تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمدبن جریر طبری

جلد سیزدهم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده

انتشارات اساطیر
۳۵/۷

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

طبری، محمدبن جریر، ۲۲۴؟-۳۰۱-ق.
[تاریخ الرسل و الملوک (فارسی)]
تاریخ طبری، یا، تاریخ‌الرسل و الملوک / تألیف محمدبن جریر طبری؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. - تهران: اساطیر، ۱۳۷۵.
۱۶ ج - (انتشارات اساطیر؛ ۳، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۵، ۱۷، ۲۴، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۴۰، ۴۲)
ISBN 964-331-199-6 (دوره)
ISBN 964-331-038-8 (ج ۱۳)
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا. (فهرستنویسی پیش از انتشار).
ج ۱۳ چاپ ششم: ۱۳۸۰
۱. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۲. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۳. ایران - تاریخ - ساسانیان، ۲۲۶-۶۵۱م، ۴. نثر فارسی - قرن ۴ ق. الف. پاینده ابوالقاسم، ۱۲۸۷-۱۳۶۳، مترجم، ب. عنوان، ج. عنوان: تاریخ‌الرسل والملوک. فارسی.
۲۰۴۱ت ۲ط / DS ۳۵/۶۳
۹۰۹/۰۹۷۶۷۱
۱۳۷۵
کتابخانه ملی ایران
*م۷۵-۹۴۸۵

شابک: ۸-۰۳۸-۳۳۱-۹۶۴ ISBN 964-331-038-8
شابک دوره: ۶-۱۹۹-۳۳۱-۹۶۴ ISBN 964-331-199-6

انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد سیزدهم)

تألیف: محمدبن جریر طبری
ترجمهٔ: ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۳
چاپ ششم: ۱۳۸۰
چاپ: دیبا
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

آدرس: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ فاکس: ۸۸۳۶۲۰۷

فهرست مطالب

سخن از خبر حوادثی که به سال صدونودوهفتم بود ۵۵۱۷
سخن از سرانجام کار محاصرهٔ محمدبه سال صدونود وهفتم و چگونگی محاصره در این‌سال ۵۵۱۷
سخن از نبرد قصرصالح ۵۵۳۳
سخن از اینکه چرا طاهروارد کردن چیزها رابه بغداد ممنوع‌داشت؟ وآنچه از وی و از یاران محمد مخلوع رخ داد ۵۵۳۹
سخن از نبرد درب‌الحجاره ۵۵۴۴
سخن از سبب نبردباب‌الشماسیه واینکه‌چگونه بود وسرانجام‌آن چه‌شد؟ ۵۵۴۶
سخن از حوادثی که به سال‌صدونودوهشتم بود. ۵۵۵۶
سخن از اینکه چرا خزیمة بن‌خازم از محمد جدایی‌گرفت و رفتن وی و به اطاعت طاهر در آمدنش چگونه بود؟ ۵۵۵۶
سخن ازکشته شدن محمدبن‌هارون ۵۵۶۴
سخن از اینکه چرا سپاهیان به‌طاهر تاختند؟ و سرانجام‌کار وی وکار آنها ۵۵۸۹
سخن از وصف محمدبن‌هارون وکنیهٔ او ومدت خلافتش ومقدارعمرش ۵۵۹۲
سخن ازآنچه دربارهٔ محمد ورثای وی‌گفته‌اند ۵۵۹۴
سخن از بعضی دوشهای مخلوع، محمدبن هارون ۵۵۹۹
خلافت مأمون، عبدالله‌بن‌هارون. ۵۶۲۷
سخن از خبر حوادث بنامی که به سال صدونودونهم بود ۵۶۲۸
سخن از سبب قیام محمدبن‌ابراهیم‌بن‌طباطبا ۵۶۲۹
سخن از حوادثی‌که به سال‌دویستم بود ۵۶۳۵

سخن از خبر قیام ابراهیم‌بن‌موسی‌طالبی و کاروی ۵۶۳۸
سخن ازکار حسین بن حسن افطس‌در مکه ۵۶۳۸
سخن ازکار ابراهیم‌طالبی، وعقیلی که سوی مکه رفت اماواردآن نتوانست‌شد. ۵۶۴۴
سخن از رفتن هرثمه سوی مأمون واینکه سرانجام وی در این‌سفرچه شد؟ ۵۶۴۵
سخن از فتنه‌ای که میان حربیان وحسن‌بن‌سهل شد، به‌بغداد واینکه چگونه بود؟ ۵۶۴۷
سخن از خبر حوادثی که به سال دویست‌ویکم رخ داد. ۵۶۴۹
سخن از اینکه چرا مردم بغداد منصوربن‌مهدی را به‌خلافت وامارت خواندند و چگونگی آن ۵۶۴۹
سخن از اینکه چرا داوطلبان در بغداد برای‌تعرض به‌فاسقان‌آماده شدند؟ ۵۶۵۵
سخن از ولیعهدی حضرت‌رضا وسبب‌آن وسرانجام آن. ۵۶۵۹
سخن از اینکه چرا مردم بغداد با ابراهیم‌بن‌مهدی‌بیعت خلافت کردند ومأمون‌را خلع کردند؟ ۵۶۶۰
سخن از خبر حوادثی که به سال‌دویست‌ودوم بود. ۵۶۶۲
سخن از سپیدپوشی برادر ابوالسرایا وقیام وی درکوفه ۵۶۶۴
سخن ازکیفیت ظفر ابراهیم‌بن‌مهدی برسهل‌بن‌سلامه وبداشتن وی ۵۶۶۸
سخن از خبر روان شدن مأمون به سوی‌عراق. ۵۶۷۱
سخن از خبر حوادثی که به سال دویست‌وسوم بود. ۵۶۷۵
سخن ازسبب درگذشت علی‌بن‌موسی (ع) ۵۶۷۵
سخن از اینکه چرا ابراهیم‌بن‌مهدی، عیسی‌بن‌محمد را تازیانه زد و اورا بداشت؟ ۵۶۷۶
سخن‌ازاینکه چرا ابراهیم‌بن‌مهدی راخلع کردند ومأمون را به‌عنوان خلافت‌دعا گفتند؟ ۵۶۷۸
سخن از خبر نهان شدن ابراهیم‌بن‌مهدی‌وسبب‌آن. ۵۶۸۰
سخن از حوادثی که به سال دویست وچهارم بود ۵۶۸۲
سخن از رسیدن مأمون به عراق وحوادثی که هنگام رسیدن وی بود. ۵۶۸۲
سخن از خبر حوادثی که به سال دویست‌وپنجم‌بود ۵۶۸۵
سخن از اینکه چرا مأمون همه‌ولایتهای شرقی را به‌طاهربن‌حسین سپرد؟ ۵۶۸۵
سخن از خبرحادثاتی که به‌سال‌دویست وششم‌بود. ۵۶۹۰
سخن از اینکه چرا مأمون، عبدالله‌بن‌طاهر را ولایتدار رقه‌کرد؟ ۵۶۹۱
سخن از خبرحادثاتی که به سال‌دویست‌وهفتم بود. ۵۷۰۵

سخن از سبب قیام عبدالرحمن بن احمدطالبی ۵۷۰۶
سخن از خبروفات طاهر بن حسین ۵۷۰۶
سخن از خبر حادثاتی که به سال‌دویست‌وهشتم بود. ۵۷۱۰
سخن از خبر حادثاتی که به سال‌دویست ونهم‌بود. ۵۷۱۱
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌ودهم‌بود ۵۷۱۵
سخن از اینکه چرامأمون، ابراهیم‌بن‌عایشه‌راکشت؟ ۵۷۱۷
سخن از زفاف مأمون با دخترحسن‌بن‌سهل وآنچه در ایام زفاف وی بود. ۵۷۲۲
سخن از اینکه چرا عبدالله‌بن‌طاهر از رقه به‌مصر رفت؟وچگونگی رفتن‌ابن‌سری با امان به نزد وی ۵۷۲۷
سخن ازکارعبدالله‌با طاهر وکار اندلسیانی که براسکندریه تسلط‌یافته بودند. ۵۷۳۲
سخن از اینکه چرا مردم قم سلطان را خلع کردند؟ وسرانجام کارشان در این‌باب ۵۷۳۳
سخن از خبر حادثاتی که به سال‌دویست‌ویازدهم بود ۵۷۳۴
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌ودوازدهم بود. ۵۷۳۹
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وسیزدهم بود. ۵۷۴۰
سخن از اینکه چرا مأمون، غسان‌بن‌عباد را ولایتدار سند کرد؟ ۵۷۴۰
سخن از حادثاتی که به سال دویست‌وچهاردهم بود. ۵۷۴۱
سخن از حادثاتی که به سال‌دویست‌وپانزدهم بود ۵۷۴۲
سخن از حادثاتی که به‌سال دویست‌وشانزدهم بود. ۵۷۴۴
سخن از اینکه چرا مأمون به‌سرزمین‌روم‌بازگشت؟ ۵۷۴۴
سخن از حادثاتی که به سال‌دویست وهفدهم بود ۵۷۴۶
سخن از اینکه چرا مأمون، علی‌بن‌هشام راکشت؟ ۵۷۴۷
سخن از حادثاتی که به سال‌دویست وهیجدهم بود. ۵۷۵۰
آغاز امتحان دربارهٔ مخلوق‌بودن‌قرآن ۵۷۵۱
سخن از سبب‌بیماری ای که مأمون ازآن‌درگذشت ۵۷۷۰
سخن از وقت وفات مأمون وجایی که درآن دفن شدوکسی که بر او نماز کرد ومدت سنش و مقدار خلافتش. ۵۷۷۴
سخن از بعضی اخبار مأمون وروشهای او ۵۷۷۶
خلافت ابواسحاق معتصم،محمدبن‌هارون‌الرشید ۵۷۹۸

سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست‌ونوزدهم بود. ۵۸۰۰
سخن از حادثاتی که به سال‌دویست‌وبیستم‌بود ۵۸۰۲
سخن ازکار بابك وقیام وی ۵۸۰۴
سخن از سبب‌وقوع نبرد میان بابك‌وافشین ۵۸۰۷
سخن از اینکه‌چرا معتصم سوی قاطول رفت؟ ۵۸۱۱
سخن از اینکه‌چرا معتصم برفضل‌بن‌مروان خشم آورد و او را به زندان کرد؟ وسبب پیوستگی وی به معتصم. ۵۸۱۳
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وبیست‌ویکم بود ۵۸۱۷
سخن از نبرد افشین و بابك ۵۸۱۸
سخن از سبب کشته شدن طرخان، سردار بابك ۵۸۲۴
سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست‌وبیست ودوم‌بود. ۵۸۲۴
سخن از خبر نبرد یاران افشین‌با آذین‌سردار بابك‌وسبب‌آن ۵۸۲۵
سخن ازکاربذ،شهر بابك، واینکه چگونه‌گشوده شد وسبب‌آن چه بود؟ ۵۸۲۷
سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست‌وبیست‌وسوم بود. ۵۸۵۴
سخن از سبب هجوم فرمانروای روم به‌زبطره وملطیه واسیرگرفتن زنان و اعضاء بریدن مردان مسلمان. ۵۸۵۹
سخن از اینکه چرا معتصم عباس‌بن‌مأمون را بداشت ودستور داد اورا لعن گویند؟ ۵۸۷۹
سخن از حادثاتی که به سال دویست وبیست‌وچهارم بود ۵۸۹۰
سخن از اینکه‌چرا مازیار با معتصم مخالفت‌آشکارکرد وبه مردم دامنه هجوم‌برد؟ ۵۸۹۰
سخن از خبر ابوشاس شاعر ۵۹۰۳
سخن از اینکه چرا منکجوراشروسنی درآذربیجان مخالفت‌آورد؟ ۵۹۱۹
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وبیست وپنجم بود. ۵۹۲۱
سخن از اینکه چرا معتصم برافشین‌خشم‌آورد واو را بداشت؟ ۵۹۲۲
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وبیست‌وششم بود ۵۹۳۱

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ‌وطبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که‌امیدهست دورتر از دوسه ماه‌دیگر نباشد، شمه‌ای ازاین حکایت نسبتاًدرازگفته‌آید.

اجمال حسبحال‌آنکه بنیادفرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ‌طبری را دردستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ‌بود این اثر بزرگ ومفصل و کهن که‌ورقی‌زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی‌نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب‌اسلامی است، و بسیاری صفحات وفصول‌آن از تاریخ ایران سخن دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع‌دیگرنیست، چنین اثری، بتمام وبری از اضافات، زی تازی‌نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد و این دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل‌کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران‌که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان‌عربی‌را جولانگاه نبوغ‌آسمان وارخویش داشته‌اندآراسته نگردد.

سپاس خداکه از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد وکاری‌که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه‌گرفت وباز شکر خدای.

اینك شما وجلد سیزدهم که امید هست باقیماندهٔ جلدها با فواصل کوتاهتر از دنبال‌آن درآید انشاءالله.

ابوالقاسم پاینده
مهرماه ۱۳۵۴

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صدونود و هفتم بود

در این سال قاسم‌بن هـارون‌الرشید ومنصوربـن مهدی‌ازعـراق بـه‌مأمون پیوستند که مأمون قاسم را به‌گرگان فرستاد.

وهم دراین سال طاهر وهرثمه وزهیربن مسیب، محمدبن هارون را دربغداد محاصره کردند.

سخن از سرانجام کار محاصرهٔ محمد به‌سال صدونود وهفتم و چگونگی محاصره در این سال

محمد بن یزید تمیمی گوید: زهیربن مسیب ضبی در قصررقـه کلواذی جای گرفت و منجنیقها وارابه ها نصب کرد و خندقها کند و روزهـا هنگام اشتغال سپاه به‌نبرد طاهـر، برون می‌شد و هـر که را می آمد و می‌رفت با ارابـه‌ها می‌زد و از اموال بازرگانان ده یك می گرفت که مردم را به زحمت انداخت. طاهر از کار وی خبر یافت. وکسان پیش وی رفتند و از محنتی که اززهیربن مسیب تحمل می کردند بدو شکوه بردند. هرثمه نیز از این خبر یافت و هنگامی که‌نزدیك بـود گرفته شود سپاهی به‌کمك او فرستاد وکسان دست از وی بداشتند.

گوید: شاعری از مردم سمت شرقی که نـامش دانسته نیست دربارهٔ زهیر و اینکه کسان را با منجنیقها می کشت شعری گفت به‌این مضمون:

«به‌منجنیق و سنگ نزدیك مشو

«که کشته را وقتی مدفون می‌شد دیده‌ای

«زود درآمد که خبری از دست وی نرود

«که کشته شد و خبر را پشت سر نهاد.

«وقتی می آمد چه نشاط و چه تندرستی‌ای داشت

«می‌خواست نگویند که کاری‌دارد

«و ندانست که کار به کی مربوط بود

«ای منجنیق‌دار دستان توچه کرد!

«که چیزی را به‌جای‌نگذاشت

«هوس وی جز آن بود که مقدر شده بود

«که هر گز هوس بر تقدیر غالب نشود.»

گوید: هرثمه بر کنار نهرین فرود آمد و دیوار و خندقی بـه‌اطراف خویش نهاد و منجنیقها و ارابه‌ها فراهم آورد. عبیدالله بن وضاح را در شماسیه جای داد. طاهر در بستان به‌درانبار فرودآمد.

از حسین خلیع آورده‌اند کـه‌گوید: وقتی طاهـر بربستان بـه‌درانبار تسلط یافت محمد از ورود وی به‌بغداد سخت بیمناك شد. مالها که به‌دست وی بود پـرا- کنده شده بود. در کار خویش فروماند و سخت آشفته خاطر شد و بگفت تا هرچه کالا در خزینه‌ها بود بفروشند و ظرفهای طلا و نقره را،دینار و درهـم کنند و پیش وی‌آورند که برای یاران خویش و مخارج خویش به کار برد. در آن وقت بـگفت تا نفت و آتش سوی حربیان افکنند و آنها را با منجنیقها و ارابـه‌ها بزنند و آینده و رونده را بکشند.

گویـد: عمروبـن عبدالملك عتری وراق در این بـاب شعری دارد بـه این مضمون:

«ای منجنیق اندازان

«همگیتان نامهربانید

«اهمیت نمی‌دهید که دوست باشد یا غیر دوست

«وای شما! می‌دانید به‌رهگذران چه می‌افکنید!

«ای بسازیبای صاحب دلال

«که همانند شاخی سر سبز بود

«از دل دنیای خویش و زندگی آرام

«برون شد

«که از این چاره‌ای نداشت

«و به‌روز حریق نمایان شد.»

از محمد بن منصور باوردی آورده‌اند که گویـد: وقتـی نیروی طاهر بـرضد محمد سخت شد و سپاههای وی هزیمت شدند و سردارانش پراکنده شدنـد سعید ابن‌مالك از جمله کسانی بود که از طاهر امان خواسته بود که وی را به‌ناحیه بغیان‌و بازارهای آنجا و کنارهٔ دجله و نواحی پیوسته به‌آن تا پلهای دجله گماشت و بگفت تا به‌دور همهٔ خانه‌ها و کوچه‌ها که زیر تسلط اوست خندقها بکند ودیوارها بنیان کند و او را به‌مخارج و فعلگان و سلاح نیرو داد و حـربیان را بگفت تا در رخدادهـا ملازم وی باشند، برراه دارالرقیق و درشام کس ازپی کس گماشت و چنان دستور داد که به‌سعید بن مالك داده بود که ویرانی و در هـم ریختگی بسیار شد چندان کـه زیباییهای بغداد از میان رفت. عتری در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«ای بغداد کی ترا با چشم بد آسیب زد!

«مگر به‌روزگاری مایهٔ آرامش‌دیده نبودی

«مگر قومی در تو نبودند
«که مسکن و قربشان زینتی اززینت‌ها بود
«کلاغ سیاه بانگ تفرقه‌شان زد
«که پراکنده شدند
«به‌سبب آنها از سوزش فراق چه دیدی
«کسانی را به‌نزد خدا می‌سپارم
«که وقتی یادشان آرم
«اشك از دیده‌ام سرازیر می‌شود
«ببودند اما روزگار پراکنده‌شان کرد وازهم جداکرد
«و روزگار ما بین دوگروه جدایی‌می‌آورد.»

گوید: محمد، علی فراهمرد را با جنگاورانی که بدوپیوست بر قصرصالح وقصر سلیمان بن‌ابی‌جعفر گماشت تا قصرهای دجله وناحیه‌های مجاور آن، و او در کار سوختن و ویران‌کردن خانه‌ها و کوچه به‌وسیلهٔ منجنیقها و ارابه‌ها به‌دست مردی به‌نام سمرقندی که منجنیق می‌انداخت اصرار می‌داشت.

گوید: طاهر نیز چنین کرد و کس پیش مردم حومه‌ها فرستاد که بر راه انبار و درکوفه و مجاور آن بودند و همین که مردم یك ناحیه دعوت وی را می‌پذیرفتند به‌دورشان خندق می‌زد و پادگانها و پرچمهای خویش را می‌نهاد و هر که امتناع می‌کرد و به‌اطاعت‌وی نمی‌آمدباوی‌دشمنی وپیکارمی کردو خانه‌اش راآتش‌می‌زد. بدین‌سان بود و صبح وشب با سرداران و سواران و پیادگان خویش به کار بود چندان که بغداد به‌ویرانی می‌رفت و مردمان بیم کردند که ویران بماند.

گوید: حسین خلیع در این باب شعری دارد به‌این مضمون:

«آیا با شتاب از دو سوی بغداد
«روان می‌شوی

«مگر ندیدی که فتنه مردم پراکنده را
«برفتنه‌گران فراهم‌آورد
«عمران بغداد در هم ریخت
«امانه از رای این یا آن
«بلکه از ویرانی و حریق که مردم‌آن نابود شدند
«عقوبتی است که به‌کسان می‌رسد.
«چه خوش بود اگر بغداد
«به‌ناچیزی چون روزگاران سلف‌نمی‌شد.»

گوید: طاهر حومه‌هایی راکه مردمش مخالف وی بودند وشهر ابوجعفر را که سمت شرق بود و بازارهای کرخ و خلد و مجاور آن را دارالنکث نامید و املاك و مستغلات کسانی از بنی هاشم و سرداران راکه بدو نپیوسته بودند و در ناحیهٔ عمل وی بودگرفت که زبون شدند وشکسته شدند وبه‌اطاعت‌آمدند. سپاهیان نیز زبونی‌گرفتند و از نبرد بازماندند، بجز فروشندگان راه و برهنگان و زندانیان و اوپاش و غوغاییان و طراران وبازاریان که حاتم بن صقر دستشان را در کارغارت بازگذاشته بود.

گوید: هرش و افریقاییان[1] برون شدند پیوسته باآنها نبرد می‌کرد و از این کار سستی نمی‌کرد و وانمی‌ماندند.

خزیمی به‌تذکار بغداد و وصف‌آنچه در آن بود، شعری دارد به‌این مضمون:[2]

«آنوقت که‌بغداد بازیچهٔ روزگار نشده بود
«ورخدادهای‌آن رخ‌ننموده بود

۱ــ کلمهٔ متن: افارقه
۲ــ رثای غم‌انگیز بغداد در متن، بسیار مفصل است (یکصد و سی وهفت‌بیت) وآنچه می‌خوانید خلاصه‌ای از آن است.

«و همانند عروسی بود که
«که برون و درونش
«برای هر جوانی شگفت‌انگیز می‌نمود
«می گفتند بهشت جاوید است
«و خانهٔ خوشدلی
«و کمتر به‌معرض حوادث
«محصولات دنیا بدان می‌رسید
«و عسرت زده و عسرت زای آن کم بود
«نعیم فراوان داشت.
«و مردمش از لذت‌های آن بهره‌ور بودند
«برای قوم باغی بود دست نخورده
«که از پی باران
«گلهای آن شکفته بود.

***

«اگر آبادی دنیا دوامی داشت
«هر که به‌عیش دلبستگی داشت
«در رفاهی بود.
«خانه شاهان بود.
«که پایه‌های ملك
«در آن استوار بود
«و منبرهای ملك در آن استقرار داشت
«اهل شرف وتوانگری بودند
«و انجمنهای سرفرازی

«مردمی متنعم بودند
«در میراث مملکتی
«که بزرگانش آن‌را سامان داده بودند.

***

«اما در روزگار حادثه زای
«پیوسته حقیران قوم
«درملك کاستی آوردند
«تا وقتی که ازفتنه‌ای
«که انگیزنده‌اش را
«نمی‌توان بخشود
«جامی مستی انگیز نوشید.
«و ازپس ائتلاف، فرقه‌ها شدند
«که پیوستگیشان ازهم گسیخت.
«دیدی که شاهان چه کردند!
«نگهدارنده‌ای نبود که اندرزشان گوید.
«شاهان ماخویشتن را
«به ورطهٔ گمراهی‌ای افکندند
«که برون‌شدن از آن دشوار بود
«چه زیانشان بود، اگر به پیمان خویش
«وفا کرده بودند
«و در زمینهٔ تقوی
«بصیرت استوارداشتند
«و خون طرفداران خویش را نریخته بود

«وجوانانی را برضد آن برنیانگیخته بودند
«و دنیای فراهم آمده قانعشان کرده بود
«که رغبت جانها
«مایه زیان آن می‌شود
«حوض شاهان را، آبریزو آبگیر
«به‌هوس همی کاویدند
«که از سرفزون طلبی
«تجمل دنیامی‌خواستند
«و عاقبت اندوخته‌های آن
«به‌ناخواه دستخوش کسان شد.
«و آنچه را پدران برای پسران
«فراهم آورده بودند
«همی فروختند
«که تجارتشان
«سودمند مباد.

***

«مگر باغهارا ندیدی که گل آورده بود
«و گلهای آن مایهٔ شگفتی بینندگان بود
«مگر قصرهای برافراشته را ندیدی
«که زنان مقیم آن همانند بتان بودند
«مگر دهکده‌هارا ندیدی
«که شاهان کشته بودند
«و زمینهای آن سبز بود

«و پر از تاك بود و نخل وسبزه.
«اکنون از آنسان خالی شده
«و باغستانهای آن خون‌آلوداست
«ویرانه است و خالی
«وسنگان در آن‌بانگ می‌زنند
«و بیننده آثار آن را نمی‌شناسد
«تیره روزی از آن جدایی‌نمی گیرد
«و شادی از آن رخت بربسته
«در زندورد ویا سریه و شطین
«که معبرها بدان ختم‌می‌شود
«ویاترلحی و خیزرانیه بالا
«که‌پلهای بلند دارد
«و قصر عبدویه که
«برای مردم پاك‌سیرت
«مایهٔ هدایت است وعبرت
«نگهبانان آن کجا شدند؟
«و سرور وخادم آن کجا رفتند؟
«خواجگان و اطرافیان آن کجایند؟
«ساکنان و آبادکنانش کجایند؟
«سواران صقلابی وحبشیان
«که لبهاشان آویخته بود
«کجا شدند؟
«که سپاه ازجمع آنهامی آمد

«و اسبان لاغر میان آنها را
«دسته دسته همی برد
«در سند و هند وصقلاب ونوبه
«که بربران قوم آنجا سپید مو می‌شدند
«چونان دسته‌های پرندگان به‌هم آمیخته بودند
«که سیاهانشان پیش ازسرخان
«همی رفتند.

***

«غزالان دست نخورده
«که در باغستان ملك‌می‌چمیدند
«کجاشدند؟
«رونق‌ها و خوشیها و جلوه‌هاشان
«چه شد!
«مجمرهاشان از مشك و عنبریمانی و بوی‌خوش
«آگنده بود
«و در حریر و پوشش مزین
«دامن کشان‌همی‌رفتند
«رقاص و ساززن بغداد
«که وقتی عودها ومزمارهاشان
«در هم‌می آمیخت
«گوشها را می‌برد
«کجا شدند؟

* * *

«بغداد خالی‌مانده

«و آتش افروزانش در آن
«آتش همی‌افروزند
«گویی عادیان بدان ره‌یافته‌اند
«وطوفان عاد بدان‌رسیده.
«هیچکس نمی‌داند که شبانگاه وصبحگاهان
«از حادثات دهر بدوچه می‌رسد.
«و روز وشب هدف
«تیرهای زمانه‌اند.

***

«ای بغداد تیره روز
«که حادثات زمان به مردم آن رسید
«خدایش مهلتی داد، و چون
«گناهان بزرگ آنرا درمیان گرفت
«با ظلمت وسنگباران و حریق و جنگ
«به‌عقوبت آن‌پرداخت.
«در بغدادچه گناهان دیدیم!
«مگر خدای ذوالجلال از آن درمی گذرد!
«بغداد ایمن‌بود
«اما حادثه‌ای هول انگیز بدان رسید
«که انتظار آنرانداشت
«بدی ازهرسوی بدان رسیده
«ومردم را گناهانشان بگرفته
«در بغداد دین سستی گرفته

«اهل فضل حقیر شده‌اند
«و بدکاران بر اهل صلاح‌برتری یافته‌اند
«بنده بر آقای خویش تسلط‌یافته
«و پردگیان به‌بردگی‌افتاده‌اند
«بدکارجمع سالارشان شده
«و عربده جوی، کار محله را بدست‌گرفته.

***

«هر که بغداد را ببیند
«که سپاهیان دراطراف آن
«جای‌گرفته‌اند
«و منجنیق کوبنده بر آن سنگ‌می‌بارد
«دلبرانش به‌خطر مرگ‌افتاده‌اند
«و طاهر آن را به‌محنت نبرد انداخته است
«دسته‌های‌مرگ با پرچمهایند
«که‌یاری کننده‌و یاری بیننده آن‌به‌زحمت افتاده‌اند
«داند که‌تقدیرها
«چنانکه‌خدای خواهد
«انجام‌شدنی‌است.

***

«اینك بغداد که از فرط ذلت وزبونی
«گنجشکان درخانه‌های‌آن‌لانه نمی‌سازد
«مرگ‌آن را درمیان‌گرفته
«حقارت‌آن را به‌برگرفته

«این یکی می‌سوزاندش
«و آن یکی ویرانش می کند
«مالربای آن به‌غارت خوشدل است
«بازارهای کرخ به‌تعطیل افتاده
«و عیارانش‌روان شده‌اند
«جنگ از سفلگان آن
«شیران برون آورد
«که سپرهای حصیری دارند
«وچون زره بر گیرند
«زره سراز برگ‌خرما دارند
«و درجبه‌های پشمین
«سوی‌نبرد روند
«سواران هرش زیرپرچم وی
«طراران و قماربازانش یارهمند
«نه‌روزی می‌خواهند نه‌عطا
«در هر کوچه و هر ناحیه
«سنگ افکنی‌هست که
«سنگهای سنگین می‌افکند.
«شمشیرهای برهنه را دربازارها دیده‌ای؟
«و اسبان راکه‌در کوچه‌ها می‌رود؟
«و ترکان‌خنجر کشیده را می‌برد؟
«نفت و آتش در راهها به‌کاراست
«مردان به‌کارغارتند

«آزاده زنان که‌زیورخود را نمایان کرده‌اند
«در کوچه‌ها می‌روند
«ودر معرض دید کسانند
«زن‌نازپرورده که میان کسان خویش
«برقع ازچهره برنمی‌گرفت
«و پردگی بود
«موی‌افشانده
«میان کسان‌نمایان شده
«درجامهٔ‌خویش افتان و خیزان می‌رود
«حیرت‌زده راه‌خویش را می‌جوید
«و آتش ازپشت سربدو می‌رسد
«خورشید جلوهٔ اوراندیده‌بود
«تاوقتی که جنگ‌او را نمایان کرد.

***

«زن فرزند مرده‌را دیده‌ای؟
«که در راهها ولوله‌می کند
«و خستگی براو چیره شده
«به‌دنبال تابوتی می‌رود که
«یگانهٔ‌وی در آن است
«و درسینه‌اش زخمی هست
«در چهرهٔ‌وی می‌نگرد
«بانگ عزا می‌زند
«واشك می‌ریزد

***

«جوانان رادرنبرد گاه دیدم
«که بینیشان به‌خاك آلوده‌بود
«جوانی که مدافع‌خویشتن بود
«و در کار جنگ‌افروزی توانا
«سگان براو افتاده بود وتنش را می‌درید
«و ازخون وی پنجه رنگین داشت

***

«مگر ندیدی که‌اسبان میان قوم به‌جولان بود
«و چهره‌های نکوی کشتگان رالگد می کرد
«ویراق آن به‌خون آغشته بود
«کبدجوانان دلیر را لگد مال می کرد
«و از سم‌خویش سرهایشان را می‌شکافت
«مگر ندیدی که زنان زیرمنجنیهقا بودند
«وموهایشان آشفته بود و خاك آلود
«بانوان قوم و عجوزان ودختران شوهر ندیده
«سربندبسته بودند
«و بردوش خویش خوردنی‌می‌بردند
«تنگ دست سینه برون‌زده‌ای را دیدم
«کسان‌خویش را می‌جسته‌بود
«سرپوش اورار بوده بودند
«و سرش با سنگ کوفته شده‌بود

***

«ای کاش دانستمی که در این روز گارمتغیر

«که از حوادث آن‌بیم وامید هست
«آیا سرزمین‌مابدان‌حال که بود
«بازمی گردد؟
«کیست که به‌ذوالریاستین پیام برد
«که‌مردم دانند که بهترین زمامداران
«که‌خلیفهٔ‌خدامأمون‌است
«وآرزوهای امت بدوپیوسته است
«و نیکوکار و بدکار مطیع اویند
«روش ترا نیز می‌ستایند
«نعمت‌خدای را سپاس‌دار
«که سپاس‌موجب مزید نعمت است
«کسانی راکه دیده‌ای که
«رفتارشان مخالف کتاب است
«ادب کن
«سوی کسان‌دست مرحمتی بگشای
«که به‌وسیله آن حاجاتشان رابیری
«وقتی بستگان کسان‌به‌دورشان فراهم آیند
«ماروسوی تو داریم
«این قصیده را از سر طمع یا ریانگفتم
«هر کسی‌را خوی و خصلتی هست
«که اورا به‌راه می‌برد
«این سخن کارها را به‌تومی‌نماید
«چنانکه بازرگان کالای‌خویش را می‌گشاید
«آن را بابرادری‌معتمد فرستادم

که از دلبستگی آن را روایت می کند.

در این سال کسانی کـه از جانب محمد بـرقصرصالح گماشته شده بودنـد امان خواستند.

و هم در این سال نبردی که به‌ضرر یاران طاهر بـود در قصر صالح رخ‌داد.

سخن از نبرد قصر صالح

از محمدبن‌حسین آورده‌اند که: طاهر همچنان در مقابـل محمد و سپاه وی ثبات می کرد ـ چنانکه وصف آن را بیاوردم ـ چندان کـه مردم بغداد از نبرد وی وامانده شدند. علی فراهمرد که ازجانب محمد به‌قصر صالح و قصر سلیمان بن ابی جعفر گماشته بود به‌طاهر نامه نوشت و از او امان خواست و تعهد کـرد که آنچه را در این ناحیه تا حدود پلها به‌دست دارد با منجنیقها وارابه‌ها که در آن هست بـه‌وی تسلیم کند. طاهر این را از او پذیرفت و آنچه را می‌خواست اجابت کرد وشبانگاه ابوالعباس یوسف بادغیسی‌سالار نگهبانان‌خویش را باکسانی از سرداران وسواران دلیـر خویش سوی فـراهمرد فـرستاد که همه‌آنچه را محمد بدو سپرده بـود بـه ابوالعباس تسلیم کرد، به‌شب شنبه نیمه جمادی الآخر سال صدونود وهفتم.

گوید: محمد بن عیسی سالار نگهبانان محمد که همراه افریقاییان و زندانیان و اوباش نبرد می کرده بود از طاهرامان خواست محمد بـن عیسی در کار محمد سستی نمی کرده بود و در کار نبرد هراس انگیز بود.

گویـد: و چون ایـن دو کس از طاهـر امان خواستند محمد نـزدیك خطر رسید و سخت به‌هیجان‌آمد و به‌تلاش افتاد تا به‌وقتی که تسلیم شد. شخصاً بـه‌درام جعفررفت کـه ببیند چه‌رخ می‌دهد، جمع اوبـاش از عیاران و فـروشندگان‌دوره‌ـ گرد و سپاهیان بیامدند و تا بـه‌وقت برآمدن روز درون و بـرون قصر صالح نبرد

کردند.

گوید: ابوالعباس بادغیسی باتنی چند از سرداران و سرانی که همراه وی بودند در داخل قصر کشته شدند. فراهمرد و یارانش بیرون قصر نبرد کردند تا گریختند وبنزد طاهررفتند. طاهر و یاران‌وی پیش از آن و پس از آن نبردی سختتر از آن نداشتند و کشته و زخمی بدحال بیشتر از آن ندادند دسته‌های مختلف دراین باب شعر بسیار گفتند و از شدت نبرد سخن آوردند.غوغاییان و عوام نیز دربارهٔ آن سخن آوردند.

از جمله اشعاری که دربارهٔ این نبرد گفته شد اشعار خلیع بود بدین مضمون:

«ای امین خدای، به‌خدای اعتماد کن

«که صبر وظفرت دهند

«به‌یاری خدای فیروزی

«و حمله، نه‌عقب‌نشینی، از آن ماست.

«و بیدینان دشمن تو روزبد دارند وسخت.

«ای بسا جام گه مرگ از آن می‌ریخت

«و ناخوش بود با طعم تلخ،

«که به‌ما خورانیدند و به‌آنها خورانیدیم،

«اما برآنها سخت‌تر بود.

«نبرد چنین است که‌گاهی برضد ماست

«وگاهی به‌سودمان.»

«از یکی از ابنا آورده‌اند که طاهر از آن پس که املاك و مستغلات سرداران و هاشمیان و دیگران را تصرف کرده بود رسولان فرستاد و نامه‌ها نوشت و آنها را به‌امان و شرکت در خلع محمد و بیعت مأمون خواند و جمعی بدو پیوستند که عبدالله‌بن حمید قحطبی‌طایی و برادرانش و فرزندان حسن بن قحطبه و یحیی بن‌

علی ماهانی و محمد بن ابی العاص‌از آن جمله بودند. جمعی از سرداران و هاشمیان نیز نهانی بدونامه نوشتند و دلها و نظرهاشان باوی شد.

گوید: از پس قصر صالح محمد بـه‌تفریح ومیخوار گی روی‌آورد و کار را به‌محمدبن‌عیسی نهیکی و هرش سپرد که گماشتگان خود را از کـوچه‌ها و درهای مجاور خویش بـه‌درهای شهر و حومـه‌ها و بـازار کرخ و بندرگاههای دجله و در محول[1] و کناسه‌گماشتند وچنان بـود که دزدان و بدکاران‌آنجا به‌هر کس ازمردان و زنان وضعیفان، مسلمان یاذمی، دست می‌یـافتند غارتشان می کردنـد و رفتارشان چنان بود که نشنیده‌ایم که همانند آن در نبرد دیگر شهرها رخ داده باشد.

گویـد: وقتی این کار به‌درازا کشید و بغداد بـرمردمش تنگ شد کسانی کـه توانایی داشتند از پس خسارت بسیار و مضیقه‌های الم‌انگیز و خطرهای بـزرگ، از آنجا برون شدند.

گوید: اما طاهر، یاران خویش را بـه‌خلاف این واداشته بود و دراین‌بـاره سختی می کرد و بـا مردم مشکوك الحال خشونت مـی کرد. محمدبن‌ابی خالدرا دستور داده بود که ضعیفان و زنـان را حفاظت کنـد و عبورشان دهد و کارشان را آسان کند، وچنان بود که وقتی زن یا مردی از دست یاران هرش خلاصی می‌یافت و پیش یاران طاهر می‌رفت، ترس از او می‌رفت و ایمن می‌شد وزن‌آنچه را ازطلا و نقره یا کالا یاـ پارچه داشت نمایان می کرد تا آنجا که گفتند: مثال یـاران طـاهر ومثال یاران هرش‌و کسان وی‌و مثال‌مردم‌به‌وقتی که‌خلاص می‌شدند همانند حصاری است که‌خدای‌تعالی‌ذکر کرده گوید: «فضرب بینهم بسورله‌باب باطنه‌فیه‌الرحمه‌وظاهره من قبله العذاب»[2] یعنی: و میانشان دیواری برآرند که دری دارد که اندرون آن رحمت است و برون‌آن از روبرویش عذاب.

۱ـ محول یکی از محلات بغداد بود، پیوسته به‌کرخ. معجم‌البلدان

۲ـ سوره حدید (۵۷) آیه ۱۲

گوید: وچون بلیه‌ای که مردم بدان دچار شده بودند به‌درازا کشید وضعشان بدشد و در کار خویش فروماندند. یکی از جوانان بغداد در این بـاب شعری دارد بدین مضمون:

«وقتی رفاه معاش خوب را از دست دادم

«بر بغداد خون گریستم.

«به‌جای خرسندی غمها آمد

«و به‌جای گشادگی تنگدستی آمد.

«بغداد دچار چشم بدحسودان شد

«و مردم آن با منجنیق فناشدند.

«گروهی به آتش بسوختند

«نوحه گری برغریقی نوحه می کرد

«وصیحه‌زنی بانگ‌می‌زد: ای‌روزبد.

«وزنی ازفقدان مهربان خویش می گریست.

«وسیه چشمی اهل ناز،

«که پیکرش از بوی خوش آگنده بود،

«از حریق به‌غارت شدن پناه می‌برد،

«و پدرش به‌حریق پناه می‌برد.

«بسازنان که چشمان آهووش داشتند،

«و خنده‌شان همانند تابش برق بود،

«همانند قربانها که قلاده‌ها و حلقه دارد،

«نگران و سر گردان بودند.

«مهربان خویش راندا می‌دادند

«اما مهربانی نبود.

«و برادر از برادر جدا شده بود.
«گروهی از دنیا برون شده بودند
«وکالایشان در هربازار به‌فروش می‌رسید.
«و غریبی که خانه‌اش دور بود،
«بی سر درمیان راه افتاده بود.
«در نبرد دوگروه، وارد شده‌بود،
«و نمی‌دانستند از کدام گروه است.
«پسر به‌پدر خویش نمی‌پرداخت،
«و دوست بی دوست گریخته بود.
«هر چند چیزهای گذشته را از یاد ببرم
«پیوسته دارالرقیق را به‌یاد دارم.»

گـویند: یکی از سرداران خراسان که با طاهر بـود و مردی دلیر و جنگاور بود، روزی برای نبرد برون شد وگروهی را دید که برهنه بودند و سلاح نداشتند و از روی بی‌اعتنایی وتحقیرشان، به‌یاران خویش گفت: «همین‌ها که می‌بینم بـاما نبرد می کنند!»

بدو گفته شد: «آری همین‌ها که می بینیمشان آفتند.»

گفت: «چه بدمردمید که از اینان روی می گردانید و از آنها بیم می کنید! در صورتی که سلاح و لـوازم و نیرودارید و دلیـر و شجاعید، کید اینان که‌می‌بینم به کجا می‌رسد که سلاح ندارند و لوازم همراهشان نیست و سپر نـدارند که حفظشان کنـد.»

گوید: پس خراسانی کمان خویش را بـه‌زه کرد و پیش رفت. یکی ازآنهـا خراسانی را بدید و آهنگ وی کرد، یك حصیر قیرآلود به‌دست داشت و یك توبره زیر بغل داشت که سنگهایی در آن بود. همینکه خراسانی تیری به او می‌افکند،

عیارجا خالی می کرد و تیر در حصیروی یا نزدیك آن می‌افتاد که آنرا برمی‌گرفت و در محلی از حصیر خویش که برای این کارمهیا کرده بود و چون جعبه بود می‌نهاد و چون تیری به‌زمین می‌افتاد آنرا می‌گرفت و بانگ‌می‌زد: یك دانگ، یعنی بهای تیریك دانگ است که به‌دست آورده. وضع خراسانی وضع عیار چنین بود، تا خراسانی تیرهای خویش را تمام کرد، آنگاه به‌عیار حمله برد که او را باشمشیر خویش بزند، وی سنگی از توبرهٔ خویش برآورد و در فلاخنی نهاد و بیفکند که به‌چشم او خورد، آنگاه سنگ دیگر افکند و اگر خویشتن را حفظ نکرده بود نزدیك بود وی را از اسب به‌زیرافکند. خراسانی به‌تاخت بازگشت و می گفت: «اینان آدمیزاد نیند،»

گوید: شنیدم که حکایت او را با طاهر گفتند که بخندید و خراسانی را از برون شدن برای نبرد معاف داشت.

گوید: یکی از شاعران بغداد دراین‌باب‌شعری گفت‌به‌این مضمون:

«این نبردها مردانی را آماده کرد

«که نه قحطانی بودند و نه‌نزاری،

«گروهی که جوشن پشمین‌دارند

«و چون شیران گرسنه به‌نبرد می آیند.

«سرپوشهای برگ خرما دارند

«که از زره سروسپرهای تراشیده شده

«بی‌نیازشان می‌دارد.

«هنگامی که دلیران از نیزه به‌فرار پناه می‌برند

«نمی‌دانند فرار چیست.

«یکیشان که برهنه است وزیرجامه ندارد

«به‌یك هزار کس حمله می‌برد.

«و این جوانمرد وقتی با نیزه ضربتی زند
«گوید: اینرا از جوانمرد عیاربگیر.
«چه بسیار بزرگان که نبرد گمنامشان کرد
«و چه بسیارماجراجویان طرار را بالا برد.»

محمد بن جریر گوید: در این سال طاهـر ملاحان و دیگر کسان را از اینکه چیزی به‌بغداد وارد کنند ممنوع داشت، مگر برای کسانی از بغدادیان که ازسپاه وی بودند، و برای این منظور برملاحان مراقب نهاد.

سخن از اینکه چرا طاهر وارد کردن چیزها را به‌بغداد ممنوع داشت و آنچه ازوی و از یاران محمد مخلوع رخ داد؟

چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که وقتی کسانی از یـاران طاهر در قصر صالح کشته و زخمدار شدند سخت غمین شد و براو سخت آمد، که هر نبردی‌داشته بـود به‌سود وی بوده بـود و ضرروی نبوده بود، و چون بـراو سخت آمد در آن هنگام دستور ویران کردن و سوختن داد و ما بین دجله و دارالرقیق و در شام و در کوفـه تا صراة وآسیاهای ابوجعفر وحومهٔ حمید و نهر کرخایا و کناسه خانه‌های کسانی را که باوی مخالفت می کردند بسوخت وبریاران محمد شبیخون بردن آغاز کرد و در دل شب بر آنهاتاخت میبرد، هرروز ناحیه‌ای را از پس ناحیه‌ای تصرف می کـرد و خندق می‌زد واز جنگاوران، مراقبان بر آن می گماشت. یاران محمد ویرانی بیشتر میکردند و چنان شد که یاران طاهر، خانه را ویـران می کردند و می‌رفتند، یـاران محمد درها و سقفهای آنرا می کندند و در کارتعدی برای یاران خویش زیان‌آمیزتر ازیاران طاهر بودند.

گوید: یکی از شاعرانشان که‌گویند عمروبن عبدالملك وراق عتری بـود در

این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«هر روز رخنه‌ای داریم که آن را نمی‌بندیم

«آنها در آنچه می‌خواهند چیزی می‌افزایند

«ولی ما کاستی می‌کنیم.

«وقتی خانه‌ای را ویران کنند،

«ماسقف آنرا برمی گیریم،

«و منتظر خانه‌ای دیگر جز آن می‌مانیم.

«اگر روزی با همه تلاش خویش،

«به کارشرحریص باشند،

«غوغاییان ما از آنها به کارشرحریص‌ترند.

«همه گشادگیهای سرزمین ما را تنگ کرده‌اند

«و در آن کسان دارند و جا گرفته‌اند.

«با طبل شکار را به‌حرکت می آرند،

«چون از نزدیك چهرهٔ شکاری را ببینند

«به‌شکار آن‌می‌پردازند.

«شرق ولایت و غرب آن را

«به‌تباهی داده‌اند

«و نمی‌دانیم کجا برویم.

وقتی بیایند آنچه را می‌دانند بگویند،

«و چون چیز زشتی ببینند تخمین زنند.

«هیچکس همانند آزموده شبرو،

«که فرستادهٔ مرگ است،

«دلیران را نمی کشد

«دلیری‌را که درهمه شهرها شهره است
«می‌بینی که وقتی برهنه را ببیند زبونی می‌کند.
«وقتی مرد رهرو او را ببیند،
«که لنگان می‌رود،
«از سر ترس پس‌پس می‌رود.
«سریك کودك را به‌یکدرم به‌تو می‌فروشد،
«و اگر گوید ارزان‌تر می‌دهم، ارزان‌تر می‌دهد.
«چه بسیار کس از ما که یکی از آنها را کشته
«و با کشتن وی گناهان از وی برداشته میشود
«قاریان ما نبرد با آنها را مجاز دانسته‌اند
«و هیچکس کسی را بی‌اجازه نکشته است.»

و هم او گوید:

«مردمان به کارویران کردنند و در کار رفتن
«که مردمان به‌قیل و قال افتاده‌اند.
«ای که از کارشان می‌پرسی
«چشمت ترا از پرسیدن بی نیاز می‌دارد.
«در بغداد کس نمانده
«جز آنکه قرین فقر است و عیالمند.»

وهم او گوید:

«هر که بماند یا برود
«من‌هر گز از بغداد نمی‌روم.
«اگر معاشمان مناسب باشد
«دیگر اهمیت‌نمی‌دهیم که امام کی باشد.»

عمرو بن عبدالملك عتری‌گوید: وقتی طاهر دید که کسان به کشتار و ویرانی و حریق اهمیت نمی‌دهند دستور داد که بازرگانان را نگذارنـد که چیزی از آرد و دیگر کالاها از ناحیهٔ او به‌شهر ابوجعفر و ناحیهٔ شرقی و کرخ برند و دستور داد که کشتی‌های بصره و واسط را از طریانا به‌فرات بازگردانند و از آنجا به‌محول کبیر وصراه واز آنجابه‌خندق‌درانبار، برانند. کشتی‌هایی را که‌زهیربن‌مسیب تابغدادبدرقه می کرد ازهر کشتی‌از هزارتا دوهزار و سه‌هزار درم‌وبیشتر می‌گرفت که نرخها بالا رفت ومردمان‌به‌تنگنای سخت افتادند و بسیاریشان ازگشایش و آسایش امید ببریدند وهر که از بغداد برون شده بود خرسند بودو هر که به‌جامانده بود ازماندن خویش تأسف داشت.

در این سال ابن‌عایشه از طاهر امان خواست، وی مدتی در یاسریه به کمك محمد نبردمی کرده‌بود.

و هم دراین سال طاهر تنـی چند از سرداران خویش را بـر اطراف بغداد نهاد، علاء بن وضاح ازدی را با یارانش و کسانی که بدانها پیوست در وضاحیه بـه نزد محول کبیر نهاد، نعیم بن وضاح برادرش را باکسانی از ترکان و دیگران که باوی بودند در مجاورت حومهٔ ابوایوب بر کنار فرات نهاد، آنگاه به‌مدت چند ماه روز و شب نبرد کرد. هر دوگروه ثبات کردند، نبردی در کناسه رخ داد که طاهر به خویشتن بدان پرداخت و بسیار کس از یاران محمد در آن کشته شدند.

گوید: عمروبن‌عبدالملك در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«نبرد روزشنبه، حدیث جاوید شد.

«چه پیکرها دیدم که افتاده بود،

«وچه‌پیکرها وبینندگان که مرگ

«در کمین آن بود.

«وتیری سرگردان بدان رسید

«و درون کبد را درید
«چه کسان که بانگ می‌زدند: ای پدرم
«و کسان دیگر که بانگ می‌زدند: ای پسرم
«و غریقان شناور که دلیر بودند،
«اما هیچکس بجز دختران شهر،
«از فقدانشان نگران نشد.
«چه بسیار مفقود تیره روز،
«که برای بازماندگان خود عزیز بود.
«از نظارگان نخستین بود و پرهیجان
«اگر آنچه را دیددیده بود باز نمی‌آمد.
«کهنسال و نوسالی از آنها نماند
«طاهر همی بلعید، همانند بلعیدن شیر
«در نبردگاه خیمه زد و چون شیراز جای نمی‌رفت
«چشمان وی به‌هنگام نبرد، شرر می‌بارید.
«یکی می‌گفت: هزار کس راکشتند و بیشتر نبود
«یکی می‌گفت:« بیشتر بودند و شمارنداشتند.»
«کس بود که از بیم فردا سوی آنها می‌گریخت.
«هرگز از آنها که رفته‌اند یکی را نمی‌توان دید.
«گذشته به‌روزگاران دراز، به‌حال بازنمی‌آید.
«به‌یك ضربت خورده که جان داشت و نمرده بود
«گفتم: وای تو، ای مسکین
«ترا با محمد چه‌رابطه بود؟
«گفت: «نه‌نسبت نزدیك بود، نه همشهریگری.

«هرگز او را ندیده بودم،
«و عطایی از او نگرفته بودم،»
«گفت: «نه از سرگمراهی نبرد کردم، نه از سررشاد
«فقط برای چیزی نقد که از او به‌دستم آید.»

از عمروبن عبدالملك آورده‌اند که محمد، زریح غلام خویش را دستور داد که از پی مالها باشد و به‌نزد ودیعه‌گیران و دیگران بجوید. به‌هرش دستور داد که از او اطاعت کند. وی به کسان، درخانه‌هاشان هجوم‌می‌برد و شبانگاه حمله می کرد و به‌گمان می گرفت بدین سبب اموال بسیارگرفت و مردم بسیار هلاك کرد. کسان ببهانهٔ حج‌گریزان شدند وتوانگران فرار کردند. قراطیسی در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«تظاهر به‌حج کردند امانیت‌آن نداشتند،
«بلکه از هرش می‌خواستندگریخت.
«چه بسیار کسان که خرسند بودند
«و هرش به‌محنتشان انداخت
«هر که زریح سوی خانه وی رفت
«ذلت دید وخشمگین‌شد.»

نبرد درب الحجاره در این سال بود.

سخن از نبرد درب‌الحجاره

گویند: این نبرد نزدیك درب الحجاره رخ داد وبه‌نفع یاران محمد بود و ضرریاران طاهر که بسیار کس در آن کشته شد. عمرو بن عبدالملك عتری در این باب شعری‌گفت به‌این مضمون:

«نبرد شنبه و پیکار درب الحجاره
«پاره‌ای از نظارگان را ببرید.
«و این از آن پس بود که جانبازی کردند
«اما غوغاییان ما آنها را باسنك هلاك کردند.
«شور جین به‌آهنگ کشتار آمد
«و گفت می‌خواهم امیر شما باشم
«و هردزد مشکوك الحالی که
«همه عمر خویش را به‌سبب دزدی
«در زندان به‌سر کرده بود
وی را پذیرد شد.
«چیزی بروی نبود که مستورش کند
«...ش چون مناره بپاخاسته بود.
«از مقابل آنها روی بگردانیدند،
«در صورتی که به‌روزگاران پیش
«در هرهجومی ضربت زدن را نیك می‌دانسته بودند.
«اینان به‌نزدما همانند آنهایند
«که حق همسایه را رعایت نمی کنند
«هر که‌گمنام بود به‌سبب نعیم و رونق معاش
«به‌سروری‌رسیده
«مادری بدسریرت او را از خانه برون فرستاده،
«که مادر عیار او غارت می‌خواسته.
«به‌کسان ناسزا می گوید
«و او ازفحش بی‌پرده باك ندارد،

«و به‌اشاره نمی گوید.
«اینك دوران آزادهٔ محترم نیست،
«این، دوران فرومایگان بدطینت است.
«به‌روزگاران پیش، نبرد، نبردبود
«اما اکنون، ای علی، بازرگانی‌است.»

و هم او گوید:

«حصیری که پشت آن قیر اندود است
«محمد در آن جای دارد و منصور:
«از عزت و امنیت سخن دارند
«و می گویند: حصار را گرفتند.
«ترا از حصار آنها چه سود!
«که کشته می‌شوی یااسیر.
«سوارانتان در نبرد کشته شدند
«و بسیاری از خانه‌هاتان ویرانی گرفت
«برای خویشتن سردار یگانه‌ای بیارید
«که مهذب باشد و چهره‌اش پرنور.
«ای که از حال مامی‌پرسی
«محمد در قصر محصوراست.»

نبرد باب‌الشماسیه نیز در این سال بود که در اثنای آن هرثمه اسیرشد.

سخن از سبب نبرد باب الشماسیه
و اینکه چگونه بود و سرانجام آن چه شد؟

از علی بن زید آورده‌اند که: هرثمه بر کنار نهربین منزلگاه داشت، دیواری

و خندقی به‌دوروی بود. منجنیقها وارابه‌ها فراهم آورده بود، عبداله وضاح را نیز در شماسیه نهاده بود که‌گاهی برون می‌شد و بر در خراسان توقف می کرد. از سرانجام مردم اردوگاه بیمناك بود و نبرد را خوش نداشت، کسان را به‌پیروی از خویشتن می‌خواند که وی را ناسزا می گفتند و تحقیر می کردند. لختی می‌بود، آنگاه می‌رفت.

گوید: حاتم بن صقر از سرداران محمد بود و بایاران خویش که برهنگان و عیاران بودند همدل شده بود که شبانگاهی با عبیدالله بن وضاح مقابل شوند. به ناگهان بوقتی که عبیدالله بیخبر بود سوی وی رفتند و نبردی کردند که وی را از جای خویش براندند، پشت بکرد و هزیمت شد و اسب وسلاح و کالای‌بسیار از او گرفتند و حاتم بن صقر برشماسیه تسلط یافت.

گوید: خبر به‌هرثمه رسید و با یاران خویش بیامد تا عبیدالله را یاری دهد و سپاه را از مقابل وی به‌جای خویش براند. یاران محمد بدو رسیدند و درمیانشان نبرد افتاد، یکی از برهنگان هرثمه را اسیر گرفت اما او را نمی‌شناخت یکی از یاران هرثمه بر آن شخص حمله برد و دستش را قطع کرد و هرثمه رارها کرد که به هزیمت برفت وخبر وی به‌مردم اردو گاهش رسید که درهم ریخت و مردم‌آن به‌فرا راه حلوان‌گرفتند . یاران محمد به‌سبب شب و اشتغال به‌غارت و اسیر گرفتن از تعاقب بازماندند.

شنیدم که مردم اردوگاه هرثمه تادو روز باز نیامدند و برهنگان با آنچه به دستشان افتاد نیرو گرفتند.

گوید دربارهٔ این نبرد اشعار بسیار گفتند که شعرعمرو وراق از آن جمله است به‌این مضمون:

«عریان پیراهن ندارد

«صبحگاهان از پی پیراهن می‌رود

«برجوشن داری که دید گان را
«از جلوه کور می کند،
«حمله می‌برد.
«در کف وی نیم نیزه ایست
«سرخ که چون‌نگین‌هامی‌درخشد
«در جستجوی نبرد همانند حریصان
«حریص است.
«چنان فرمانبردار است که‌گویی
«به‌خوردن نان کلوچه می‌رود.
«شیری مهاجم‌است که پیوسته سروراست
«اما درشمار دزدان‌است.
«و در نبرد از شیر جسورتر است و مقاوم‌تر
«و مرد دلیر چون به‌معرض وی‌در آید
«مفر ندارد.
«ای بسادلیریکه سوار را،
«به‌قیمت ارزان فروخته.
«بانگ می‌زند که‌آیا کسی هست که
«دلیر را به‌یك مشت خرمای نارس‌بخرد.»

یکی از یاران هرثمه نیز شعری‌گفت به‌این مضمون:

«روزگار فنا می‌شود اما نبرد آنها تمام نمی‌شود.
«خانه‌ها ویران می‌شود و مالها کاستی می‌گیرد
«مردم برآنچه می‌جویند توان ندارند،
«ولی مرگ را از خویش راندن نتوانند.

«سخنی میارند که رونق ندارد،
«هر روز این روسپی زادگان
«حکایتها دارند.»

گوید: وچون خبر به طاهر رسید که برهنگان وحاتم‌بن‌صقر باعبیدالله‌بن‌وضاح وهرثمه چه کرده‌اند براوسخت گران آمد وغمین شد وبگفت تا بالای‌شماسیه پلی بر دجله ببندند ویاران خویش را روان کرد وبیاراست وباآنها به‌طرف‌پل‌رفت که سوی برهنگان عبور کردند وبا آنها نبردی سخت کردند. طاهر دمبدم یاران خویش را به کمك آنها فرستاد تا یاران محمد را پس راندند واز شماسیه بیرون کردند وعبیدالله‌بن‌وضاح وهرثمه را به جایشان برد.

گوید: وچنان بود که از پی ظفر برهنگان، محمد به ترمیم قصرها و جایگاههای خویش که در خیزرانیه بود دوهزارهزار درم خرج کرده بود و یاران طاهر همه را بسوزانیدند (سقفها طلااندودبود) واز برهنگان‌وغارتگران بسیار کس بکشتند.

گوید: عمرووراق در این باب شعری گوید به این مضمون:

«انس وجن‌وطاهربن‌حسین
«صبحگاه دوشنبه به ما تاختند
«شبانگاه گروهشان را فراهم آوردند وبانگ زدند
«امروزانتقام حسین‌را[1] بگیرید،
«طبلشان را زدند وهر که نیزه وبازوی محکم داشت
«سوی آنها تاخت.
«ای که به دشت کشته شدی و به شط افتادی
«ودلبستگانش‌دردو کوهستان طی‌اند

۱ـ منظورحسین‌بن‌علی‌بن‌عیسی ماهانی است که از این پیش‌یاد وی رفت.(م)

«اگر مردم توافق کنند به دست توچه می‌ماند؟
«مگر یکی از دوسمت راداشتی:
«مگروزیر بودی یا سردار؟
«از این دوسمت دوبودی چنانکه از فرقدین.
«چه بسیار کس که با دوچشم آمد
«که ببیند چه می کنند
«اما با یك چشم بازگشت
«آنچه را هدف کنند خطا نمی کنند
«وتیراندازشان بجزدوچشم نمی‌خواهد
«ای که دربارهٔ آنها از من می‌پرسی!
«آنها بدترین کسانی بودند که
«درمیان مردمان دیده بودم،

«که اورا می‌نگرد ومی‌داند چه می گوید.
«وقتی غفلت کارها را به تباهی برد
«از سر لجاج از کاری غافل نمی‌ماند.»

دراین‌سال کارمحمد سستی گرفت وبه هلاك خویش‌یقین کرد ونیزعبدالله‌بن‌خازم‌بن‌خزیمه از بغداد به مداین گریخت.

از حسین‌بن‌ضحاك آورده‌اند که: محمد از عبدالله‌بن‌خازم بدگمانی می‌نمود وقصدجان ومال وی داشت، سفلگان وغوغاییان نیز مایهٔ زحمت اومی‌شدند و او شبانگاه با عیال وفرزندان خویش بر کشتی‌ها به مداین‌پیوست وآنجابود ودرنبردی حضور نیافت.

دیگری گوید: طاهر به اونامه نوشت وتهدیدکرد که املاك وی را می گیرد و نابودش می کندکه از وی بیمناك شد وازآن فتنه گریخت وبسلامت ماند، یکی از خویشاوندان وی در این باب شعری گفت بدین مضمون:

«هراس ابن‌خازم ازعوام
«واوباش وسفلگان جماعت نبود
«بلکه از صولت شیری درنده ودرهم‌کوب،
«هراس کرد.»

گوید: وضع محمد در میان مردمان شیوع یافت وبازرگانان کرخ به نزد همدیگر رفتند و گفتند: «می‌بایدکار خویش را برای طاهرعیان کنیم وبدوبنماییم که برضدش کمکی نکرده‌ایم.»

گوید: پس فراهم آمدند ونامه‌ای نوشتند وضمن آن به طاهر اعلام داشتند که شنوا و مطیع و دوستدار ویند، ازآنرو که خبریافته‌اند که اطاعت خدا و عمل به حق وجلو گیری از مشکوك‌الحال را مرجح می‌دارد. آنها نگریستن نبرد را نیز روا نمی‌دارند چه رسدبه‌پیکار کردن. کسانی که حریفان وی شده‌اند ازآنهانیند وراههای

مسلمانان از آن کسان تنگی گرفته (مردانی که از جانب کرخیان به‌نبردوی مشغولند از آنها نیستند) یکیشان در کرخ خانه وملك ندارد بلکه همه یا راهزنند یا تازیانه‌دار و تباهکار وزندان‌دیده‌اند که جایشان حمامهاست و مسجدها. بازرگانانشان فروشندگان دوره گردند که خرده چیزمی‌فروشند وراههای مسلمانان از آنها تنگی گرفته (چندان که‌مرد در ازدحام کسان به زن می‌رسد واز آن پیش که بگذرند، درهم می‌شونـد)[1] وچندان که پیر از ناتوانی به روی درمی‌افتد و کسی که کیسه‌ای در تصرف و دست خویش دارد ازاو ربوده می‌شود ومارا بر آنها تسلط وتوان نیست، کس ازما هست که سنگ از راه برمی‌دارد به سبب حدیثی که در این باب از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم آمده چه رسد به کسی که برداشتنش از راه وبـه زندان دایم کردنش و پاك کـردن ولایت از وی وقطع‌طمع وفتنه وخبث وراهزنی ودزدی مایه صلاح دیـن است و دنیا. خدانکند یکی از ما با تونبرد کند.

گویند: در این باب شرحی نوشتند وقومی را فرستادند که آن رانهانی‌سوی طاهر برند. مردم صاحب رای ودورنگرشان گفتند: «گمان‌می‌دارید که طاهر از ایـن غافل است یا خبرگیران میانتان نفرستاده وبرشما نگماشته، چنانکه گویی شمـا را می‌بیند، رای درست این است که خویش را به این کار، شهره مکنید که بیم داریم اگر یکی از سفلگان شما را ببیند مایه هلاکتان شود ورفتن مال. زحمت در افتادن با این سفلگان بزرگتر از آن است که بخواهید خـویشتن را به سبـب بیم، از نبرد طاهر بری کنید. اگر گنهکار وخطاکار نیز بودید به گذشت وبخشش وی نزدیکـتر بودید، به خدای تبارك وتعالی توکل کنید و دست بدارید». وآنها پذیرفتند و دست بداشتند.

گوید: ابن‌ابی‌طالب مکفوف شعری گفت به این مضمون:

«راه نشینان را واگذارید که به زودی

۱ــ عبارت چاپ اروپا مشوش است که با چاپ قاهره تلفیق کردم عبارات ما بین پرانتز از چاپ قاهره گرفته شده. (م)

«پنجه‌های درهم کوب به‌آنها می‌رسد
«وپردهٔ دلهای محکم را چنان می‌درد
«که راه گور می گیرند
«وخدای همگیشان را
«به سبب آرزومندی وبدکارگی
«به هلاکت می‌رساند.»

گویند: هرش با غوغاییان وبرهنگان وامثالشان برون شد وسوی جزیرهٔ عباس رفت. گروهی از یاران طاهربرون شدند ونبردی سخت کردند. آنجا ناحیه‌ای بود که در آن نبردی رخ نداده بود سپس این سمت محل نبرد شد تافتح از آنجا رخ داد. نخستین روزی که در آنجا نبرد کردند، یاران محمد بریاران طاهر برتری یافتند چنانکه آنهارا تاخانه‌ابویزید سروی پس‌راندند ومردم حومه‌این‌نواحی که مجاور درانبار بود هراسان شدند.

گویند: وقتی طاهرچنین دید سرداری از یاران خویش را سوی آنها فرستاد که در جبهه‌های بسیار مشغول بود واز آنجا با یاران محمد نبرد می کرد در این سمت نبردی سخت داشتند وبسیار کس درصراة غرق شد وکسانی نیز کشته شدند. عمرووراق دربارهٔ هزیمت طاهر در روز نخستین شعری گفت به‌این‌مضمون:

«منادی طاهربه‌نزد ماندا داد
«که ای قوم دست بدارید ودرخانه‌ها بنشینید
«شاید فردا شیری درنده وغران بیاید، پس بترسید
«اما غوغاییان از پس نیم شب وپیش از نماز
«به روزشنبه براوتاختند
«ودر تاریکی شب
«جمع وی راآشفته وبیحرکت کردند.»

وهم اودربارهٔ نبردی که به ضرریاران محمد بود چنین گفت:

«ای بساکشته که وی را ندیدیم

«ونپرسیدیمش که برای‌چه؟

«برهنه‌ای باجهالت‌وسر کشی

«بازره‌داری روبه‌رومی‌شد

«اگر اوبا نیزه می‌آمد

«این‌باگردنفرازی با وی مقابل‌می‌شد.

«مردحبشی کسان را برسر یك‌پاره کیف می کشت

«پوشش وی‌آفتاب بود واز همه معاش

«به‌آرزوخرسند بود

«حمله می‌برد وبجز سرسپاه نمی کشت

«چون علی فراهمرد یاعلاء یاقریش

«ای طاهر از تیر پرتاب حبشی حذرکن.»

وهم عمرووراق در این‌باب گوید:

«بغداد رونق‌داشت

«اما رونق آن برفت

«هرروز لرزشی از پس لرزش دیگر بدان می‌رسد

«زمین از ناروا به خداوندبنالید.

«ای کشته توبردین درست نبوده‌ای

«ای کاش دانستمی تو که شبانگاه‌آمدی

«به چه‌رسیدی؟

«آیا سوی بهشت روان شدی؟

«یا سوی جهنم روانی؟

«سنگی‌ترا کشت یا با سرنیزه کشته شدی؟
«اگر از سرنکویی نبرد کردی
«هزارحج به عهدهٔ ماباد.»

علی‌بن‌یزید به نقل از یکی از خدمه گوید: محمد دستور داد آنچه را در خزینه‌های غارت شده به جامانده بود بفروشند. اما متصدیان هرچه را در آنجا بود نهان داشتند که دزدیده شود، کار برمحمد سخت شد و آنچه به نزد وی بود تمامی گرفت و کسان‌مقرری می‌خواستند. یك روز که از آنچه رخ می‌داد سخت آزرده بود گفت: «خوش داشتم که خدای عزوجل هردو گروه را می کشت ومردمان را از آنها آسوده می کرد که همه کسانی که با ما هستند یا برما، دشمنانند، اینان قصد مال مرا دارند و آنها قصد جان‌مرا».

گوید: مرا اشعاری به یاد است که گویند وی گفته بودبه‌این مضمون:

«ای گروه یاران‌بروید ومرا واگذارید
«که همه‌تان روهای گونه گون دارید
«همانندخلقت انسانها.
«بجز دروغ و آرزوهای پوچ نمی‌بینم
«دیگر چیزی ندارم
«از خزانه‌داران‌من بپرسید.
«ای وای من که از ساکن بستان
«به من چه‌ها می‌رسد.»

گوید: کار محمد سستی گرفت وسپاهش پراکنده شد. کسانی که در اردوگاه وی بودند به هراس افتادند و بدانستند که طاهر برتری می‌یابد و بر او فیروز می‌شود.

در این سال عباس‌بن‌موسی سالار حج شد که طاهر به دستور مأمون او را به

اقامهٔ مراسم فرستاده‌بود.

در این سال عامل مکه داودبن‌عیسی بود.

آنگاه سال صدونودوهشتم‌در آمد.

سخن از حوادثی که به‌سال صدونودوهشتم بود

از جمله حوادث سال آن بود که خزیمة‌بن‌خازم به مخالفت محمدبن‌هارون برخاست واز اوجدایی گرفت واز طاهربن‌حسین امان خواست وهرثمه وارد سمت شرقی بغداد شد.

سخن از اینکه چرا خزیمة‌بن‌خازم از محمدجدایی گرفت وکیفیت رفتن وی وبه اطاعت‌طاهر درآمدنش چگونه بود؟

گویند: سبب آن بود که طاهربه خزیمه نوشت که اگر کار میان وی و محمد ببرد وخزیمه تأثیری در فیروزی وی نداشته باشد، درکار وی کوتهی نخواهد کرد.

راوی‌گوید: وقتی نامه طاهربه خزیمه رسید با معتمدان اصحاب و اهل خاندان خویش مشورت کردکه بدو گفتند: «به خدا می‌بینیم که این شخص پشت گردن مارا گرفته، برای خویشتن وبرای ما تدبیر کن.» پس‌خزیمه اطاعت خویش را به طاهر نوشت وبدوخبر دادکه اگر به جای هرثمه به سمت شرقی جای گیرد خویشتن را به خاطر طاهر برای هرخطری آماده می‌کند واعلام کرد که به هرثمه چندان اطمینان ندارد واورا قسم می‌دادکه وی را به‌کاری نابه‌دلخواه وا نداردمگر اینکه تعهدکندکه از وی حفاظت کند وهرثمه را به نزد وی درآرد تا پلها را ببرد و

مطابق‌رضای‌طاهر کار کند اگر چنین تعهد نکند نمی‌تواند خویشتن را به معرض سفلگان وغوغاییان وعامه و هلاکت درآرد.

گوید: پس طاهر به هرثمه نوشت وملامتش کرد وبه ناتوانی منسوب‌داشت، می گفت: «سپاهیان فراهم آوردی ومالها تلف کردی و آن را بی‌خبر امیرمؤمنان و من به تیول دادی، در صورتی که من نیاز به مصارف ومخارج دارم، در مقابل قومی که نیرویشان سست و کارشان آسان است، مردد وهراسان مانده‌ای که این خطاست. برای ورودآماده شو که من ترتیب کار را برای راندن سپاه وبریدن پلها داده‌ام وامیدوارم که در این باب دو کس با تومخالفت نکند. ان‌شاءالله.»

گوید: هرثمه بدونوشت: «من برکت رای ومیمنت مشورت ترا می‌شناسم، هرچه می‌خواهی فرمان کن که مخالفت تونمی کنم.»

گوید: طاهر این را برای خزیمه نوشت.

گویند: وقتی‌طاهر به خزیمه‌نامه‌نوشت به‌محمدبن‌علی ماهانی نیزهمانندآن‌را نوشت.

گویند: وقتی شب چهارشنبه هشت روزمانده از محرم سال صدونودوهشتم در رسید خزیمةبن‌خازم ومحمدبن‌علی به پل دجله تاختند و آن را بریدندوپرچمهای خویش را برآن کوفتند ومحمد را خلع کردند ودعای عبدالله مأمون گفتند. مردم عسکرمهدی آرام گرفتند وآنروز در منزلها وبازارهای خویش بماندند وهرثمه‌وارد نشد مگر وقتی که تنی چند از سرداران دیگر بجزآنها بیامدند وبرای او قسم یاد کردند که ناخوشایندی از آنها نخواهد دید که ازآنها پذیرفت.

حسین خلیع درباره قطع شدن پل به وسیلهٔ خزیمه شعری دارد به این مضمون:

«خزیمه برهمهٔ مامنت دارد

«که رحمان به وسیلهٔ اوآتش پیکار را خاموش کرد

«کار مسلمانان را به خویشتن عهده کرد
«راز آنها به بهترین صورتی حمایت کرد
«اگر ابوالعباس نبود روزگارما
«پیوسته شب وروز دچار ملامت بود
«وقتی خاور وباختر ولایت آشفته باشد
«این را برای خزیمه انکار نکنند
«به وقتی که نیزه‌ها بالارفته بود
«وجانها به شمشیر وابسته بود
«دوپل دجله را ببرید
«کشتن یکی به خاطر کسان بسیار
«اگر دنیا به امنیت و آبادی رسد
«بسیار نیست.»

از یحیی‌بن‌سلمه دبیر آورده‌اند که طاهر صبحگاه روز پنجشنبه به شهر شرقی وحومه و کرخ وبازارهای آن پرداخت ودوپل عتیق وجدید صراة را ویران کرد، نبردپلها نبرد سخت شد وطاهر با یاران خویش سخت گرفت وبه خویشتن به‌پیکار پرداخت، همراهان وی دردارالرقیق‌پیکار کردند وحریفان‌راهزیمت کردند وتا کرخ براندند، طاهربردر کرخ وقصر وضاح پیکار کرد ویاران محمد را هزیمت کرد که عقب رفتند، طاهر برفت وسرکش نداشت تابه زور وبا شمشیر وارد شد ومنادی وی ندا داد که هر که درخانه خویش بماند در امان است. آنگاه در قصر وضاح و بازار کرخ واطراف، در هرجای به اندازه نیاز سرداران وسپاهیان نهاد وآهنگ شهر ابوجعفر کرد وآنجا را با قصر زبیده وقصرالخلد، از محل در پل تادرخراسان ودر شام ودر کوفه ودربصره وساحل صراة تا مصب آن در دجله با اسبان ولوازم و سلاح در میان گرفت.

گوید: حاتم‌بن‌صقروهرش وافریقاییان برپیکار طاهر ثبات کردند و او از پشت حصار مقابل شهر مقابلَ قصر زبیده و قصرالخلد منجنیقها نهاد و سنگ انداخت.

گوید: محمد با مادر وفرزندان خویش به شهر ابوجعفررفت، بیشترسپاهیان وخواجگان و کنیزانش درکوچه وراهها پراکنده شدند وهیچکس ازآنها سرکس نداشت. غوغاییان وسفلگان نیز پراکنده شدند.

عمروورّاق در این‌باب شعری گفت به این مضمون:

«ای پاکیزه نژاد که

«همانند وی به وجود نیامده

«ای سرور پسر سرور

«پسرسرور، پسرسرور

«برهنگان محمد به کارهای نخستین خویش

«بازرفتند ودزد وتازیانه‌دار ومیمون باز شدند

«وپوشش ربایی که سوی زنی‌عیار

«باپوشش زبایی‌پناه می‌برد

«یابندای که زندانها را نقب زده بود

«وبی‌بندشده بود

«و سرور نمایی که به غارت سروری یافته بود

«وسرور نبود

«به قدرت توزبون شدند

«واز پس طغیان دراز

«آرام‌گرفتند.»

علی‌بن‌یزیدگوید: روزی من وجمعی به نزد عمروورّاق بودیم، یکی به‌نزدما

آمد واز نبرد طاهر بردر کرخ و فـرار کسان از مقابـل اوسخن آورد. عـمرو گفت: «جامی به‌من ده.» ودر این‌باب شعری گفت به این‌مضمون:

«بگیر که می‌رانامهاست

«که دواهست ودرد نیز هست

«وقتی صافی باشد آب آن را به صلاح آرد

«وگاه باشد که آب آنرا تباه کند

«یگی گوید که امروز نبردی داشتندو کارها.

«گفتمش: «تو مردی جهالت پیشه‌ای

«و از خیرات فرومانده‌ای

«بنوش و ما را ازگفتگوی آنها معاف‌دار

«که مردمان وقتی بخواهند صلح‌می کنند.»

گوید: دیگری به نزد ما آمـد وگفت: «فلان بـا برهنگان نبرد کرد، فـلان پیش رفت و فلان غارت کرد.» عمروباز شعری گفت به این مضمون:

«چه روزگاریست که در آن هستیم

«که بزرگان در آن مرده‌اند

«این سفلگان و غوغاییان بیان ما امینان شده‌اند

«که کاری‌نتوانیم‌جز آنچه او بخواهد

«زمین بنالید و آسمان نیز به خدا بنالید

«دین برفت و خونریزی به نزد خدای آسان شد

«ای ابو موسی خیرات از توباد

«اینك وقت دیدار رسیده

«می‌خالص بده که‌ندیمان آمدند»

گوید: و هم عمروورراق در بارهٔ نبرد شعری دارد به این مضمون:

«اگر خواهی سپاهی ای را به خشم آری
«و بروی امارت جویی
«بگو ای گروه سپاهان
«طاهر سوی شما آمد.»

گوید: محمد با کسانی که همراه وی نبرد می کردند در شهر حصاری شد. طاهر او را محاصره کرد و درها را بگرفت و آرد و آب و دیگر چیزها را از وی و از مردم شهر باز گرفت.

از حسین بن سعید آورده‌اند: که طارق خادم که از خواص محمد بوده بود وقتی مأمون بیامد بدو خبرداد که یکی از روزها که محمد در محاصره بود (و یا گفت در آخرین روز از روزهای خویش) از او خواسته بود که خوردنی ای بدو دهد.

گوید: وارد مطبخ شدم وچیزی نیافتم، پیش حمره عطردار رفتم که کنیزك جوهر بود و بدو گفتم: «امیر مؤمنان گرسنه است، چیزی پیش تو هست؟ که من در مطبخ چیزی نیافتم.»

گوید: واو به کنیزکی از آن خویش به نام بنان گفت: «چی پیش تو هست ؟» واومرغی ونانی بیاورد که آنرا پیش محمد بردم که بخورد و آب خواست که بنوشد اما در مخزن نوشیدنیها نبود، شب آمد واوبرای دیدار هرثمه مصمم شده بود، و آب ننوشید تا جان داد.

ابراهیم بن مهدی که به هنگام محاصره طاهر در شهر منصور در قصر باب‌الذهب با محمد مخلوع بوده بود گوید: شبی محمد برون شد، می‌خواست ازملالتی که در آن بود تفرج کند. در دل شب به قصر قرار رفت که برشاخه صراة بود پایین‌تر ازقصرالخلد، آنگاه به نزد من فرستاد، پیش وی رفتم، گفت: «ای ابراهیم این شب خوش وزیبایی ماه رادر آسمان ونور آن را در آب نمی‌بینی؟ اینك باتو کناردجله‌ایم،

به میخوار گی راغبی,؟»

گفتم: «خدایم به فدایت کند هرچه خواهی.»

گوید: پس یـك رطل نبید خواست و بنوشید، آنگاه دستور داد که به‌من نیز همانندآن نوشانیدند.

گوید: پس بی آنکه از من بخواهـد آواز خواندن آغاز کردم کـه میدانستم خلق‌وی خوش‌نیست و آنچه رامی‌دانستم خوش دارد خواندم. گفت: «چه می گویی دربارهٔ کسی که هم‌آهنگ تو بنوازد؟»

گفت: «بسیار بدین نیازدارم.»

گوید: پس کنیز کی راکه بـه‌نزد وی مقرب بـود وضعف نـام داشت پیش خواند که‌در آن‌حال که‌وی بود ازنام وی فال بد زدم، وقتی کنیز پیش روی وی آمد گفت: «بخوان» و او شعر نابغه جعدی را خواند به‌این مضمون:

«به‌دینم قسم که کلیب یاور از تو بیشتر داشت

«وگناهش ازتو کوچکتز بود

«که در خون‌غلطید.»

گوید: آنچه کنیز خواند براوگران آمد وآن را به‌فال بد گرفت وگفت: «جز این بخوان.» و او چنین‌خواند:

«فراقشان دیدگانم را بگریانید و بیخواب کرد

«جدایی یاران گریه‌آور است

«بلیهٔ روزگارشان پیوسته برآنها تاخت

«تا نابود شدند که بلیهٔروزگارهجوم‌آوراست.»

بدو گفت: «خدایت لعنت کند مگر جز این نغمه‌ای نمی‌دانی؟»

گفت: «سرور من، پنداشتم آنچه را خواندم دوست داری،ناخوشایندی تـرا نمی‌خواستم، چیزی بود که بـه‌خاطرم رسید.» آنگاه آوازی دیگر آغاز کرد بـه این

مضمون:

«سوگند به‌پروردگارسکون و حرکت

«که حادثات بددامهای بسیار دارد

«اختلاف شب و روز

«وگردش ستارگان فلك

«برای این است که نعیم را از شاهی

«که به‌ملك دنیا دلبسته است

«به‌شاه دیگرانتقال دهد.

«ملك صاحب عرش دایم ابدی است

«نه‌فانی است ونه‌شریك‌داره»

بدو گفت: «برخیز که‌خشم‌خدای برتوباد.»

گوید: پس کنیز برخاست، محمد جام بلور خوش ساختی داشت که‌آن را زب ریاح می‌نامید و پیش روی او نهاده بود وقتی کنیزك برای رفتن برخاست به جام خورد و آن را شکست.

ابراهیم‌گوید: شگفت‌آنکه هروقت بااین کنیزك می‌نشستیم ناخوشایندی در مجلس خویش می‌دیدیم. محمد به‌من گفت: «وای توای ابراهیم می‌بینی این کنیزك چه‌کرد؟آنگاه کار جام رخ داد. به‌خدا گمان دارم که‌کارم نزدیك شده.»

گفتم: «خدای عمرت را درازکند و ملکت را نیرو دهد و دوامت دهد و دشمنت را سرکوب کند.»

گوید: هنوز سخن به‌سرنرفته بود که صدایی از دجله شنیدم که‌کاری که دربارهٔ‌آن رای می‌زدیدبه‌سررفت [1]

گفت: «ای ابراهیم‌آنچه را شنیدم نشنیدی؟»

۱ـ قضی الامرالذی فیه تستفتیان سوره یوسف (۱۲) آیه ۴۱

گفتم: «نه به‌خدا چیزی نشنیدم؟»

گوید: اما شنیده بودم.

گفت: «حرکتی می‌شنوی؟»

گوید: نزدیك شط شدم و چیزی ندیدم، آنگاه سخن را از سر گرفتیم و صدا تکرار کرد که کاری که دربارهٔ آن رای می‌زدید به‌سر رفت.

گوید: پس محمد غمین از مجلس خویش برخاست و برنشست و به‌محل خویش در شهر باز گشت و از آن شب یك شب یا دو شب بیشتر نگذشت که حادثهٔ کشته شدن وی پیش آمد، واین به‌روز یك‌شنبه‌شش‌روز یاچهار روزرفته از صفر سال صد و نود و هشتم بود.

ازابوالحسن مداینی آورده‌اند که‌گوید: وقتی شب جمعه هفت روز مانده از محرم سال صد و نود وهشتم فرا رسید، محمد بن‌هارون به‌فرار از سنگهای منجنیق که بدو می‌رسید از قصری که در آن بود و آن را خلد می گفتند سوی مدینةالسلام رفت و بگفت تا مجلسها و فرشهای قصر خلد را بسوزانند و چون بسوختند سوی شهر رفت و این از پس چهارده ماه دوازده روز کم از آغاز نبرد با طاهر بود.

در این سال محمد بن هارون کشته‌شد.

سخن از کشته شدن محمد بن هارون

از محمد بن عیسی جلودی آورده‌اند که وقتی محمد به‌شهر رفت و در آنجا قرارگرفت و سرداران وی بدانستند که وی و آنها در شهر لوازم حصاری شدن ندارند و بیم کردند که مغلوب شوند، حاتم بن صقر و محمدبن‌ابراهیم افریقایی و سرداران وی به‌نزد محمد در آمدند وگفتند: «وضع تو و وضع ما چنان شده که می‌دانی رایی داریم که به‌توعرضه می‌داریم دربارهٔ آن بیندیش و تصمیم بگیر که

امیدواریم صواب باشد و خدا در آن خیر بسیار نهدان شاءالله.

گفت: «چیست؟»

گفتند: «کسان از تو جدایی گرفته‌انـد و دشمنت از هرسو در میان گرفتـه از اسبان تو یکهزار اسب خوب به‌جای مانده رای ما این‌است که از جملهٔ ابنا هفتصد کس را که به‌دوستداری تو شناخته‌ایم برگزینیم و براین اسبان نشانیم و شبانه سوی یکی از این درها رویـم، که شب از آن شبداران است و کسی در مقابـل ما مقاومت نمی کند ان شاءالله و برون می‌شویم تا به‌جزیره و شام پیوندیم، آنجا سپاهیان اجیر می کنی و خـراج می گیری و در مملکتی گشاده و ملکی تـازه جای می گیری کسان سوی تو می‌شتابند و سپاهیان از تعقیب تو باز می‌مانند و جز این چیزها خواهد بود که خدای تعالی در گذشت شب و روز پیش‌می آرد.»

گفت: «رایی نکو آورده‌اید» و براین کار مصمم شد، خبر به‌طاهر رسید و به سلیمان بن ابی جعفر و محمدبن‌عیسی و سندی بن‌شاهك نوشت که به‌خدا اگر او را نگه ندارید و از این رای نگردانید همه املاکتان را می گیرم و جز کشتنتان هـدفی نخواهم داشت.

گوید: اینان پیش محمد رفتند و گفتند: «از تصمیم تو خبریافته‌ایم ترا دربارهٔ جانت به‌خدا قسم‌می‌دهیم اینان اوباشند، کار محاصره‌چنان شده که می‌بینی و به‌تنگنا افتاده‌اند ومی‌دانند به‌نزد برادرت و به‌نزد طاهر و هرثمه به‌جان و مال خویش امان ندارند که‌همگان دانند که آنها به کار نبردپرداخته‌اند و در آن سخت کوشیده‌اند. بیم آن داریم که وقتی ترا ببردند و به‌دستشان افتادی اسیرت گیرند و سرت را برگیرند و به‌وسیلهٔ تو تقرب جویند و ترا وسیلهٔ امان‌گـرفتن خویش کنند» و بـرای او مثلها آوردنـد.

محمد بن عیسی جلودی گوید: پدر من و یارانش در رواق خانه‌ای که‌محمد و سلیمان و یارانش در آن بودند، نشسته بودند

گوید: وقتی سخن آنها را شنیدند و بدانستند که محمد از بیم آنکه مبادا کار چنان شود که گفته‌اند آنـرا پذیرفته، آهنگ آن کردند که به‌نزد آنها در آیند وسلیمان و یارانش را بکشند. آنگاه ازاین رای بگشتند و گفتند: «پیکاری از درون و پیکاری از برون؟» و دست بداشتند و باز ماندند.

محمد بن عیسی گوید: وقتی ایـن در دل محمد اثر کـرد و در خاطرش افتاد از تصمیم خویش بگشت و امانی را که به‌او می‌داده بودند که برون شود پذیـرفت و تقاضای سلیمان و سندی و محمد بن عیسی را دراین باب اجابت کرد. بدو گفتند: «اکنون هدف‌تو تفریح وسلامت است، برادرت هر کجا که بخواهی‌ترا وامی گذارد و جایی را خاص تو می کند و هر چه را که به‌کارت آید و یا هـرچه دوست داری وبخواهی به‌تو می‌دهـد. ازجانب وی برای تونگرانی وناخوشایندی‌نخواهدبود.»

گوید: پس محمد بدین تکیه کرد و پذیرفت که سوی هرثمه رود.

محمدبن‌عیسی گوید: پدرمن و یارانش رفتن سوی هرثمه را خوش‌نداشتند. از یاران‌وی‌بوده‌بودند وسلیقهٔ وی رامی‌دانستند و بیم داشتند که ازآنها دوری کند و جزوخاصان‌خویششان‌نکند ومنزلتشان‌ندهد، پس‌به‌نزد محمدرفتندو گفتند: «اگررای ما راکه بـه‌تو گفتیم و صواب است نمی‌پذیری و از این منافقان می پذیری رفتن سوی طاهر برای تو بهتر از رفتن سوی هرثمه است.»

محمد بن عیسی گوید: محمد به‌آنها گفت: «وای شما من از طاهـر بیزارم از آنرو که به‌خواب دیدم که بریك دیوار آجری ایستاده بودم که در آسمان بـالا رفته بود. پایهٔ آن عریض بود و استوار که دیواری به‌طول و عرض و استواری هماننـد آن ندیده بودم، پوشش سیاه و کمربند و شمشیر و کلاه و پاپوشم با من بود، طاهر پای دیوار بود و همچنان به‌پایـهٔ آن زد تا دیوار بیفتاد و کلاه من از سرم بیفتاد. من طاهر را به‌فال‌بد می گیرم و از او هراسانم ازاینرو رفتن سوی وی را خوش‌ندارم، اما هرثمه وابستهٔ ماست و به‌جای پـدراست و من نسبت به‌وی بیشتر انس و اعتماد

دارم.»

حفص‌بن ارمیائیل گوید: وقتی محمد خواست از خانهٔ (خلافت) برود ودر منزلی که در بستان‌موسی بود وپلی آنجا بود قرار گیرد،بگفت تا آنجارا فرش کنند و بوی خوش بپرا کنند.

گوید: همه‌شب من ویارانم عطروبوهای‌خوش آماده می کردیم وسیب وانار و اترج فراهم می کردیم و در اطاقها می‌نهادیم. من ویارانم همه شب بیدار بودیم وچون نماز صبح بکردم یك قطعه عنبر که صد مثقال بود بـه انـدازهٔ یك خربزه به پیرزنی دادم برای بخور. گفتمش: «من‌شب بیدار بوده‌ام و سخت درحال چرتم، ناچار باید کمی خواب کنم، وقتی دیدی امیرمؤمنان از روی پل می آید این‌عنبررا در اجاق بنه.» یك اجاق کوچك نقره‌ای‌بدو دادم که آتشی‌بر آن بودودستور دادم‌در آن بدمد تا همه‌عنبر بسوزد.

گوید: آنگاه وارد کشتی‌ای شدم و خفتم، ناگهان پیرزن هراسان بیامد ومرا بیدار کردو گفت: «ای‌حفص‌برخیز که دربلیه‌افتاده‌ام.»

گفتم: «چه‌شده؟»

گفت: «یکی را دیدم که برپل می آمدوپیکرش همانند پیکر امیرمؤمنان‌بود، جمعی پیش روی او بود و جمعی پشت سر او بود، تردید نکردم که خود اوست وعنبر را بسوختم وچون‌بیامد معلوم شد که‌عبدالله بن‌موسی است واینك‌امیرمؤمنان می آید.»

گوید: به‌پیرزن ناسزا گفتم وتوبیخش کردم.

گوید: عنبر دیگری مانندآن یکی بدودادم که پیش روی محمدبسوزاند که چنان کرد واین ازادبارهای نخستین بود.

علی‌بن‌یزید گوید: وقتی محاصرهٔ محمد به درازا کشید، سلیمان‌بن‌ابی‌جعفرو

ابراهیم‌بن‌مهدی و محمدبن‌عیسی ازاو جدا شدند وهمگی به عسکر مهدی پیوستند. محمد روز پنجشنبه و روز جمعه و روز شنبه را همچنان محصور در شهر بماند.

گوید: یاران محمد و کسانی که باوی مانده بودند دربارهٔ امان خواستن از طاهر با وی‌سخن آوردند محمد ازآنها پرسید راه نجات از طاهر چیست؟

سندی بدو گفت: «به خدای ای سرور من، اگر مأمون به خلاف دلخواه ما و به سبب تیره روزیمان برما فیروز شود، گشایشی جز از جانب هرثمه نمی‌بینیم.»

گفت: «اکنون که مرگ از هرسو مرا در میان گرفته هرثمه کجاست؟»

گوید: کسان دیگر بدو گفتند که سوی طاهررود، بدو گفتند: «اگر برای‌وی به چیزی قسم یاد کنی که‌بدان اعتماد کند که ملك خویش را بدو می‌سپاری، شاید به تو تکیه کند.»

گفت: «رای نادرست آوردید، من نیزبه‌خطا بودم که با شمامشورت کردم، اگر عبدالله برادرم بخویشتن تلاش می کرد و کارهارا به‌رای خویش عهده‌می کرد مگر یکدهم آنچه راکه طاهر برای وی انجام داده انجام می‌داد! وی را کاویده‌امو رای وی را جسته‌ام ودانسته‌ام که سر خیانت وی ندارد و از جز او انتظاری ندارد، اگر اطاعت مرا می‌پذیرفت و سوی من می آمد و همهٔ مردم زمین به دشمنی‌من برمی‌خاستند، اهمیت‌نمی‌دادم. خوش‌داشتم این‌را می‌پذیرفت وخزینه‌های خویش‌را بدو می‌دادم، کارم را بدو می‌سپردم وخشنود می‌بودم که در سایهٔ او بسر برم ولی چنین امیدی از اوندارم.»

سندی بدو گفت: «ای‌امیرمؤمنان راست گفتی ما را پیش هرثمه ببر که وی چنان می‌بیند که اگر از ملك چشم بپوشی و به‌نزد وی روی‌دیگر برضد تو کاری نبایدکرد، به‌نزدمن عهده کرده اگر عبدالله قصد کشتنت‌را داشت برای دفاع ازتو

نبرد کند. شبانه به‌وقتی که کسان به‌خواب رفته‌اند برون شو که امیدوارم کارما از مردمان پوشیده‌ماند.»

ابوالحسن مداینی گوید: وقتی محمد مصمم شد که‌سوی هرثمه رود و آنچه را می‌خواست پذیرفت، این کار برطاهر گران آمد ونخواست وی را فارغ گذارد وبگذارد برون شود. گفت: «وی در حوزهٔ من است و درسمتی که من‌در آنم، من‌او را به وسیلهٔ محاصره وپیکار بیرون کشیدم که کارش به‌طلب امان کشید رضایت نمی‌دهم که‌سوی هرثمه‌رود وفتح از آن وی باشد.»

گوید: وچون هرثمه وسرداران چنین‌دیدند در منزل خزیمة‌بن‌خازم فراهم آمدند، طاهروخواص سردارانش پیش آنها رفتند. سلیمان‌بن‌منصور ومحمدبن‌عیسی وسندی‌بن‌شاهك نیز حضور یافتند ورای زدند و به‌تدبیر پرداختند، به‌طاهر گفتند که محمد هرگز به‌نزد وی‌نمی‌شود واگر تقاضای وی‌را نپذیرد، بیم آن‌هست که کار وی چنان شود که به روزگار حسین‌بن‌علی ماهانی‌شد. گفتند: «شخص وی سوی هرثمه می‌رود که به او وناحیهٔ اواعتماد دارد و از توهراسان است‌وانگشتر وچوب و برد را به‌تو می‌دهد که خلافت این است. این کار رابتباهی مبر واین‌را غنیمت شمار که خدا آن را آسان کرد.»

گوید: طاهر این‌راپذیرفت وبدان‌رضایت‌داد. پس‌از آن گفته‌شد که‌وقتی‌هرش خبر را بدانست خواست به‌طاهر تقرب جوید وبدو خبر داد که آنچه میان وی‌و آنها گذشته مکری بوده وانگشتروبردوچوب همراه‌محمد به‌نزدهرثمه‌برده‌میشودطاهر این را ازاو باور کرد وپنداشت که کار چنان است که برای اونوشته وخشمگین‌شدو به‌دور قصرام‌جعفر وقصرهای خلد کمینهای مسلح نهاد که نیزه‌های کلفت وتبرها همراه داشتند و این به‌شب یکشنبه بود پنجروز مانده از محرم سال صدونود وهشتم وبیست وپنجم ایلول ماه‌سریانی.

حسن‌بن‌سعید گوید: طارق‌خادم به‌من گفت که‌محمدوقتی آهنگ آن داشت که

بنزدهرثمه رودپیش‌ازرفتن‌تشنه،شد برای‌وی‌درمخزن‌نوشیدنیها آب‌جستم،امانیافتم.

گوید: وقتی شب‌آمد روان‌شد وآهنگ هرثمه داشت به‌سبب وعده‌ای که میان وی واوبود، جامه‌های خلافت را به تن داشت، جبه‌ای وعبایی باکلاه دراز، شمعی پیش روی اوبود، وقتی به‌خانهٔ کشیکبانان‌رسیدیم، به‌در نقره، به‌من‌گفت: «از چاه‌کشیکبانان به‌من‌آب‌بده.» کوزه آبی بدو دادم اما از آن چشم پوشید که بدبو بود.ازآن‌ننوشید وسوی هرثمه روان شد اما طاهر که به‌خویشتن در خلد کمین کرده بود بدو تاخت. وقتی‌محمد به کشتی نشست طاهر ویارانش برون شدند و کشتی‌را باتیرها وسنگها زدند که به‌طرف‌آب پیچیدند، کشتی وارونه‌شد ومحمد درآب‌افتاد باهرثمه وهرکه درآن بود. محمدشناکرد تا عبور کرد وسوی بستان موسی رفت و پنداشت که غرق وی ازحیلهٔ هرثمه بوده. از دجله گذشت وبه‌نزدیك صراة رفت. ابراهیم‌بن‌جعفر بلخی عهده‌دار پادگان بود بامحمدبن‌حمید. وی برادرزادهٔ شکله مادر ابراهیم‌بن‌مهدی بود وچنان بود که‌وقتی طاهر یکی‌ازیاران خراسانی خویش‌را به‌کاری می‌گماشت کسانی را بدو می‌پیوست.

گوید: محمدبن‌حمید که به‌لقب طاهری شهره بود، محمد راشناخت. طاهر، محمدبن‌حمید را درکارها تقدم می‌داد وی به‌یاران خویش بانگ زد که پایین رفتند و او را گرفتند. وی سوی محمد شتافت و دوپای او راگرفت وکشید وی را بر یابویی‌نشاندند، روپوشی از روپوشهای سیاه راکه ازنخ خام بود روی وی انداختند وبه‌منزل ابراهیم‌بن‌جعفر بلخی بردند، ابراهیم به درکوفه منزل داشت، یکی را پشت سر وی سوار کردند که بگیردش که نیفتد چنانکه با اسیران می‌کردند.

خطاب‌بن زیاد گوید: وقتی محمد و هرثمه در آب افتادند طاهر به بستان مونسه شتافت که مقابل در انبار وجای اردو گاه وی بود تا به غرق هرثمه متهم‌نشود.

گوید: وقتی طاهر که ما نیز باحسن‌بن‌علی مأمونی و حسن کبیر،خادم رشید با وی بودیم به درشام رسید محمدبن حمید به ما رسید، پیاده شد ونزدیك‌طاهرشد و بدو خبر داد که محمد را اسیر گرفته و او را به در کوفه به منزل ابراهیم بلخی فرستاده است

گوید: طاهر روبه‌ماکرد وخبر را باما بگفت وگفت: «چه‌می‌گویید؟»

مأمونی بدوگفت: «مکن»[1] یعنی همانند حسین‌بن‌علی‌رفتارمکن.

گوید: پس طاهرغلامی ازآن خویش را پیش‌خواند به‌نام قریش دندانی و دستور کشتن‌محمد را بدوداد.

گوید: طاهر نیز از پی وی رفت که آهنگ در کوفه و محل اردو گاه داشت.

محمدبن‌عیسی جلودی گوید: وقتی محمدآماده رفتن شد و این پس ازوقت عشاء بود،به‌شب شنبه، سوی‌صحن قصر رفت و بر کرسی ای بنشست،جامه‌های‌سفید داشت وعبای سیاه، به‌نزد وی رفتم و باگرزها پیش‌روی وی ایستادیم

گوید: کتلهٔ خادم بیامد وگفت: «سرور من ابوحاتم سلامت. می‌گوید و می‌گوید: «سرورمن برای بردنت به‌وعده‌گاه آماده‌ام اما رای من این است که‌امشب برون نشوی که در دجله و روی‌شط چیزی دیده‌ام که بدگمان‌شده‌ام بیم دارم‌مغلوب شوم و ترا از دست من‌بگیرند، یاجانت برود. به‌جای خویش بمان تا بروم وآماده شوم وشب آینده بیایم‌وترا ببرم که اگر بامن‌پیکار کنند به‌دفاع ازتوپیکار کنم ولوازم من‌همراهم باشد.»

گوید: اما محمد گفت: «پیش وی‌باز گرد وبگو مرو که من‌هم‌اکنون پیش تومی‌آیم، به‌ناچارو تافردا نمی‌مانم.»

گوید: محمدمضطرب بود وگفت: «کسان وغلامان وکشیکبانانی که بردرمن

۱ـ این‌کلمه در متن به‌فارسی است.(م)

بوده‌اند پراکنده شده‌اند وبیم دارم اگر صبح شود وخبر پراکندگیشان به‌طاهررسد سوی من آید ومرا بگیرد.» آنگاه اسبی از آن خویش را خواست که دم کوتاه و پیشانی سپیدودست‌وپای سپیدداشت و آن‌را زهری می‌نامید، دوپسر خویش راپیش خواند و آنها رابه‌برگرفت وببویید و ببوسید وگفت: «شمارا بـه‌خـدا مـی‌سپارم.» چشمانش اشك‌آلـود شد واشکهای خویش را بـاآستین پاك کـردن گرفت. آنگاه برخاست وبراسب جست، پیش روی او به‌درقصر رفتیم وبراسبان‌خـویش‌نشستیم. یك‌شمع پیش روی او بود وقتی به‌طاقهای مجاور درخـراسان رسیدیـم پدرم به‌من گفت: «محمد دست خود را حایل او کن که‌بیم‌دارم کسی اورا باشمشیر بزند که‌اگر زد ضربت به‌تورسدنه‌او.»

گوید: عنان را بگردن اسبم افکندم و دستم را حـایل‌محمد کردم تـا به در خراسان‌رسیدیم ودستور دادیم که‌آن را باز کردند. آنگاه بـه آبگاه رفتیم، کشتی هرثمه را دیدیم، محمدبه‌طرف آن رفت. اسب بدقلقی آغاز کرد و روم می کرد که آن را با تازیانه بزدوبه‌طرف کشتی برد تاآن را وارد دجله کـرد و در کشتی‌جـای گرفت، ما اسب را گرفتیم و به‌شهر باز گشتیم و وارد آن شدیـم وبگفتیم تا در را ببستند فریاد بگوشمان رسید، روی گنبد بـالای در رفتیم و در آنجـا ایستادیـم که صدارا بشنویم»

احمدبن‌سلام متصدی مظالم گوید: من ازجمله سردارانی بودم که با هرثمه‌در کشتی نشسته بودند، وقتی محمدبه کشتی آمد به‌حرمت وی‌به پـای ایستادیم، هرثمه زانوزد وبگفت: «سرورمن به‌سبب نقرسی که‌دارم نمی‌توانم به‌پـای ایستم.» آنگاه وی را ببر گرفت و کنار خـویش بنشانید و دستها و پـاهـا و دیـدگـان وی را بـوسیدن گـرفت، مـی گفت: «سرور مـن و مـولای مـن ، پسر سرور مـن و مولای‌من.»

گوید: محمد درچهره‌های مانگریستن گرفت.

گوید. در عبیدالله بن‌وضاح نگریست وگفت: «تو کدامی؟»

گفت: «من عبیداللهم پسر وضاح.»

گفت: «بله، خدایت پاداش نیك دهد از کار تو دربارهٔ برف بسیارسپاسگزارم اگربرادرم راکه خدایش باقی‌بدارد دیدم ترا به‌نزداوسپاس می گویم ومی‌خواهم که به‌خاطر من ترا پاداش دهد.»

گوید: در این حال بودیم، هرثمه گفته بود کشتی به‌راه‌افتد که یاران طاهر که‌در زورقها و کشتی‌ها بودند به‌ما حمله‌آوردندوسروصدا راه انداختند و درسکان آویختند. یکیشان‌سکان رامی‌برید، یکی کشتی‌را سوراخ می کرد یکیشان آجروتیر می‌انداخت.

گوید: کشتی سوراخ شد وآب واردآن شد و فرو رفت. هرثمه درآب‌افتاد که ملاحی اورا در آورد وهر کس از ما به چاره‌جویی خویش از آب درآمد.محمد را دیدم که وقتی به‌این‌وضع دچارشد جامه‌های خویش را برتن بدرید و خویشتن‌را درآب‌افکند.

گوید: من به‌ساحل‌رفتم، یکی از یاران طاهر درمن آویخت ومرا به‌نزد یکی برد که برکنار دجله پشت قصرام جعفر برکرسی آهنینی نشسته بود وآتشی پیش روی او می‌سوخت وبه‌پارسی بدو گفت: «این‌مرد ازآب درآمد از جمله سرنشینان کشتی بود که درآب افتادند.»

به‌من گفت: «کیستی؟»

گفتم: «ازیاران‌هرثمه‌ا،م‌احمد پسرسلام سالار نگهبانان، وابسته‌امیرمؤمنان.»

گفت: «دروغ گفتی به‌من‌راست بگوی.»

گفتم: «به‌تو راست گفتم.»

گفت: «مخلوع چه کرد؟»

گفتم: «دیدمش که جامه‌های خویش رابرتن درید و خویشتن را در آب

انداخت.»

گفت: «اسب مرا بیارید.»

گوید: پس اسب‌وی را بیاوردند که برنشست و بگفت تا مرا یدك کنند.

گوید: طنابی به گردن من انداختندوید کم کردند از کوچه‌رشدیه برفت وچون به‌مسجد اسدبن‌مرزبان رسید، از دویـدن نفسم گـرفت ونتوانستم دویدن. آنکه‌مرا می‌برد گفت: «این‌مرد ایستاده ونمی‌دود.»

گفت: «فرودآی و سرش راجدا کن.»

بدو گفتم: «فدایت شوم، چرامرا می کشی، نعمت خدای برمن است وتوان دویدن ندارم به فدیهٔ خویش ده‌هزار درم‌می‌دهم.»

گوید: وقتی سخن از ده‌هزار درم شنید، گفتم: «مرا به‌نزد خـویش می‌داری تاصبح شود وفرستاده‌ای به‌من‌می‌دهی که‌به‌نزد نماینده‌ام بفرستم، درخانه‌ام‌درعسکر مهدی. اگرده‌هزار را برای تونیاورد، گردنمرابزن»

گفت: «انصاف‌دادی.» وبگفت تا مرا سوار کنند که پشت سریکی ازیارانش سوارم کردند وسوی خانهٔ یارخویش رفت، خانهٔابوصالح‌دبیر، مرا واردخانه کرد و غلامان خویش راگفت که‌مرانگهدارند ودستورشان دادوتأکید کرد. آنگاه‌خبرمحمد و افتادن وی‌رادرآب ازمن‌بازپرسید وسوی‌طاهر رفت که‌خبرمحمد را باوی‌بگوید، معلوم شد وی ابراهیم بلخی‌است».

گوید: غلامان وی‌مرا دریکی ازاطاقهای خانه جای دادند که‌حصیرهایی‌بادو یاسه‌متکا درآن بود به‌روایتی حصیرها پیچیده بود.

گوید: پس در اطاق‌نشستم، چراغی نیز درآن نهادند ودررا ببستندو به‌گفتگو نشستند.

گوید: وقتی لختی‌ازشب‌بگذشت‌صدای پای‌اسبان شنیدیم، آنگاه در را زدند

که گشوده شد ووارد شدند می‌گفتند: «پسر[1] زبیده»

گوید: یك مرد برهنه‌را پیش من آوردند که شلوار داشت و عمامه‌ای که صورت خویش را با آن پیچیده بود، خرقهٔ پاره‌ای نیز بردوشش بود، وی‌را بامن نهادند وبه کسانی که در خانه بود سفارش کردند که وی را نگهدارند و جمعی‌از خودشان را نیز بامردم خانه نهادند.

گوید: وقتی دراطاق آرام گرفت، عمامه از صورت وی پس رفت، معلوم‌شد محمد است» سخت حیرت زده شدم وپیش خود اناللّه گفتم.

گوید: در من نگریستن گرفت. آنگاه گفت: «کدامی؟»

گفتم: «سرورم، من‌وابستهٔ‌توام.»

گفت: «کدامیك از وابستگان؟»

گفتم: «احمدبن‌سلام‌متصدی مظالم.»

گفت: «ترا به‌عنوان دیگر می‌شناسم در رقه پیش‌من می آمدی؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «پیش‌من‌می آمدی ورفتاری‌بسیار ظریفانه بامن داشتی،وابسته‌من‌نیستی، بلکه برادر منی‌وازمنی.»

آنگاه گفت: «احمد!»

گفتم: «سرورمن آمادهٔ فرمانم.»

گفت: «نزدیك من‌شو ومرا به‌خودت‌بچسبان که‌هراسی سخت‌دارم.»

گوید: اورا به‌خویشتن چسبانیدم ودیدم که‌قلب وی به‌سختی می‌طپد، گویی نزدیك بود سینه‌اش را بشکافدودر آید.

گوید: همچنان‌وی را به خویشتن چسبانیده بودم و تسکینش‌می‌دادم.

گوید: آنگاه‌گفت: «احمد! برادرم چه‌شد؟»

۱ـ این‌کلمه در متن به‌پارسی‌آمده است. (م).

گفتم: «اوزنده‌است.»

گفت: «خدا متصدی بریدشان رازشت بدارد که می گفت درگذشت.» گویی ازنبرد وی عذر می‌خواست.

گوید: گفتم: «خدا وزیران ترا زشت بدارد.»

گفت: «دربارهٔ وزیرانم بجز نیکی مگوی که‌آنها گناهی ندارند، من‌نخستین کس‌نیستم که چیزی را جسته‌وبدان‌دست نیافته.»

گوید: آنگاه گفت: «احمد، پنداری بامن چه می کنند؟ پنداری‌مرامی کشند؟ یاقسمهایشان‌را دربارهٔ من‌رعایت می کنند؟»

گفتم: «سرورم‌رعایت‌می کنند.»

گوید: خرقه‌ای‌راکه برشانه‌هایش بود پیچیدن‌گرفت‌وآن را روی‌بازوی‌چپ و راست خودمی کشید».

گوید: جبهٔ‌مغزی‌داری‌راکه به‌تن داشتم‌درآوردم‌و گفتم: «سرورم این‌را روی خودت بینداز»

گفت: «مرا از این‌وا گذار، در اینجا خدای عزوجل بهتراست.»

گوید: در این حال بودیم که درخانه را زدند که‌گشوده شد، یکی به‌نزد ما آمد که مسلح بود، در چهرهٔ‌محمدنگریست که وی را نیك مشخص کند و چون نیك بشناخت، باز گشت ودر را بست، معلوم شدمحمدبن‌حمیدطاهری است.

گوید: بدانستم که محمد کشته می‌شود.

گوید: نماز عشایم مانده بود، بیم کردم با وی کشته شوم ونمازم را نکرده باشم».

گوید: برخاستم که نماز کنم، گفت: «احمد از من دور مشو وپهلوی من‌نماز کن که هراسی سخت‌دارم.»

گوید: پس نزدیك وی شدم وچون نیمشب شد، یا نزدیك شد، صدای‌پای

اسبان‌راشنیدم، درراز دند که‌گشوده شد،جمعی‌ازعجمان‌واردخانه‌شدند که‌شمشیرهای برهنه به‌دست‌داشتند وچون آنها رابدید بپاخاست و گفت: «اناللّه وانااليه‌راجعون، به خدا جانم در راه خدا برفت، چاره‌ای نیست؟ فریادرسی نیست؟ یکی‌ازابناء نیست؟»

گوید: بیامدند تا به دراطاقی که ما در آن بودیم ایستادند، اما از درون‌آمدن بماندند، هر کدامشان به‌دیگری می گفت: «پیش برو.» وهمدیگر را پیش می‌راندند.

گوید: من‌برخاستم و گوشهٔ اطاق پشت حصیرهای‌پیچیده جای‌گرفتم، محمد نیز برخاست، متکایی را به‌دست گرفته بود ومی‌گفت: «وای‌شما من عموزاده پیمبر خدایم،صلی‌الله‌علیه‌وسلم، من پسر هارونم، من‌برادرمأمونم، خدارا، خدارا، دربارهٔ خون من‌رعایت کنید.»

گوید: یکی از آنها به‌نام خمارویه که غلام قریش دندانی وابستهٔ طاهر بود به‌درون آمدو باشمشیر ضربتی بدو زد که به‌پیش سرش خورد.محمد بامتکایی که‌به دست داشت به‌صورت وی‌زد و براو افتاد که‌شمشیر را از کفش بگیرد.خمارویه‌فریاد زد: مرا کشت، مرا کشت، این‌را به‌پارسی گفت.

گوید: گروهی از آنها به‌درون‌آمدند یکیشان باشمشیر به‌تهیگاه محمدزد،روی وی‌افتادند وسرش راازپشت بریدند وسرش را برگرفتندوپیش‌طاهر بردند وپیکرش رابجای نهادند.

گوید: وقتی سحر شد بنزد پیکر محمدآمدند و آنرا درجلی[1] پیچیدند و ببردند.

گوید: صبحگاهان به‌من گفتند: «ده‌هزار درهم را بیار وگرنه گردنت را می‌زنیم.»

گوید: کس ازپی نماینده‌ام فرستادم که پیش من‌آمد بدو دستور دادم که‌آن

۱ـ کلمهٔ‌متن.

را بیاورد وبدو دادم.

گوید: ورود محمد به شهر به روز پنجشنبه‌بود و به روز یکشنبه سوی دجله رفت.

ازاحمدبن سلام ضمن همین حکایت آورده‌اند که گوید: وقتی محمد وارد اطاق شد و آرام گرفت بدو گفتم: «خدا وزیران ترا سزای خیرندهد که آنها ترا بدینجا رسانیدند.»

بمن گفت: «برادر، اینك وقت گله نیست.» آنگاه گفت: «از برادرم مأمون بگو، زنده‌است؟»

گفتم: «آری، پس این پیکار از جانب کیست، جز از جانب وی نیست.»

گفت: «یحیی برادر عامربن اسماعیل که در اردوگاه هرثمه متصدی خبر بود به من گفت که مأمون درگذشته.»

گفتم: «دروغ گفته.»

گوید: آنگاه گفتم: «این زیرجامه که به تن تواست، خشن است، زیرجامه وپیراهن مرا به تن کن که نرم است.»

گفت: «کسی که وضع وی همانند من باشد این هم از اوزیاداست.»

گوید: پس‌ذکر خدای واستغفار را بدوتلقین کردم واستغفار آغاز کرد.

گوید: دراین حال بودیم که صدای سقوطی آمد که نزدیك بود زمین از آن بلرزد، یاران طاهر وارد خانه شدندو آهنگ آن اطاق کردند، در تنگ بود، محمدبا سپری که دراطاق باوی بود آنها رانگهداشت و بدو نتوانستند رسید تا وقتی وی را از پای بیداختند، آنگاه براوهجوم بردند وسرش را برگرفتند وپیش طاهر بردند و پیکرش را به‌بستان مونسه بردند که اردوگاه وی بود.

گوید: در آن وقت عبدالسلام بن علاء سالار نگهبانان هرثمه بیامد که طاهر بدو اجازهٔ ورود داد، وی از پلی که به نزد شماسیه بود عبور کرده بود. گفت: «برادرت سلامت

می‌گوید، خبر چیست؟»

گفت: «ای غلام تشت رابیار.»

گوید: تشت را بیاوردند که سرمحمد در آن بود، گفت: «خبر این است بدو بگوی.» وچون صبح شدسر محمد را بردر انبار نهاد واز مـردم بغداد چندان کـس برای دیدن آن برون شدند که به شمار نبودند، طاهر بیامد ومی‌گفت: « سر محـمد مخلوع است.»

محمدبن‌عیسی گوید: که مخلوع را دیده بود که شپشی برجامهٔ وی بود، گفت: «این چیست؟»

گفتند: «چیزی است که درجامهٔمردمان هست.»

گفت: «از زوال نعمت به خدا پناه می‌برم.» وهمان روزمحمد کشته‌شد.

از حسن‌بن‌سعید آورده‌اند که‌گفته بود: «دوسپاه، سپاه طاهـر وسپاه بغداد،از کشته شدن محمد پشیمان شدند به‌سبب مالهایی که می گرفته بودند.»

وهم از او آورده‌اند: کـه خزانه‌ای کـه سرمحمد و سرعیسی بن‌مـاهان وسر ابوالسرایا درآن بود بدو سپرده بود.

گویـد: درسرمحمد نگریستم، ضربتی بسرش بود، امـا مـوی سر وریشش درست بود وچیزی از آن نرفته بود، رنگ آن نیز به حال خود بود.

گوید: طاهر سرمحمد را با برد وچوب وسجاده که از برگ خرما بود وپنبه درآن بود همراه محمد بن‌حسن عموزادهٔ خویش به نزد مـأمون فرستادکـه بگفت تا یکهزار درم بدودادند.

گوید: دیدم که ذوالریاستین سرمحمد راکه برسپری بود به دست خویش به نزد مأمون برد که‌چون آن را بدید سجده کرد.

علی‌بن‌حمزه‌علوی‌گوید: وقتی محمدکشته شد گروهـی از خاندان ابوطالب به نزدطاهر آمدند که دربستان بود، ما نیز حضور داشتیم که به‌آنها چیز داد، به مـا

نیز چیز داد وبه مأمون نوشت که به ما یا به بعضی‌مان اجازه دهد. سوی مرو رفتیم و سوی مدینه باز گشتیم که مارا به نعمت تهنیت گفتند. مردم مدینه و دیگر کسان راکه آنجا بودند بدیدیم و وصف کشته شدن محمد را با آنها بگفتیم که‌طاهر ابن‌حسین‌غلامی از آن خویش را به نام قریش دندانی پیش خواندودستور داد اورا بکشد.

گوید. پیری از آنها به ماگفت: «چه گفتی؟» ومن با وی بگفتم.

پیر گفت: «سبحان‌الله، ما این را روایت می کردیم که قریش اورا می کشد و پنداشتم قبیله است که نام همانند بود.»

علی‌بن‌محمدبرمکی گوید: وقتی ابراهیم‌بن مهدی از کشته شدن محمدخبر یافت اناللّه گفت ودیر بگریست سپس گفت:

«برجایگاه اثرویران شده بگذرید

«در قصر خلد که از سنگ‌وآجر

«ومرمر تراشیده بناشده بود

«ودر طلایی‌داشت.

«آنجا بگذرید وبقدرت خدای قادر

«یقین کنید

«ازمن‌سخنی بمولای

«فرمانبر وفرمانروا برسانید

«بگوییدای‌پسر ولی هدایت

«بلاد خدا را از طاهرپاك کن

«مگراورا بس نبود که رگهای وی را برید

«چون قربانیها که‌بکارد قصیات بریده شود

«که اعضای اورا باطناب همی کشید

«مرگ اورا سرد کرده بود
«وچشمش ازحالت بگشته بود.»
گوید: واین به مأمون رسید وسخت براوگران آمد.
مداینی گوید:طاهرفتح را برای مأمون نوشت:
«اما بعد، حمد خدای تعالی راکه صاحب عزت است وجلال و
«ملك وقدرتی که چون چیزی را اراده کند فقط بدان گوید:باش وبباشد .
«خدایی جزاونیست، رحمان است ورحیم. از جمله چیزها که خدا مقرر
«کرده بود واستوار داشت وتدبیر کرد وتأیید کرد این بود که مخلوق بیعت
«وی راکاستی دهد وپیمان وی را بشکند ودر فتنه افتد وبه سبب آنچه کرده
«بود کشته شدن بروی مقرر گشته بود که خداستمگربندگان نیست[1]. به
«امیرمؤمنان که خدابقایش را دراز کند نوشتم که سپاه خدای شهر را با
«خلد در میان گرفت ودهانه‌ها وراهها ومعبرهای آنرا در دجله و اطراف
«کوچه‌های مدینة السلام بست ودوران پادگانها نهاده شدو کشتی‌ها وزورق‌ها
«باارابه‌هاومردان جنگی به‌مقابل خلد ودر خراسان فرستادم به‌احتیاط از
«مخلوع که مبادا حیله‌ای کند یا به راهی رود که طریقی برای برانگیختن
«فتنه‌ای یا احیای آشوبی، یا ایجاد پیکاری بیابد واین از آن پس بود که
«خدای عزوجل محصورش کرده بودومخذول داشته بود. دربارهٔ پیشنهادی
«که هرثمة بن اعین وابستهٔ امیرمؤمنان بدو کرده بود فرستادگان از پی
«یکدیگر می‌رسید که از من می‌خواست که راه وی را بگشایم تا سوی
«هرثمه رود. من وهرثمة بن اعین فراهم آمدیم که در این باب سخن کنیم و
«من آنچه را دربارهٔ وی کرده بود ودر نظر داشت نپسندیدم که‌خدای،وی
«را به سختی گرفته بود وامید وی را از هرگونه حیله ودستاویز بریده‌بود،
«آذوقه از وی بریده بود ومیان وی‌وآب نیز حایل شده بود چه رسد به

۱ ـ «ان‌الله‌لیس بظلام للعبید سورهٔ آل‌عمران آیهٔ ۸۲

«چیزهای دیگر، چندان که خادمان و کسانش از مردم شهرو آنها که باوی
«به شهر رفته بودند قصد وی‌داشتند وهمدل می‌شدند که به وی تازند که
«جان خویش را به در برند ومطالب دیگر که برای امیرمؤمنان که خدا
«بقایش را دراز بدارد توضیح داده‌ام وامیدوارم بدورسیده باشد.

«اینك امیرمؤمنان را خبر می‌دهم که در بارهٔ تدبیری که هرثمة
«ابن‌اعین‌وابستهٔ امیرمؤمنان در مورد مخلوع کرده بود و آنچه بدوعرضه
«کرده بود واز وی پذیرفته بود اندیشه کردم وچنان دیدم که اگر ازمقام
«ذلت وحقارتی که خدای اورا برده وبه تنگنا وحصارش افکنده‌خلاصی
«یابد فتنه فزونی گیرد و کسانی راکه در اطراف، انتظارفرصت می‌برند
«طمع ونفوذ بیفزاید. این را به هرثمة‌بن‌اعین گفتم که امیدی راکه‌به‌محمد
«داده وبا وی موافقت کرده نمی‌پسندم، واو گفت که‌نمی‌تواند از آنچه‌برای
«وی تعهد کرده بازگردد ومن از آن پس که از انصراف وی ازرای‌خویش
«نومید شدم، وی را براین‌آوردم که مخلوع از آن پیش که درآید عبای
«پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم،وشمشیر وچوب را بفرستد آنگاه راه برون
«شدن وی را بگشایم که نمی‌خواستم میان من و هرثمه اختلاف‌افتد و
«چنان شویم که دشمنان در ماطمع آرند،یادلها به‌خلاف‌آنچه اکنون‌هستیم
«واتفاق وائتلاف داریم جدایی گیرد. بناشد شبانگاه شنبه در وعده گاه
«فراهم آییم ومن با خواص معتمدانم که از آنها اطمینان داشتم و به دلیری
«وجنگاوری ونیکخواهی می‌شناسم برفتم وکار همه‌کسانی راکه از
«خشکی و آب به شهر وخلدگماشته بودم از نظر گذرانیدم‌وسفارش کردم
«که محتاط باشند وبیدار ومراقب ودقیق. آنگاه به درخراسان رفتم، بجز
«لوازمی که‌بود کشتی‌ها فراهم کرده بودم که برای میعادمیان‌خودم‌وهرثمه
«به خویشتن بر آن نشینم با عده‌ای از خواص معتمدانم و خادمانم که با

«من برنشسته بودنددر آن‌جای گرفتم وگروهی از آنها را سواره وپیاده‌مالـ
«بین درخراسان و آبگاه وساحل نهادم. هرثمةبن‌اعین بالوازم مهیا بـیامد
«تا به نزدیك در خراسان رسید، وی با من حـیله کرده بود وبه مخـلوع
«نوشته بود که وقتی به‌آبگاه رسید به نزد وی رود تا پیش از آنـکه مـن
«بدانم یا عباوشمشیروچوب را دربارهٔ آن موافقت شده بود به نـزد مـن
«فرستد، اورا ببرد.وقتی مخلوع به‌نزد گماشتگان من به در خراسان‌رسیده
«بود، به‌وقت نمایان شدن وی برخاسته بودند که بدانند آینده کـیست کـه
«دستور من به آنها رسـیده بود و سفارش کـرده بودم که نگذارند کسی
«بی‌دستورمن از آنها بگذرد اما وی با شتاب سوی آبگاه رفته بود. هرثمه
«کشتی رانزدیـك آورده‌بود اما یاران من زودتر ازپیمان شکن‌بدان‌رسیده
«بودند، کوثر عقب‌تر آمده بود، قریش غلام من بدودست یافته بود که
«عبا وچوب وشمشیر را همراه داشته بود که وی‌را با هرچه همراه داشته
«بـود گـرفتـه بـود، یـاران مخلـوع وقتـی دیـده بودنـد کـه
«یـاران من می‌خواهـند مـانع رفـتن مخلوعشان شوند، فـراری شده
«بودند، بعضیشان سوی کشتی هرثمه شتافته بودند که با آنها وارونه شده
«بود ودرآب فـرو رفته بود، بعضیشان نیز سوی شهربـازگشته بودنـد،
«در این وقت مخلوع خویشتن را از کشتی به دجله انداخته بود که‌سوی
«ساحل رود واز برون شدن وپیمان شکستن وشعارگفتن پشیمان شده‌بود.
«گروهی از یاران من که‌آنها را مابین آبگاه در خـراسان وستـون صراة
«گماشته‌بودم پیشدستی کرده بودندواورا به قهروغلبه‌گرفته بودندبی‌پیمان
«وقرار، اوشعار خویش راگفته بود و به پیمان شکنی بازگشته‌بود،یکصد
«دانه به‌آنها عرضه‌کرده بود که‌گویند هردانه یکصدهزاردرم بها داشـت،
«اما جزوفا با خلیفهٔ خویش که خدایش باقی بدارد وحفظ دین وترجیـح

«حقی که بر آنهافرض بود نخواسته بودند که خدایش به تسلیم آورده بود
«وتنها واگذاشته بود، هر کدامشان اوطالب وی‌بود که می‌خواست جدا
«از یار خویش به نزد من منزلت یابد، چندانکه ضربتها درمیانشان رفت
«وبا شمشیرها بدوپرداختند که برسر اونزاع داشتند ودربارهٔ او سخت
«رقابت کردند، عاقبت خشم خدا و دین وی وپیمبر وی و خلیفهٔ وی
«بدورسید و کشته شد وخبر آن به من رسید وبگفتم تا سرش را پیش من
«آرند وچون به نزد من آوردند به‌کسانی که برشهر و برخلد واطراف
«آن‌گماشته بودم و دیگر کسانی که در پادگانها بودند دستور دادم به
«جای خویش بباشند و اطراف خویش را محفوظ دارند تا دستور من به
«آنهابرسد، آنگاه بازگشتم خدای برای‌امیرمؤمنان کاری بزرگ کرد و به
«وسیلهٔ آن وی واسلام را ظفرداد.

«وچون صبح شد، مردمان هیجان کردند واختلاف کردند، یکی
«کشاله شدن وی را باور داشت، یکی دروغ می‌پنداشت. یکی شك‌داشت
«ویکی یقین داشت، وچنان دیدم که در بارهٔ کار وی شبهه از ایشان
«بردارم، سروی را ببردم که در آن بنگرند وبه معاینه درست در آید و
«حیرت دلهاشان برود و شبهه افکنی‌فساد خواهان وفتنه‌انگیزان را ببرد،
«صبحگاه سوی شهر رفتم کسانی که آنجا بودند تسلیم شدند و مردم به
«اطاعت آمدند وشرق وغرب مدینةالسلام وچهارناحیه وحومه‌هاواطراف
«آن بر امیرمؤمنان استقرارگرفت، پیکار از میان برخاست وبه جای آن
«مردم اسلام‌آرامش یافتند وخدادغلی را ازآنها ببرد و به برکت امیر
«مؤمنان به امنیت و استقرار وصلح و استقامت و خرسندی و لطف
«خدای عزوجل‌خیربسیار رسانید وخدای را براین سپاس.

«اکنون که به امیرمؤمنان که خدایش محفوظ دارد می‌نویسم در
«ناحیهٔ من دعوتگرفتنه یافتنه‌گر یا کوشای فساد وهیچگونه کس‌نیست جز
«شنوای مطیع حاضر که خدای شیرینی‌امیرمؤمنان و آرامش زمامداری
«وی را بدو چشانیده است که در سایهٔ آن می‌چمد وبه بازرگانی‌و کارهای
«معیشت خویش می‌پردازد وخداعهده‌دار لطفی است که کرده که به‌رحمت
«خویش آن را کامل می کند وبا افزون آن منت می‌نهد.

« من از خدای می‌خواهم که نعمت خویش را بر امیرمؤمنان
«خوش کند وافزایش آنرا مستمر کند واورا فرصت‌سپاسداری دهد و منت
«خویش‌رابه‌نزدوی‌پیاپی‌ومستمروپیوسته کندچندان که‌خدای‌به‌برکت‌وی و
«برکت زمامداری ومیمنت خلافتش خیر دنیاوآخرت را بر او و دوستان
«وانصارحقش وجماعت مسلمانان فراهم‌آرد که خدای عهده‌داروانجامگر
«این است که وی شنونده است ومدبر آنچه خواهد.

«نوشته شد، به روز یکشنبه چهار روز مانده از محرم سال‌صدو-
«نودوهشتم.»

دربارهٔ محمد مخلوع آورده‌اند که وی پیش از کشته شدن و از آن پس که در شهر جای گرفت و دید که‌کار روی از او بگردانیده و یارانش نهانی روان می‌شوند و سوی طاهر می‌روند دربنایی که درباب الذهب کرده بود و از پیش بنیان‌آن را دستور داده بود نشست و دستوردادهمه‌سرداران وسپاهیانی راکه باوی در شهر بودند حاضر کنند که درعرصه فراهم آمدند. از بالا بر آنها نمودار شد و گفت:
«سپاس خدایی راکه برمی‌برد و فرو می‌نهد، می‌بخشد و ممنوع می‌دارد، می‌بندد و می‌گشاید و سرانجام سوی اوست. با وجود بلیات زمانه و نایاوری یاران و پراکندگی مردان و رفتن اموال و رخداد بلیات و رسیدن مصایب، او را ستایش می کنم،ستایشی که به‌سبب آن پاداش بسیار برای من ذخیره‌نهد و تعزیت نیك سوی

من فرستد. شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست که انباز ندارد، چنانکه برای خویشتن شهادت داده و فرشتگانش نیز بـرای وی شهادت داده‌اند و اینکـه محمد بندهٔ امین اوست و فرستادهٔ او به‌سوی مسلمانـان، صلی‌الله علیه و سلم، آمین ای پروردگار جهانیان.

«اما بعد، ای گروه ابنا که بـه‌هدایت سبقت جسته‌اید ازغفلت من بـه‌روزگار فضل‌بن‌ربیع که وزیـر ومشورتگوی من بود خبر دارید و روزگار او را به‌جاهـا کشانید که به‌سبب آن مرا پشیمانی در کارخاصه و عامه لازم آمد تاوقتی که مرابیدار کردیدو بیدار شدم ودر بارهٔ همه آنها که‌برای‌خویشتن‌وشماخوش نداشتم ازمن یاوری خواستید، آنچه را به‌دست داشتم وقدرتم بدان توانست رسید که فراهم آورده بودم یا ازنیاکانم به‌ارث برده بودم به‌شما بذل کردم، وکسانی را سرداری دادم که نباید، و ازکسانی کفایت خواستم که نداشتند، خدا می‌داند که چندان که درتوانم بـود از پی رضای شما کوشیدم خدا داند که شما چندان که در توانتان بـود دربدی بـا من کوشیدید، از جمله این بـود که علی‌بن‌عیسی پیروبـزرگتان راکه با شما رئوف و مهربان بود همراهتان فرستادم و رفتارتان چنان بود که تذکارآن به‌درازامی کشد که وقتی دانستم فیروزی از دست رفته‌گناه را بخشیدم و نیکی کـردم و تحمل کردم و خویشتن را تسلیت گفتم و می‌خواستم که با پسردعوتگر بزرگتان عبدالله‌بن‌حمیدـ قحطبی که افتخار شما به‌دست پدرش انجام شد و اطاعت شما بوی کمال گرفت،در حلوان باشید، اما به‌مخالفت وی کارها کردیـد که تـاب آن نداشت و صبر نیارست کرد، یکی از خودتان شما را می کشد وشما بیست هزار کس بودید کـه سوی من می‌آمدید و بر سرور خویش تاخته بودید، همراه سعید فـردکـ، شنوا و مطیع وی بودند. آنگاه با حسین‌بن‌علی به‌پا خاستید و مرا خلع کـردید و ناسزایـم گفتید و غارتم کردید و بداشتیدم وبه‌بندم کردید و کارها که از تذکار آن بـازم داشته‌اید کـه کینه دلهاتان و تعللتان در کار اطاعت بزرگتر است وبیشتر وستایش خدای،ستایش

کسی که‌تسلیم فرمان اوست و به‌تقدیر او رضا می‌دهد. والسلام.»

گویند: وقتی محمد کشته شد و غوغا برخاست و سپید و سیاه امان یافتند و مردمان آرام گرفتند طاهر به‌روز جمعه وارد شهر شد و با کسان نماز کرد وسخنرانی‌ـ ای بلاغت آمیز کرد و از آیات کو بندهٔ قرآن در آن آورد آنچه از آن جمله به‌خاطر مانده این است که گفت: «ستایش خدا را که مالك ملك است،ملك را به‌هر که خواهد دهد و ملك را از هر که خواهد ستاند، هر که را خواهد عزت دهد و هر که را خواهد زبون کند که همه چیز به‌دست اوست و به‌همه چیز تواناست[1] و آیه‌های دیگر قرآن که پیاپی همدیگر بود و به‌اطاعت و وابستگی جماعت تشویق کرد و ترغیبشان کرد که به‌ریسمان اطاعت چنگ زنند. آنگاه سوی اردوگاه خویش برفت.

گویند: وقتی به‌روز جمعه به‌منبر رفت و بسیار کس از بنی هاشم و سرداران و دیگران حضور داشتند گفت:»

«ستایش خدا را که مالك ملك است، و آنرا به هر که خواهد دهد و هر که را خواهد عزت دهد و هر که را خواهد زبون کند که همه چیز به‌دست اوست و به همه چیز تواناست[1] خداعمل تبهکاران را به‌صلح نمیارد[2] خدا نیرنگ خیانتکاران را بهدف نمیرساند[3] غلبهٔ ما از دست ما و تدبیرما نبود بلکه خدای برای خلافت خویش بر گزید که خلافت را ستون دین و قوام بندگان خویش و ضبط نواحی و بستن مرزها و مهیا کردن لوازم و فراهم آوردن غنیمت و اجرای حکم وگسترش عدالت و زنده داشتن سنت کرده وبطالت‌ها ولذت جویی از شهوات گناه آمیز و

۱ــ الحمدلله مالك‌الملك‌یوتی‌من یشاء وینزع‌الملك ممن یشاء ویعزمن یشاء ویذل‌من‌یشاء بیده‌ـ الخیرو هوعلی کل شیئی قدیر ــ سوره(آل عمران) آیه۲۶

۲ــ لایصلح عمل المسفدین سوره یونس(۱۰) آیه۸۱.

۳ــ ولایهدی کید الخائنین. سوره .یوسف(۱۲) آیه۵۲

پسند موجبات غرور وجستن نعمت و دلبستگی به‌رونق و صفای آن را باطل کرد. شما دیدید که خدای عزوجل به وعدهٔ خویش دربارهٔ آنکه باوی سر کشی کرده بود وفا کرد و خشم و عذاب خویش را بروی فرود آورد به‌سبب آنکه از پیمان خدای بگشته بود و عصیان وی کرده بود و به‌خلاف فرمان وی رفته بود، که تعبیرات خدای باز دارنده‌است و عبرتهای وی هلاکت آور. پس به‌وثیقهٔ عصمت اطاعت چنگ زنید و دراطراف راه جماعت گام زنید و از سرانجام اهل مخالفت و عصیان بپرهیزید که آتش فتنه افروختند و جماعت الفت را شکافتند وخدا عاقبتشان را خسران دنیاو آخرت کرد.»

وقتی طاهر بغداد راگشود به‌اسحاق معتصم نوشت. بعضیها گفته‌اند این را به ابراهیم بن مهدی نوشت اما مردمان گویند که به‌ابو اسحاق معتصم نوشت:

«امابعد برمن گران است که به‌یکی از خاندان خلافت بی‌عنوان امیرنامه نویسم ولی شنیده‌ام که رای و هوای خاطر تو با پیمان شکن مخلوع بود اگر چنین باشد همین که به‌تو نوشتم زیاد است و اگر جز این باشد درود برتوای امیر با رحمت و برکات خدای.

و در زیرنامه اشعاری نوشت به‌این مضمون:

«اقدام به کاری از آن پیش که فرصت آن آزموده شود

«جهالت است و رای غرور آمیز، مایه فریب است

«چه زشت است دنیایی که در آنجا

«خطاکاران چون درستکاران نصیب می برند

«اما مغرور فریب می‌خورد.»

در این سال از پس کشته شدن محمد، سپاه به‌طاهر تاخت که از آنها گریخت و روزی چند نهان شد تا کارشان را سامان داد.

سخن ازاینکه چرا سپاهیان به‌طاهر تاختند؟ وسر انجام کاروی و کار آنها

سعید بن‌حمید به‌نقل از پدرش گوید: یاران طاهر پنجروز پس از کشته شدن محمد بدو تاختند، مالی به‌دستش نبود ، به‌تنگنا افتاد و پنداشت مردم‌حومه‌ها دراین کار با آنها موافقند و با آنها برضد وی همدستی می کنند. اما هیچکس از مردم حومه‌ها دراین باب نجنبیده‌بود.

گوید: فشار یاران وی سخت شد که‌برخویشتن بترسید و از بستان بگریخت و سوی عاقرقوب رفت که چیزی از اثاث وی را غارت کردند.

گوید: طاهردستورداده‌بوددرهای شهر ودرقصر راحفاظت کنند که‌ام‌جعفر و موسی و عبدالله دوپسر محمد برون نشوند آنگاه بگفت تازبیده را با موسی و عبدالله پسران محمد از قصر ابوجعفر به‌قصرالخلدبرند، به‌شب جمعه دوازده روز مانده از ربیع‌الاول ببردند، اماهمانشب آنها را در یك کشتی به‌همینیا برد برساحل غربی زاب بالا، سپس بگفت تاموسی وعبدالله را از راه اهواز و فارس به‌خراسان پیش عمویشان برند.

گوید: وقتی سپاهیان به‌طاهر تاختند و مقرری خواستند درانبار راکه کنار خندق بود با دربستان بسوختند و سلاح برهنه کردند وآنروز ، روز بعد بدینگونه بودند و بانگ زدند: «موسی، ای‌نصرت یافته» اما مردمان،برون فرستادن موسی و عبدالله را به‌وسیلهٔ طاهر تأیید می کردند.

گوید: طاهر با سردارانی که باوی بودند به‌یکسورفته بود وبرای پیکارآنها آرایش‌گرفته بود، وقتی این خبربه‌سرداران و سران رسید سوی وی رفتند وپوزش خواستند و بیخردان ونوسالان را خطاکار شمردند و از او خواستند که از آنها درگذرد وعذرشان را بپذیرد و ازآنها خشنود شود و برای‌وی‌تعهد کردند که تاوقتی

که باآنها مقیم باشد به‌کاری ناخوشایند باز نروند.

طاهر گفت: «به‌خدا از میان شما برون شدم که شمشیر خویش را درشمانهم، به‌خدا قسم یاد می کنم اگر باز چنین کردید نظر خویش را دربارهٔ شما بکارمی بندم و به‌آنچه خوش ندارید اقدام می کنم.» وبا این سخن آنها را شکسته کرد وبگفت تا مقرری چهارماه را به‌آنها بدهند. یکی از ابناء در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«امیر که‌گفتار و کرداراوحق است

«در جمع گروه حیرت زدگان

«قسم یاد کرد

«که اگر در یکی از نواحی ولایت

«غوغا گرشان غوغا کند

«یا فتنه‌گری فتنه آرد

«هیچ گروهی از جمع آنها را

«همانند مرد عدالت پیشه و مهلت بخش

«مهلت نمیدهد

«تا حادثه‌ای عظیم بر آنها بیارد

«که ولایت را ویران کند.»

مداینی گوید: وقتی سپاهیان فتنه کردند و طاهر به‌یکسورفت سعیدبن مالك و محمدبن‌ابی خالد و هبیرة بن خازم با تنی چند از پیران مردم حومه‌ها پیش وی رفتند و برای وی قسمهای مؤکد یادکردند که در آن‌روزها هیچیك از مردم حومه‌ها جنبش نکرده‌اند و این کار موافق رای آنها نبوده و آن را نمی‌خواسته‌اند و تعهد کردند که ناحیه خویش را سامان دهند وهر کدامشان درناحیهٔ خویش بدانچه وظیفهٔ اوست قیام کندتااز ناحیهٔ وی چیزی ناخوشایند به‌طاهر نرسد. عیسی، ابوشیخ بن-

عمیرهٔ اسدی و علی‌بن یزید با تنی چند از پیران ابناء نیز پیش وی رفتند و گفتارشان همانند ابوخالد و سعید و هبیره بود که رای نکوی ابناء واطاعت مطلقشان را بدو خبر دادند و اینکه در هیچیك از اعمالی که یاران وی دربستان کرده بودند دخالت نداشته‌اند و او خوشدل شد اما به‌آنها گفت: «قوم مقرریهاشان را مطالبه می کنند و مالی به‌نزد من‌نیست.»

گوید: سعید بن مالك بیست هزار دینار برای‌آنها تعهد کرد و به‌نزد طاهر برد که بدان خوشدل شد و به‌اردوگاه‌خویش رفت،به‌بستان.

گوید: طاهر به‌سعید گفت: «این را از تو می‌پذیرم که دین من‌باشد.»

گفت: «بلکه این دهشی است اندك، از جانب غلام تو از جمله حقی که از تو براو واجب‌است.»

گوید: پس طاهر آن را از وی پذیرفت و بگفت تا مقرری چهارماه سپاه را بدهند که خشنود شدند وآرام گرفتند.

مداینی گوید: یکی با محمد بود به‌نام سمرقندی که از منجنیقهایی که بر کشتیها بود از دل دجله سنگ می‌انداخت. بسامی‌شد که عمل مردم حومه‌ها نسبت به‌یاران محمد که مقابلشان بودند سختی می گرفت و کس پیش وی می‌فرستاد که می آوردش و به‌آنها سنگ‌می‌انداخت، سنگ اندازی بود که سنگش خطا نمی کرد و هیچکس مانند وی مردم را باسنگ نمی کشت.

گوید: وقتی محمد کشته شد پل،بریده شد و منجنیقهایی که در دجله بود واز آن سنگ افکنده می‌شد سوخته شد، سمرقندی برخویشتن بیمناك شد و ترسید که کسی از خونخواهان به‌طلب وی بر آید و نهان شد. کسان از پی وی بر آمدند و او استری به کرایه‌گرفت و به‌فرار به طرف خراسان روان شد. برفت تا دراثنای راه یکی به‌او رسید و او را بشناخت و چون ازاو بگذشت آنمرد به‌مکاری(۱) گفت :

۱ـ کلمهٔ متن.

«وای تو بااین مرد کجا می‌روی، به‌خدا اگر تو را باوی به‌دست آرند کشته می‌شوی و آسانترین بلیه‌ای که به‌تو می‌رسد این است که محبوس شوی.»

مکاری گفت: «اناالله و اناالیه راجعون. به‌خدا نام وی را دانسته‌ام و آنرا شنیده‌ام. خدایش بکشد.»

گوید: مکاری به‌نزد یاران خویش رفت، یابه‌پادگانی که بدان رسیده‌بود، و خبر سمرقندی را باآنها بگفت آنها از یاران کند غوش بودند که از جمله یاران هرثمه بود. سمرقندی را گرفتند و به نزد هرثمه فرستادند، هرثمه نیز او را به نزد خزیمةبن‌خازم‌فرستاد، خزیمه نیزوی را به‌یکی ازخونخواهان داد که وی را به‌کنار دجله برد، برسمت شرقی که زنده بردار شد.

گویند: وقتی‌می‌خواستند او را به‌دارش ببندند مردم بسیار فراهم آمدند و او پیش از آنکه بسته شود می گفت: «شما دیروز می گفتید: ای سمرقندی خدا دستت را نبرد. و امروز سنگها و تیرهاینان راآماده کرده‌اید که برمن افکنید.»

راوی گوید: وقتی داررا بالا بردند سوی وی رفتند و سنگ وتیر انداختند و با نیزه‌ها ضربت زدند تا او راکشتند. پس از مرگش نیزمی‌انداختند. روز بعد را بسوختند. آتشی آوردند که وی را باآن بسوزند وآنرا برافروختند اماافروخته نشد. نی وهیزم براو انداختند وبیفروختند که قسمتی از او بسوخت و سگان‌قسمتی را پاره پاره کردند و این به‌روزشنبه بود دو روز رفته از صفر.

سخن از وصف محمد بن هارون و کنیهٔ اوومدت‌خلافتش و مقدار عمرش

هشام بن محمدگوید، وغیراو نیز، که محمد بن هارون، ابوموسی به‌روز پنجشنبه یازده روز مانده از جمادی اول سال صدونود و سوم زمامدار شد و به‌شب یك شنبه شش روزمانده از صفر سال صد و نود وهشتم کشته شد. مادرش زبیده بود

دختر جعفر اکبر پسر ابوجعفر بنابراین مدت خلافتش چهارسال وهشتماه و پنجروز بود. به‌قولی کنیه‌اش ابو عبدالله بود.

اما از محمد بن موسی خوارزمی آورده‌اند که خلافت در نیمه جمادی الآخر سال صد و نود و سوم به‌محمد رسید و درهمان سال که زمامدارشد، داود ابن‌عیسی‌سالار حج شد، وی عامل مکه بود و ابوالبختری به‌کار ولایتداری وی بود.

گوید: محمد ده‌ماه و پنجروزپس اززمامداری‌خویش‌عصمة‌بن‌ابی‌عصمه‌را به ساوه‌فرستاد. سه‌روز رفته از ماه ربیع‌الاول برای پسر خویش موسی پیمان ولایت عهدنهاد. سالار نگهبان وی‌علی بن‌عیسی ماهانی، بود.

به‌سال صد ونودوچهارم علی‌بن‌رشید سالار حج شد. عامل مدینه اسماعیل ابن‌عباس بود. عامل مکه داود بن عیسی بود.از وقتی که برای پسر خویش پیمان نهاد تا تلاقی علی بن عیسی و طاهر ابن حسین و کشته شدن‌علی بن عیسی، به‌سال صد و نود و پنجم، یك سال و سه ماه‌و بیست و نه روز بود.

گوید: مخلوع به‌شب یکشنبه پنجروز مانده از محرم کشته شد.

گوید: زمامداری وی‌بادوران‌فتنه چهارسال وهفت‌ماه و سه‌روز بود و چون محمد کشته‌شد. و خبر آن ضمن مکتوب طاهر به‌مامون رسید، به‌روزسه‌شنبه دوازده روز رفته از صفر سال صد و نود و هشتم، مأمون خبر را عیان کرد و به‌سرداران اجازهٔ ورود داد که به‌نزد وی رفتند. فضل بن سهل برخاست ونامه وخبر را خواند و بدو تهنیت ظفر گفتند و خدای را برای وی بخواندند.

گوید: از پس کشته شدن محمد نامهٔ مامون در بارهٔ خلع قاسم‌بن هارون به نزد طاهر و هرثمه رسید که‌آن را عیان کردند و دربارهٔ آن‌نامه‌هافرستادند، نامهٔ خلع‌قاسم‌به‌روز جمعه دوروز مانده از ماه ربیع الاول سال صد و نود و هشتم

خوانده شد.

همه عمر محمد چنانکه شنیده‌ام بیست و هشت سال بود. وی نکو اندام و نیمه طاس و سپیدرنگ و کوچك‌چشم بود بابینی عقابی، نکو روی و چاق‌وچهارشانه بود، مولدوی در رصافه بود.

گویند: وقتی طاهر او را بکشت شعری خواند به‌این مضمون:

«خلیفه را در خانه‌اش کشتم

«و اموالش را به‌کمك شمشیر

«به‌غارت دادم.»

و هم او گفت:

«به‌قدرت و زور برمردم شاهی کردم

«و جباران بزرگ را به‌قتل رسانیدم

«خلافت راسوی مرو کشانیدم

«که سوی مأمون‌همی شتافت.»

سخن از آنچه درباره محمد ورثای وی گفته‌اند

از جمله درهجای وی گفته‌اند:

«ای ابوموسی برتو نمی گریم چرا؟

«به‌سبب طربناکی و ترویج تفریح

«و ترك نمازهای پنجگانه به‌هنگام آن

«از روی دلبستگی به‌آب‌انگور.

«برشنیف نیز نمی‌گریم

«از محنت کوثر نیز بیسناك نیستم

«وی نمی دانست اندازهٔ رضایت چیست

«و نمی دانست اندازهٔ غضب چیست.

«تو در خورشاهی نبودی

«و عربان در کارشاهی اطاعت تو نکردند

«ای که براو می گریی، دیده آنکس

«که ترا می گریاند، نگرید مگر از شگفتی

«بر تو نمی گریم که ما را

«دستخوش منجنیقها کردی

«و گاهی دستخوش غارت

«و نیز دستخوش کسانی که مارا

«بندگان خویش کردند

«ودم بر سر همی جست.

«در شکنجه و محاصرهٔ خستگی افزای، بودیم

«که راهها بسته بود و راه طلب نبود

«پنداشته‌اند که توزنده‌ای و برمی‌خیزی

«هر که چنین گفته دروغ گفته

«کاش آنکس که بر کنار از جمع

«چنین گفته به‌جایی رود که اورفت

«خدای کشتن وی را برمافرض کرده بود

«و چون خدای کاری را واجب کند، باید کرد

«به‌خدا برای‌مامایهٔفتنه بود

«خدا براو خشم آرد ومقرردارد.»

محمدبن‌احمدهاشمی گوید: لبابه دخترعلی‌بن‌مهدی‌شعری گفت به‌این‌مضمون:

«برتو می گریم نه به‌خاطر نعیم و مؤانست
«بلکه برای مکارم و نیزه و سپر
«برهلاك شده‌ای می گریم که به‌مصیبت وی دچار شدم
«و مرا پیش از شب عروسی بیوه کرد.»

به‌قولی این شعر از آن دختر عیسی بن جعفر است که برای محمد نامزد شده بود. حسین بن ضحاك اشقر، وابستهٔ باهله نیز شعری به‌رثای محمد گفت. حسین از ندیمان وی بوده بود و کشته شدنش را باور نداشت و انتظار رجعت‌وی را داشت. شعر چنین است:

«ای بهترین خاندان خویش
«و گرچه پندارها دارند
«من برتو افسرده وغمینم.
«خدای می‌داند که از غم
«جگری داغدار دارم و چشمی اشکبار
«اگر از این بلیه که دیدم غمین باشم
«بیش از آنچه می گویم به‌خاطر دارم
«چرا نماندی که برای همیشه حاجت ما را ببری
«و تلف از آن غیرتو نشد.
«از پس خلیفگان سلف بودی
«اما باشد که پس ازتو کس نباشد
«قوم تو از پس غفلتشان
«آسوده نخوابند
«که من ازپس آن غفلت دشمنشان‌دارم.
«باشکست حرمت توحرمت‌حرم‌پیمبر را

«که پرده‌ها بر آن بود شکستند
«خویشان تو که از یاریت بازماندند
«به‌پا خاسته‌اند و همگیشان به‌ذلت معترفند
«وقتی که برساحل حضور داشتند
«آنچه را غیرتمند والامنش می‌کند
«نکردند
«حریم پدرشان‌را به‌اغیار واگذاشتند
«و زنان مصون بانگ و فغان داشتند.
«دوشیزگانشان ازحیرت محل خلخال خویش را نمودند
«و میانسالانشان بنالیدند
«سرپوشهاشان به‌غارت رفت
«نقابدارعیان شد و برسر گوشواره‌ها نزاع شد
«گویی آنها به‌هنگام غارت شدن
«مرواریدها بودند که صدفشان رفته‌بود.
«شاهی بود که تقدیر، ملك وی را
«کاستی داد و سستی گرفت
«و حوادث دهرگونه‌گون است.
«هرگزازپی تو برای ما
«عزت و حرمتی نمی‌ماند
«از مکتوبها که مایهٔ شرف بود
«و کفرخیانتکاران را نمودار می‌کرد
«بیم نکردند.
«چگونه از پی‌پیمان خدای او را بکشتی

«که قتل‌از پس ایمنی افراط کاری است.
«فردا به‌هنگام سرانجام
«نیروی خدا را خواهید شناخت
«بروید و درنگ کنید.
«مایهٔ امید من بودی که بدان توانگرشدم
«که برفت و تأسف بجای آن‌آمد
«از پی تونظم‌آشفته شد. منکر، معروف شد
«و معروف‌به‌جای منکر نشست.
«از فقدان تو جمع پراکنده است
«دنیا بیهوده است‌وخاطر پریشان.»

از موصلی آورده‌اند که وقتی طاهر سرمحمد را به‌نزد مأمون فرستاد ذوالر-یاستین بگریست و گفت:«شمشیرها و زبانهای مردمان را برضد ما به‌کارانداخت، دستورش داده بودیم وی را اسیر بفرستد واو راکشته فرستاد.»

گوید: مأمون بدوگفت: «آنچه شد، شد، برای عذر جویی تدبیری کن.»

گوید: کسان نوشتند و بسیار نوشتند، احمد بن یوسف یك وجب کاغذآورد که درآن نوشته بود:

«اما بعد، مخلوع به‌نسب و تخمه، همتای امیرمؤمنان بود، اما خدای در کار زمامداری و حرمت میان وی واوجدایی آورد ازآنروکه از مصونیت دین دوری گرفت و از کار فراهم‌آوردن مسلمانان برون شد، خدای عزوجل به‌حکایت خبر پسرنوح‌گوید:وی‌از خاندان تونبود که وی عملی ناشایسته بود[1] که هیچ کس را بر معصیت خدای اطاعت نباید کرد، وجدایی اگربسبب خدای باشد روا بود. وقتی این نامه را به‌امیرمؤمنان می‌نویسم که خدا مخلوع راکشته و جامهٔ پیمان شکنی را

۱ــ انه لیس‌من‌اهلك انه عمل غیر صالح... سوره...۱۱ آیهٔ ۴۶

براو پوشانیده و کار امیرمؤمنان را به‌ثمر رسانیده و وعدهٔ خویش را نسبت بـه‌وی انجام داده و آنچه را از وعدهٔ درست وی انتظارمی‌رفت به‌سر برده، که‌به‌وجود وی از پس جدایی الفت‌آورده و امت را از پی تفرقه فراهم کرده و آثـار اسلام را از پس محوشدن احیا کرده.»

سخن از بعضی‌روشهای مخلوع، محمدبن‌هارون

حمیدبن‌سعید گوید: وقتی محمدزمامدار شدومأمون بدونوشت وبیعت کرد، خواجگان جست وبخرید وبهای‌گران داد و آنها را برای خلوت شب‌وروز وترتیب خوردنی‌ونوشیدنی وامرونهی‌خویش نهاد. گروهی از آنها را بخدمت گرفت که جرادیه‌شان‌نامیدو گروهی‌ازحبشیان که‌غرابیه‌شان‌نامید و از زنان آزاده و کنیز دوری گرفت و آنها رابه‌کنارزد. یکی‌از شاعران دراین‌باب شعری‌گوید به‌این‌مضمون:

«ای که در طوس دیربمانده‌ای
«و از آنچه جانها را فدای آن می کنند
«دور مانده‌ای
«برای خواجگان شوهری به جانهاده‌ای
«که‌شئامت آنهارا تحمل می کند
«امانوفل که کار مربوط به اوست وبدر
«وچه همنشینانند
«عصمی بشار نیز به‌وقتی که به‌نزد وی
«نامشان را ببرند نصیب ناچیز ندارد
«وقتی‌جامها پیموده شود
«حسن کوچك نیز به‌نزد وی

«وضعی پست‌تر ندارد
«قسمتی ازعمروی از آن آنهاست
«ودر قسمتی شراب ناب می‌نوشد
«زنان زیبا روی به‌نزد وی نصیبی ندارند
«مگر پیشانی چین خورده وچهرهٔ عبوس
«اگر سرقوم چنین عیبناك باشد
«چگونه ما به‌دنبال چنین سری‌سامان خواهیم داشت؟
«اگر آن که درخانهٔ طوس مقام دارد
«می‌دانست،این براو گران می‌بود.»

حمید گوید: وقتی محمد به‌شاهی رسید بـه‌همه ولایتها فرستاد به‌طلب عملهٔ طرب‌او آنها را به‌خویش پیوست و مقرریها برایشان معین کرد ودر کار خریداسبان خوب بکوشید، حیوانات وحشی درنده وپرنده وجز آن فراهم کرد واز برادران‌و مردم خاندان وسرداران خویش رو نهان کرد وحقیرشان کردوهرچه‌را دربیت‌المالها بود با جواهراتی که به‌نزد وی بود میان خواجگان وهمنشینان خـویش تقسیم کرد و بگفت تابرای تفریحگاههاومحل‌خلوتهاوسر گرمیهاوبیهوده‌سریهای وی درقصرالخلد وخیزرانیه وبستان موسی وقصرعبدویه‌وقصرمعلی‌و رقه کلواذی و درانباروبناوری و هوب‌مجلسها بپاکنند وبگفت تا پنج کشتی بسازند، برروی دجله همانند شیر وفیل و عقاب وباز واسب ودر کارآن مالی گزاف خرج کرد.

گوید: ابونواس به‌سپاس‌وی شعری گفت به‌این‌مضمون:

«خدای برای‌امین مرکبان مهیا کرد
«که برای صاحب محراب[1] مهیا نکرده بود
«مرکبان وی‌به‌خشکی‌می‌رفت

۱ـ کنایه از سلیمان پیمبر است.

«اما اوسوار برشیر بیشه بر آب می‌رود
«شیری که دستهای خویش‌را گشوده وهمی‌رود
«بادهان گشوده ودندانهای تیز.
«وی رابالگام رتازیانه
«وپاشنه زدن در رکاب
«آزارنمی‌دهد.
«مردمان وقتی ترا دیدند
«که برتصویر شیری چون ابرها می‌روی
«شگفتی کردند.
«وقتی ترا دیدند که بر آن می‌روی
«تسبیح گفتند
«چگونه می‌بود اگر می‌دیدند که روی عقابی
«که‌سینه و منقارودو بال‌دارد
«موجی را ازپس موج می‌شکافی
«وازپرندهٔ آسمان که رفت و آمد آنرا
«شتابان دانسته‌اند
«سبق می گیری.
«خدا بر امیر مبارك کند و اورا
«باقی بدارد.
«شاهی که ستایش به اونارساست
«هاشمی‌ای که‌توفیق صواب دارد.»

ازحسن‌بن‌ضحاك آورده‌اند که‌امیر کشتی‌بزرگی ساخت که سه‌هزار هزار درم بر آن‌خرج کرد، ویکی‌دیگرساخت به‌شکل‌چیزی که‌به‌دریاهست‌و آنرا دلفین گویند.

وابونواس حسن‌بن‌هانی در این‌باب شعری گفت به این‌مضمون:

«ماهتاب شب بردلفین نشست

«وبر آب رفت

«دجله بازیبایی خویش روشنی گرفت

«وسکان نیز روشنی گرفت وبه‌خرسندی آمد

«دیدهٔ من چون آن‌مرکبی ندیده

«که اگر برود یا بگردد نکو باشد

«وقتی پاروهایش آنرا به‌حرکت وادارد

«برآب شتابان رود یا آهسته

«خدا آنرا خاص امین کرده

«که‌به‌تاج شاهی تاجدارشده.»

از احمدبن‌اسحاق‌بن‌برصومانغمه گرآورده‌اند که‌عباس‌بن‌عبدالله‌ازمردان‌معتبر بنی‌هاشم بود، به‌دلیری وخرد وبخشش، و خادمان‌بسیار داشت. خادمی‌داشت که از همه خادمان به‌نزد وی ممتاز بود به‌نام منصور. این خـادم از او آزرده شد وسوی محمدگریخت و بنزد وی‌آمد که درقصر ام‌جعفر بود که‌آنرا قرار می گفتند. محمد اورا به نیکوترین وضعی پذیرفت وبه‌نزد وی اعتباری شگفت‌انگیزیافت.

گوید: روزی‌آن خادم باگروهی از خـادمان محمد کـه‌آنهارا شمشیرداران (سیافه) می گفتند برنشست‌وبردرعباس‌بن‌عبدالله‌گذشت که‌می‌خواست‌بااین کاروضع وحالی راکه برآن بود به‌خادمان عباس بنمایاند.

گوید: خبر به‌عباس رسید که به‌تاخت برفت، پیراهنی به‌تـن‌داشت وسربرهنه بود، گرزی به‌دست داشت که چرم؟ برآن بود، در بازارچهٔ ابی‌الـورد بدورسیدو ولگامش را بگرفت. آن خادمان باوی‌به‌نزاع آمدند، به‌هرکدامشان که ضربتی‌می‌زد سستی‌می گرفت. عاقبت از او پراکنده شدند خادم راکشید بیاورد وواردخانهٔ‌خویش

کرد.

گوید: خبر به‌محمد رسید که‌جماعتی را سوی خانهٔ وی فرستاد که اطراف آن توقف کردند، عباس نیز غلامان و وابستگان‌خویش را بردیوار خانه به‌صف کرد که سپر وتیر داشتند.

احمدبن اسحاق گوید: به‌خدابیم کردیم که‌آتش، منزلهای مارابسوزد ازآنرو که‌قصد داشتند خانه عباس رابسوزانند.

گوید: رشید هارونی بیامد، ازعباس اجازهٔ ورود خواست و به‌نزد وی‌درآمد وگفت: «چه‌می کنی؟ می‌دانی درچه حالی وبرایت‌چه‌پیش آمده؟اگر اجازه‌شان‌دهد، خانه‌ات‌رابانیزه‌ها ازپایه‌برآرند مگر به اطاعت نیستی؟»

گفت: «چرا.»

گفت:«برخیزوبرنشین.»

گوید: عباس باجامهٔ سیاه برون شد وچون بددرخانه خویش رسید گفت: «غلام‌اسب مرابیار.» رشید گفت:«نه، و حرمت نیست، باید پیاده بروی.»

گوید: پس اوبرفت وچون به‌خیابان‌رسید دید که بسیار کسان آمده‌اند، جلودی وافریقی‌وابوالبط ویاران‌هرش‌سوی‌وی آمده‌اند.

گوید: عباس درآنها نگریستن گرفت، من‌اورا می‌دیدم که پیاده بود ورشید سوار بود.

گوید: خبر به ام‌جعفر رسید، که‌به‌نزد محمد در آمد و از اوتقاضا همی کرد. محمد بدوگفت: «ازخویشاوندی پیمبر خدای صلی‌الله علیه و سلم برون باشم اگراو رانکشم.»ام‌جعفر اصرار می کرد. که‌محمد بدو گفت: «پندارم که باتونیزشدت عمل پیش‌گیرم.»

گوید: ام‌جعفر موی خویش را عیان کردو گفت: «وقتی‌من‌سربرهنه باشم کی به‌نزد من‌وارد می‌شود؟»

گوید: محمد دراین‌حال‌بود وهنوز عباس نیامده بـود که صاعد خادم‌با خبر کشته شدن‌علی‌بن‌عیسی‌به‌نزد وی آمد وبدان مشغول شد. عباس‌ده‌روز دردهلیز بماند که محمداورا‌ازیادبرده‌بود آنگاه‌وی‌را به‌یادآوردو گفت: «دراطاقی‌ازاطاقهای خانه‌اش بداشته شود وسه کس‌ازوابستگانش ازپیرانشان به‌نزد وی‌روند وخدمت کنند، وهر‌روزسه‌جور غذا برای وی‌ببرند.»

گوید: عباس براین‌حال بود تاحسین‌بن‌علی‌ماهانی قیام کـرد و سوی‌مـأمون خواند ومحمد رابداشت.

گوید: اسحاق‌بن‌عیسی‌ومحمدبن‌معبدی برعباس گذشتند که در بـالای‌خانه‌ای بود و بدو گفتند: «چه نشسته‌ای؟ سوی این مرد برو.» مقصودشان‌حسین‌بن‌علی بود.

گوید: وی برون شد وبه‌نزد حسین رفت وبرپل بایستاد و ناسزایی نماند که‌به ام‌جعفر نگفت. درآن وقت اسحاق بن‌موسی‌برای مأمون بیعت‌می‌گرفت.

گوید: چیزی نگذشت کـه‌حسین کشته‌شد وعباس سوی‌نهربین گـریخت به نزد هرثمه، پسر وی فضل سوی محمد رفت وآنچه راکه پـدرش داشت بـه محمد خبر داد.

گوید: محمدکس بـه منزل عباس فـرستاد که‌چهار هزار هزار درم وسیصد هزاردینار از اوگرفتند که درقمقمه‌ها بود درون چاهی ودوقمقمه را ازیاد بردند، که گفت: «ازمیراث‌پدرمن جزاین دوقمقمه نماند.» که‌درآن هفتادهزار دینار بود.وقتی فتنه برفت‌ومحمد کشته‌شدعباس به‌خانهٔ‌خویش‌بازگشت‌ودوقمقمه‌را‌بر گرفت‌و...[1] کرد وآن‌سال که صدونود وهشتم بود به‌حج رفت.

احمدبن اسحاق گوید: پس از آن عباس‌بن‌عبدالله سخن مـی کرد ومی گفت: «باسلیمان‌بن‌جعفر درخانه مأمون بودیم که به‌من گفت: هنوز پسرت رانکشته‌ای؟»

گفتم: «عموجان، فدایت‌شوم کی‌پسرش رامی کشد؟»

۱ـ متن‌افتاده دارد.

گفت: «اورا بکش، هموبود که دربارهٔ تو ومـالت خبرچینی کرد و ترافقیر کرد.»

احمدبن‌اسحاق‌گوید: وقتی محمد محصور شد وکـار براوسخت شدگفت: «وای‌شما، یکی نیست که براوتکیه توان کرد؟»

بدو گفتند: «چرا، یکی ازمردم‌عرب، ازاهل کوفه به‌نام‌وضاح پسرحبیب‌تمیمی که‌از باقیماندهٔ عربان‌است‌وصاحب رای‌درست.»

گوید: پس کس به‌طلب وی‌فرستادند.

گوید: وضاح پیش ما آمد وچون به‌نزد محمد رفت بدو گفت: «مرا ازمسلك و رای توخبرداده‌اند، دربارهٔ کار مارای خویش‌رابگوی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، اکنون دیگر رای‌ازمیان برخاست، شایعه‌پراکنی کن که ازلوازم نبرداست.»

گوید: پس‌یکی رامعین کرد که‌بر کنار دجیل جای داشت به‌نام بکیرپسرمعتمر. وچون حادثه‌ای یاهزیمتی برای‌محمد رخ می‌دادبدومی گفت: «بیار که‌حادثه‌ای‌برای مارخ داد.» و اوخبرها برای محمدمی‌ساخت وچون کسان مـی‌رفتند بطلان‌آن را معلوم می‌داشتند.

احمدبن‌اسحاق گوید: گویی بکیربن‌معتمر را می‌بینم کـه پیری درشت اندام بود.

کوثرگوید: روزی محمدبن‌زبیده دستور داد تا درخلد برای‌وی سکویـی‌را فرش کنند. یك‌فرش‌زرعی برای وی برسکو گستردند و دیبا و فرشهایی همانندیبا برآن انداختند وبسیار ظروف نقره وطلا و جواهر آمـاده کردند آنگاه سرپرست کنیزکان خویش رابگفت تا یکصد کنیز هنرور[1] برای وی‌آماده کند که ده‌ده‌به‌نزد وی‌بالارونـد،عودهابه‌دست، وبه‌یك‌صدابخوانند.

۱ــ به‌جای کلمهٔ صانعه

گوید: پس‌ده کنیز به‌نزد وی‌فرستاد وچون برسکوجای گرفتند خواندن آغاز کردند به این‌مضمون:

«اورا کشتند که‌به‌جایش نشینند

«چنانکه‌مرزبانان‌خسروباوی‌خیانت آوردند.»

گوید:محمد این‌رانپسندید وسرپرست‌رالعنت کرد، کنیزکان‌رانیز لعنت کرد، و بگفت تا آنها را پایین بردند. آنگاه کمی صبر کرد و به سرپرست کنیز کان‌گفت که ده کنیزرابالابیارند که چون برسکوقرارگرفتند خواندن آغاز کردند:

«هر کس از کشته‌شدن مالك

«خرسندباشد

«به‌هنگام روز سوی زنان ما آید

«وببیند که زنان باسرهای برهنه

«پیش از دمیدن سحر

«براومی‌نالندوچهره می کوبند.»

گوید: محمد آزرده شدوچنان کرد که‌نوبت اول کرده‌بودودیر بیندیشید آنگاه گفت: «ده کس‌را بیار.» که بیاورد وچون‌برسکو ایستادند به یك‌صدا خواندن آغاز کردند:

«به‌دینم قسم که کلیب بیشترازتو یارداشت

«وگناهش ازتو آسانتر بود

«که‌درخون‌غلطید.»

گوید: پس،ازمجلس خویش برخاست و بگفت تا آن محل راویران کنند که از آنچه‌رخ‌داده بود فال بد زده‌بود.

محمدبن‌دینار گوید: روزی محمد مخلوع نشسته بود، محاصره براو سخت شده بود وسخت غمین‌بودودلش گرفته بود، ندیمان خویش را پیش‌خواند وشراب

خواست که بدان آرامش‌خاطر یابد. کنیزی داشت که ازجمله کنیزان به‌نزد وی منزلتی داشت بدو گفت که‌بخواند وجامی گرفت که‌بنوشد. خدای،زبان کنیز راازهمه چیز دیگر باز داشت وچنین‌خواند:

«بدینم قسم که کلیب»تا آخر...

گوید: جامی‌را که به‌دست‌داشت بدوزد وبگفت‌تاوی‌را پیش شیران افکندند، آنگاه‌جامی دیگر گرفت و کنیزی دیگر خواست که چنین خواند:

«اورابکشتند تابه‌جایش نشینند» تاآخر...

که‌جام خویش را برچهرهٔ اوزد، آنگاه جامی‌دیگر گرفت که بنوشد و کنیزی دیگر راخواست که چنین خواند:

«قوم من امیم‌برادرم راکشتند.»

گوید: جام را به‌چهرهٔ وی‌زد و ظرف چینی را به‌پای خویش‌بزد وبه‌همان غمزدگی که‌داشته بود بازرفت وچند روز پس از آن کشته شد.

ازابوسعید آورده‌اند که گوید: فطیم درگذشت. وی مادر موسی پسر محمد مخلوع‌بود که‌سخت‌براو بنالید. ام‌جعفر خبریافت‌وگفت:«مرابه‌نزد امیرمؤمنان‌ببرید».

گوید: پس او رابنزد محمد آوردند که از او پیشواز کرد و گفت: «بانوی‌من فطیم‌مرد.»ام‌جعفر شعری‌خواند به‌این‌مضمون:

«جانم‌به‌فدایت غم‌مخور

«که‌بقای تو،درگذشتگان را جبران‌می کند

«موسی‌را داری‌وهرمصیبتی آسان است

«که باوجود موسی بررفته‌ای تأسف‌نبایدخورد.»

ونیز گفت: «خدایت‌پاداش‌بزرگ‌وصبرفراوان‌دهدوتحمل مصیبت وی‌راذخیرهٔ تو نهد.»

ابراهیم پسر اسماعیل‌بن‌هانی، برادرزادهٔ ابونواس گوید: پدرم‌می‌گفت:
«عمویت‌ابونواس قوم مضررا هجاگفت، ضمن آن قصیده که‌گوید:
«قریش را ازجمله‌اعمال خویش
«به جز بازرگانی افتخاری نباشد
«وقتی فضیلتی را یادکنی
«قریش بیاید که بیشتر آن رابگیرد
«قرشیان وقتی از نسب سخن آرند
«چیزی‌ازآن نسب‌ها را دارند.»
گوید: منظورش این‌است که‌برترینشان در مفاخره‌مغلوب‌می‌شود.
گوید: رشید که‌هنوز زنده بوداز این خبریافت وبگفت تا اورا به‌زندان کنند وهمچنان به‌زندان بود تا محمد زمامدار شد وبه‌ستایش اوشعری گفت. وی درایام امارت امین ازخواص وی‌بوده‌بود. گفت:
«ای‌امیرمؤمنان
«ایستادن وشعر خواندنهای‌مرا
«وقتی که‌کسان‌حضورداشتند
«به‌یادآر
«ای‌مروارید هاشم
«ای که‌دیده‌ای‌مروارید برمروارید می‌پراکنند
«آن مرواریدها راکه برتو می‌پراکندم
«به‌یادآر.
«پدرت کسی‌بود که‌مانند وی
«پادشاهی‌درزمین نبوده
«عمویت موسی‌بعد از اومنتخب بود

«پدر بزرگت مهدی هدایت بود

«وبرادرش، پدر مادرتو، جعفرابوالفضل بود.

«وقتی مفاخر را بشمارند

«همانند دومنصورتو

«منصور هاشم و منصور قحطان

«کس نباشد.

«کیست که‌چون توبه‌والایی‌دوتیر افکند

«که‌پدرانی‌چون عبدمناف وحمیر داری.»

گوید: کنیزی این اشعاررابه آوازپیش‌محمدخواند که بدو گفت:«این‌اشعاراز کیست؟»

بدو گفته‌شد که ازابونواس‌است.

گفت: «چه‌می کند؟»

گفتند: «به‌زندان است.»

گفت: «نگران‌نباشد.»

گوید: اسحاق‌بن‌فراشه وسعیدبن‌جابر، برادر شیری محمد، بدو پیغام دادند که امیرمؤمنان دیشب‌ترا یادکرد و گفت: «نگران‌نباشد.»

ابونواس اشعاری‌گفت وپیش امین فرستاد، به‌این‌مضمون:

«بیدار ماندم وخواب‌ازچشمم پرید

«همصحبتان بخفتند وهمدلی‌نکردند.

«ای‌امین خدای، ملکی به‌توداده‌اند

«که درآن، پوشش تقوی نیزداری

«ازچهره‌ات بخشش‌نموداراست

«که در هرطرف کسانی از آن‌جان‌می گیرند.

«گویی کسان همانند روحی هستند
«که پیکری دارد و تو سر آنی
«امین خدای زندان نگرانی است
«و تو پیغام‌داده‌ای که نگران نباشد.»

وچون اشعار را برای محمد خواندند گفت: «راست می‌گوید، وی را پیش من آرید.» شبانگاه او را بیاوردند، بندهایش راشکستند و برون آوردند و پیش امین رسانیدند و شعری خواند به این مضمون:

«خوشا، خوشا، به امام نیکو
«که وی را از گوهر خلافت ساخته‌اند
«ای امین خدا درحضر و سفر هر کجا می‌روی
«در پناه خدا باشی
«همه زمین خانهٔ تو است
«و هر کجا باشی خدا یار تو است.»

گوید: پس محمد اورا خلعت داد و آزاد کرد و از جمله همنشینان خویش کرد.

احمد پسر ابراهیم پارسی گوید: به‌روزگار محمد ابونواس شراب نوشید. این را به‌محمد خبر دادند که بگفت تاوی را به زندان کنند. فضل بن ربیع وی را به‌زندان کرد، تا مدت سه‌ماه. آنگاه محمد وی را به‌یاد آورد و او را پیش خواند به‌وقتی که بنی‌هاشم و کسان دیگر به‌نزد او بودند، شمشیر و سفره چرمین خواست و اورا به کشتن تهدید می کرد.

ابونواس شعر «ای امین خدای» راخواند و اشعار دیگری بر آن افزود به‌این مضمون:

«دنیا به‌نکویی خلیفه‌ای

«که چون‌بدر است و به‌روزگاران تابان است
«نکویی گرفت،
«امامی که هفتاد سال کسان را به‌راه می‌برد
«وپوشش وروپوش آنرا به‌بردارد
«بخشش از چهرهٔ اونمایان است
«ووقتی می‌نگرد
«ازنگاههای وی‌پدیداراست.
«ای بهترین مرجع امید
«من‌به‌بندم و اسیر و درزندانهای تو به‌گور
«سه‌ماه می‌گذرد که به‌زندان شده‌ام
«گویی گناهی کرده‌ام که‌بخشوده نمی‌شود
«اگر گناه نکرده‌ام پس‌چرا دنبالم می‌کنند
«واگر گناهی کرده‌ام بخشش تو بیشتر است.»
گوید: محمد بدو گفت: «اگربازمی‌نوشیدی؟»
گفت: «ای امیرمؤمنان خونم‌حلال تو باشد.»
گوید:وچنان‌بود که‌ابونواس‌شراب‌رامی‌بوییدونمی‌نوشید. این‌سخن‌ازاوست:
«می‌نمی‌چشم مگربه‌بوییدن.»

دحیم‌غلام ابونواس گوید: محمد دربارهٔ شرابخوری باابونواس عتاب کرد و اورابه‌زندان کرد. فضل‌بن‌ربیع دایی‌ای داشت که زندانیان را می‌دید وبه‌آنها می‌پرداخت وتفقد می‌کرد. به‌زندان زندیقان رفت وابونواس راآنجا بدید که او را نمی‌شناخته بود. بدو گفت: «ای‌جوان توهم بازندیقانی؟»

گفت: «خدا نکند.»

گفت: «شایداز آنهایی که‌قوچ‌می‌پرستند.»

گفت: «قوچ را با پشمش می‌خورم.»

گفت: «شاید از آنهایی که آفتاب را می‌پرستند؟»

گفت: «از نشستن در آفتاب اجتناب می کنم از بس که آنرا دشمن دارم.»

گفت: «پس به‌چه گناهی به‌زندان شده‌ای؟»

گفت: «به‌تهمتی که از آن بر کنارم.»

گفت: «جز این نیست؟»

گفت: «به‌خدا بتو راست گفتم.»

گوید: پس او بنزد فضل رفت و گفت: «ای کس، پاس نعمتهای خدا عزوجل را به‌نیکی نمی‌دارید چرا مردم را به‌تهمت به‌زندان می کنند؟»

گفت: «چه شده؟» و او آنچه را ابونواس دربارهٔ گناه خویش گفته بود به‌فضل خبرداد، فضل بخندید و به‌نزد محمد رفت و این را باوی بگفت که ابونواس را پیش خواند و بدو تأکید کرد که از شراب و مستی بپرهیزد.

گفت: «خوب.»

بدو گفته شد: «به‌قید قسم به‌خدای؟»

گفت: «بله.»

گوید: پس اورا برون آوردند، پس از آن تنی چند از جوانان قریش کس از پی او فرستادند، بدانها گفت: «نمی نوشم.»

گفتند: «اگر نمی نوشی با صحبت خویش انیس ما باش.» و او پذیرفت و چون جام درمیانشان به‌گردش افتاد گفتند: «آن را خوش نداری؟»

گفت: «به‌خدا را هی برای نوشیدن آن نیست و شعری گفت به این مضمون:

«ای ملامتگران، ملامتم کنید

«که نمی‌چشم مگر به‌بوییدن

«امامی مرا دربارهٔ آن ملامت کرده

«که‌مخالفت وی را درست‌نمی‌دانم

«آنرا به‌دیگری دهید که‌من

«جز به‌صحبت، همدم نیستم.

«نصیب‌من از آن‌وقتی به‌گردش آید

«همین است که ببینم‌و نفحه آن‌رابیویم

«گویی‌من که‌وصف‌شراب می گویم

«چون آن خارجیم که

«حکمیت خاص خداست‌را

«رونق‌می‌دهد

«واز برداشتن‌سلاح نبردعاجز است

«اما آنکه توان داردبدو گفته است

«بپانخیزد.»

ازابوالورد شیعی آورده‌اند که به‌نزد فضل‌بن‌سهل‌بودیم‌به‌خراسان. از امین سخن‌آوردند، گفت: «چگونه نبرد بامحمد روا نباشد که شاعر وی در مجلسش می گوید:

«شرابم‌بنوشان‌وبگو که شراب است

«اگر آشکارامیسر باشد، نهانی‌منوشان.»

گوید: قصه به‌محمدرسیدو بگفت تافضل‌بن‌ربیع، ابونواس رابگرفت و به‌زندان کرد.

کامل‌بن جامع به‌نقل از یکی‌ازیاران‌وروایتگران ابونواس گوید: ابونواس اشعاری گفته بود که‌به‌گوش امین‌رسیده بودو آخر آن چنین‌بود:

«گردنفرازی‌من‌بر کسان فزونی گرفته

«از آنرو که‌گرچه تنگدست باشم

«ازهمگیشان توانگرترم.

«اگربه افتخاری دست نیابم

«همین افتخارم بس که‌چون‌ازسخن کردن

«دربارهٔ کسان بازمانم

«هیچکس از من طمع سخن نیارد

«وتاجداری که درقصر به‌پرده است‌نیز »

گوید: امین ازپی وی‌فرستاد، درآنوقت سلیمان‌بن‌ابی‌جعفر به‌نـزد امین‌بود، وقتی ابونواس به‌نزد وی‌آمدگفت: «ای‌که... له مادرروسپیت را مکیده‌ای، ای‌پسر زن بوگندو- و دشنامهای زشت گفت- توبه‌وسیلهٔ شعرت چـرکهای دست‌لئیمان را به‌دست می‌آوری آنگاه می‌گویی: «وتاجداری که‌درقصر به‌پـرده است نیز.» به‌خدا هرگز چیزی ازمن‌به‌تو نخواهد رسید.

سلیمان‌بـن جعفر بـدو گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان وی از بزرگان ثنویه است.»

محمدگفت: «شاهدی در این‌باب برضد وی‌شهادت‌می‌دهد؟»

گوید: سلیمان از گروهی شهادت خواست. یکیشان شهادت داد که اوبـه‌یك روزبارانی می‌نوشید، جام‌خویش را زیرآسمان نهاد که‌قطره‌ها درآن افتاد وگفت: «پندارند که‌باهرقطره‌ای فرشته‌ای‌نازل‌می‌شود، به‌نظرتومن‌اکنون‌چندفرشته‌می‌نوشم؟» سپس آنچه‌رادرجام بود بنوشید

گوید: پس محمد بگفت تااورا به‌زندان کنند و ابوانوس دراین باب شعری گفت به‌این‌مضمون:

«پروردگارا این قوم،بامن‌ستم کردند

«وبی‌آنکه مرتکب الحاد شده باشم

«به‌زندانم کردند

«وازمکاریشان مرا
«به‌انکار که خلاف آنرا از من‌دانسته‌ای
«منسوب داشتند
«ترس خدای دین‌من‌است
«وهرچه بوده از سرهمرنگی
«باآنها بوده است
«عذر مرا نمی‌پذیرندوشاهدم ازآنهابیمناك است
«قسم مرانیز باورنمی کنند
«کوثر بیشتر درخور این بود
«که درخانه کاستی ومنزل زبونی
«به‌زندان شود
«ازامین امیدندارم که‌بلیه را ازمن بردارد
«کیست که‌اکنون مأمون رابه‌من برساند.»

گوید: اشعاروی به‌مأمون رسیدو گفت:«به‌خدا اگربدورسیدم چنان‌توانگرش کنم که‌بیش‌ازانتظار وی باشد.»

گوید: امااابونواس‌پیش‌ازآنکه مأمون وارد مدینةالسلام شود درگذشت.

گوید: وچون زندانی بودن ابونواس به‌درازاکشید، چنانکه ازدعامه‌آورده‌اند در زندان‌خویش اشعاری‌گفت به‌این‌مضمون:

«ای‌همگی مسلمانان
«همگیتان خدا راستایش کنید
«پس‌ازآن‌بگویید و وانمانید
«پروردگارا امین را باقی بدار
«چندان خواجه‌پرورد

«که‌نامردی راباب کرد
«ومردمان همگی
«به امیرمؤمنان اقتدا کردند.»

گوید: این اشعار نیز به‌مأمون رسید که درخراسان بود و گفت: «انتظارمی برم که‌سوی من بگریزد.»

کوثر خادم مخلوع گوید: شبی محمد بیخواب شد، آن‌وقت باطاهر به‌نبرد بودیکی‌را خواست که‌باوی‌صحبت کند، اماهیچیك ازاطرافیانش نزدیك وی‌نبودند. حاجب خویش را خواست و گفت: «وای تو،چیزهایی به‌خاطرم گذشته،شاعری‌ظریف بیار که بقیهٔشبم را باوی‌طی کنم.»

گوید: حاجب برون‌شدو سوی‌نزدیك‌ترین کسانی که بـه‌دسترس بودند رفت، ابونواس‌را یافت‌بدو گفت: «به‌نزد امیرمؤمنان‌بیا.»

گفت: «شایددیگری رامی‌خواهی؟»

گفت: «کسی‌جز تورانمی‌خواهم.»

گوید: پس اورا به‌نزد محمد برد که‌گفت: «کیستی؟»

گفت: «خدمتگزار توحسن‌بن‌هانی که دیروز آزادش کرده‌ای.»

گفت: «بیم‌مکن، امثالی به‌خاطرم گذشته که دوست دارم آنرا درشعر بیاری، اگر چنین کردی نظرترا دربارهٔ هرچه‌بخواهی‌روان‌می کنم.»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان‌چیست؟»

گفت: «اینکه گویند: خدا از آنچه گذشته درگذشت. وبه‌خدا اسبم‌بدرفت. وچوبی بربینی خویش‌بشکن وناز کن که‌محبوبترشوی.»

گوید: ابونواس گفت:«نظرمن‌چهار کنیز بلندقامت‌است.»محمد بگفت‌تا آنها را حاضر کردند و ابونواس گفت:

«دوران‌تعلل‌وطفره را تلف کردی

«قصد جفای من داشتی
«و من وصال تو می خواستم
«از تعلل چه منظور داشتی
«اینکه ناز کنی و محبوب ترشوی.»

آنگاه دست یکی از کنیز کان را گرفت و به یکسو زد، پس از آن گفت:

«قسمهای تو راست است
«و من از قفای تو چندان
«بانگ زدم که نزدیك مرگ شدم
«ترا به خدا بانوی من یکبار خلاف قسم کن
«آنگاه چوبی بر بینی خویش بشکن[1].»

پس از آن کنیز دوم را گرفت و به کناری زد آنگاه گفت:

«فدایت شوم، این تکبر چیست
«و این ناسزا گفتنت به مردم محترم.
«عاشق افسرده را وصالی
«که از خطای خویش باز آمد
«از آنچه گذشته سخن میار
«که خدا از آنچه گذشته در گذشت.»

«پس از آن کنیز سوم را به کنار زد، آنگاه گفت:
«زنانی که هنگام تاریکی شب به من پیام دادند
«که پیش ما بیا و از عسس بپرهیز
«وقتی حریفان بخفتند و من
«از رقیبی و شعلهٔ آتشی

۱ــ درمنابعی که به دست داشتم معنی و مفاد این مثل را نیافتم.(م)

«بیمناك نبودم

«طربناك براسب خویش

«سوی سیاه چشمان نکوروی نرم تن گلچهره

«شدم

«وقتی رسیدم که صبح برآمده بود

«به‌خدا اسبم بدرفت.»

گفت: «ببرشان که خدایشان برتو مبارك نکند.»

موصلی به‌نقل ازحسین، خادم رشید، گوید: وقتی خلافت به‌محمد رسید دریکی از منزلهای اوبر کنار دجله فرشی گستردند که خوبتر ونکوترین فرش دستگاه خلافت بود.

گوید: حسین گفت: «سرور من پدرت بهتر ازاین فرشی نداشت که به‌سبب آن برشاهان و فرستادگانی که به نزد وی می‌آمدند مباهات کند دوست داشتم آنرا برای تو بگسترم.»

گفت: «خوش داشتی در آغاز خلافتم مرده ریگ[1] را برای من بگستر انی.»

سپس گفت: «آنرا پاره کنید.»

گوید: به‌خدا دیدم که خدمه وفراشان فرش را پاره‌پاره کردند و از هم جدا کردند.

احمد بن محمد برمکی گوید: ابراهیم بن مهدی شعری را برای محمد بن زبیده به‌آواز خواند به‌این مضمون:

«ازتو دوری گرفتم چندان که

«گفتند: جفارا نمی‌شناسد

۱ـ کلمه متن مرد راج ظاهراً، تحریف وتعریبی ازمرده ریگ پارسی. (م)

«وبه دیدار تو آمدم چندانکه

«گفتند: صبوری ندارد.»

گوید: محمد طربناك شد و گفت: «زورقش را طلا بار کنید.»

مخارق گوید: یك‌روز بارانی به‌نزد محمدبن‌زبیده بودم وی‌صبوحی می کرد ومن به‌نزدیك‌وی نشسته بودم وآوازمی‌خواندم، کس پیش وی‌نبود جبهٔ مزینی‌داشت که‌به‌خدا هر گز بهتر از آن ندیده بودم، در آن نگریستن گرفتم.

گفت: «مخارق گویی آن‌را خوش داشته‌ای؟»

گفتم: «آری سرور من، به‌تن‌تو، که رویت با آن نیکوتر است و من در آن می‌نگرم وترا به‌خدا پناه می‌دهم.»

گفت: «غلام!» وخادم پاسخ وی‌را داد.

گوید: پس جبه‌ای جز آن خواست وبپوشید وجبه‌ای‌را کـه‌به‌تن داشت به‌من پوشانید.

گوید: دمی صبر کردم و باز در او نگریستم که همان سخن رابامن گفت و همان را باوی گفتم وجبهٔ دیگر خواست تاباسه جبه‌چنین کرد که روی هم به‌تن من بود.

گوید: وچون جبه‌ها را بتن من‌دید پشیمان شدورنگش بگشت وگفت: «غلام پیش طباخان‌روو بگو برای‌مامصلیه[1] ای بپزند ودر ساختن آن دقت کنند وهمین‌وقت پیش من آر.»

گوید: کمی‌پس از آنکه غلام برفت خوان بیامد که‌پاکیزه بود و کوچك‌در میان‌آن کاسه‌هایی بود بادونان که‌آنرا پیش‌روی‌وی‌نهادند لقمه‌ای بکند و درسینی انداخت آنگاه گفت:«مخارق بخور.»

گفتم: «سرورمن‌مرا از خوردن معاف‌بدار.»

۱ــ غذایی که ازفشرده پنیر پزند.

گفت: «معافت نمی‌دارم. بخور.»

گوید: لقمه‌ای بکندم و چیزی بر گرفتم و چون به‌دهان خویش نهادم گفت: «خدایت لعنت کند، چه حریصی، برمن ناخوش کردی و تباه کردی و دست خویش را در آن فرو بردی.» آنگاه کاسه را بادست خویش برداشت، ناگهان دیدم دردامن من است گفت: «برخیز خدایت لعنت کند.»

گوید: برخاستم و آن چربی و روغن ازجبه‌ها روان بود که آنرا درآوردم و به‌منزل خویش فرستادم و لباسشویان وزینت گـران را خواستم و بسیار بکوشیدم که چنان شود که بوده بود، اما نشد.

عبیدالله بن ابی غسان گوید: به‌نزد محمد بودم به‌روزی بسیار سرد، وی در مجلس خویش تنها نشسته بود. فرشی در مجلس گسترده بودند که کمتر فرشی گرانبهاتر و نکوتر از آن دیده بودم، در آن وقت سه‌روز وسه‌شب می گذشت که‌چیزی نخورده بـودم مگر نبیذ. به‌خدا توان سخن کردن نداشتم و چیزی نمی‌فهمیدم، وی به ادرار برخاست به‌یکی ازخدمهٔ خاص وی گفتم: «وای‌تو! به‌خدادارم می‌میرم، تدبیری‌توانی کرد که چیزی درشکم من اندازی که این‌حال مراتسکین دهد.»

گفت: «بگذار تا در کار تو تدبیری کنم، بنگر چه‌می‌گویم و گفتار مراتأیید کن.»

گوید: وچون محمد بازگشت و بنشست، خـادم نظری به‌من کرد و لبخندزد، محمد اورا بدیدو گفت: «لبخندت ازچه‌بود؟»

گفت: «سرورمن چیزی نبود.»

گوید: محمد خشمگین شد، خادم گفت: «چیزی در عبیدالله بن ابی غسان هست که نمی‌تواند خربزه رابیوید یابخورد و ازآن سخت نالان می‌شود.»

گفت: «عبیدالله، این در توهست؟»

گوید: گفتم: «بله سرورم بدان مبتلا شده‌ام.»

گفت: «وای‌تو با آنکه خربزه خوش است وبوی آن خوش است.»

گفتم: «بله‌من چنینم.»

گوید: شگفتی کرد، آنگاه گفت: «خربزه پیش من آرید.» چند خربزه پیش وی آوردند وچون آنرا بدیدم از آن لـرزش نمودم و دوری گرفتم.

گفت: «بگیرید‌ش وخربزه را پیش رویش‌نهید.»

گوید: بنا کردم ناله و اضطراب وانمایم و او همی خندیـد و گفت: «یکی را بخور.»

گفتم: «سرورمن، مرا می کشی وهرچه را دراندرون‌من است برون می‌ریزی‌و بیمارم می کنی، خدارا،خدارا، دربارهٔ من به‌یادآر.»

گفت: «یك‌خربزه بخور و فرش این اطاق از آن تو باشد به‌قید پیمان وقرار خدای.»

گفتم: «فرش اطاق را می‌خواهم چکنم اگر بخورم می‌میرم.»

گوید: مـن امتناع کردم و او به من اصرار کرد. خادم کاردها را بیاورد. خربزه را پاره‌پاره کردند ، دهان مرا از آن‌پر می کردند ومن بانگ‌می‌زدم‌و آشفتگی می کردم باوجود این فرومی‌بردم وچنان می‌نمودم که این‌کار را نابه‌دلخواه می کنم به‌سرخویش می‌زدم وفریاد می‌زدم واومی‌خندید. وچون فراغت یافتم به اطاق دیگر رفت وفراشان را پیش خواند که فرش آن اطاق رابه‌خانهٔ من‌بردند. آنگاه دربارهٔ فرش اطاق وخربزه دیگر به‌من پرداخت و چنان‌کرد که اول بار کرده بود وفرش آن اطاق را نیز به‌من‌بخشید تا وقتی که فرش سه‌اطاق را به‌من‌بخشید و سه‌خربزه به من‌خورانید.»

گوید: به‌خدا حالم خوب شد وپشتم نیرو گرفت.

گوید: منصوربن‌مهدی که سرنیکخواهـی وی داشت بیامد، محمد بـه‌وضو

برخاسته‌بود، می‌دانستم که به‌پشیمانی در بارهٔ آنچه ازدست وی‌برون شده‌بود شری برای من پیش میاورد.

گوید: منصور که ازقضیه خبر یافته بود هنگامی که محمد از مجلس غایب بود رو به‌من کرد، گفت: «ای پسرزن بدکاره با امیرمؤمنان خدعه می کنی و اثاث اورا می گیری وبه‌خدا آهنگ آن کردم که‌چنین وچنان کنم.»

گفتم: «سرورمن، چنین بود، اما سبب آن چنان وچنان بود، اگر می‌خواهی مرابه‌کشتن دهی و گناه کنی‌خوددانی واگر بزرگواری کنی درخور تواست ودیگر چنین‌نمی کنم.»

گفت:«باتو بزرگواری می کنم.»

گوید: محمد بیامد وگفت: «کنار این‌برکه را برای مافرش کنید.»

گوید: کنار برکه را برای وی فرش کردند که‌بنشست وبنشستیم، برکه‌پرآب بود. محمد گفت: «عموجان، دلم می‌خواهد کاری‌بکنم، عبیدالله را دربرکه افکنم که‌براوبخندی.»

گفت: «سرور من‌اگر چنین کنی‌اورا مـی کشی، کـه‌آب‌سخت‌سرد است و روزی سرداست، اما چیزی‌به‌تومی‌نمایم که آزموده‌ام ونکوست.»

گفت:«چیست؟»

گفت: «دستور می‌دهی اورا به‌تختی [1] ببندند وبردرمبال بیندازند وهرکه‌به‌در مبال می‌رود برسراو ادرار کند.»

گفت: «به‌خدا نکوست.»

گوید: پس‌ازآن تختی بیاوردند، بگفت تا مرا برآن بستند، آنگاه بگفت تا مرا برداشتند وبه‌درمبال افکنده‌شدم. خادم بیامد، بندمرا سست کردندمی‌آمدند و بدومی‌نمودند که‌برمن ادرار می کنند، ومن فریاد می‌زدم چندان که‌خداخواست بر

۱ــ کلمهٔ متن.

این‌حال ببود ومی‌خندید، آنگاه بگفت تامرا بگشودند وبدوچنان‌نمودم که‌خویشتن را پاکیزه کردم وجامه‌های خویش را عوض کردم وبراوگذشتم.

عباس‌بن فضل‌بن‌ربیع که‌حاجب مخلوع بوده بود گوید: برسروی‌ایستاده بودم، غذایی بیاوردند که‌تنها بخورد وخوراکی شگفت انگیز کرد، رسم آن روز چنان‌بود که برای خلیفگان‌سلف، غذایی‌خاص هرکدامشان را تهیه میکردند و از آن پس که از غذاهای گوناگون میخورد غذای وی‌رامیآوردند.

گوید: بخورد تا فراغت آنگاه‌سربرداشت‌وبه‌ابوالعنبر که خادم‌مادر وی‌بوده بود گفت: «به‌مطبخ برو و به‌آنهابگو برای‌من بزماورد[1]ی‌د آماده کنند وآنراهمچنان دراز واگذارند وپاره‌پاره نکنند وداخل آن پیه‌مرغ باشد وروغن وسبزی وتخم‌مرغ و پنیر و زیتون وگردو و بسیار نهند وزودآماده کنند.» چندان وقتی نگذرانید که آن را بیاوردند درخوانی چهارگوش که بزماوردهای دراز را برآن نهاده بودند، به‌صورت قبه‌عبدصمدی چنانکه بالای آن یك‌بزماورد بود، آنرا پیش‌روی وی‌نهادند که یکی را برداشت و بخورد و همچنان‌یکی یکی بخورد تا برخوان چیزی نماند.

مخارق گوید:شبی برمن گذشت که‌هرگز نظیر آن برمن‌نگذشته بود. دیرشب درخانهٔ‌خویش‌بودم که‌فرستادهٔ‌محمد به‌نزدمن آمد،وی‌خلیفه‌بودومرا دوان ببردتا به‌خانهٔ وی‌رسانید، واردشدم ابراهیم‌بن‌مهدی‌رادیدم که‌ازپی‌او نیزفرستاده‌بودچنانکه‌ازپی‌من فرستاده بود که‌باهم‌رسیده‌بودیم، به‌دری‌رسید که‌به‌صحنی‌می‌رسید، صحن از شمعهای بزرگ‌خاص‌محمدپربود،وصحن‌چون‌روزبود. محمددراطاقك‌متحرك‌بود[2] خانه‌ازپسران

۱ــ کلمهٔ‌متن: باواو، بروزن تنها گرد، گوشت پخته وتره وخاگینه باشد که‌درنان تنگ پیچند ومانند نواله سازند وباکارد پاره‌پاره کنند وبخورند. برهان.

۲ــ کلمهٔ متن: کرج (به‌ضم) بگفته اقرب‌الموارد معرب است دربرهان کرچه آمده (بضم) بمعنی‌خانهٔ‌چوبی‌وعلفی‌جالیزبانان‌وکشکاران که ظاهراً فارسی کرج‌است ودر اینجا کلمه‌ای‌مناسبتر از اطاقك متحرك بنظر نرسید.

و خادمان پربود بازیگران بازی می کردند، محمد در میانشان بود در اطاقك متحرك ، ودر آنجا می‌رقصید. فرستاده‌ای پیش ما آمد و می گفت: «بشما می گوید در اینجابراین‌در مجاور صحن‌بایستید آنگاه صداهایتان‌را بزیروبم بلند کنید و آهنگ سورنا[1] را دنبال کنید.

گوید: سورنا و کنیزکان وبازیگران‌یك آهنگ داشتند به‌این‌مضمون:

«اینك‌دنانیز که‌مرا ازیاد می‌برد

«اما من‌اورا به یاد دارم.»

گوید: به‌خدا من وابراهیم ایستاده بودیم و این نغمه را می گفتیم وگلوی خودمان را پاره‌می کردیم‌تاصبح دمید، محمد همچنان در اطاقك متحرك بود وازآن خسته وملول نمی‌شد وچنان‌بود که گاهی به‌مانزدیك می‌شد وگاهی کنیزکان وخدمه میان ما واوحایل‌می‌شدند.

حسین بن‌فراس وابستهٔ بنی‌هاشم گوید: درایام محمد کسان‌به‌غزا رفتند، براین قرارکه خمس را به‌آنها پس‌دهد، که‌پس داد به هر کس شش دینار رسید که مالی گزاف‌بود.

ابن‌اعرابی گوید: پیش فضل‌بن‌ربیع بودم که‌حسن‌بن‌هانی‌را آوردند، گفت: «به‌امیرمؤمنان خبر داده‌اند که توزندیقی.»

گوید:وی از آن‌بیزاری‌می کرد وقسم یاد می کرد وفضل‌مکرر می کرد، حسن خواست که‌درباره‌وی باخلیفه سخن کند که سخن کردو آزادش کرد پس‌بیرون‌رفت و شعری می‌خواند به این‌مضمون:

«کسان‌من، ازقبر سوی‌شما آمدم

«وکسان تابه‌قیامت‌محبوس‌می‌مانند

«اگر ابوالعباس نبود، چشم‌من

۱ــ کلمهٔ متن.

«به‌فرزند واثاث نمی‌افتاد
«خدای به‌وسیلهٔ او نعمتها به‌من داد
«که‌حساب آن دودست سپاس مرا مشغول داشته
«آنرا از فهماننده‌ای فهیم آموختم
«وباده‌انگشت گشاده وانمودم.»

ابوحبیب موسی گوید: باه‌ونس‌بن‌عمران بودم به‌بغداد و آهنگ فضل‌بن‌ربیع داشتیم، مونس به‌من گفت:«چه‌شود اگر به‌نزد ابونواس رویم.»

گوید: در زندان به‌نزد ابونواس رفتیم، به‌مونس گفت: «ای‌ابوعمران آهنگ کجا داری؟»

گفت: «آهنگ ابوالعباس، فضل‌بن‌ربیع، دارم.»

گفت: «رقعه‌ای راکه‌به‌تو بدهم به‌او می‌دهی؟»

گفت:«آری.»

گوید: پس‌رقعه‌ای بدوداد که در آن شعری بود به‌این‌مضمون:

«درمیان مردمان، دست نکوکاری نیست
«مگر ابوالعباس که‌مولای آنهاست
«معتمدان بربسترهای‌خویش خفتند
«واوشبانگاه درجانم نفوذ کرد
«و آنرا زنده کرد
«ازتوبیم‌داشتم، اما ازترس توایمن‌شدم
«به‌سبب آنکه ازخدامی‌ترسی
«همانند مقتدری که‌می‌باید
«عقوبتها کند اما آنرا لغو کرد
«ازمن درگذشتی.»

گوید: این اشعار سبب خروج وی اززندان‌شد.

جلاد شروی گوید: محمد شعرابونواس را شنید که گوید:

«شرابم ده وبگو که شراب‌است...»

وهم‌شعر اورا که‌گوید:

«دفافه‌میم‌بنوشان

«می‌نوبه دست آمده وگس‌مزه

«هرکه‌آنرا ازسرامیدیابیم دشمن دارد

«به‌نزدمن زبون است

«چنانکه پس‌ازهارون

«خلافت زبون‌شد.»

گوید: سپس این‌شعر را برای‌وی‌خواند:

«می‌آورد که زیتونی‌وطلایی‌بود

«وازسجده‌کردن آن‌صبرنیارستم.»

گوید: محمد او را براین سخن محبوس داشت و گفت: «هی، توکافری، توزندیقی.»

گوید: ابونواس در این باره به فضل‌بن‌ربیع شعری نوشت به این مضمون:

«ای‌پسرربیع،خیر را به‌من آموختی

«وآنرا عادت من کردی که خیرعادت است

«باطل‌من‌برفت وجهالتم کوتهی‌آورد

«وتقوی وزهدی عیان کردم

«که اگر مرا ببینی

«حسن‌بصری را درحال عبادت ونیزقتاده را

«به‌من‌همانند می‌کنی

«به‌سبب رکوعی که آنرا به‌سجود مزین می‌کنم
«ورنگ‌زردی چون زردی‌ملخ.
«ای که ازاستقامت‌بخشیدن امثال من‌بازنمانی
«مرا پیش‌بخوان وباچشم خویش سجاده رابببین
«که اگر روزی یکی از ریاکاران آنرا ببیند
«آنرا می‌خرد وبرای شهادت دادن‌آماده می‌کند.»

خلافت مأمون
عبدالله‌بن هارون

در این‌سال‌نبرد میان محمد وعبدالله دوپسر هارون‌الرشید به‌سررفت ومردمان در مشرق وعراق وحجاز به‌اطاعت عبدالله‌مأمون درآمدند.

وهم در این‌سال، درماه ذی‌حجه،حسن‌هرش بامردمان سفله و گروه بسیاری‌از بدویان‌قیام‌کرد وبه‌پندار خویش به شخص مورد رضایت از آل‌محمد دعوت کرد وسوی نیل رفت وخراج گرفت‌وبربازرگانان هجوم برد و دهکده‌ها را غارت‌کرد وچهارپایان رابراند.

وهم در این‌سال مأمون همه ولایت جبال وفارس و اهواز وبصره وکوفه‌را که‌طاهر گشوده بودبه‌حسن‌بن‌سهل، برادرفضل‌بن‌سهل،سپرد. واین، پس‌ازآن‌بود که محمد مخلوع کشته‌شد ومردمان به اطاعت مأمون آمدند.

و هم در این سال مأمون به‌طاهربن حسین که مقیم بغداد بود نوشت که همه کارهایی راکه دراین ولایتها بـه‌دست دارد به‌جانشینان حسن بـن سهل سپارد و از همه‌آن دست بردارد وسوی رقه رود، نبرد نصربن شبث را به‌عهدهٔ او نهاد وموصل و جزیره و شام و مغرب را بدو سپرد.

و هم در این سال علی بن ابی سعید جانشین حسن بن سهل برعراق به‌آنجا

رسید. طاهر درتسلیم کار خراج به‌علی تعلل کرد تاهمهٔ مقرریهای سپاه رابداد وچون بداد، کار را بدو تسلیم کرد.

و هم دراین سال مأمون به‌هرثمه نوشت و دستورش داد که سوی خراسان رود.

دراین سال عباس بن موسی عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال صد و نود و نهم در آمد.

سخن از خبر حوادث بنامی که به‌سال صد و نودو نهم بود

از جمله آن بود که حسن بن‌سهل دراین سال از نزد مأمون به‌بغداد آمد که کار جنگ و خراج باوی بود و چون به‌آنجا رسید عاملان‌خویش‌رادرولایتها و شهرها پراکند.

وهم دراین سال درجمادی الاول طاهر سوی رقه رفت، عیسی بن محمد نیز باوی بود.

و هم دراین سال هرثمه سوی خراسان‌رفت.

و هم در این سال ازهربن‌زهیر سوی هرش رفت و در ماه محرم او را بکشت.

و هم در این سال محمد بن ابراهیم طالبی در کوفه قیام کرد، به‌روز پنجشنبه ده روز رفته از جمادی الاخر، و سوی شخص مورد رضایت از آل محمد و عمل به‌کتاب و سنت دعوت می‌کرد. هموست که وی را ابن‌طباطبا می‌نامند. سرپرست امور وی‌در کار نبرد وتدبیر آن و سرداری سپاهیانش ابوالسرایا بود که نامش‌سری ابن‌منصور بود. گویند: وی از فرزندان هانی‌بن قبیصهٔ شیبانی بود.

سخن از سبب قیام محمد ابن ابراهیم بن طباطبا

در این باب اختلاف کرده‌انـد: بعضی‌ها گفته‌انـد سبب قیام وی آن بـود که مامون، طاهربن حسین را از کار ولایتهایی که گشوده بود و به‌دست داشت برداشت و حسن‌بن سهل را سوی آن فرستاد و چون چنین کـرد کسان درعراق بـا همدیـگر سخن کردند که فضل بن سهل برمامون تسلط یافتـه و وی را در قصری جای داده و از خاصه وعامه مردم خانـدان و سرداران معتبرش نهان داشته و کارها را بـه‌هوس خویش به‌سر می‌برد و به‌رای خویش کار می کند، نه‌او. از اینرو کسانی از بنی‌هاشم و سران مردم کـه در عراق بودنـد از این خشم آوردند و تسلط فضل‌بـن سهل را برمامون تحمل نکردند به این سبب بر حسن‌بن سهل جرئت آوردنـد و در شهرهـا فتنه‌ها برخاست ونخستین کسی که‌در کوفه‌قیام کرد ابن طباطبا بود که از او یاد کردم.

به‌قولی سبب خروج وی آن بود که ابوالسرایا ازمردان هرثمه بود که در کار مقرریهای وی‌تعلل کرد وآنرا به‌تاخیربرد. ابوالسرایا ازاین خشم آورد و سوی کوفه رفت وبا محمدبن ابراهیم بیعت کرد و کوفه راگرفت و مردمش باوی پیمان‌اطاعت کردند. محمدبن ابراهیم در کوفه بماند و مردمان اطراف کوفه وبدویان و دیـگران سوی وی‌رفتند .

وهم دراین سال حسن‌بن سهل، زهیربن مسیب را با یارانش به کوفه فرستاد، درآن وقت که‌ابن‌طباطبا وارد کوفه شد عامل آنجاسلیمان‌بن ابوجعفر منصور بود از جانب حسن‌بن سهل و خالدبن محجل ضبی، درآنجا جانشین سلیمان بود، و چون خبر به‌حسن‌بن سهل رسید با سلیمان خشونت کرد و او را ضعیف شمرد و زهیربن مسیب را باده هزار سوار و پیاده فرستاد وچون سوی آنها روان شد وخبرحرکتش رسید، برای حرکت به‌مقابلهٔ او آماده شدنـد و چون نیروی بـرون شدن نـداشتند

بماندند تا وقتی که زهیر بـه‌دهکدهٔ شاهی رسید برون شدند و بماندند تا وقتی کـه زهیر به‌پل رسید وسوی آنها آمـد و شبانـگاه سه‌شنبه در صغب جای گـرفت و روز بعد بـا آنها نبرد کرد که هزیمتش کردند و اردوگاهش را به‌غارت دادند و همه مال و سلاح واسب و دیگر چیزها را که باوی‌بود بگرفتند، به‌روز چهارشنبه.

فردای‌روزی که‌نبردمیان مردم کوفه وزهیربن مسیب رخ داده بود، یعنی روز پنجشنبه یك‌روز رفته از رجب‌سال‌صدو نودونهم، محمدبن‌ابراهیم‌بن‌طباطبا، ناگهان درگذشت گفتند که‌ابوالسرایاوی‌رامسموم کرده‌بودوسبب آن‌چنانکه گفته‌اند آن‌بود که وقتی‌ابن‌طباطباهمهٔ‌مال‌وسلاح‌واسب‌وچیزهای‌دیگررا که دراردوگاه‌زهیر بودبه‌تصرف آورد، آنراازابوالسرایاممنوع‌داشت. کسان‌مطیع‌ابن‌طباطبا بودندوابوالسرایابدانست که با وجودی وی کاری به‌دست او نخواهدبود ومسمومش کرد و چون ابن‌طباطبا درگذشت ابوالسرایا نوجوان امردی را به جای وی‌نهادبه‌نام محمدبن‌محمدطالبی. و چنان‌بود که‌ابوالسرایا کارها راروان می کرد وهر که را می‌خواست می گماشت و هر که‌را میل داشت‌معزول‌می کردوهمه کارهابه‌دست‌وی بود.

زهیر همانروز که هزیمت شد سوی قصرابن هبیره باز گشت و آنجابماند. و چنان بود که وقتی زهیرسوی کوفه روان‌شد حسن‌بن‌سهل، عبدوس‌بن محمد مروزی را سوی نیل فرستاده‌بود. پس‌از آنکه‌زهیر هزیمت شدعبدوس‌به‌دستورحسن‌ابن‌سهل بـه‌آهنگ کوفه‌برون‌شد تاوی ویارانش‌به‌جامع‌رسیدند،زهیرهمچنان مقیم‌قصر بود، ابوالسرایاسوی‌عبدوس رفت ودرجامع‌باوی‌نبرد کرد،به‌روزیکشنبه سیزده روز مانده از رجب،و او رابکشت وهارون‌بن‌محمد را اسیر کردو اردوگاه وی رابه‌غارت داد.

چنان که‌گویند عبدوس بـا چهارهزار سوار بود که یکی ازآنها از میانـه نجست،یاکشته شدندیا اسیر. ازآن پس‌طالبیان درولایتها پراکنده شدند وابوالسرایا درکوفه درم سکه زد و برآن نقش کرد که: ان الله‌یحب‌الذین یقاتلون فی‌سبیله صفا

کانهم بنیان‌مرصوص[1] یعنی: خدا کسانی را که در راه‌وی به‌صف کار زار می کنند که‌گویی بنایی استوارند دوست دارد.

و چون زهیر که در قصر بود خبر یافت که ابوالسرایا، عبدوس‌را کشته، با کسانی که‌همراه‌وی‌بودندسوی‌نهرالملك رفت، پس از آن‌ابوالسرایاروان‌شدو بایاران خویش در قصرابن هبیره جای‌گرفت و پیشتازان وی به‌کوثی و نهرالملك می‌رفتند، آنگاه ابوالسرایا سپاههایی سوی بصره‌و واسط فرستادکه واردآنجا شدند. عبدالله‌بن سعید حرشی ازجانب حسن‌بن سهل ولایتدار واسط و اطراف بود، سپاه ابوالسرایا به‌نزدیك واسط باوی نبرد کرد که هزیمتش کردند؛گروهی‌ازیارانش کشته شدند وگروهی اسیر شدند، و او سوی بغداد رفت.

و چون حسن بن سهل دید که ابوالسرایا و یارانش به‌هر سپاهی‌می‌رسند آنرا هزیمت می کنند و به‌هرشهری‌رومی کنند واردآن می‌شوند و میان سردارانی که باوی بودند کسی‌را نیافت که‌درخور پیکار ابوالسرایاباشد ناچار به‌هرثمه‌روی آورد.

و چنان بود که وقتی حسن‌بن سهل به‌ولایتداری از جانب مامون به‌عراق به نزد هرثمه رسید، هرثمه همهٔ کارهایی را که به‌دست داشت به‌حسن تسلیم کرد و خشمگین از او روسوی خراسان کرد و برفت تا به‌حلوان رسید. حسن، سندی و صالح مصلی‌دار را سوی او فرستاد و تقاضا داشت که برای پیکار ابوالسرایا سوی بغدادباز گردد،امااامتناع کردونپذیرفت،فرستاده باخبرامتناع‌هرثمه‌بنزدحسن‌بازگشت که سندی را با نامه‌های ماهرانه سوی وی باز فرستادکه پذیرفت و سوی بغدادبازگشت و درماه شعبان‌آنجا رسید و برای رفتن سوی کوفه‌آماده شد

حسن‌بن‌سهل به‌علی‌بن ابوسعید دستور داد که به‌طرف مداین و واسط وبصره رود و برای این کارآماده شدند. ابوالسرایاکه در قصر ابن هبیره بود خبریافت و کسان سوی مداین فرستاد، یاران وی‌درماه رمضان واردآنجاشدند و او به‌خویشتن

۱ــ سوره صف (۶۱) آیهٔ ۴

با یاران‌خود برفت تا بر کنار نهر صرصر بسمت راه کوفه فرود آمد، درماه‌رمضان.

و چنان بود که وقتی آمدن هرثمه به‌بغداد به‌نزد حسن تاخیر شده بود، وی به منصوربن مهدی دستور داده بود که برون شود و تابه وقت آمدن هرثمه دریاسریه اردو بزند. وی‌برون‌شده‌بود واردو زده بود وچون هرثمه‌بیامد، برون شد ودرسفینین مقابل منصور اردو زد، سپس برفت و بر کنار نهر صرصر مقابل ابوالسرایا اردوزد که نهر درمیانشان بود. علی‌بن ابی‌سعید نیز در کلواذی اردو زده بود که روز سه‌شنبه یك روز پس از عیدفطر حرکت کرد ومقدمهٔ خویش را سوی مداین فرستاد و در آنجا صبحگاه پنجشنبه تا شبانگاه با یاران ابوالسرایا نبردی سخت کرد. روز بعد نیز صبحگاهان وی و یارانش به‌نبرد آمدند، اما یاران ابوالسرایا عقب نشستند و ابن ابی سعید مداین راگرفت و چون شب شنبه،پنجروز رفته از شوال،دررسید ابوالسرایا ازنهرصرصر سوی قصرابن‌هبیره بازگشت‌وآنجا فرود آمد. صبحگاهان هرثمه درطلب وی بکوشید وگروهی بسیار از یاران وی را به‌دست‌آورد که‌آنها را بکشت و سرهایشان را بنزدحسن‌بن سهل فرستاد. پس از آن هرثمه سوی قصرابن هبیره رفت و میان وی و ابوالسرایا نبردی رفت که درآن از یاران ابوالسرایا بسیار کس کشته شد. پس ابوالسرایا سوی کوفه رفت ودر آنجا محمدبن محمد وطالبیانی که همراه وی بودند به‌خانه‌های بنی‌عباس وخانه‌های وابستگان و پیروان‌آنها تاختند و آنراغارت کردند و ویران کردند وخودشان را از کوفه برون کردند و دراین باب کاری قبیح کردندوسپرده‌هایی راکه از آنها به‌نزد کسان بودجستجو کردندوبگرفتند.

چنانکه گویند هرثمه به کسان می گفته بود که‌آهنگ حج دارد و کسانی راکه از خراسان و جبال و جزیره و بغداد و غیره‌آهنگ حج داشتند نگهداشته بود و نگذاشت کسی برون شود به‌این امید که کوفه را بگیرد.

ابوالسرایاکس سوی مکه و مدینه فرستاد که‌آنجا را بگیرد و مراسم حج را برای مردمان به‌پا دارد. ولایتدار مکه و مدینه داودبن عیسی عباسی‌بود. کسی که

ابوالسرایا سوی مکه‌فرستاده بود حسین‌بن حسن افطس طالبی بود و کسی که سوی مدینه فرستاده بود محمدبن سلیمان طالبی بود که واردآنجا شد و کسی بـاوی نبرد نکرد. حسین‌بن حسن به آهنگ مکه برفت و چون نـزدیك آن رسید اندك مدتـی بماند به‌سبب کسانی که‌درمکه‌بودند.

و چنان بود که وقتی داودبن عیسی خبر یـافته بود که ابـوالسرایا حیسن‌بن حسن را بـرای به‌پا داشتن حج سوی مکه فرستاده وابستگان بنی عباس و بـردگان بـاغهایشان را فراهـم‌آورده بـود. مسرور کبیر خادم در آن سال بـادویست سوار از یاران خویش به‌حج رفته بود که برای‌نبرد طالبیانی که‌آهنگ ورود مکه و گرفتن آن داشتند آرایش گرفت. به‌داودبن عیسی گفت:«توبه‌خویشتن با من بمان، یـایکی از فرزندانت بامن بماند و من کارنبردآنها را عهده می کنم»

داود بدو گفت: «نبرد درحرم را روا نمی‌دارم به‌خدا اگر از این دره درآیند من از درهٔ دیگر بیرون می‌شوم.»

مسرور گفت: «ملك و حکومت خویش را به‌دشمن تسلیم می کنی که دربارهٔ دین تو وحرمت و مالت از ملامت ملامتگوی باك ندارد.»

داود گفت: «من‌ملکی ندارم، به‌خدا باآنها بماندم تا پیرشدم و مـرا به‌ولایتی نگماشتند تا وقتی که سنم بسیار شد وعمرم برفت‌و از حجازچیزی به‌اندازهٔقوت‌به‌من سپردند. این ملك ازآن تو و امثال تواست، اگر می‌خواهی نبرد کن یادست‌بدار.»

داود از مکه به‌ناحیهٔ مشاش رفت، بنه‌های خویش را برشتران نهاده بود کـه آن‌راازراه‌عراق فرستاد و نامه‌ای از مامون ساخت که پسرش محمد در مـراسم‌حج عهده‌دار نماز است، بـدو گفت : «برون شو و درمنـی نماز نیمروز وپسین را بـا مردم بکن و شب را درمنی به‌سر برونماز صبح را نیز با مردم بکن، آنگاه براسبان خویش نشین و از راه عرفه روان شو و در درهٔ عمرو سمت چپ خویش‌گیر تا بـه راه مشاش برسی و دربستان ابن عامر به‌من ملحق‌شوی.»

محمدچنان کرد. جمع وابستگان‌وبردگان‌باغهای‌بنی‌عباس که‌داودبن‌عسیی‌در مکه‌با آنهابودپراکنده‌شدند،ازاینرومسرورخادم‌در کارخویش‌فروماندوبیم کرد که‌اگر باحسین‌وهمراهان وی‌نبرد کندبیشتر کسان‌به‌آنهاپیوسته‌شوند، ازاینراز پی‌داود برون شدوسوی‌عراق‌باز گشت.مردم‌درعرفه‌بماندند وچون‌آفتاب‌زوال‌یافت ووقت‌نمازشد کسانی‌از مردم‌مکه‌امامت نمازرابه‌همدیگر محول داشتند و چون ولایتداران حضور نداشتند احمدمحمدبن‌ردمی که موذن وقاضی جماعت بـود و امامت مسجدالحرام را نیز به‌عهده داشت به‌محمدبن عبدالرحمان مخزومی‌قاضی مکه‌گفت: «پیش برو و برای کسان سخنرانی کن و دونماز را باآنها بکن که توقاضی شهری»

گفت: «اکنون که‌امام‌گریخته‌واین‌قوم در کارآمدندبه‌نام کی‌سخنرانی کنم؟»

گفت: «دعای هیچکس‌رامگوی.»

محمد بدو گفت: «تو پیش برو و سخنرانی کن و بـا مردم نماز کن»، اما او اباکرد. عاقبت یکی از مردم عادی مکه را پیش نهادند که نماز نیمروز و پسین را با مردم بکرد، بی‌سخنرانی، آنگاه برفتند و همگی درموقف عرفه بماندند تا خورشید فرو رفت و مردم به‌خویشتن از عرفه روان شدند، بی‌امام، تا به‌مزدلفه رسیدند کـه باز یکی از مردم عادی باآنها نماز مغرب و عشا را بکرد. حسین‌بن حسن در سرف بود و از ورود مکه بیم داشت کـه مبادا مانع وی شوند و با او نبرد کنند. عـاقبت گروهی از مردم مکه که دل بـاطالبیان داشتند و از عباسیان بیمناك بـودنـد بنزد وی رفتند و خبر دادند که مکه و منی و عرفه از کسانـی ازعمال حکومت کـه درآن بوده‌اند خالی مانده وآنها به‌آهنگ عراق برون شده‌اند.

پس حسین‌بن حسن پیش از مغرب روز عرفه وارد مکه شد، همه‌کسانی کـه باوی بود به‌ده نمی‌رسیدند،به‌خانه طواف بردند و ره‌پیمایـی میان صفا و مـروه را بکردند و شبانگاه سوی عرفه رفتند و لختی از شب راآنجا بماندند.

آنگاه‌حسین‌سوی‌مزدلفه‌باز گشت ونماز صبح‌را بامردم‌بکرد و برقزح‌بایستاد

وکسان را از آنجا روان کرد و ایام حج را درمنی بماند وهمچنان ببود تا سال صد و نود و نهم به‌سر رفت.

محمدبن‌سلیمان‌طالبی نیز آن‌سال‌رادرمدینه ببود، حج گزاران‌و کسانی که‌درمکه ومراسم حضورداشته بودندبازگشتند، حاضران مراسم، بی‌امام‌ازعرفه‌برگشته‌بودند.

و چنان بود که وقتی هرثمه که در دهکدهٔ شاهی فرودآمده بود بیمناك شد که به‌حج نرسد با ابوالسرایا و یاران وی نبردکرد، در همانجاکه زهیر باوی نبرد کرده بود. درآغازروز، هزیمت از هرثمه بود و چون روز به‌آخر رسید هزیمت از یاران ابوالسرایا شد و چون هرثمه دیدکه به‌مقصود نرسید در دهکدهٔ شاهی بماند و حج گزاران و دیگران را بازگردانید وکس بنزد منصور بن مهدی فرستادکه‌دردهکدهٔشاهی‌بنزد وی‌رفت و با سران مردم کوفه به‌مکاتبه پرداخت.

و چنان بود که علی بن ابی سعید وقتی مداین راگرفت سوی واسط رفت و آنجا را نیز گرفت سپس سوی بصره رفت اماآنجا راگرفتن نتوانست تا سال صد و نود و نهم به‌سررفت.

آنگاه سال‌دویستم‌درآمد.

سخن از حوادثی که به‌سال دویستم بود

ازجمله‌حوادث‌سال‌این‌بود که‌ابوالسراياازکوفه گریخت‌وهرثمه وارد آن‌شد.

گویند: ابوالسرایا همراه طالبیانی که باوی بودند شب یکشنبه چهارده روز مانده از محرم سال دویستم از کوفه‌گریخت و سوی قادسیه رفت . منصوربن مهدی و هرثمه صبحگاه همان شب واردکوفه شدند و مردم‌آنجا را امان دادند و متعرض هیچکس ازآنها نشدند، آنروز راتاپسینگاه‌آنجاببودند، سپس‌سوی اردوگاه‌خویش بازرفتند و یکی از خودشان را به‌نام غسان پسرابوالفرج، پدر ابراهیم بن غسان که

سالار نگهبانان خراسان بود در آنجا نهادند و او درخانـه‌ای که محمد بن محمد و ابوالسرایا در آن بوده بودند جای گرفت.

پس‌از ان ابوالسرایا و کسانی که همراه وی بودند از قادسیه برون شدند و به‌طرف واسط رفتند. واسط بدست علی‌بن‌ابی‌سعید بود، بصره‌هنوزبدست علویان بود، ابوالسرایا برفت تا پایین‌تر ازواسط از دجله گذشت و سوی عبدوس رفت، مالی آنجا یافت که از اهواز حمل شده بود و آنرا بگرفت. آنگاه برفت تا به‌شوش رسید و بـاهمراهان خویش آنجا فـرود آمد وچهار روز آنجا ببود و بنا کرد سوار را هزار می‌داد وپیاده را پانصد. وچون روز چهـارم رسید حسن بن علی باد غیسی معروف به‌مامونی سوی آنهـا آمد و کس‌فرستاد که هر کجا می‌خواهید بروید که‌مرا بـه‌نبرد شما نیاز نیست و اگـر ازناحیهٔ عمل من برون شوید دنبالتان نمی کنم.

اما ابوالسرایا بجز نبرد نخواست و باآنها نبرد کرد که حسن هزیمتشان کـرد و اردو گاهشان را به‌غارت داد. ابوالسرایا زخمی سخت بـرداشت و گریـزان شد، وی و محمد بن محمد و ابوالشوك فراهم آمدند ـ یـارانشان پراکنده شده بودند ـ وبه‌سمت جزیره روان شد حد آهنگ منزل ابوالسرایا داشتند که در راس‌العین بود وچون به‌جلولارسیدند آنها رایافتند. حماد کندغوش‌سویشان آمد و بگرفتشان و آنها رابنزدحسن‌بن سهل‌برد که وقتی‌حربیان‌برونش‌رانده بودند در نهروان اقامت گرفته بودواوابوالسرایاراپیش‌برد و گردنش‌رابزد، به‌روزپنجشنبه‌پنجروزرفته‌ازربیع‌الاول.

گویند: کسی که گردن ابوالسرایا رازد هارون بن محمد بود که بـه‌دست وی اسیر بوده بود.

گویند: هیچکس را به‌هنگام کشته شدن نالان‌تر از ابوالسرایا ندیده بودنـد، دستها و پاهای خویش را تکان‌می‌داد، چندان که ممکن بود بلند فریاد می‌زد، عاقبت ریسمانی به‌گردنش انداختند که درآن می لرزید و به‌خود می‌پیچید و فریـاد می‌زد تا گـردنش‌را زدند. آنگاه سرش را فـرستادند که آنـرا دراردو گاه حسن بـن سهل

گردانیدند، پیکرش را نیز به‌بغداد فرستادند که به‌دونیم برپل آویختند، بـرهر سوی پل یك نیم. از وقت قیام ابوالسرایا درکوفه تاکشته شدنش دوماه بود.

و چنان بود که علی بن ابی سعید به‌وقت عبور ابوالسرایا سوی او رفته بـود و چون به‌او نرسید سوی بصره رفت و آنجـا را بگشود. ازطالبیان، زید بن‌موسی در بصره بود. جمعی ازمردم خاندانش نیزباوی بودند. همو بود که وی رازیداانار می‌گفتند، بس که خانه‌های بنی‌عباس وپیروانشان رادر بصره سوزانیده بود. وقتی یکی ازسیاهپوشان رابنزدوی می‌بردند عقوبتش آن بود که وی را به‌آتش‌بسوزاند. دربصره نیز اموالی به غارت برده بودند، علی بن سعید او را به اسیری گرفت، بقولی: امان خواست و امانش داد.

علی بن سعید از سردارانـی که همراه وی بـودند عیسی بن یزیـد جلودی و ورقاء بن جمیل و حمدویه بن علی ماهانـی و هارون بن مسیب را سوی مکـه و مدینه و یمن فرستاد و دستورشان داد تا با طالبیانی که‌آنجا بودند پیکار کنند.

تمیمی‌دربارهٔ کشته‌شدن‌ابوالسرایا به‌دست‌حسن‌بن‌سهل‌شعری گفت‌به‌این‌مضمون:

«ای امیرمؤمنان مگر ندیدی

«که حسن بن سهل باشمشیر توضربت زد

«سرابوالسرایا را در مرو بگردانید

«و آنرا عبرت‌رهگذران کرد.»

وقتی حسن بن سهل ابوالسرایا راکشت، محمدبن‌محمد را به‌خراسان به‌نزد مامون‌فرستاد.

دراین سال ابراهیم بن موسی طالبی دریمن قیام کرد.

سخن از خبر قیام ابراهیم ابن‌موسی طالبی و کار وی

چنانکه گفته‌اند وقتی ابوالسرایا قیام کرد و کاروی وطالبیان در عراق چنان شد که یادشد، ابراهیم بن موسی و جمعی از مردم خاندان وی در مکه بودند و چون خبر ابوالسرایا و طالبیان عراق به‌ابراهیم رسید باکسانی ازمردم خاندانش که باوی بودند از مکه برون شد و آهنگ یمن داشت. در آن وقت ولایتدار یمن که از جانب مامون بود و آنجا مقیم بود اسحاق بن موسی عباسی بود که‌چون از آمدن ابراهیم بن موسی و نزدیك شدن وی به‌صنعا خبر یافت با همه سوار که‌پیاده که در اردوگاه وی بود از آنجا برون شد، ازراه نجدیه، و یمن را برای ابراهیم بن‌موسی خالی گذاشت که نبرد او را خوش نداشت، از کار عموی خویش‌داود بن‌عیسی‌در مکه و مدینه خبر یافته بود و همانند او عمل کرد و به‌آهنگ مکه برفت تا درمشاش جای‌گرفت‌و آنجا اردو زد، می‌خواست وارد مکه شود اما علویانی که‌آنجا بودند مانع وی شدند. مادر اسحاق بن‌موسی درمکه از علویان نهان شده بود، وی را می‌جستند اما نهان مانده بود، اسحاق همچنان درمشاش اردوزده بود کسانی که در مکه‌نهان‌بودندازسر کوههاسوی‌وی‌می‌رفتند، مادر رادراردوگاه‌پسرش، بنزدوی‌بردند.

و چنان بود که ابراهیم بن موسی را قصاب می گفتند، بس که در یمن، مردم کشت‌واسیر گرفت و مال گرفت.

سخن از کار حسین بن حسن افطس در مکه

دراین‌سال درنخستین روز محرم، از آن پس که حج‌گزاران، از مکه پراکنده شدند حسین بن‌حسن افطس پشت مقام برفرشی دیبانشست که دوتا شده بود وبگفت تا جامه‌هایی‌را که‌بر کعبه‌بودبرگرفتندچنانکه‌چیزی ازپوشش آن به‌جای نماند وسنگ

برهنه شد، آنگاه دوجامهٔ ابریشم نازك بر آن پوشانیدند که ابوالسرایا همراهشان فرستاده بود و بر آن نوشته بود: «اصفر بن اصفر، ابوالسرایا، دعوتگر آل محمد، این را سفارش داد برای پوشش خانهٔ حرام خدای و اینکه پوشش ستمگران بنی‌عباس را از آن بردارند و از پوشش آنها پاك شود به‌سال صد و نود و نهم.»

آنگاه حسین بن حسن بگفت تا پوششی را که بر کعبه بوده بود، میان یاران وی از علویان و پیروانشان به‌ترتیب منزلتی که به‌نزد وی داشتند تقسیم کنند، به‌مالهایی که در خزانه کعبه بود پرداخت و آنرا برگرفت، هر کس را شنید که سپرده‌ای از فرزندان عباس و پیروانشان به‌نزد وی هست در خانه‌اش به‌وی هجوم برد، اگر چیزی از این باب یافت برگرفت و آنکس را عقوبت کرد و اگر چیزی به‌نزدش نیافت وی را بداشت و شکنجه کرد تا به‌اندازه توانش از خویشتن فدیه دهد و به‌نزد شاهدان مقرشود که این از سیاهپوشان بنی عباس و پیروان آنهاست، بسیار کس دچار این بلیه شدند، کسی که کار شکنجه را به‌عهده داشت یکی از مردم کوفه بود به‌نام محمد پسر مسلمه که درخانه‌ای خاص به‌نزدیك حنوط فروشان جای داشت و آنجارا شکنجه خانه نام داده بودند. کسان را به‌هراس انداختند چندانکه بسیار کس ازمردم توانگر از آنها گریختند که باویران کردن خانه‌هایشان عقوبتشان کردند. طلای نازکی را که برسرستونهای مسجد بود می‌تراشیدند و پس از رنج بسیار به‌مقدار یك مثقال یا نزدیك به آن طلا از ستون به‌دست می‌آمد. چوبهای ساج و آهن پنجره‌های زمزم‌را بکندند که به‌بهایی ناچیز فروخته شد.

وقتی حسین بن حسن و کسانی از مردم خاندانش که همراه وی بودند دیدند که مردم به‌سبب رفتارشان نسبت به آنها متغیر شده‌اند وخبریافتند که ابوالسرایا کشته شده و طالبیانی که در کوفه وبصره و ولایتهای عراق بوده‌اند رانده‌شده‌اند و حکومت آن به‌بنی عباس بازگشته، به‌نزد محمدبن جعفر طالبی فراهم آمدند که پیری بود نرمخوی و به‌نزد مردمان محبوب و از رفتار زشت بیشتر مردم خاندان

خویش به‌دور، که‌از پدرخویش جعفر بن محمدحدیث روایت‌می کرد و مردم ازاو می‌نوشتند ونیکمردی،و زاهدی می‌نمود

بدوگفتند: «وضع خویش را میان مردمان‌می‌دانی، خویشتن را نمایان کن تا با توبیعت خلافت کنیم کـه اگر چنین کنی دوکس دربارهٔ تو اختلاف نکنند.» اما وی این را ازآنهـا نپذیرفت، پسرش علی بـن محمد و حسین بـن حسن افطس همچنان اصرارکردند تا بررای پیرچیره شدندکه ازآنها پذیرفت وبه‌روز نمازجمعه از پس نماز شش روز رفته از ربیع‌الآخـر او را علم کردند[1] و بـاوی‌بیعت خلافت کردندو کسان را ازمردم‌مکه واطراف سوی وی روان کردند که به‌رغبت یاکراهت باوی بیعت کردند و لقب امارت مـؤمنان دادند، پسرش علـی و حسین بـن حسن و گروهـی ازآنها رفتار وکـرداری بسیار زشت داشتند. حسین بن حسن به‌زنـی از قریش پرداخت که از بنی قهر بود و شوهرش یکی از بنی مخزوم بود و جمالی کم نظیر داشت. کنس پیش زن فرستادکه نزد وی‌آیدکه نپذیرفت. شوهروی را تهدیـد کرد وبگفت تا او را بیارندکه نهان شد. شبانگاه‌گروهی‌از یاران خویش را فرستاد که درخانه را شکستند وزن را به‌زورگرفتند وپیش حسین بردندکه تا نزدیك برون شدنش از مکه به‌نزد وی بود و هنگامی که در مکه نبرد می کردند گریخت و به‌نزد کسان خویش بازگشت.

علی بن محمد به‌پسری از قریش پرداخت که فرزند قاضی ای بود به‌مکه، به نام اسحاق پسر محمد. پسر جمالی کم نظیر داشت . علـی بـه‌خویشتن هنگام روز آشکارا به‌زوروارد خانهٔ اوشدکه به‌نزد صفا بود و مشرف به‌محل ره‌پیمایی (سعی) پسر را بـراسب خویش نشانید، روی زیـن، علی بر دنبالهٔ اسب نشست و وی را برون برد و بازار راطی کرد تابه‌بئرمیمون رسید. علی درخانهٔ داود بـن عیسی بر راه منی منزل داشت. وقتی مردم مکه و مجاورانی که‌آنجا بودند چنین دیدند برون

۱ــ تعبیر عبری: فاقاموه

شدند و در مسجدالحرام فراهم آمدند، دکانها بسته شد، و کسانی که بر کعبه طواف می بردندبه آنهاپیوستندوبنزدمحمدبن جعفررفتند که درخانه‌داودبودو گفتند:«به‌خداترا خلع می کنیم ومی کشیم یا این پسر راکه پسرت آشکارا او را گرفته به ماپس‌بده.»

محمد بن جعفر در را ببست و از پنجره‌ای که به‌مسجد بود باآنها سخن کرد وگفت: «نمی‌دانستم» وکس از پی حسین‌بن‌حسن فرستاد و از او خواست که سوی پسرش علی برنشیند و پسر را از او بگیرد، اما حسین نپذیرفت وگفت: «به‌خدا می‌دانی که من برپسر تو تسلط ندارم و اگر بنزد وی روم همراه یاران خویش بامن نبرد و پیکار می کند.»

و چون محمد این را بدید به‌مردم مکه‌گفت: «مرا امان دهید تا سوی وی برنشینم و پسررا از او بگیرم.» که امانش دادند و اجازه دادند که برنشیند و اوبه خویشتن برنشست و بنزد پسرش رفت و پسررا ازاوبگرفت وبه‌کسانش تسلیم کرد[1]

گوید: چندان مدتی نگذشت که اسحاق بن موسی از یمن بیامد و درمشاش جای‌گرفت. علویان بنزد محمد بن جعفر فراهم‌شدند و بدوگفتند: «ای امیر-مؤمنان اینك اسحاق‌بن‌موسی با سوار وپیاده‌سوی‌ما آمده،چنین‌دیده‌ایم که‌بالای مکه خندقی بزنیم و خویشتن را نمایان کنی که مردمان ترابیینند و همراه توپیکار کنند.»

کسان سوی‌بدویان اطراف خویش‌فرستادند واز آنها مزدوران‌گرفتند ومقابل مکه خندق زدند که از پشت‌آن با اسحاق بن موسی نبرد کنند. اسحاق چند روزی باآنها نبرد کرد، آنگاه از نبرد و پیکار بیزار شد و به‌آهنگ عراق حرکت کرد، ورقاء بن‌جمیل‌بایاران خویش‌و کسانی‌ازیاران‌جلودی که همراه وی بودند به‌اسحاق رسیدبدوگفتند با ماسوی مکه باز گرد و مازحمت نبرد را تحمل می کنیم.

اسحاق باآنها بازگشت تا به‌مکه رسیدند و در مشاش جای گرفتند، غوغاییان

۱ــ توان پنداشت که این روایات از جمله تبلیغات عباسیاس برضد علویان بوده وگرنه سخت بعید می‌نماید که در حرم مکه چنین رفتاری ازکسان سرزده باشد. م.

مکه وسیاهان چاه‌نشین وبدویان مزدور به‌نزد محمد بن جعفر فراهم آمدند که آنهارا دربئرمیمون بیاراست. اسحاق‌بن میمون و ورقاء بن جمیل با سرداران و سپاهیانی که همراه داشتند سویشان آمدند، دربئرمیمون با آنها نبردکرد واز دو سوی کسانی کشته و زخمی شدنـد آنگاه اسحاق و ورقـاء به‌اردوگاه خویش باز گشتند. محمد ابن‌جعفر یك روز پس ازآن بـاز آمد و باآنها نبردکرد که هـزیمت از محمد و یاران وی بود و چون چنین دید کسانی از قرشیان و از جمله قاضی مکه را فرستاد که ازایشان امان بخواهند تاازمکه‌برون شوند و هرجا می‌خواهند بروند.

اسحاق و ورقاء بن جمیل این را ازآنها پذیـرفتند و سه‌روز مهلتشان دادند و چون روز سوم شد اسحاق و ورقاء واردمکه‌شدند، درجمادی‌الاخر،ورقاءازجانب جلودی کار مکه را عهده کرد،طالبیان‌ازمکه پراکنده‌شدندوهرگروه به‌سویی‌رفتند. محمدبن‌جعفر به‌طرف‌جده‌رفت آنگاه برون‌شد که آهنگ‌جحفه‌داشت. یکی‌ازوابستگان بنی عباس‌به‌نام محمدپسرحکیم که‌طالبیان خانهٔوی‌را درمکه‌غارت کرده بودندووی‌را سخت‌شکنجه‌داده بودندبدورسید،وی‌درمکه‌ازجانب‌یکی‌ازعباسیان‌ازخاندان‌جعفربن سلیمان‌سرپرستی‌می کرده بودمحمدبن‌حکیم بردگان‌باغهارا که‌از بندگان‌عباسیان‌بودند فراهم آوردومیان‌جده‌وعسفان‌به‌محمدبن‌جعفررسیدوهرچه‌راهمراه‌داشت‌وازمکه آورده بودغارت کرد واورا برهنه کردوبایك‌شلوار واگذاشت، آهنگ کشتن او کرد،پس‌از آن پیراهنی وعمامه‌ای وعبایی سوی وی افکند بادرمی‌چند که خرجی راه کند.

محمدبن‌جعفر برفت تابه‌دیارجهینه رسید که برساحل بود وهمچنان‌آنجا ببود تاموسم حج به‌سررفت. دراین‌اثنا گروهها فراهم‌می کرد، میان وی وهارون بن‌مسیب ولایتدارمدینه درشجره وجاهای دیگرنبردها رفت، ازآنرو که هارون فرستاده‌بود که اورابگیردوچون‌محمدچنین‌دیدباکسانی که براوفراهم آمده بودندسوی‌هارون‌رفت‌تابه شجره‌رسید.هارون به‌مقابلهٔمحمدبن‌جعفربرون‌شدوباوی‌نبردکرد.محمدبن‌جعفرهزیمت شد وچشمش‌ازتیری بشکافت، ازیاران‌وی بسیارکس کشته شدوبازگشت ودرجایی

که‌اقامت داشته‌بود بماند ومنتظر مراسم حج بود. اما کسانی که وعده کرده بودند به نزدوی‌نرفتند وچون‌این رابدید وموسم به‌سررفت ازجلودی ورجاء پسرعموی فضل ابن‌سهل‌امان خواست. رجاء از جانب مامون وفضل‌بن‌سهل تعهد کرد که مایهٔزحمت وی نشوندوامانش را رعایت کنند که این‌را پذیـرفت و بدان رضا داد و بموجب آن وارد مکه شد.

هشت روز از آن پس که‌آخرین کس ازحج‌گزاران برفت، به‌روز شنبه ده‌روز مانده ازذی‌حجه، عیسی بن یزیـد جلودی ورجاء بن ابی ضحاك عموزادهٔ فضل بن سهل بگفتند تا منبر را ما بین رکن ومقام نهادند، همانجا که با محمد بن جعفر بیعت کرده بودند، همه‌مردم‌را ازقرشیان‌ودیگران‌فراهم آورده بودند، جلودی به‌سرمنبررفت محمدبن‌جعفریك‌پله‌پایین‌تر ازوی‌ایستاد که‌خویشتن‌راخلع کند، قبایی‌سیاه‌داشت‌باکلاه سیاه‌ـ شمشیر نداشت‌ـ محمد بایستادو گفت:«ای مردمان‌هر که‌مرامی‌شناسد می‌شناسد وهر که‌نمی‌شناسد، من‌محمدبن‌جعفرم. بندهٔخداعبدالله‌امیرمؤمنان‌رابه‌گردن‌من‌بیعتی‌بود درباره شنوایی. واطاعت‌ازروی‌رغبت‌نه‌کراهت من‌یکی ازشاهدانی بودم که در کعبه دربارهٔدوشرطنامه که‌هارون‌الرشیدبرای‌دوپسرخویش‌محمدمخلوع‌وعبدالله‌مامون‌نهاده بودشهادت‌دادم، بدانید که‌فتنه‌ای آمد وهمهٔاین‌سرزمین راگرفت، ماراودیگران‌را. به‌من خبر رسیده بود که بندهٔ خدا عبـدالله مامون، امیرمؤمنان، درگذشته‌و این انگیزهٔ من شدکه با من به‌امارت مؤمنان بیعت کردند و پذیـرفتن آن را روا دانستم کـه دربارهٔ بیعت بندهٔ خـدا عبدالله امام مامون پیمانهـا و قسمها به گـردن داشتم. پس شما بامن بیعت کردید، یا هر کدامتان کردید. بدانید که خبر یافته‌ام وبه نزدمن به‌صحت پیوسته که وی زنده و سالـم است، بدانید کـه ازاینکه شما را به‌بیعت خوانده‌ام از خـدا آمرزش‌می‌خواهم، خویشتن را ازبیعتی که بامن کرده‌اید خلع می کنم، چنانکه این انگشترم را از انگشتم بیرون می کنم همانند یکی از مسلمانـان شده‌ام که بیعتی از من به گردن آنها نیست و خویشتن را از آن بیرون کرده‌ام. خـدای حق را به‌خلیفه،

مامون، بندهٔ خدا، عبدالله امیرمؤمنان بازبرد . ستایش خدای را که پروردگار جهانیان است و درود بر محمد ختم پیمبران و سلام برشما ای گروه مسلمانان.»

آنگاه از منبر فرودآمد، عیسی بن یزید جلودی او را به‌طرف عراق برد و پسرخویش محمد را برمکه جانشین کرد، به‌سال دویست ویکم، عیسی با محمد بن جعفر برفت تاوی را به‌حسن بن سهل تسلیم کرد و حسن بن سهل او را همراه رجاء ابن ابی ضحاك به‌نزد مامون فرستاد، به‌مرو.

در این سال ابراهیم بن موسی طالبی، یکی ازفرزندان عقیل بن ابیطالب را با سپاهی بسیار از یمن به مکه فرستادکه سالار حج باشد اما باعقیلی نبردکردندکه هزیمت شد و وارد مکه نتوانست شد.

سخن از کار ابراهیم طالبی وعقیلی که سوی مکه رفت اما واردآن نتوانست شد

گویند: ابواسحاق بن‌هارون‌الرشید به‌سال دویستم سالار حج شد وبرفت تا وارد مکه شدوبسیاری ازسرداران‌باوی بودند. ازجمله‌حمدویه‌بن‌علی ماهانی که‌حسن ابن‌سهل وی‌راعامل یمن کرده بود، وقتی وارد مکه شدند جلودی با سپاه وسرداران خویش آنجا بود.

ابراهیم بن‌موسی ازیمن‌یکی از فرزندان عقیل‌بن ابیطالب را فرستاد ودستور دادکه مراسم‌حج را باکسان به‌پادارد، وقتی عقیلی به بستان ابن‌عامر رسید خبریافت که ابواسحاق‌بن‌هارون‌الرشید، سالار حج شده واز سرداران وسپاهیان چندان‌باویند که‌کس با او مقاومت نیارد، پس دربستان ابن عامر بماند، کاروانی ازحج‌گزاران و بازرگانان براوگذشت که پوشش و بوی خوش کعبه را همراه داشت و او اموال بازرگانان وپوشش‌وبوی‌خوش کعبه‌را گرفت، حج گزاران و بازرگانان برهنه وجامه باخته واردمکه شدند. خبربه‌ابواسحاق‌بن‌رشید رسیدکه درمکه بود ودردارالقواریر

جای‌داشت،وی‌سرداران‌رابنزدخویش‌فراهم آوردوباآنها مشورت کرد، واین‌دویاسه روز پیش‌ازترویه‌بود. جلودی بدو گفت: «خدای‌امیرمؤمنان راقرین صلاح‌بداردمن آنهارا عهده‌می کنم، باپنجاه کس‌ازنخبهٔیارانم‌وپنجاه کس که از دیگر سرداران‌برمی گزینم،سوی آنهامی‌روم.»این‌راازاوپذیرفتند که‌بایکصد کس‌برون‌شدوصبحگاهان دربستان‌ابن‌عامربه‌عقیلی‌ویاران وی‌تاخت‌ودر میانشان‌گرفت‌وبیشترشان‌را اسیر کرد و کسانی که‌گریختندپیاده‌رفتند.پوشش کعبه‌را گرفت مگرچیزی‌را که کسان،روزییش‌با آن‌فرارکرده‌بودند.بوی‌خوش واموال‌بازرگانان‌وحج گزاران‌را نیز گرفت وبه‌مکه برد و کسانی‌ازیاران‌عقیلی راکه‌اسیرشده بودپیش‌خواند وبه‌هر کدامشان ده‌تازیانه زد آنگاه گفت: «ای‌سگان جهنم دور شوید که‌نه کشتنتان‌مشکل است ونه اسیر داشتنتان مایه تجمل.» و آزادشان کرد که‌سوی‌یمن‌باز گشتند،در راه‌گدایی‌می کردند و عاقبت بیشترشان از گرسنگی‌وبرهنگی تلف‌شدند.

(در این‌سال) ابن‌ابی‌سعیدباحسن‌بن‌سهل مخالفت کرد. مأمون،سراج خادم‌را فرستاد و گفت: «اگر علی دست در دست حسن‌بن‌سهل نهاد یا سوی من آمد، به مرو، که‌بهتر وگرنه گردنش را بزن.» وی همراه‌هرثمةبن اعین سوی مأمون رفت.

وهم در این سال درماه ربیع‌الاول هرثمه از اردوگاه خویش سوی مأمون رفت به‌مرو.

سخن ازرفتن‌هرثمه سوی مأمون و اینکه سرانجام وی دراین سفرچه‌شد؟

گویند: وقتی هرثمه از کارابوالسرایا ومحمدبن‌محمد علوی فراغت یافت‌تا ماه‌ربیع‌الاول‌دراردوگاه‌خودببود وچون‌آن ماه‌آغاز شدبرون شد وسوی‌نهرصرصر رفت، کسان‌پنداشتند که وی‌سوی حسن‌بن‌سهل می‌رود، به‌مداین، وچون‌به‌نهرصرصر

رسید راه‌عقرقوف گرفت، آنگاه سوی بـردان رفت، سپس بـه‌نهروان رفت، آنگاه حرکت کرد تا به‌خراسان رسید. نامهٔ مأمون مکرر به او رسید که بازگردد وولایتدار شام باشدیاحجاز، امانپذیرفت‌و گفت:«بازنمی‌گردم تا امیرمؤمنان را ببینم.» که‌نسبت به‌وی جسور بود از آنرو که باوی ونیاکانش نیکخواهی کرده بود و مـی‌خواست تدبیرهایی‌راکه‌فضل‌برضد مأمون می کرد بـا وی بگوید و رهـایش نکند تا به‌بغداد خانهٔ‌خلافت و ملك نیاکانش‌بازبرد که در میان‌قلمرو خویش باشد وناظر اطراف‌آن باشد.

فضل‌مقصودوی‌رابدانست‌وبه‌مأمون گفت: «هرثمه‌ولایت ومردم‌رابرتو آغالیده وبادشمنت برضدتوهمدستی کرده و با دوستت دشمنی آورده ابوالسرایارا که‌یکی‌از سپاهیان‌وی‌بودنهانی‌وادار کرد که‌چنان کرد که کرد. اگرهرثمه‌می‌خواست که‌ابوالسرایا چنان نکند نمی کرد، امیرمؤمنان چندین نامه بدونوشته که باز گردد و ولایتدارشام یا حجاز شود امـا نپذیرفته وبـه‌عصیان و خـلاف بـه در امیرمؤمنان باز گشته، سخن درشت می‌گوید وبه‌کار پرخطر تهدیدمی کند، اگرچنین رها شود مایهٔ‌تباهی‌دیگران میشود.»

بدین‌سان دل امیرمـؤمنان را بـرضد وی برانگیخت. هرثمه در رفتن کندی کردوبه‌خراسان نرسید تا ماه ذی‌قعده در آمد وچون به مرو رسید بیم کرد که‌آمدن وی را از امیرمؤمنان نهان دارند وطبلها را نواخت که مأمون آنرا بشنود که‌شنید و گفت: «این‌چیست؟»

گفتند: «هرثمه آمده وسروصدا راه‌انداخته.»

هرثمه گمان داشت گفتار وی پذیرفته می‌شود. مأمون بگفت، تا او را وارد کنند،وچون‌واردش کردندودل مأمون نسبت بدوچنان بود که بودبدو گفت: «بامردم کوفه‌وعلویان همدلی کردی‌ونفاق آوردی، ابوالسرایا را نهانی‌تحریك کردی تاقیام کردوچنان کرد که کرد، وی یکی ازیاران‌تو بودواگرمی‌خواستی‌همه آنهارابگیری،

می گرفتی. ولی با آنها سستی کردی ورسن[1] شان را رها کردی.»

هرثمه می‌خواست سخن کند وعذرگویی کند وتهمتی‌راکه بدوزده بودند از خویش براند اما از اوپذیرفت و بگفت تابینیش را بکوفتند و شکمش را لگدکوب کردند واز پیش روی مأمون کشانیدند. فضل‌بن‌سهل به‌یاران گفته بود که با وی خشونت وسختی کنند، عاقبت بداشته شد وچند روزی درزندان ببود، آنگاه‌نهانی کس فرستادند واورا کشتند و گفتند:«در گذشت.»

دراین‌سال‌در بغداد میان حربیان وحسن‌بن‌سهل‌فتنه‌برخاست.

سخن‌از فتنه‌ای‌که میان حربیان و حسن‌بن‌سهل‌شد، به‌بغداد و اینکه‌چگونه‌بود؟

گویند: وقتی هرثمه‌سوی خراسان روان شد حسن‌بن‌سهل‌درمداین بود و همچنان آنجا ببود تاخبرآنچه باهرثمه شده بود به مردم بغداد وحربیان رسید. پس حسن‌بن‌سهل به‌علی‌بن‌هشام که ازجانب وی ولایتدار بغداد بود پیام داد که مقرری سپاهیان‌حربی‌وبغدادی راعقب انداز ووعده بده اما مده.

وچنان بود که‌حسن‌پیش‌از آن وعده می‌داده بود که‌مقرریهایشان رابدهد. هنگامی که‌هرثمه سوی‌خراسان می‌رفت حربیان به‌پا خاستند و گفتند:«رضایت‌نمی‌دهیم‌تاحسن‌بن‌سهل‌رااز بغداد بیرون کنیم.»از جمله‌عاملان‌حسن‌بن‌سهل‌در بغدادمحمدابن ابی‌خالدبودو نیزاسدبن‌ابی‌الاسد که‌حربیان‌بر آنهاتاختندو بیرونشان کردند. واسحاق بن‌موسی را دربغداد جانشین‌مأمون کردندمردم دوسمت دراین‌باب متفق‌شدند وبدان رضادادند. حسن‌نهانی کس‌سوی آنهافرستادو به‌سردارانشان‌نامه‌نوشت‌تاازسمت‌عسکر مهدی‌به پاخاستند وبناکردمقرریهای ششماهه سپاه‌را اندك‌اندك می‌داد. حربیان‌اسحاق

۱ــ کلمهٔ‌متن.

را پیش بردند وبر کنار دجیل جا دادند، زهیربن‌مسیب بیامد و درعسکر مهدی فرود آمد، حسن‌بن‌سهل،علی‌بن‌هشام را فرستاد که‌از سمت‌دیگر بیامد وبر کنار نهرصرصر جای گرفت. آنگاه وی ومحمدبن‌ابی‌خالد وسردارانشان شبانه بیامدند و وارد بغداد شدند، علی‌بن‌هشام درخانه عباس‌بن‌جعفر خزاعی فرودآمد که به‌در محول بود واین هشت‌روز رفته از ماه‌شعبان بود. ازآن پیش وقتی حربیان خبریافته بودند که‌مردم کرخ می‌خواهند زهیروعلی‌بن‌هشام را وارد کنند به درکرخ تاختند وآن‌را بسوختند وازحدود قصروضاح تا داخل درکرخ تا محل کاغذ فروشان را غارت کردند، به شب سه‌شنبه.علی‌بن‌هشام‌صبحگاه‌آن شب‌وارد شد وسه‌روز به‌نزد پل صراة کهنه و نو وآسیاها باحربیان نبرد کرد، آنگاه به‌حربیان وعده داد که‌وقتی درآمد برسد مقرری ششماه را به‌آنها بدهد، از اوخواستند که هرکدامشان را پنجاه درم زودتر بدهد که به‌ماه رمضان‌خرج کنند، این را از آنها پذیرفت‌وپرداخت راآغاز کرد،هنوز پرداخت‌نکرده‌بود که‌زیدبن‌موسی‌طالبی‌معروف‌به زیدالنارهمان که دربصره‌قیام کرده بودقیام کرد.وی‌اززندان‌علی‌بن‌سعید گریخته بود ودرذی‌قعده‌سال‌دویستم درناحیهٔ‌انبار قیام‌کرد. برادر ابوالسرایا نیزباوی بود. کس به مقابلهٔ اوفرستادند که‌وی راگرفتند وبنزدعلی‌بن‌هشام بردند، اماعلی‌یك‌جمعه بیشترنماند و ازحربیان بگریخت وبر کنار نهر صرصرجای‌گرفت‌زیرا به‌آنها دروغ می‌گفته‌بودوبه‌وعدهٔ‌پرداخت پنجاه درم وفا نکردتاعیدقربان بیامدوخبرهرثمه وسرانجام‌وی‌به‌حربیان رسید که‌به‌علی‌تاختندواورا بیرون راندند. عهده‌دار این کار ومدبر نبرد، محمدبن‌ابی‌خالدبود، ازآنرو که‌وقتی علی‌بن‌هشام وارد بغداد شد وی‌را حقیر می‌شمرد ومیان محمد بن‌ابی‌خالد وزهیربن مسیب اختلاف افکند چندان که زهیربا تازیانه محمد رابزد که ازاین‌خشم‌آورد و سوی حربیان‌رفت، به‌ماه ذی‌قعده، وباآنها جنگ‌انداخت. کسان براوفراهم‌آمدندو علی‌بن‌هشام تاب ایشان نیاورد تاآنجاکه وی را ازبغداد برون‌کردند، آنگاه‌ازپی‌وی

رفت‌واو راازّ کنار نهر صرصر هزیمت کرد.

در این‌سال مأمون رجاءبن‌ابی‌الضحاك و فرناس خادم را برای بردن‌علی‌بن‌موسی‌فرستاد.

در این سال فرزندان عباس را شمار کردند کـه از مـذکر ومؤنث سی‌وسه هزاربودند.

درهمین‌سال رومیان‌شاه خویش الیون راکشتند (وی هفت سال‌وششماه‌پادشاه آنها بوده‌بود) وبار دیگر میخائیل پسرجورجس را شاه‌خویش کردند.

در این‌سال‌مأمون،یحیی‌بن‌عامر را بکشت ازآنرو که یحیی باوی درشتی کرد وبدو گفت:«ای امیر کافران» وپیش روی وی کشته‌شد.

در این‌سال ابواسحاق‌بن‌رشیدسالار حج‌بود.

آنگاه سال‌دویست‌ویکم در آمد.

سخن از خبرحوادثی که به سال دویست ویکم رخ داد

ازجمله حوادث این‌سال آن بود که مردم بغداد منصوربن‌مهدی را به خلافت خواندندواونپذیرفت،وچون نپذیرفت‌بدو گفتند بر آنها امارت کندوبرای‌مأمون دعای خلافت گوید که از آنها پذیرفت.

سخن ازاینکه‌چرا مردم بغداد منصوربن مهدی را به‌خلافت و امارت‌خواندند وچگونگی آن؟

پیش از این گفتیم که‌چرا مردم بغداد علی‌بن‌هشام را بیرون راندند. آورده‌اند

که حسن‌بن‌سهل درمداین بود کـه خبر یافت که مردم بغداد علی‌بن‌هشام را از بغداد برون کرده‌اندوفراری شد و به‌واسط رفت واین در آغاز سال دویست ویکم‌بود.

گویند: سبب اینکه مردم بغداد علی‌بن‌هشام را ازبغداد برون کردندآن‌بود که حسن‌بن‌سهل‌پس از کشته‌شدن ابوالسرایا محمدبن ابی‌خالد مرورودی را فرستاد که آنجا را به‌تباهی داد[1]، علی‌بن‌هشام‌را به‌سمت‌غربـی بغداد گماشت، زهیربن مسیب به‌سمت شرقی گماشته‌بودوخود وی‌درخیزرانیه‌بماند. حسن، عبدالله علی‌ماهانی‌را با تازیانه حدزد وابناءخشم آوردند و کسان آشوب کردند و او سوی بربخا گریخت و ازآنجا سوی باسلاما رفت وبگفت تامقرری‌مردم عسکر مهدی رابدهند وازآن‌مردم غربی را نداد، مردم دوسمت نبرد کردند. محمدبن‌ابی‌خـالد مالی برحربیان پخش کرد، علی‌بن‌هشام هزیمت شد، حسن‌بن‌سهل‌نیز به‌سبب هزیمت علی‌بن‌هشام هزیمت شد وسوی واسط رفت. محمدبن ابی‌خالد بـه‌مخـالفت از دنبال‌وی رفت. وی کار مردم را عهده کرده بود وسعیدبن حسن‌قحطبی‌را به‌سمت غربی گماشته‌بود ونصربن حمزهٔ‌مالکی‌را برسمت‌شرقی. منصوربن‌مهدی وخزیمةبن‌خازم‌وفضل‌بن‌ربیع دربغداد اورا تأیید می‌کردند.

به‌قولی دراین‌سال‌عیسی‌پسرمحمدبن‌ابی خالدکه به‌نزد طاهربن‌حسین بود از رقه بیامد وباپدر خویش برنبرد حسن‌متفق شد وباکسانی ازحربیان‌ومردم بغداد که باآنها بودند برفتند تا به‌دهکدهٔ ابوقریش رسیدند که‌نزدیك واسط بود. وچنان‌بـود که‌هروقت به‌محلی می‌رسیدند که در آنجا سپاهـی از سپاههای حسن‌بود ودرآنجا میانشان نبردی رخ می‌داد هـزیمت ازیـاران‌حسن می‌شد.

وقتی محمد بن‌ابی‌خالدبه‌دیر عاقول رسیدسه‌روز آنجابماند. درآن وقت‌زهیر ابن‌مسیب‌دراسکاف‌بنی‌جنید مقیم بود. وی از جانب‌حسن‌عامل‌جوخی بود ودرمحل عمل‌خویش بود وباسرداران بغدادی مکاتبه داشت، پسر خویش ازهر را فرستادکه

۱ــ عبارت متن‌طبری‌چنین است وپیچیده و مبهم است (نقل از پاورقی چاپ قاهره)

برفت‌تا به‌نهرنهروان رسید وبامحمدبن‌ابی‌خالد تلاقی کرد.محمد مـو بشست‌وسوی زهیر رفت و دراسکاف با وی‌روبه‌رو شد ودر میانش گرفت وامانش داد واسیرش کرد وبه اردوگاه خویش برد،به‌دیرعاقول. اموال‌واثاث‌اورانیز باهمه‌کم وبیش که از او یافت بگرفت آنگاه‌محمدبن ابی‌خالد برفت وچون‌به‌واسطرسیداورا به‌بغداد فرستادو به‌نزدپسرخویش که‌نابینا بودبه‌نام‌جعفر بداشت،دراین‌وقت‌حسن‌مقیم جرجرایا بود و چون‌خبرزهیر بدورسید که‌به دست‌محمدبن‌ابی‌خالدافتاده‌حرکت کردتابه‌واسط رسید ودرفم‌الصلح‌جای گرفت.محمد پسرخویش‌هارون‌را ازدیرعاقول‌به‌نیل فرستاد که سعیدبن‌ساجور کوفی آنجا بود که هارون وی‌راهزیمت کرد وبه‌تعقیب وی رفت تا وارد کوفه شد وهارون کوفه رابگرفت و ولایتداربر آنجا گماشت.

عیسی بن‌یزیدجلودی ازمکه بیامد، محمدبن‌جعفر نیز باوی بود و هردوان از راه‌خشکی برفتند تابه‌واسط رسیدند.

پس‌از آن‌هارون سوی‌پدر خویش‌بازگشت‌وهمگی دردهکدهٔ ابوقریش فراهم آمدند که‌وارد واسط شوند که‌حسن‌بن‌سهل آنجا بود.

حسن‌بن‌سهل پیش رفت و آن سوی واسط در اطراف آن جای گرفت و چنان بود که فضل بن ربیع ازپس کشته‌شدن مخلوع نهان بود وچون دید که محمدبن‌ابی‌خالدبواسطرسیده کس‌فرستادوازاوامان‌خواست که‌امانش‌داد،پس‌از آن‌محمدبن‌ابی‌خالد برای نبردآرایش گرفت و بـا پسرش عیسی ویارانشان‌برفتند تا به‌دومیلی واسط رسیدند. حسن یـاران و سرداران خویش را به مقابلهٔ آنها فرستاد که به‌نزد خانه‌های واسط نبردی سخت کـردند. بعد از پسینگاه بادی سخت وزید وغبارشد چندانکه دو قوم بایکدیگر درآمیختند وهزیمت از یاران محمد بن‌ابی‌خالد شد که در مقابل حریفان ثبات کرد وتـن وی زخمهای سخت برداشت وبا یـاران خویش هزیمت شد، هزیمتی سخت و رسوا، پس‌از آن یاران وی حسن را هزیمت کردند و این به‌روز یکشنبه بود هفت روز مـانده از مـاه ربیع‌الاول سال دویست‌ویکم.

وقتی محمد به‌فم‌الصلح‌رسیدیاران حسن به‌مقابل آنها آمدند که برای‌نبردشان صف بست وچون شب درآمد او ویارانش حرکت کردند تابه‌مبارك‌رسیدند وآنجا بماندند. صبحگاهان یاران حسن سوی آنها آمدند و مقابلشان صف بستند و نبرد کردند وچون شب درآمد حرکت کردند وبه‌جبل رفتند وآنجا بماندند. محمدپسر خویش هارون را سوی نیل‌فرستاد که‌آنجا بماند محمد نیز درجرجرایا ماند وچون زخمهایش خطرانگیز شد سردارانش را در اردوگاه جانشین کرد وپسرش ابوزنبیل وی را ببرد تا وارد بغداد کرد به‌شب دوشنبه شش‌روز رفته[1] ازماه‌ربیع‌الاخر. ابوزنبیل به‌شب دوشنبه واردشد ومحمد بن‌ابی‌خالد همان شب از آن زخمها در گذشت وهمان شب نهانی درخانهٔ خویش به‌گور شد.

زهیربن‌مسیب به‌نزد جعفر پسر محمدبن‌خالد به‌زندان بود، وقتی ابوزنبیل‌به روز دوشنبه‌هشت‌روزرفته[2] ازماه ربیع‌الاخر به‌نزدخزیمةبن‌خازم‌رسیدوسرانجام‌پدر خویش را باوی بگفت، خزیمه کس ازپی‌سرداران بنی‌هاشم فرستاد واین‌را به‌آنها خبردادونامهٔ عیسی‌بن‌محمد رابرای‌آنهابخواند که نبرد راعهده‌می کند که‌بدین‌رضایت دادندوعیسی به‌جای پدر خویش‌به‌کارنبردپرداخت. ابوزنبیل ازپیش‌خزیمه باز گشت وپیش‌زهیربن‌مسیب‌رفت واورا اززندان‌درآورد وگردنش‌رابزد. به‌قولی وی‌راسر- برید وسرش را برگرفت وبه‌نزد عیسی فرستاد که درداردو گاه بود که‌آن رابرنیزه‌ای نهاد. پیکر وی را نیز برگرفتند و طنابی به‌دوپایش بستند ودر بغداد بگردانیدند و به‌نزدیك درکوفه به‌خانه‌های وی وخانه‌های مردم خاندانش گذردادند آنگاه وی را درکرخ بگردانیدند وشبانگاه به‌درشام باز بردند وچون شب‌درآمد وی رادر دجله افکندند اوین به‌روز دوشنبه‌بودهشت روز رفته[3] از ماه ربیع‌الاخر .

آنگاه ابوزنبیل بازگشت‌وپیش‌عیسی رفت، عیسی وی‌را به‌فم‌الصراة فرستاد. وقتی حسن‌بن‌سهل از مرگ محمدبن‌ابی‌خالد خبریافت از واسط برون‌شد وسوی مبارك رفت وآنجا بماند و چون ماه جمادی‌الاخر رسید حمیدبن‌عبدالحمید طوسی

۱و۲و۳: متن‌چنین است.

را به‌همراهی عرکوی بدوی وسعیدبن‌ساجور و ابوالبط ومحمدبن‌ابراهیم افریقایی وگروهی دیگر از سرداران فرستادکـه درفم‌الصراة با ابوزنبیل مقابل شدند و اورا هزیمت کردندکه سوی برادر خویش هارون رفت کـه درنیل بود، به‌نزدخانه‌های نیل‌تلاقی کردند ولختی‌نبرد کردند، هزیمت‌دریاران هارون وابوزنبیل‌افتادکه‌به فرار برفتند تا به مداین رسیدند و این به‌روز دوشنبه بود پنجروز مانده ازجمادی‌الاخر.

حمیدویارانش وارد نیل‌شدند وسه‌روز آنجا را به‌غارت دادند ومال واثاثشان را غارت کردند، همه دهکده‌های اطراف را نیزغارت کردند.

وقتی محمد بن‌ابوخالدبمرد بنی‌هاشم وسرداران در ایـن باب‌سخن کردند و گفتند: «یکی ازخـودمان را خلیفه می کنیم و مـأمون را خلع‌می کنیم» در این باب رای می‌زدندکه خبر هارون وابی زنبیل وهزیمتشان به‌آنها رسید و دربارهٔ چیزی که می‌اندیشیدندکوشاتر شدند وخواستند منصوربن‌مهدی را برای خلافت آماده کنند که ازآنها نپذیـرفت وهمچنان اصـرارکـردند تا اورا دربغداد وعراق امیرونایب مأمون کردند وگفتندبه‌مجوسی پسرمجوسی حسن‌بن‌سهل‌رضایت نمی‌دهیم وبیرونش می کنیم که‌سوی خراسان بازگردد.

بـه‌قولی وقتی مردم بغداد بر عیسی بن محمد فراهـم آمدنـد و وی را در نبرد با حسن بن سهل یاری دادند حسن‌دیدکه تاب مقاومت عیسی ندارد وهب‌بن‌سعید دبیر را سوی وی فـرستاد و خـویشاوندی و صد هزار دینار و امـان برای وی و مردم خاندانش ومردم‌بغداد و ولایتداری هر یك از نواحی راکه خواهد بدو عرضه کرد . عیسی‌مکتوب مأمون را در این باب به خط خود او خواست، حسن ابن‌سهل وهب را با پذیرفتن آن پس فرستاد اما وهب ما بین مبارك وجبل غرق‌شد.

عیسی به مردم بغداد نوشت که‌من‌به نبرد ازگرفتن خراج مشغول مانده‌ام یکی از بنی‌هاشم را برگمارید. آنها نیزمنصوربن‌مهدی‌را برگماشتند.منصوربن مهـدی در کلواذی اردو زد، می‌خواستند او را خلیفه کنند اما نپذیرفت وگفت: «من نایب‌امیر

مؤمنانم تا بیاید یا هر که را خواهد ولایتدار کند.» بنی هاشم و سرداران و سپاهیان بدین رضا دادند، خزیمةبن خازم این کار را عهد کرد و سرداران به هر ناحیه فرستاد. حمید طوسی شتابان به طلب پسران محمد رفت تا به مداین رسید و روز را آنجا بماند، آنگاه سوی نیل بازگشت، وقتی خبروی به منصور رسید برون شد و در کلواذی اردو زد. یحیی‌بن علی ماهانی سوی مداین رفت، پس از آن منصور، اسحاق‌بن عباس‌هاشمی را از سمت دیگر روانه کرد که بر کنار نهر صرصر اردو زد، غسان‌بن‌عبادپدر ابراهیم‌بن غسان رانیز که سالار نگهبانان ولایتدارخراسان بوده بود به طرف کوفه فرستاد که برفت تا به قصر ابن‌هبیره رسید و آنجا بماند. حمید خبر یافت و غسان غافل بود که حمید قصر را در میان گرفت و غسان را اسیر گرفت و جامه و سلاح یاران وی را بگرفت و از آنها کشتار کرد و این به روز دوشنبه بود چهار روز رفته از رجب. پس از آن هر گروهی در اردوگاههای خویش بودند، جز اینکه محمدبن یقطین، با حسن‌بن سهل بود که از وی به نزد عیسی گریخت و عیسی او را به نزد منصور فرستاد که منصور وی را به‌طرف حمیدفرستاد که در نیل بود، اما سپاهی درقصرداشت.

ابن یقطین به روز شنبه دو روز رفته از شعبان از بغداد برون شد و تا کوثی برفت، حمید خبریافت و ابن یقطین غافل‌بود که با یاران خویش در کوثی مقابل‌ابن یقطین رسید و با وی نبرد کردند و هزیمتش کردند و بسیار کس از یاران وی را کشتند و اسیر کردند وغرق کردند، حمید و یاران او همه دهکده‌های اطراف کوثی را غارت کردندوگاو وگوسفند و خرگرفتند با هرچه از زیور و اثاث و دیگرچیزها به دست آوردند، آنگاه به نیل بازگشت، ابن یقطین نیز بازگشت و بر کنار نهر صرصر اقامت گرفت.

ابوالسلاح در بارهٔ محمدبن ابی صالح شعری دارد به این مضمون:

«از پس محمد غرور ابناء بیفتاد
«و بازوی نیرومندشان مطیع‌تر شد
«ای خاندان سهل از مرگ وی شماتت مگویید
«که شما را نیز روزی از روزگار سقوطی خواهد بود.»

عیسی بن محمد کسانی را که در اردوگاه وی بودند شمار کرد که یکصد و بیست‌هزار بودند، سوار و پیاده، که سوار را چهل درم داد و پیاده را بیست درم.

در این سال داوطلبان در بغداد برای تعرض به فاسقان آماده شدند. سرشان خالد دریوش بود و سهل بن سلامهٔ انصاری و ابوحاتم، از مردم خراسان.

سخن از اینکه چرا داوطلبان در بغداد برای تعرض به فاسقان آماده شدند؟

سبب آن بود که فاسقان حربی و مالربایانی که به بغداد و کرخ بودند مردم را به‌سختی آزار می‌کردند و بدکاری و راهزنی می‌کردند و پسران وزنان را آشکار از راهها می‌ربودند. و چنان بود که فراهم می‌آمدند و به‌نزد یکی می‌رفتند و پسرش را می‌گرفتند و می‌بردند و توان ممانعت نداشت. از یکی می‌خواستند که قرضشان بدهد یا چیز ببخشد و توان مقاومت نداشت. وچنان بود که فراهم می‌شدند و به‌دهکده‌ها می‌رفتند و برمردم آنجا فزونی می‌گرفتند و هرچه اثاث و مال وچیز دیگر به‌دستشان می‌رسید برمی‌گرفتند، نه‌حکومت مانعشان می‌شد و نه‌قدرت این کار را داشت، زیرا حکومت از آنها نیرو می‌گرفت و یاران آن بودند وقدرت نداشت که از بدکارگیشان ممانعت کند. و چنان بود که از عابران راهها ومسافران کشتیها و سوارگان باج می‌گرفتند، آشکارا بستانهارا به‌حمایت می‌گرفتند، راهها را می‌زدندو هیچکس نبود که به آنها تعرض کند و کسان از دست آنها در بلیه‌ای بزرگ بودند کارشان به آنجا رسید که سوی قطربل رفتند و آشکارا آنجا را غارت کردند و اثاث

وطلا ونقره وگوسفند وگاو وخروچیزهای دیگرگرفتند و به‌بغدادآوردند وآشکارا می‌فروختند. مردم‌قطربل بیامدند وازحکومت برضدآنها کمك خواستند امانتوانست به‌آنها کمك دهد و چیزی از اموالشان راکه‌گرفته شده بود پس دهد و این درآخر شعبان بود.

و چون مردم چنین دیدند که‌مالشان‌گرفته می‌شود و اثاث مردم دربازارهاشان فروخته می‌شود و درافسرزمین فساد وظلم‌و سرکشی‌وراهزنی می کنند و حکومت به‌آنها نمی‌تازد، پارسایان هرحومه و هرکوچه به‌پا خاستند وبه‌نزدهمدیگر رفتند و گفتند:«درهرکوچه یك و دوتاده فاسق‌هست‌امابرشماچیره‌شده‌اندرصورتی که شما بیش ازآنهایید اگر فراهم‌آیید و اتفاق‌کنید از این فاسقان جلوگیری می کنید که نتوانندچنین کنند که اکنون می کنند و میان شما فاسقی کنند.»

پس یکی از ناحیهٔ راه انبار به‌نام خالد دریوش به‌پا خاست وهمسایگان و مردم خاندان واهل محلهٔ خویش را دعوت کرد که وی رادرکار امربه‌معروف ونهی از منکریاری کنند که از او پذیرفتند. و به‌فاسقان و مالربایان مجاور خویش تاخت و ازآنچه می کردند منعشان کرد که مقاومت‌آوردند و می‌خواستند باوی نبرد کنند اما باآنها نبرد کرد و هزیمتشان کرد و بعضیشان را بگرفت و بزد و بداشت و به حکومت‌داد، اما می‌دانست که‌کار حکومت را تغییر نمی‌تواند داد.

آنگاه از پی وی یکی از حربیان به‌نام سهل پسر سلامهٔ انصاری از مردم خراسان که‌کنیهٔ ابوحاتم داشت به‌پا خاست ومردم را به‌امربه‌معروف ونهی از منکر و عمل به‌کتاب خدای جل و عز و سنت پیمبروی صلی‌الله علیه و سلم دعوت کرد و مصحفی به گردن خویش‌آویخت، آنگاه از همسایگان و اهل محلهٔ خویش‌آغاز کرد و امرشان‌کرد ونهیشان‌کردآنگاه همهٔ مردم را ازشریف و وضیع، بنی‌هاشم و مادون‌آنها بدین‌کار دعوت‌کرد و دیوانی برای خویش نهادکه هرکس راکه‌سوی وی می‌رفت وبراین‌کار و نبردمخالفان وی و مخالفان دعوتش هرکه باشد باوی

بیعت می کرد، نامش را در آن ثبت می کرد.

مردم بسیار سوی سهل انصاری رفتند و بیعت کردند، پس از آن وی در بغداد و بازارها و حومه‌ها وراههای آن بگشت وهر که را که حمایتگری می کرد یا از رهگذران مختلف باج می گرفت منع کرد و گفت: «در اسلام حمایتگری و باجگیری نیست،» (حمایتگری آن بود که یکی پیش صاحب بستانی می‌رفت و می گفت: «بستان تو در حمایت من است و هر که را قصد بدی دربارهٔ آن باشد از آن دفع می کنم و من نیز هرماه فلان و بهمان مقدار درم به‌گردن تو دارم» واین را خواه ناخواه به‌او می‌داد) سهل انصاری بدین کار قدرت یافت اما دریوش باوی مخالفت کرد و گفت: «من از کار حکومت عیب نمی گیرم و در بارهٔ آن تغییر نمیارم باحکومت نبرد نمی کنم و نمی گویم چه بکند و چه نکند.»

اما سهل می گفت: «ولی من باهر که مخالف کتاب و سنت عمل کند، هر که باشد، حکومت یا غیر حکومت نبرد می کنم که حق بر همهٔ مردم مقرر است، هر که با من براین بیعت کند او را می‌پذیرم و هر که مخالفت کند باوی نبرد می کنم.»

سهل به‌روز پنجشنبه چهار روز رفته از ماه رمضان سال دویست و یکم در مسجد طاهر که در محلهٔ حربیان بنیان کرده بود برای این کار قیام کرد. خالد دریوش دوروز یا سه روز پیش از او قیام کرده بود.

منصور بن مهدی در اردوگاه خویش در جبل مقیم بود وقتی قیام سهل بن سلامه و یارانش رخ داد و خبر آن به‌منصور و عیسی رسید که بیشتر یارانشان مالربایان و مردم‌بیمصرف بودند شکسته شدند، منصور به‌بغداد آمد، عیسی با حسن بن سهل مکاتبه می کرد و چون خبر بغداد بدورسید به‌حسن بن سهل چنان گفت که وی ومردم خاندان ویارانش را امان دهد به‌شرط آنکه وقتی در آمدمی‌رسد حسن، یاران وسپاه‌وی ودیگر بغدادیان رامقرری ششماهه‌دهد. حسن از او پذیرفت

و عیسی از اردو گاه خویش حـرکت کرد و وارد بغداد شد، بـه‌روز دوشنبه سیزده روز رفتـه از شوال، همه اردو گاههایشان بـرچیده شد و وارد بغداد شدند وعیسی ترتیب صلح را با آنها بگفت که بدان رضایت دادند.

آنگاه عیسی به‌مداین بازگشت، یحیی بن عبدالله، پسرعموی حسن برفت و دردیرعاقول جا گرفت. وی را عامل سواد کردند وبا عیسی در کار ولایتداری انباز کردند و تعدادی از بلوك و توابع بغداد را به‌هر کدامشان دادند.

وچون عیسی به‌کار صلح پرداخت مردم عسکر مهدی باوی مخالف بودند، مطلب بن عبدالله خزاعی به‌پا خاست و سوی مأمون وفضل وحسن بن سهل دعوت می‌کـرد کـه سهل بن سلامـه بدو اعتراض کـرد وگفت: «برای ایـن با من بیعت نکرده‌ای.»

منصور بن مهدی وخزیمة بن خازم و فضل بن ربیع ازجای خویش برفتند، آنروز که از جای خویش می‌رفتند با سهل بن سلامه بر آنچه دعوت می کرد، یعنی عمل به‌کتاب و سنت، بیعت کردنـد، آنگاه به‌گریـز از مطلب سوی حربیان رفتند. سهل‌بن سلامه بنزد حسن رفت و کس ازپی مطلب فرستاد که به‌نزد وی‌آید وگفت: «برای این بامن بیعت نکرده‌ای»، اما مطلب از آمدن بنزد وی ابا کرد. سهل دو یـا سه روز باوی به‌سختی نبرد کرد، تا عیسی و مطلب صلح کردند.

آنگاه عیسی نهانی کس فرستاد که سهل را به‌غـافلگیری بکشد و با شمشیر ضربتی بدوزد که کارگر نشد. و چون سهل غافلگیر شد به‌منـزل خویش بازرفت و عیسی به‌کار مردم پرداخت که از نبرد دست بداشتند.

حمید بن عبدالحمید مقیم نیل بود وقتی این خبـر بدورسید وارد کوفـه شد و روزی چنـدآنجا ببـود، سپس ازآنجا برون شـد و سوی قصرابن هبیره رفت و آنجا بماند وجایگاهی گرفت و دیوار و خندقی به‌دورآن زد و این درآخر ذی‌قعده بود.

عیسی در بغداد بود و سپاهیان را باز می‌دید و سامان می‌داد تا در آمد برسد، کس پیش سهل بن سلامه فرستاد و از آنچه باوی کرده بود پوزش خواست و با وی بیعت کرد و گفت به کار امر به معروف و نهی از منکر باز گردد که یاور او خواهد بود و سهل به کاری که می کرده بود یعنی دعوت به‌عمل به کتاب و سنت پرداخت.

دراین سال مأمون، علی بن موسی را رضی‌الله‌عنه ولیعهد مسلمانان کرد و خلیفه ازپی خویشتن، و او را رضای آل محمد نامید صلی الله علیه وسلم و سپاه خویش را بگفت تا پوشش سیاه بگذارند و پوشش سبز به‌تن کنند. و این را به آفاق نوشت.

سخن از ولیعهدی حضرت رضا و سبب آن و سرانجام آن

گویند: در آن هنگام که عیسی بن‌محمد ازپس باز گشت از اردو گاه به‌بغداد به کار دیداز سپاه خویش سرگرم بود، نامه‌ای از حسن بن سهل بدو رسید که بدو خبر می‌داد که امیرمؤمنان علی بن موسی را ولیعهد خویش کرده از آنرو که بنی‌علی را نگریسته و کسی را برتر و پرهیز کارتر و داناتر از او نیافته و او را رضای آل محمد نامیده و دستور داده که پوشیدن جامه‌های سیاه را بگذارند و جامه‌های سبز بپوشند (و این به‌روز سه‌شنبه بوده دوروز رفته از ماه رمضان سال دویست ویکم) و به‌عیسی و یاران وی و سپاه و سرداران و بنی هاشم دستور می‌داد که باوی بیعت کنند و وادارشان کند که قباها و کلاههای سبز بپوشند و پرچمها را سبز کنند و همه مردم بغداد را بدان وادار کند.

و چون خبر به‌عیسی رسید مردم بغداد را بدان خواند و بنا شد مقرری یکماهشان را نقد بدهد و باقیمانده را وقتی که در آمد برسد، بعضی‌شان گفتند:

«بیعت می کنیم و سبز می‌پوشیم» و بعضیشان گفتند: «بیعت نمی کنیم و سبز نمی‌پوشیم واین کار را ازفرزندان عباس بیرون نمی گویم که‌این‌دسیسه از فضل بن‌سهل است.»

چند روزی بر این حال ببودند، فرزندان عباس از این خشم آوردند و بعضیشان با بعضی دیگر فراهم آمدند و در بارهٔ آن سخن کردند و گفتند: «یکی‌از خودمان را زمامدار می کنیم و مأمون را خلع می کنیم.» ابراهیم ومهدی پسران مهدی بودند که در این باب سخن می کردند و رفت و آمد می کردند و عهده‌دار آن بودند.

دراین‌سال‌مردم‌بغداد باابراهیم‌بن‌مهدی‌بیعت‌خلافت کردندومأمون‌راخلع کردند.

سخن از اینکه چرا مردم بغداد با ابراهیم‌بن مهدی بیعت خلافت کردند و مأمون را خلع کردند؟

سبب اعتراض عباسیان بغداد را نسبت به‌مأمون ازپیش یاد کردیم و اینکه جمعی ازآنها به‌کار نبرد با حسن‌بن سهل فراهم‌آمدند تا اینکه از بغداد برون شد، وقتی بیعت مأمون با علی‌بن موسی پیش‌آمد و دستور داد که مردم سبز بپوشند نامه حسن، به‌عیسی‌بن‌محمدرسید که‌دستور می‌داد که‌چنین کند ومردم بغداد را بدان‌وادار کند و این به‌روزسه‌شنبه‌بود پنج‌روزمانده ازذی‌حجه،عباسیان دربغداداعلام کردند که با ابراهیم‌بن مهدی‌بیعت‌خلافت کرده‌اند وازپی‌وی‌بابرادرزاده‌اش‌اسحاق‌بن موسی، و مأمون را خلع کرده‌اند و در اول روز محرم اول روز سال آینده‌هر کس را ده دینار می‌دهند که بعضیها نپذیرفتند تا داده شود.

و چون روز جمعه شد و خواستند نماز کنند، خواستند ابراهیم را به‌جای منصور جانشین مأمون کنند ویکی را گفتند که وقتی اذانگوی اذان گفت بگوید:

ما می خواهیم مامـون را دعـاگـوییم و از پـی وی ابراهیم را که جانشین باشد.»ونهانی به‌جمعی گفتندوقتی او بر خاست و گفت: «دعای مامون می گوییم.» شما به‌پا خیزید و گویید رضایت نمی‌دهیم مگر اینکه بـا ابراهیم بیعت کنید و از پی وی با اسحاق و مامون را اساسا خلع کنید که ما نمی‌خواهیم امـوال ما را بگیرید چنانکه منصور کرد و پس از آن در خانه‌های خویش بنشینید.»

و چون آن کس که سخن می گفت به‌پا خاست این گروه بدو پاسخ گفتند و در آن جمعه نماز جمعه نکردند و کسی سخنرانی نکرد، مردمان چهار رکعت نماز بکردند وپراکنده‌شدند واین به‌روزجمعه‌دوروز مانده‌از ذی‌حجه سال دویست ویکم بود.

در این سال‌عبدالله‌بن‌خرداد به‌که ولایتدارطبرستان بود از ولایت دیلم لارز وشرزا بگشود و آنرا به ولایتهای اسلام افزود. جبـال طبرستان را نیز بگشـود و شهریار پسر شروین را ازآن فرودآورد و سلام خاسر شعری گفت به این مضمون:

«امیدواریم به وسیلهٔ کسانی که

«از قلمرو شروین تابع ما شده‌اند

«روم و چین را بگشاییم

«دستان خویش را به خدمت عبدالله محکم کن

«که وی را بجزامانت، رای استوارهست.»

مازیار پسر قارن را نیز پیش مامون فرستاد و ابولیلی شاه دیلم را بی پیمان به‌اسیری گرفت.

و هم در این سال محمدبن محمد یار ابوالسرایا در گذشت.

و هم در این سال بابك خرمی بـا جاوید انیان یـاران جاویدان پسر سهـل فرمانروای بذ به‌جنبش آمد و دعوی کرد که روح جاویدان در او درآمده وآشفته‌کاری و تباهی آغاز کرد.

و هم در این سال مردم خراسان و ری و اصبهان دچار گرسنگی شدند. خوردنی گران شد و مرگ رخ نمود.

در این سال اسحاق بن موسی عباسی سالار حج شد،

آنگاه سال دویست‌ودوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال دویست‌ودوم بود

از جمله حوادث سال آن بود که مردم بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کردند و او را مبارك نام دادند.

گویند: در نخستین روز محرم با وی بیعت خلافت کردند و مامون را خلع کردند و چون روز جمعه شد ابراهیم به‌منبر رفت و نخستین کسی که با وی بیعت کرد عبیدالله بن عباس هاشمی بود، سپس منصور بن مهدی، پس از آن بنی‌هاشمیان دیگر ،پس‌ازان سرداران.

کار بیعت گرفتن با مطلب بن عبدالله بود. سندی و صالح مصلی دارومنجاب و نصیر خادم و دیگر وابستگان در این کار کوشیدند و بدان پرداختند. اینان سران وپیشروان بودند که‌ازمامون‌خشگمین بودند که‌می‌خواست‌خلافت را ازپسران‌عباس به پسران‌علی بردوپوشش پدران‌خویش‌را که سیاه بود رها کرده‌بود وسبزپوشیده بود.

و چون ابراهیم از بیعت فراغت یافت، سپاه را وعده داد که مقرری ششماهه را به‌آنها می‌دهد، اما تعلل کرد و چون چنین دیدند برضد وی بشوریدند که هر کدام را دویست درم داد و برای بعضیشان بهای باقی مانده را حواله گندم و جو نوشت، به‌سواد، که‌برای گرفتن آن‌برون‌شدندو به‌هرچه گذشتندغارت کردند،هردوسهم را گرفتندسهم‌مردم‌ولایت وسهم حکومت.

ابراهیم به کمك‌مردم بغداد برمردم کوفه‌و همه سواد تسلط یافت و در مداین

اردوزد، عباس‌بن موسی هادی را برسمت شرقی بغداد گماشت و اسحاق‌بن موسی هادی را بر سمت غربی.

ابراهیم شعری گفت به‌این مضمون:

«ای خاندان فهرمگر ندانسته‌اید

«که من بدفاع از شما

«درمهلکه‌ها جانبازی کرده‌ام.»

در این سال مهدی‌بن علوان حروری حکمیت خاص خداست گفت. قیام‌وی به‌بزرگ شاپور بود که برچند روستای آنجا و بر نهر بوق و رازانین تسلط یافت. به قولی خروج مهدی‌بن علوان به‌سال دویست وسوم بود در شوال آن سال.

ابراهیم بن مهدی، ابواسحاق بن رشید را بـا جمعی از سرداران از جملـه ابوالبط و سعید بن ساجور به‌مقابـله مهدی حروری فـرستاد. چند غلام ترك از آن ابواسحاق نیز همراه وی بودند.

از شبیل صاحب سلبه آورده‌اند که‌همراه ابواسحاق‌بوده بود و نوجوان بود. وقتی با جانفروشان مقابـل‌شدند ، یکی از بدویان با نیزه ابواسحاق رابزد یك غلام ترکش‌ازاودفاع کردوبدو گفت: اشناس‌مرا[1]، یعنی‌مرابشناس واز آنروزوی‌را اشناس نام‌داد، وی‌پدرابوجعفر اشناس‌بود. مهدی‌حروری هزیمت شد وسوی حولایا رفت.

بعضیها گفته‌اند ابراهیم، مطلب را بـه‌مقابلهٔ مهدی دهقان حروری فـرستاد که سوی او روان شد و چون نزدیك وی رسید یکی از واماندگان حـروری راگرفت به‌نام اقذی‌و او رابکشت که بدویان‌فراهم آمدند وباوی‌نبرد کردند وهزیمتش کردند، تاوارد بغداد کردند.

در این سال برادرابوالسرایابه کوفه‌تاخت‌و کسانی‌براو فراهم آمدند غسان بن ابوالفرج بـه‌مقابلهٔ او رفت، در ماه رجب و او رابکشت و سرش را بنزد ابراهیم‌ـ

---

۱) تعبیر متن.

بن مهدی فرستاد.

سخن از سپید پوشی برادر ابوالسرایا وقیام وی در کوفه

گویند: وقتی حسن بن سهل در مبارك در اردوگاه خویش بود نامه‌ای از مامون بدورسید که دستور می‌داد سبز بپوشد و برای علی بن موسی بیعت بگیرد به‌ولایت عهد از پی مامون. و هم دستور می‌داد که سوی بغداد رود و مردم آنجا را محاصره کند.

حسن برفت‌تا به‌سمررسید و به‌حمید بن‌عبدالحمید نوشت که سوی بغداد پیش رود و ازسوی دیگرمردم آنجا را محاصره کند ودستورش می‌داد که لباس‌سبز به‌تن کند و حمید چنان کرد.

و چنان بود که سعید بن ساجور وابوالبط و غسان بن ابوالفرج ومحمد بن ابراهیم افریقایی و گروهی دیگر از سرداران حمید به‌ابراهیم بن مهدی نوشته بودند که قصر ابن هبیره را برای وی بگیرند که میان آنها و حمید دوری افتاده بود، به‌حسن بن سهل نیزنامه می‌نوشتند و خبرمی‌دادند که حمید با ابراهیم مکاتبه دارد. حمید نیز دربارهٔ آنها چنین می‌نوشت.

حسن به‌حمید می‌نوشت ومی‌خواست که سوی وی رود اما نرفت و بیم کرد که اگر به‌نزد حسن رود دیگران به‌اردو گاه وی تازند، اما آنها به‌حسن می‌نوشتند که مانع وی از آمدن به‌نزد تو جز آن نیست که مخالف تست و هم او مابین صراة و سورا و سواد املاك خریده است. و چون حسن ضمن‌نامه‌ها به‌حمید اصرار کرد، سوی او روان شد به‌روز پنجشنبه پنجروز رفته از ربیع‌الاخر. سعید و یاران وی به‌ابراهیم نوشتند وبدوخبر دادند واز او خواستند که عیسی بن محمد را سوی آنها فرستد تا قصر و اردوگاه حمید را بدو تسلیم کنند.

و چنان بود که ابراهیم به‌روز سه‌شنبه از بغداد برون شده بود و در کلواذی اردوزده بود که آهنگ مداین داشت. وقتی نامه بدورسید عیسی را سوی آنها فرستاد و چون اهل اردوی حمید خبر یافتند که عیسی برون شده و در دهکدهٔ اعراب یك فرسخی قصر فرودآمده برای فرار آماده شدند، و این به‌شب سه‌شنبه بود، یاران سعید و ابوالبط و فضل بن محمد کندی کوفی به‌اردوگاه حمید تاختند و چنانکه گویند یکصد کیسه مال و مقداری اثاث از آن حمید گرفتند. پسر حمید با معاذ بن عبیدالله فراری شد، یکیشان سوی کوفه رفت و یکی سوی نیل رفت. پسر حمید با کنیزان پدرش سوی کوفه سرازیر شد و چون به کوفه رسید استرانی به کرایه گرفت و به‌راه افتاد و در اردوگاه حسن به‌پدر خویش پیوست.

عیسی وارد قصر شد، سعید و یارانش قصر وی را بدو تسلیم کردند که برفت و آن را از آنها بگرفت و این به‌روز شنبه بود ده‌روز رفته از ربیع‌الاخر.

هنگامی که حمید به‌نزد حسن بن سهل بود خبر بدو رسید، حمید بدو گفت: «مگر به‌تو خبر نداده بودم اما فریب خوردی»، آنگاه از پیش وی برفت تا به کوفه رسیدومالهاواثاثی‌راکه آنجاداشت برگرفت. عباس بن‌موسی‌علوی رابر کوفه گماشت ودستورش‌داد که سبز بپوشد وبرای مامون دعوت کند وازپی اوبرای برادر خویش علی بن‌موسی. یکصد هزاردرم بدو کمك داد و گفت: به‌خاطر برادرخویش نبرد کن که‌مردم کوفه‌این را ازتو می‌پذیرند، من‌نیزبا توام.»

و چون شب شد حمید از کوفه برون شد و او را واگذاشت، وچنان بود که وقتی خبر به‌حسن رسیده بود، حکیم حارثی را سوی نیل فرستاده بود و چون خبر به‌عیسی رسید که در قصر بود وی و یارانش مهیا شدند و سوی نیل رفتند.

وقتی‌شب‌شنبه‌چهارده روز رفته‌ازربیع‌الاخررسید،سرخی‌ای‌درآسمان‌نمودار شد،آنگاه سرخی برفت و دوستون سرخ تاآخر شب درآسمان بماند.

صبحگاه شنبه عیسی و یارانش از قصر سوی نیل روان شدند، حکیم با آنها نبرد آغازید، به‌نبرد بودند که عیسی و سعید به‌نزدشان رسیدند. حکیم هزیمت شد. آنها واردنیل شدند وقتی به‌نیل رسیدنداز کارعباس بن موسی علوی و آنچه‌مردم کوفه‌را بدان‌میخواندخبردارشدندواینکه‌وبسیاریشان دعوت‌وی را پذیرفته‌اند وجمعی دیگر گفته‌اند: «اگربرای‌مامون‌دعوت‌می کنی‌وازپی‌اوبرای برادر خویش، مابه‌دعوت‌تو نیازنداریم‌و اگربرای‌برادرت یایکی‌از مردم‌خاندانت‌یاخودت‌دعوت می کنی از تو می‌پذیریم.»

گفته بود: «برای مامون دعوت می کنم و ازپی او برای برادرم.» اما رافضیان افراطی و بیشتر شیعیان از او بازماندند و او چنان وا می‌نمود که حمید می آید و او راکمك می کند و نیرو می‌دهد و حسن نیز از نزد خویش قومی را به کمك او می‌فرستد، اماهیچیك ازآنها سوی وی نیامدند

سعیدبه‌همراهی ابوالبطازنیل بقصدعباس سوی کوفه‌روان‌شدوچون‌به‌دیرالاعور رسیدند، راهی گرفتند که آنها را به‌عسکر هرثمه برساند، به‌نزد دهکدهٔشاهی و چون یارانش بدو پیوستند، به‌روز دوشنبه دوشب رفته از جمادی الاول روان شدند و چون‌نزدیك‌پل‌رسیدندعلی پسر محمدعلوی، همانکه‌درمکه‌باوی‌بیعت کرده‌بودندبا ابوعبدالله‌برادرابوالسرایاباجمعی‌بسیار که‌عامل کوفه‌عباس‌بن‌موسی‌همراه‌علی‌بن‌محمد عمو زاده خویش‌فرستاده بودبه‌مقابلهٔ آنها آمدند ولختی‌نبرد کردند که علی‌و یارانش به‌همزیمت برفتندتاواردکوفه شدند، سعد ویارانش‌نیزبرفتند تادرحیره جای‌گرفتند.

و چون روز سه‌شنبه شد صبحگاهان حمله بردند وازمجاورت خانهٔ عیسی‌ـ ابن‌موسی باآنها نبردآغازیدند. عباسیان و وابستگان نیز به‌آنها پیوستند و ازکوفه سویشان رفتند وآنروز تا شب نبرد کردند. شعارشان «ای منصور» و «اطاعت مامون روانیست» بود، آنها پوشش سیاه داشتند وعباس و یاران وی که ازمردم کوفه بودند پوشش سبز داشتند.

و چون روز چهارشنبه شد در همان محل نبرد کردند و هریك از دوگروه وقتی به‌چیزی دست می‌یافتند آنرا می‌سوختند وچون سران مردم کوفه این را بدیدند بنزد سعید ویاران وی رفتند واز او برای عباس بن موسی امان خواستند که از کوفه برون شود واین‌را از آنها پذیرفتند.

آنگاه پیش عباس رفتند و بدوخبر دادند وگفتند: «بیشتر کسانی که‌باتواند غوغایی‌اند، می‌بینی که مردم از حریق و غارت و کشته شدن چه می کشند، ازپیش مابرو که به‌تو نیازی‌نداریم.»

عباس از آنهاپذیرفت که بیم داشت وی را تسلیم کنند و از منزلی که در آنجا بود،در کناسه،جابه‌جا شد و یارانش اینرا ندانستند، سعید و یارانش نیز سوی کوفه رفتند، یاران عباس بن موسی به‌باقیماندهٔ یاران سعید و وابستگان عیسی بن موسی عباسی‌تاختند و هزیمتشان کردند تا به‌خندق رسانیدند و حومهٔ عیسی بن موسی را غارت کردند. خانه‌ها را سوختند و به‌هر که دست یافتند او را بکشتند.

عباسیان و وابستگانشان کس پیش سعید فرستادند و این را بدوخبر دادند و گفتند که عباس ازامانی که خواسته بود منصرف شده. سعید و ابوالبط ویارانشان برگشتند و هنگام تاریك شدن شب به‌کوفه رسیدند، هر کس‌از آنها را که غارت می کرد و بدو دست یافتند بکشتند و هرچه را که به‌دست یاران عباس بود و بدان دست یافتند بسوختند تا به‌کناسه رسیدند و بیشتر شب را در آنجا بودند تا وقتی که سران مردم کوفه به‌نزد آنها رفتند و خبر دادند که این از کار غوغاییان بوده و عباس از چیزی انصراف نیافته که از پیش آنهابازگشتند.

و چون صبحگاه روز پنجشنبه شد که پنجروز از جمادی الاول رفته بود سعید و ابوالبط برفتند و وارد کوفه شدند و بانگزنشان بانگ زد که سپید و سیاه امان دارند و دربارهٔ هیچکس کاری بجزنیکی نکردند. فضل بن محمد کندی را که از مردم کوفه بود بر آنجاگماشتند. ابراهیم بن مهدی به‌آنها نوشت و دستور داد

که به‌طرف واسط روند، به‌سعید نوشت که یکی بجز کنـدی را بر کوفه گمارد کـه وی دل بامردم شهر خویش دارد و سعید، غسان‌بن ابی‌الفرج را بر آنجاگماشت. آنگاه وقتی ابوعبدالله برادر ابوالسرایـا کشته شد او را معزول کرد و بـرادرزاده خویش‌هول‌را بر آنجا گماشت و همچنان ولایتدار کوفه بود تا حمید بن عبدالحمید سوی آن‌آمد و هول از آنجاگریخت.

ابراهیم بن مهدی، عیسی بن محمد را بگفت تا ازراه نیل سوی‌واسط رود، ابن عایشه هاشمی و نعیم بن خازم را نیز بگفت تاروان شوند که ازمجاورت جوخی برفتند، به‌همین‌گونه دستورشان داده بـود و ایـن در جمادی الاول بـود. سعید و ابوالبطافریقایی نیز به‌آنها پیوستند ودرصیاده نزدیك واسطاردوزدند.وهمگی به‌یکجا فراهم شدند که سالارشان عیسی بن محمدبود. هرروز برمی‌نشستند وسوی اردوگاه حسن ویاران وی می‌رفتند اما هیچکس از یاران حسن سوی‌آنها نمی‌آمد که درشهر واسطحصاری‌بودند.

پس از آن حسن به‌یاران خویش دستور داد بـرای برون شدن و نبرد کـردن آماده شوند که‌به‌روزشنبه چهار روز مـانـده از مـاه رجب سوی آنها رفتند و تا نزدیك نیمروز به‌سختی نبرد کردند،آنگاه هزیمت برعیسی و یـاران وی افتاد که به‌فرار برفتند تا به‌طرنایا و نیل رسیدند، و یـاران حسن سلاح و اسبانی راکـه در اردوگاه وی بود برگرفتند.

در این سال ابراهیم بن مهدی به‌سهل بن سلامه سر داوطلبان ظفر یـافت و وی را بداشت و عقوبت کرد.

سخن از کیفیت ظفر ابراهیم‌بن‌مهدی برسهل بن سلامه و بداشتن وی

گویند که سهل بن سلامه مقیم بغداد بود و دعوت می کرد که به کتاب خدا و

سنت پیمبروی صلی‌الله علیه و سلم عمل شود و بدینسان ببود تـا بسیاری از مـردم بغداد براو فراهم‌آمدند و به‌نزد وی جاگرفتند بجز آنها که در خانه خویش‌بودندو رای‌ودلشان‌باوی‌بود. ابراهیم‌پیش‌ازنبردباعیسی آهنگ نبرد وی داشته بود وچون‌آن نبرد رخ داد وهزیمت بریاران عیسی وهمراهان وی افتاد به‌سهل بن سلامه پرداخت و نهانی کس به‌نزد وی فرستاد و به‌نزد یارانش که برعمل به‌کتاب و سنت و اینکه اطاعت مخلوق در معصیت خالق روانیست با اوبیعت کرده بودند.

همهٔ‌کسانی که این را از او پذیرفته بودند بر درخانهٔ خویش برجی ازگچ و آجرساخته بودند و سلاح و مصحف برآن نهاده بودند تا به‌نزدیك در شام رسیده بودنـد بجز آنهاکـه دعوت وی را پذیرفته بودنـد و از مردم‌کـرخ وکسان دیگر بـودند.

وقتی عیسی از هـزیمت سوی بغداد باز گشت، وی و بـردارانش و جمع یارانش‌به‌سهل‌بن سلامه پرداختند که وی‌ازاعمال بدشان سخن‌داشت وآنها رافاسقان می‌گفت وبه‌نزدوی‌نامی‌جزاین‌نداشتند. روزی‌چند باوی‌نبرد کردند، کسی که نبردوی را عهده‌کرد عیسی بن محمد بود و چون به‌دربندهای نـزدیك سهل رسید بـه‌مردم دربندها هزار درم و دوهزار داد که از دربندها دور شوند و این را از او پذیرفتند، سهم‌هر کدام‌یك درم یا دو درم ونظیر آن می‌شد.

به‌روز شنبه پنج روز مانده از شعبان از هر سوی بـرضد سهل آماده شدند ـ مردم دربندها نیز از یاری وی باز ماندنـد ـ و به‌مسجد طاهربن حسین و منزل وی رسیدند که نزدیك مسجد بود ، وقتی بدو رسیدنـد ازآنها نهان شد و با تماشاییان درآمیخت ومیان زنان افتاد، واردخانه‌اش‌شدند وچون به‌او دست نیافتند خبرگیران براوگماشتند و چون شب شد او را در یکی ازدربندها که نزدیك منزلش بود یافتند وبنزد اسحاق بن موسی هادی بردند که ولیعهد بود ازپی عموی‌خویش ابراهیم‌بن‌مهدی و در مدینة السلام بود.

اسحاق بـاوی سخن آورد و حجت گفت و میان وی ویاران خویش فراهمی آورد و یدو گفت: «مردم را برضد ما برانگیختی و عیب کار ماگفتی.»

سهل بدو گفت: «دعوت من عباسی بود فقط دعوت‌می کردم که به کتاب وسنت عمل شود اکنون نیز بر آنم که بودم وهم اکنون شما را بدان دعوت‌می کنم.»

اما این را از او نپذیرفتند. گفتند: «هم اکنون پیش مردم رو وبگو آنچه شما را بدان دعوت می کردم‌باطل است.» پس او را میان مردم بردند که گفت: «می‌دانید که شما را دعوت می کردم که به کتاب و سنت عمل کنید، اکنون نیز شما را بـدان دعوت می کنم.»

و چون این سخن را باآنها بگفت‌گردنش را بکوفتند و چهره‌اش را بزدند و چون باوی چنین کردند گفت: «ای یاران حربی، فریب خورده کسی است که شما فریبش داده باشید.»

پس او را بگرفتند و به‌نزد اسحاق بردند که وی را به‌بند کرد و این یـه‌روز یکشنبه بود و چون شب دوشنبه شد وی را در مداین به‌نزد ابـراهیم بردند و چون به‌نزد وی در آمد، بـاوی همانگونه سخن کـرد که اسحاق کرده بود و پـاسخ وی نیزهمانگونه بود که‌به‌اسحاق داده‌بود.

و چنان بود که‌یکی یاران وی را گرفته بودندبه‌نام محمد رواعی که ابراهیم او راتازیانه زد وریشش را بکند و به‌بند کرد وبداشت. وقتی سهل بن سلامه‌گرفته‌ـ شد او را نیز بداشتند ، امـا دعوی کردند که وی را به‌عیسی داده‌انـد و عیسی او را کشته و این را از بیم مردمان شایع کردند که مبادا جای وی را بدانند و او را برون آرند. از وقت قیام وی تا گرفتن و بداشتنش دوازده ماه بود.

در این سال مامون از مرو روان شد وآهنگ عراق داشت.

سخن از خبر روان‌شدن مامون به‌سوی عراق

گویند که علی بن موسی علوی فتنه و نبردی را که مـردم از وقت کشته شدن برادرش در آن افتاده بودند بـه‌مامون بگفت و اینکه فضل بـن‌سهل اخبار را از او نهان می‌دارد و مردم خاندان وی و مردم دربارهٔ چیزهایی بـه‌او اعتراض دارنـد و می‌گویند که وی جادوزده و مجنون است و چون چنین دیده‌اند یاعمویش ابراهیـم ابن‌مهدی‌بیعت خلافت کرده‌اند.

مامون‌گفت: به‌طوری که فضل بدوخبرداده یا ابراهیم‌بن‌مهدی بیعت خلافت نکرده‌اند بلکه او را امارت داده‌اند که‌به‌کارشان قیام کند،اما علی‌بن‌موسی بدو خبر داد که‌فضل دروغ گفته‌و باوی‌دغلی کرده وجنگ‌میان‌ابراهیم‌وحسن بن‌سهل به‌پاست، مردم دربارهٔ وی وبرادرش و من و بیعت‌کردن توبامن ازپی خویش‌اعتراض‌دارند.

گفت: «از مردم اردوی من کی این را می‌داند؟»

گفت: «یحیی بن معاد و عبدالعزیز بن عمران‌وعده‌ای‌ازسران‌مردم‌سپاه.»

گفت: «آنها را بنزد من آرتا در بارهٔ آنچه‌گفتی از آنها پرسش کنم.»

پس آنها را بنزد مأمون برد که یحیی‌بن معاد بود و عبدالعزیزبن عمـران و موسی و علی بن ابی سعید خواهرزادهٔ فضل و خلف‌مصری.

مامون دربارهٔ‌آنچه علی بن موسی خبرش داده بـود ازآنها پرسش کرد کـه نخواستند بگویندتاامانشان‌دهد که‌فضل‌بن‌سهل که متعرضشان نشود،این را برای‌آنها تعهد کرد وبرای هر کدامشان‌به‌خط‌خویش‌مکتوبی‌نوشت وبه‌آنها تسلیم کرد. آنگاه از فتنه‌هایی که مردم درآن افتاده بودند خبرش دادند و برای‌اوعیان کردند وگفتند که مردم خاندان وی و وابستگانش وسردارانش براو خشمگینند و دربارهٔ بسیاری چیزها واشتباهکاری‌فضل در مورد هرثمه، زیرا هرثمه‌آمده بود وی را اندرز گوید بدو بگوید که چگونه کار کند و اگر کار خویش را به‌سامان نیارد، خلافت ازوی

و از مردم خاندانش بیرون می‌شود اما فضل نهانی کس فرستاد که هرثمه را کشت. هرثمه‌سر نیکخواهی داشت، طاهر بن حسین نیز در کار اطاعت وی‌سخت بکوشید و ولایتها گشود وَخلافت را مهار کرد و سوی وی کشانید و چون کار را به‌نظام‌برد از همه کار برون شد و در گوشه‌ای از زمین در رقه‌جا داده‌شد و مال ازاومنع شد چندانکه کارش به‌سستی گرایید و سپاهش براو بشوریدند، اگر در بغداد بود و به کار خلافت تومی‌پرداخت ملك را مضبوط می‌داشت و کسان‌نسبت بدوجسور نمی‌شدند چنانکه نسبت به‌حسن بن سهل جسور شده‌اند که اطراف دنیا شکاف افتاده وطاهر ـ ابن‌حسین را در این سالها از هنگام کشته شدن محمد دررقه‌به‌فراموشی افکنده‌اند و در کار این پیکارها از او کمك‌نمی گیرند در صورتی که از کسانی که مرحله‌ها از او پایین‌ترند کمك می گیرند. ازمامون خواستند که سوی بغداد رود و گفتند که اگر بنی‌هاشم و وابستگان و سرداران و سپاهیان نیروی ترا ببینند بدان آرام‌گیرند و مطیع توشوند.

و چون این چیزها به‌نزد مامون به‌حقیقت پیوست دستور داد سوی بغداد حرکت کنند. و چون چنین دستور داد فضل بن سهل چیزی‌از کارشان را بدانست و با آنها پرخاش کرد تا آنجا که بعضیشان را تازیانه زد و بعضی را بداشت و ریش بعضی رابکند.

علی بن موسی دربارهٔ کارآنها با مامون سخن کرد و تعهدی راکه برای آنهاکرده بود به‌خاطرش آورد و اوگفت که در این‌حال که هست مدارا می کند.

آنگاه مامون از مرو حرکت کرد وچون به‌سرخس رسید گروهی به‌فضل‌بن سهل به‌وقتی که درحمام بود حمله‌بردند و او را با شمشیر بزدند تا جان داد. و این به‌روز جمعه بود دو روز رفته از شعبان سال دویست و دوم. آنها راگرفتند کسانی که فضل راکشته بودند از اطرافیان مامون بودند، چهار کس بودند: یکیشان غالب مسعودی‌سیاه‌بود ونیز قسطنطین رومی و فرخ‌دیلمی وموفق‌صقلابی. فضل‌شصت‌ساله

بود که او را کشتند، پس از آن گریختند ، مامون کس به‌طلب آنها فرستاد و برای هر که بیاردشان ده هزار دینار معین کرد ، عباس بن هیثم بن بـزرگمهر دینوری آنها را بیاورد. بـه‌مامون گفتند: «توبـه‌ما دستور دادی او را بکشیم» و بگفت تـا گردنهایشان را زدند.

به‌قولی کسانی که فضل بن سهل را کشته بودند، وقتی دستگیر شدنـد مامون از آنها پرسش کرد، بعضیشان گفتند که علی بن سعید خواهر زادهٔ فضل آنها راوادار کرده بود و بعضی دیگرشان این را منکر شدند و مامون بگفت تـاآنها را کشتند. آنگاه کس ازپی عبدالعزیزبن عمران و علـی و موسی و خلف فـرستاد و ازآنهـا پرسش کرد که گفتند چیزی از این باب نمی‌دانسته‌اند. اما این را ازآنها نپذیـرفت و بگفت تا آنها را کشتند و سرهاشان را به‌نزد حسن بن سهل فرستاد که در واسط بود و مصیبتی راکه از کشته شدن فضل براورخ داده بود بدوخبر داد و اینکه وی را به جـای فضل نهاده است . ایـن نامه در مـاه رمضان بـه‌حسن رسید و حسن و یـاران وی همچنان در واسط ببودند تاوقت محصول رسیـد و چیزی از خـراج وصول شد.

مامون بـه‌روز عید فطر از سرخس سوی عـراق حرکت کـرد، ابراهیم بن مهدی در مداین بود و عیسی و ابوالبط و سعید در نیل و طرنایا صبح و شامگاه به پیکار بودند.

و چنان بود که مطلب بن عبدالله ازمداین آمده‌بود به‌دستاویز اینکه بیماراست ونهانی سوی مامون دعوت می کرد واینکه منصوربن مهدی جانشین مامون است و ابراهیم را خلع کنند . منصور و خزیمة بن‌خازم و بسیار کس از سرداران سمت شرقی‌این را ازاوپذیرفتند. مطلب به‌حمید وعلی بن هشام‌نوشت که پیش‌روند و حمید برکنار نهر صرصر فرودآید و علی به‌نهروان.

و چون این خبر به‌نزد ابراهیم به‌حقیقت پیوست، ازمداین سوی بغداد روان شد و به‌روز شنبه چهارده روز رفته از صفر درزندورد فرودآمد و کس ازپی مطلب ومنصور و خزیمه فرستاد،وچون فرستادهٔ وی به‌نزدآنها رسید از رفتن طفره رفتند و چون این رابدید عیسی بن محمد و برادرانش را سوی آنها فرستاد.

منصور و خزیمه تسلیم شدند اما وابستگان ویاران مطلب در مقابل خانهٔ وی نبردکردند تاکسان برضدآنها فزونی گرفتند. ابراهیم بانگزنی را بگفت که بانگ‌زد هرکه غارت می‌خواهد سوی خانه مطلب‌رود. و چون وقت نیمروز رسید به‌خانهٔ او رسیدند و هرچه را درآن یافتند به‌غارت بردند ، خانه‌های مردم خانـدان وی را نیز غارت کردند،وی راجستند امابه‌او دست نیافتند و این به‌روز سه‌شنبه‌بود سیزده روز مانده از صفر.

وقتـی این خبر به‌حمید و علـی بن هشام رسید، حمید سرداری فرستادکـه مداین راگرفت و پل را برید وآنجا فرودآمد. علـی بن هشام نیز سرداری فرستاد که در مداین فرودآمد و سوی نهر دیالی رفت وآنـرا ببست و همچنان در مداین ببودند. ابراهیم‌پشیمان بـود از اینکه با مطلب چنان‌کرده بـود اما بدو دست نیافته بـود.

در این‌سال مامون، توران دختر حسن‌بن سهل را به‌زنی‌گرفت.

وهم در این سال مامون دختر خویش‌ام‌حبیب را زن علی بن موسی کـرد و نیز دختر خویش‌ام الفضل را زن محمد بن علی بن موسی کرد.

دراین سال ابراهیم بن موسی بن جعفر سالار حج شد و برای برادر خویش دعوت‌کرد به‌تصدی خلافت ازپی مامون.

و چنان بودکه حسن بن سهل به‌عیسی بـن یزیـد جلودی کـه در بصره بـود نوشته بودکه با یاران خویش به‌مکه رفت و در مـراسم حضور داشت،آنگاه بـاز گشت. ابراهیم بن موسی نیز به‌یمن رفت که حمدویه‌بن‌علی ماهانی‌برآن تسلط یافته

بـود.

آنگاه سال دویست‌و سوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال دویست‌وسوم بود

از جمله حوادث این سال درگذشت علی بن موسی بود.

سخن از سبب درگذشت‌علی بن‌موسی

گویند: مامون از سرخس برفت تا به‌طوس رسید. وقتی آنجا رسید چند روزی به‌نزد قبر پدرش بماند. آنگاه علی بن موسی انگوری خورد و بسیار بخورد و ناگهانی درگذشت (۱) و این در آخر صفر بود. مامون بگفت تا او را به‌نزد قبر رشید به‌خاك کردند و درماه ربیع الاول به‌حسن بن سهل نوشت و بدوخبر داد که علی بن موسی درگذشته و غم و مصیبت خویش را از درگذشت وی بگفت. به

۱ــ گفتهٔ طبری دربارهٔ سبب درگذشت حضرت رضای‌آل محمد باگفته مورخان دیگر وسیر وقایع‌آن دوران هم‌آهنگ نیست. ابن اثیر از مسمومیت سخن‌آورده (الکامل چاپ بیروت ۱۳۸۵ ح ۶ ص ۲۰۳) ابن حجر صریح میگوید که علی بن موسی درسناباد شهید شد (تهذیت التهدیب. چاپ حیدرآباد ح۷ ص ۳۸۷) سمعانی نیز میگوید که امام باآب انار مسموم شد (انساب ورق ۲۵۵)، سیروقایع نیز مؤید و شاهد قضیه‌است. مأمون در تصادم امین بیاری خراسانیان توفیق یافت که دل باعلویان داشتند و بحکم ضرورت به‌ولیعهدی حضرت رضا تن داد اما عباسیان و عربان شمالی مخالف بودند بغداد بشورید همه قلمرو آن‌سوی‌بغداد درخطر بود . مأمون وقتی سوی بغداد میرفت حضرت را مانع مقاصد خویش درکارجلب مخالفان میدیدو مقبول مینماید که بشیوهٔدیگرعباسیان درکار محو مخالفان و خاصه علویان وی‌را از میان برداشته باشد.شهادت مورخان معتبر نیز قضیه را تأیید و تصریح میکند که عدول از آن نه موجه است نه معقول.

بنی عباس و وابستگان و مردم بغداد نیز نوشت و درگذشت علی بن موسی را به آنها خبر داد وگفت که اعتراض آنها به‌بیعت باوی از پـی مامون بـوده و خواست که به‌اطاعت وی درآیند. وآنها درپاسخ این نامه خشن ترین مکتوبی راکه میشدبه یکی نوشت به‌مامون وحسن نوشتند. کسی که برعلی بن موسی نماز کرد مامون‌بود.

در این سال مامون از طوس حرکت کرد و آهنگ بغداد داشت وچون به‌ری رسید از پرداختی آن دوهزارهزار درم کم کرد.

دراین سال سودا برحسن‌بن سهل‌چیره شد. گویند سبب آن بود که بیماری‌ـ ای سخت گرفته بـود و از بیماری وی دگرگونی عقل پدیـدآمد کـه وی را به‌بند آهنین کردند و دراطاقی بداشتند. سرداران حسن این را بـه‌مامون نوشتند. جواب نامه‌آمد که دیناربن عبدالله سپاه وی‌را عهده کند وخبرشان می‌داد که ازپی مکتوب خویش می‌رسد.

در این سال ابراهیم‌بن‌مهدی، عیسی بن محمد را تازیانه زد واو را بداشت.

سخن از اینکه چرا ابراهیم بن مهدی عیسی بن محمد را تازیازنه زد و او را بداشت؟

گویند که عیسی بن محمد با حمید و حسن مکاتبه مـی کرده بود. فـرستاده فیمابینشان محمدبن‌محمد معبدی هاشمی بود که‌نسبت به‌ابراهیم اطاعت ونیکخواهی می‌نمود، اما با حمید نبرد نمـی کرد و در هیچ مـورد متعرض وی نمی‌شد و هـر وقت ابراهیم می‌گفت: «برای حرکت به‌منظور نبرد حمیدآماده شو» بهانه‌می‌آورد که سپاهیان مقرریهایشان را می‌خواهند. یکبار می‌گفت: «تا وقتی درآمد برسد.» بدین‌سان ببود تـا وقتی ازآنچه میان وی و حسن و حمید بـود اطمینان یـافت. و براین قرار از آنها جدا شد که به‌روز جمعه‌آخر شوال ابراهیم بن مهدی را به‌آنها تسلیم کند.

این خبر به‌ابراهیم رسید و چون روز پنجشنبه شد عیسی به‌درپل‌رفت و به مردم گفت: «من با حمید صلح کرده‌ام و تعهد کرده‌ام که در کار وی دخالت نکنم، او نیز تعهد کرده که در کار من دخالت نکند.» آنگاه بگفت تا خندقی به‌درپل و در شام بکنند.

آنچه گفته بود و کرده بود به‌ابراهیم رسید، و چنان بود که عیسی از ابراهیم خواسته بود که نماز جمعه را در شهر به‌پا دارد واین را از او پذیرفته بود و چون عیسی چنان سخن کرد وخبر آن به‌ابراهیم‌رسید وبدانست که می‌خواهد او رابگیرد، محتاط شد.

گویند: هارون، برادر عیسی آنچه را که وی دربارهٔ ابراهیم می‌خواست کرد بدوخبر داد وچون بدوخبرداد کس پیش ابراهیم فرستاد که به‌نزد وی‌رود تادربارهٔ بعضی مقاصد خویش با وی گفتگو کند.

عیسی تعلل کرد، اما ابراهیم همچنان فرستادگان سوی او روان می کرد تا در قصر ابراهیم که به‌رصافه بود به‌نزد وی رفت، و چون به‌نزد وی شد، کسان را بر درنهادند و ابراهیم و عیسی خلوت کردند، ابراهیم عتاب باوی آغاز کرد، عیسی از آنچه مورد عتاب بود عذر می‌خواست و بعضی گفته‌های وی را انکار می کرد. وقتی وی را دربارهٔ بعضی چیزها به‌اقرار آورد، بگفت تا او را تازیانه زدند، سپس او را بداشت، تنی چند از سرداران او را نیز بگرفت و بداشت و کس به‌منزل او فرستاد و کنیز فرزند دار وی را با چند طفل خردسالش بگرفت و آنها را نیز بداشت واین به‌شب پنجشنبه بود، یکروز مانده از شوال. نایب وی رابه‌نام عباس می‌جست که نهان شد و چون خبر بداشته شدن عیسی به‌مردم خاندان و یاران وی رسید به نزد همدیگر رفتند ومردم خاندان و برادرانش کسان را برضد ابراهیم ترغیب کردند و فراهم آمدند، سرشان عباس نایب عیسی بود. به‌عامل ابراهیم بر پل حمله بردند واورا براندند که‌سوی‌ابراهیم رفت وخبررابا وی‌بگفت‌و دستورداد تا پل را ببرند.

آنگاه همهٔ عاملان ابراهیم را از کرخ وغیره براندند، فاسقان ومالربایان نمودار شدند ودر پادگانها نشستند، عباس به‌حمید نوشت واز او می‌خواست سوی آنها رود تا بغداد را تسلیم او کنند، وچون روز جمعه شد نماز را در مسجد شهر چهار رکعت کردند که مؤذن امامت کرد بی‌سخنرانی.

در این سال مردم بغداد ابراهیم بن مهدی را خلع کردند ومأمون را به عنوان خلافت دعا گفتند.

سخن از اینکه چرا ابراهیم بن مهدی راخلع کردند ومأمون را به‌عنوان خلافت دعا گفتند؟

از پیش رخداد ابراهیم وعیسی را یاد کردیم وبداشتن ابراهیم اورا و فراهم آمدن عیسی وبرادران عیسی برضد ابراهیم ونامه‌ای که به حمید نوشتند وخواستند که سوی آنها رود تا بغداد را تسلیم او کنند.

گویند: وقتی نامهٔ آنها که ضمن آن شرط شده بود که به‌هریك سپاهیان بغدادی پنجاه‌درم بدهند به حمید رسید این را پذیرفت وبیامد تا به روز یکشنبه بر کنار نهر صرصر برراه کوفه فرود آمد. عباس وسرداران بغدادی سوی وی رفتند و صبحگاه دوشنبه اورا بدیدند که وعده‌شان داد وامیدوارشان کرد که این را ازاوپذیرفتند. وعده داد که پرداخت را به روز شنبه در یاسریه نهد به شرط آنکه نماز جمعه را به‌پادارند ومأمون را دعا گویند وابراهیم را خلع کنند که این را از اوپذیرفتند.

وچون این خبر به ابراهیم رسید، عیسی وبرادران وی را از زندان برون آورد واز اوخواست که سوی منزل خویش بازرود وکار آن سمت را عهده کند، اما این را از اونپذیرفت.

وچون روز جمعه شد عباس کس پیش محمدبن ابی‌رجاء فقیه‌فرستاد که نماز جمعه را با مردم بکرد ومأمون را دعا گفت. وچون روز شنبه شد حمید به یا سریه

آمد وسپاه بغداد را از نظر گذرانید وپنجاهی راکه وعـده کرده بود بـداد. از او خواستند که ده درم بکاهد و هر کدامشان را چهل درم دهد از آنرو که از علی‌بن‌هشام که پنجاهشان داده بود شئامت دیده بودند که به‌آنها خیانت آورده‌بودومقرری را بریده بود.

حمید گفت: «نه، بلکه فـزونتان می دهم وبـه هر کس شصت درم میدهـم.» وچون این خبر به ابراهیم رسید عیسی را پیش خواند واز او خواست که باحـمید نبرد کند که این را از اوپذیرفت که وی را رها کرد وچند کفیل از او گرفت.

عیسی باسپاهیان سخن کرد که همانندآنچه حمید داده بود بـه‌آنها دهد امـا نپذیرفتند وچون روز دوشنبه شد عیسی وبرادرانش وسرداران سمت شرقی سوی مردم سمت غربی رفتند وبه‌آنها پیشنهاد کردند که از آنچه حمید داده بود بیشترشان دهند، اما به‌عیسی ویاران او دشنام‌گفتند و گفتند ابراهیم را نمی‌خواهیم.

آنگاه عیسی ویاران وی برفتند و وارد شهر شدند ودرها را ببستند وبـالای حصار رفتند و لخـتی باکسان نـبرد کردند وچون حـریفان از آنها فـزونی گرفتند بازگشتند وسوی در خراسان رفتند و بـر کشتیها نشستند. عـیسی بازگشت گویـی می‌خواست باآنها نبرد کند اما حیله کرد وهمانند اسیر به دست آنها افتاد و یکی از سردارانش اورا بگرفت وبه منزلش برد، باقیمانده سوی ابراهیم رفتند و خبر را با وی بگفتند که سخت دلگرفته شد.

وچنان بود که مطلب‌بـن‌عـبدالله از ابـراهیم نهان شده بود و چون حـمید می‌خواست به طرف وی عبور کند متصدی گذراورا گرفت و به نزد ابراهیم برد که وی راسه یا چهار روز به نزد خویش بداشت. آنگاه شب دوشنبه یك روز رفته‌از ذی‌حجه آزادش کرد.

دراین سال ابراهیم‌بن‌مهدی، از پس نبردی که میان وی وحمیدبن‌عبدالحمید رفت وازآن پس که سهل‌بن‌سلامـه را از زنـدان خویش رها کرد رونـهان کرد و

غایب شد.

سخن از خبر نهان شدن ابراهیم بن‌مهدی و سبب آن

گویند: مردم می‌گفتند سهل‌بن‌سلامه کشته شده اما او به نزد ابـراهیم بداشته بود وچون حمید به بغداد رسید و وارد آنجا شد، ابراهیم او را برون آورد که در مسجد رصافه چنانکه دعوت می‌کرده بود، دعوت می‌کرد وچون شب می‌شد او را به زنـدانش باز می‌برد. چنـد روز بدینسان بیـود، آنگاه یارانش آمدند که با وی بباشند به‌آنها گفت در خانه‌های خودتان باشید که من این را، یعنـی ابراهیم را، به کاستی می‌بینم. وچون شب دوشنبه شد یك روز رفته از ذی‌حجه، وی را رها کـرد که برفت ورونهان کرد.

وقتی یاران ابراهیم وسرداران وی دیدند که حمید به نزدیك آسیاهای عبدالله ابن‌مالك‌جای گرفته بیشتـرشان سوی وی رفـتند ومداین را بـرای وی بگرفتند. و چون ابراهیم این را بدید همه کسانی را که به نزد وی بودند برون فرستاد که نبرد کنند. برپل رود دیالی تلاقی شد ونبرد کردند که حمید هزیمتشان کرد. پل‌رابریدند، اما یاران حمید تعاقبشان کردند تا واردخانه‌های بغدادشان کردند واین به‌روز پنجشنبه آخرین روز ذی‌قعده بود.

وقتی روز قربان رسید ابراهیم، قاضی را بگـفت تا در عیساباد با مردم نماز کند که با آنها نماز کرد و کسان برفتند، آنگاه فضل‌بن ربیع نهـان شد وسوی حمیـد رفت. پس از آن علی‌بن‌ریطه سوی اردوگاه حمید رفت. هاشمیان و سرداران یکی پس از دیگری سوی حمید همی رفتند وچون ابراهیم این را بـدید در کار خویش فروماند و کار براوسخت شد.

وچنان بود که مطلب با حمید مکاتبه می‌کرده بود که سمت شرقـی را برای

او بگیرد، سعید بن‌ساجور وابوالبط وعبدویه وتنی چند از سرداران با علـی‌بن‌هشام مکاتبه می کرده بودند که ابراهیم را برای اوبگیرند وچون ابراهیم از کار آنها خبر یافت واینکه هرگروه از یارانش دربارهٔ چه متفق شده‌اند واورا درمیان‌گرفته‌اند با آنها مداراهمی کرد وچون شب درآمد نهان شد به شب چهارشنبه سیزده روز رفته از ذی‌حجه سال دویست‌وسوم.

مطلب کس پیش حمید فرستاد که وی ویارانش خانه ابراهیـم را در میـان گرفته‌اند اگر اومی‌خواهد پیش وی‌رود ابن‌ساجور و یارانش نیز به علی‌بـن‌هشام نوشتند که به‌نزد آسیاهای‌عبدالله جای داشت. حمید در دم برنشست وبه‌درپل‌رفت. علی‌بن‌هشام نیز برفت تا در نهربین فرودآمد وسوی مسجد کوثر رفت. ابن‌ساجور ویارانش به نزد وی رفتند، مطلب نیز پیش حمید رفـت، اورا بردرپل بدیدندکـه تقربشان داد و وعده داد وگفت که آنچه را کرده‌انـد به مأمون خبر می‌دهد. پـس سوی خانه ابراهیم رفتند، اورا در خانه می‌جستند اما نیافتند. ابـراهیم تـا وقتـی که مـأمون بیـامد و پس ازآمدن اونـیز،همچـنان نهان بود تاکار وی چنان‌شدکه شد.

وچنان بود که وقتی سهل‌بن‌سلامه نهان شد به منزل خویش رفت وعیان شد، حمید کس از بی اوفرستاد وتقربش داد ونزدیك کردآنگاه وی را براستری‌نشانیدو سوی یارانش باز فرستاد وهمچنان ببود تا مأمون بیامد واورا جایزه داد و چیز داد وبگفت که در خانهٔ خویش نشیند.

در این سال به روز یکشنبه دو روزمانده از ذی‌حجه خورشیدگرفت‌چندان که نورآن برفت وبیشتر از دوسوم‌آن نهان شد. گرفتن خورشید هنگام‌برآمدن‌روز بود وهمچنان ببود تا نزدیك نیمروز که روشن شد.

همه روزگار ابراهیم‌بن‌مهدی یکسال بود ویازده ماه ودوازده‌روز. علی‌بـن‌هشام برجانب شرقی بغداد تسلط یافت وحمیدبن‌عبدالحمید برجانب‌غربی، مأمون

در آخر ذی‌حجه به همدان رسید.

در این سال سلیمان‌بن‌عبدالملك سالار حج‌شد.

آنگاه سال دویست‌وچهارم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال دویست وچهارم بود

از جمله حوادث سال این بود که مأمون به عراق رسید و مایه فتنه از بغداد برید.

سخن از رسیدن مأمون به عراق وحوادثی که هنگام رسیدن وی بود

گویند که وقتی مأمون به‌گرگان رسید یکماه آنجا بماند سپس از آنجا برون شد، درماه زی‌حجه به ری رسید و چند روز آنجا بماند. مردم خاندان وی و سرداران وسران قوم سوی وی رفتند وسلام گفتند.

وچنان بود که از راه به طاهربن‌حسین که در رقه بودنوشته بود که درنهروان پیش وی‌آید که‌آنجا به نزد وی رسید. وچون شنبه دیگر آمد هنگام برآمدن روز چهارده روزمانده از صفر سال دویست وچهارم وارد بغداد شد. لباس وی ولباس یاران وی از قبا و کلاه ونیم نیزه‌ها وپرچمهاشان همه سبز بود.

وچون بیامد در رصافه فرودآمد. طاهر نیز با وی بیامد وبگفت تا با یاران خویش در خیزرانیه فرودآید. آنگاه جابه‌جا شد ودرقصرخویش بر کنار دجله‌منزل گرفت.حمیدبن‌عبدالحمید وعلی‌بن‌هشام راکه هرکدام با سپاه خویش بودنددستور دادکه در اردو گاه وی جای گیرند. هرروزبه خانه مأمون می‌رفتند هیچکس جز در لباس سبز بنزد وی نمی‌رفت. همهٔ مردم بغداد وبنی‌هاشم سبز پوشیدند وهرپوشش

سیاهی که بر کسی می‌دیدند می‌دریدند به جز کلاه که یکی از پی‌دیگری با ترس و بیم به سر مـی‌نهادند اما هیـچکس جرئت نداشت قـبا و پرچم سیاه به تن کـند یا بردارد.

هشت روز بدین‌سان ببودند آنگاه بنی‌هاشم وبخصوص فرزندان‌عباس‌سخن کردند وبدو گفتند: «ای امیرمؤمنان لباس نیاکان ومـردم اهـل خاندان و دولـت خویش را رها کرده‌ای‌وسبز پوشیده‌ای.» سـرداران خراسان نـیز در این باب بدو نوشتند.

گویند: مأمون به طاهر گفت حاجات خویش را بگوید ونخستین حاجتی که از اوخواست این بود که لباس سبزرا بگذارد وبه پوشیدن سیاه و زی‌دولت نیاکان بازگردد.

وچون دید که مردم درکار سبز پوشیدن از اواطاعت کرده‌اند اماآنرا خوش ندارند به روز شنبه با لباس سبز برای کسان بنشست اما چون به نـزد وی فراهـم آمدند جامهٔ سیاهی خواست وبه تن کرد وخلعت سیاهی خواست وبه‌طاهرپوشانید. آنگاه تنی‌چند از سرداران را پیش خواند و قباها و کلاههای سیاه به آنها پوشانید وچون از نـزد وی در آمدند ولباس سیاه داشتند دیگر سرداران و سپاهیان سبز را بگذاشتند وسیاه پوشیدند واین به روز شنبه بود هفت روزمانده از صفر.

به قولی مأمون پس از ورود به بغداد بیست‌وهفت روزجامه‌های سبزپوشید سپس‌جامه سبزدریده شد.

به قولی: مأمون همچنان در رصافه ببود تا بر کنار دجله به نزد نخستین‌قصر خویش وهم دربستان موسی منزلهایی بنیان کرد.

احمدبن‌ابی‌خالداحول‌گوید: وقتی‌بامأمون ازخراسان‌بیامدیم به‌گردنه‌حلوان رسیدیم من همراه وی بودم به من گفت: «احمد بوی عراق را می یابم.» من‌پاسخی جز آنکه باید دادم، گفتم: «چه خوش است.»

گفت: «این پاسخ من نبود، پندارم سهو کردی یا در اندیشه بودی؟»

گفتم: «آری، ای امیرمؤمنان.»

گفت: «چه می‌اندیشیدی؟»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان در این می‌اندیشیدم که سوی مردم بغداد می‌رویم و بیشتر از پنجاه‌هزار درم همراه ما نیست، با وجود فتنه که بردلهای مردم چیره شده و آنرا خوش داشته‌اند، اگر یکی به‌پاخیزد یا یکی بجنبدوضع ماچگونه می‌شود؟»

گوید: دیربیندیشید آنگاه گفت: «احمد راست گفتی، چه نیك اندیشیده‌ای، اما من به‌تومی گویم که‌مردمان سه‌طبقه‌اند: ستمگر،ستمدیده و نه‌ستمگرو نه‌ستمدیده. آنکه ستمگر است بجز عفو و گذشت ما چیزی انتظار ندارد،ستمدیده‌جز این‌انتظار ندارد که به وسیلهٔ ما انصاف گیرد و آنکه نه ستمگر است و نه ستمدیده در خانه‌اش می‌نشیند.»

گوید: به خدا چنان بود که‌گفته بود.

در این سال‌بگفت تا در کار تقسیم (محصول) با مردم سواد به ترتیب‌دوپنجم عمل شود. پیش‌از آن ترتیب نصف مورد عمل بود وپیمانه تازه‌ای رامعمول کرد که معادل‌ده پیمانهٔ هارونی بود.

در این سال یحیی‌بن‌معاذ با بابك نبرد کرد وهیچیك از آنها به حریف‌خویش ظفر نیافت.

(در این سال) مأمون صالح‌بن‌رشید را ولایتدار بصره کرد و عبیدالله‌بن‌حسن طالبی را ولایتدار حرمین کرد.

در این سال عبیدالله‌بن‌حسن سالار حج بود.

آنگاه سال دویست وپنجم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال دویست و پنجم بود

از جمله آن بود که مأمون در این سال همه ولایتها را از مدینةالسلام تا اقصای مشرق به طاهربن‌حسین سپرد. پیش از آن جزیره ونگهبانی و دو سمت بغداد و کمکهای (معاون) سواد را به اوداده بود وطاهر به کار مردم نشست.

سخن از اینکه چرا مأمون همه ولایتهای‌شرقی را به طاهربن‌حسین سپرد؟

سبب آنکه مأمون طاهر را ولایتدارخراسان ومشرق کرد، در روایت‌بشربن‌غیاث مریسی آمده که‌گوید: من وثمامه ومحمدبن‌ابی‌العباس وعلی‌بن‌هیثم به نزد مأمون بودیم. دربارهٔ شیعیگری مناظره کردند. محمدبن‌ابی‌العباس امامیه را تأیید کرد. علی‌بن‌هیثم زیدیه را تأییدکرد. سخن در میانشان‌گرم شد چندان‌که محمد به علی‌گفت: «تویك نبطی‌ای. ترا به گفتارمتکلمان چه کار؟»

گوید: مأمون‌که تکیه داده بود بنشست وگفت: «ناسزاگفتن از فروماندگی است وبدزبانی از سفلگی است، ماکلام را روا دانسته‌ایم وعقاید (مقالات) را عیان داشته‌ایم، هر که حق‌گوید اورا ستایش کنیم وهر که جهالت کند او را ساکت کنیم وهر که هیچیك را نداند چنانکه باید دربارهٔ او حکم کنیم. اصلی را میان خویش نهید که کلام را فرعهاست و چون فرعی را پدید آوردید به اصل بازمی‌روید.

آنگاه‌گفت: «ما می‌گوییم‌خدایی جزخدای یگانه‌نیست یکتا وبی‌انبازواینکه محمد بنده وفرستادهٔ اوست.»

گوید:سپس‌ازواجبات‌وتشریعات‌اسلام‌سخن آوردندوپس‌ازآن‌مناظره کردندو

محمد گفتار نخستین خویش را به علی بازگفت.

علی بدو گفت: « به خدا اگر شکوه مجلس وی ورأفت خدا دادش نبود و آن منع که کرده پیشانیت را به عرق می آوردم، همان جهالت ترابس که منبر مدینه را شستی.»

گوید: مأمون که تکیه زده بود بنشست و گفت: «منبر شستنت چه بود؟ من دربارهٔ توقصوری کرده بودم! یامنصور دربارهٔ پدرت قصوری کرده بود! اگر نبود که وقتی خلیفه چیزی را ببخشد آزرم کند که در آن باز نگرد، سرت بخطر بود، برخیز و دیگر بازمیا.»

گوید: محمدبن ابی العباس برون شد و به نزد طاهر بن حسین رفت که شوهر-خواهرش بود و گفت که حکایت من چنان وچنان شد. وچنان بود که به وقت نبیذ حاجبی مأمون با فتح خادم بود، یاسرعهده‌دار خلعتها بود، حسین ساقیگری می کرد، ابومریم غلام سعید جوهری از پی بایسته ها می‌رفت. طاهر برنشست و سوی خانهٔ (خلافت) شد. فتح به درون رفت و گفت: «طاهربردر است.»

گفت: «اینك وقت وی نیست، اجازهٔ ورودش بده.»

گوید: طاهر درآمد وبدو سلام گفت که پاسخ سلام وی را بداد و گفت: «رطلی بدوبنوشانید.» که آنرا به‌دست راست خویش گرفت. بدو گفت: «بنشین.» طاهر برون شد و آنرا بنوشید و درآمد، مأمون رطلی دیگر نوشیده بود. گفت: «یکی دیگر به‌اوبنوشانید.» واوچنان کرد که نخستین‌بار کرده بود. آنگاه درآمد. مأمون بدو گفت: «بنشین.»

گفت: «ای امیرمؤمنان سالار نگهبانی را نرسد که پیش روی سرور خویش بنشیند.»

مأمون بدو گفت: « این در مجلس عام است، اما در مجلس خاص رواست.»

گوید: آنگاه مأمون بگریست وچشمانش اشکبار شد.

طاهر بدو گفت: «ای امیرمؤمنان چرا می‌گریی، خدا دیدگانت را نگریاند. به خدا ولایتها تسلیم توشده ومردمان به اطاعت تو آمده‌اند وهمه کارت به دلخواه است.»

گفت: «برای چیزی می گریم که گفتنش، زبونی است ونهفتنش مایهٔ‌غم، و هیچکس ازغمی‌بر کنار نیست، اگر حاجتی داری بگوی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان! محمدبن‌ابی‌العباس خطا کرده از اودرگذر واز او خشنودباش.»

گفت: «از اوخشنودم، دستور دادم که چیزش دهند ومرتبتش را پس دادم، اگر نبود که وی اهل انس نیست به‌حضورش می‌خواندم.»

گوید: طاهر باز رفت و این را با ابن‌ابوالعباس بگفت. آنگاه‌هارون‌بن‌جیغویه را خواست و گفت: «دبیران را مناسبت‌هاست و مردم خراسان نسبت به همدیگر حمیت دارند. سیصدهزاردرم با خویشتن برگیر، دویست‌هزار به‌حسین‌خادم بده، یکصدهزارنیز به‌دبیرش‌محمدبن‌هارون بده واز اوبخواه که از مأمون بپرسد برای چه گریست؟»

گوید: واوچنان کرد.

گوید: وچون مأمون چاشت می کرد گفت:«حسین‌بنوشانم.»

گفت: «به خدا نمی‌نوشانمت، مگر به من بگویی وقتی طاهربه نزد تو آمد برای‌چه‌گریستی؟»

گفت: «حسین، چگونه بدین پرداختی واز من دربارهٔ آن‌پرسش کردی؟»

گفت: «چون از آن غمین شدم.»

گفت: «حسین، این چیزیست که اگر از سرت برون شود، می کشمت.»

گفت: «سرور من کی راز ترا برون داده‌ام؟»

گفت: «محمد برادرم‌را به یادآوردم وآن‌زبونی که بدورسید واشگم گلوگیر

شد و با گریستن آسوده شدم، اما چیزی از من به طاهر نمی‌رسد که ناخوش بدارد.»

گوید: حسین این را به طاهر خبر داد، طاهر برنشست وپیش احمدبن‌ابی‌خالد رفت وگفت: «سپاسداری من کم بها نباشد ونیکی بنزد من کم نشود، مرا از دید او دور کن.»

گفت: «می‌کنم، فردا زود وقت به نزد من آی.»

گوید: ابن‌ابی‌خالد برنشست وبه نزد مأمون رفت وچون به نزد وی وارد شد گفت: « دیشب نخفتم.»

گفت: «وای تو! برای چه؟»

گفت: «برای آنکه غسان را ولایتدار خراسان کرده‌ای که او وهمراهانش خورندگان یك سرند، بیم دارم یکی از ترکان برضد او برخیزد و درهمش بکوبد.»

گفت: «من نیز در آنچه تو اندیشیده‌ای اندیشیده‌ام» آنگاه گفت: «رای تو به کیست؟ »

گفت: «طاهربن‌حسین.»

گفت: «وای تو ای احمد به خدا اوخلع می‌کند.»

گفت: «من ضامن اویم.»

گفت: «روانه‌اش کن.»

گوید: پس هماندم طاهر را پیش خواند وفرمان وی را داد که هماندم‌روان شد ودربستان خلیل‌بن‌هاشم جای‌گرفت وتاوقتی آنجا ببود هرروز یکصدهزار سوی اوفرستاده شد. یکماه آنجا ببود وده‌هزارهزاری راکه سوی ولایتدار خراسان فرستاده می‌شد پیش وی فرستادند.

ابوحسان زیادی‌گوید: وچنان بود که فرمان وی را برای خراسان‌وجبال‌داده

بود، از حلوان تا خراسان. رفتن وی از بغداد به روز جمعه بود یك روزمانده از ذی‌قعده سال دویست‌وپنجم. دوماه پیش از آن اردو زده بود وهمچنان دراردوگاه خویش مقیم بود.

ابوحسان‌گوید: سبب ولایتداری طاهر چنان که‌کسان دربارهٔ آن اتفاق دارند این بود که عبدالرحمان مطوعی‌درنیشابور گروههایی را فراهم‌آورد که بی‌دستور ولایتدارخراسان به‌کمك آنها با حروریان نبرد کند وبیم کردند که این‌را براساس منظوری کرده باشد.

گوید: غسان‌بن‌عباد ولایتداری خراسان را از جانب حسن‌بن‌سهل داشت، وی عموزادهٔ فضل‌بن‌سهل بود.

از علی‌بن‌هارون آورده‌اند که حسن‌بن‌سهل طاهربن‌حسین را از آن پیش که سوی خراسان رود و ولایتدار آنجا شود، برای رفتن ونبرد کردن‌بانصربن‌شبث‌درنظر گرفته بود. واوگفت: «با خلیفه‌ای‌جنگ کردم وخلافت راسوی خلیفه‌ای کشانیدم وبه چنین کاری وادارشوم! شایسته است که یکی از سرداران‌من به این کارفرستاده شود.» که‌مایه اختلاف‌میان حسن وطاهر شد.

گوید: وقتی طاهر ولایتدار خراسان شد وسوی آن رفت با حسن‌بن‌سهل سخن نمی کرد. در این باب باوی سخن کردند گفت: «من آن نیستم که راهی‌راکه برای مخالفت خویش برمن‌گشوده ببندم.»

در این سال عبدالله‌بن‌طاهر هنگام باز گشت از رقه‌وارد بغداد شد،پدرش او را بررقه جانشین کرده بود ودستور داده بود با نصربن‌شبث نبرد کند یحیی‌بن‌معاذ نیز بیامدکه مأمون، اورا ولایتدار جزیره کرد.

وهم در این سال مأمون، عیسی‌بن‌محمد را به ولایتداری ارمینیه وآذربیجان وپیکاربابك‌گماشت.

و هم در این سال سری‌بن‌حکم به مصر درگذشت. وی ولایتدار آنجا

بود.

و هم در ایـن سال داودبـن یزید عـامل سند درگذشت و مـأمون، بشربن‌داود را ولایـتداو آنجا کـرد، به شرط آنکه هرسال یکهزار هزار درم بـرای او بفرستد.

وهم در این سال مأمون،عیسی‌بن‌یزید جلودی را به پیکار قوم زط‌گماشت.

وهم در این سال طاهربن‌حسین سوی خراسان روان شد به ماه ذی قعـده. وی دو مـاه به جای مـانده بود تا وقتی کـه خبر قیام عبـدالرحـمان نیشابـوری مطـوعی بـدو رسیده . وقتـی روان شدتر کـان تغزغزی بـه اشروسنـه آمـده بودند.

و هـم در ایـن سال فـرج رخـجی، عبدالرحمان‌بـن عمـار نیشابـوری را بگرفت.

در این سال عبدالله‌بن حسن که ولایتدار حرمین بود، سالار حج شد.

آنگاه سال دویست وششم در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست وششم بود.

از جمله حـادثات سال آن بود که مأمون داودبـن‌ماسجور را به پیکار زط واعمال بصره و ولایت دجله ویمامه و بحرین گماشت.

وهم در این سال مدی بود که سواد و کسکر زیر آب رفت وبیشتر تیول ام‌ـ جعفروتیول عباس را برد.

در این سال بابك، عیسی‌بن‌محمد را بکشت.

وهم در این سال مأمون، عبدالله‌بن‌طاهر را ولایتدار رقـه کرد، برای‌پیـکار نصربن‌شبث‌ومردم مضر .

سخن از اینکه چرا مأمون، عبدالله ابن‌طاهر را ولایتدار رقه کرد

سبب این کار چنانکه گفته‌اند آن بود که یحیی بن‌معاذ که مأمون اورا ولایتدار جزیره کرده بود در این سال درگذشت وپسرش احمد را بر کار خویش جانشین کرد.

از یحیی بن‌حسن آورده‌اند که گوید: مأمون در ماه رمضان عبدالله‌بن‌طاهررا پیش خواند. بعضیها گفته‌اند این به سال دویست وپنجم بود بعضی گفته‌اند در سال دویست وششم[1] بود. بعضی گفته‌اند درسال دویست وهفتم‌بود، وقتی به‌نزد وی درآمد بدو گفت: «ای عبدالله از یکماه پیش از خدا خیر می‌جویم و امیدوارم خدا خیر پیش آرد، دیده‌ام که یکی وصف پسر خویش می‌گوید که او را به سبب رای خویش ستایش گفته باشد و برتری دهد. ما ترا ازآنچه پدرت درباره‌ات گفته برترمی‌بینم، یحیی بن‌معاد درگذشته و پسر خویش احمد را جانشین کرده که چیزی نیست، چنان دیده‌ام که تراعامل مضر کنم و نبردنصربن‌شبث.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، شنوایی واطاعت، امیدوارم خدا برای امیرمؤمنان‌و مسلمانان خیرپیش آرد.»

گوید: پس فرمان وی را بداد، آنگاه بگفت تا طنابهای کازران را از راه‌وی ببرند وسایبانها را از راه وی دور کنند که چیزی در راه مانع‌پرچم وی‌نباشد، آنگاه برای وی پرچمی بست که هرچه برپرچمها می‌نوشتند به خطزرد برآن نوشته بودو مأمون«ای منصور» را برآن بیفزود.

آنگاه عبدالله‌برون شد، کسان نیز با وی بودند، وسوی منزل خویش رفت.

۱ــ کلمه متن بضع است که بمعنی« چند است» وبراعداد از یك تا ده اطلاق میشود که در اینجا بقرینهٔ قبل وبعد، بمعنی‌شش میباید گرفت.(م)

روز بعد کسان بر نشستند و سوی او رفتند. فضل بن ربیع نیز بر نشست و سوی وی رفت وتا شب به نزد وی ببود. آنگاه فضل برخاست. عبدالله بدو گفت: «ای ابـوالعباس بزرگواری کردی ونکویی، پدرم و برادرت به من گفته‌اند که کاری را بی‌صوابدید تو فیصل ندهم. نیازدارم که از نظر تو مطلع شوم واز مشورت تو روشنی یابم. اگر رای تو باشد که پیش من بباشی تا افطار کنیم چنین کن.»

گفت: «مرا وضعی هست که با وجود آن نمی‌توانم اینجا افطار کنم.»

گفت: «اگر غذای مردم خراسان را خوش نـداری، کس به مطبخ خـویش فرست که غذایت را بیارند.»

گفت: «می باید مابین عشا وتاریکی شب چندرکعت نماز کنم.»

گفت: «درحفاظ خدای باشی.» و با وی به‌صحن خانه‌رفت و در کارهای خاص خویش با وی مشورت می کرد.

به قولی رفتن عبدالله بـرای نـبرد نصربـن شبث به طور دقیق ششمـاه از آن پس بود که پدرش سوی خراسان رفت.

وچنان بود که طاهر وقتی عبدالله پسرش ولایتدار دیار ربیعه شد نامه‌ای بدو نوشت که متن آن چنین است:

«از ترس خدای یگانه بی‌انباز وبیم او ورعایت وی و دوری از

«خشم وی وحفظ رعیت خویش غافل مباش، سلامتی را که خـدایت داده

«با تذکار معاد و آن چیزها که سوی آن می‌روی و به سبب آن می‌دارندت

«واز آن می‌پرسند قرین کن و دربـارهٔ آن‌چنان کار کن که خدایت به روز

«رستاخیز از عذاب وعقاب الم‌انگیز خـویش نجات دهد که خدای با تو

«نیکی کرده ورأفت با بندگان خویش را که کارشان سپرده به‌تو است برتو

«واجب کرده وعدالت با بندگان واجرای حق وحدود خویش رامیان آنها

«ودفاع ازایشان وحریمشان وبقایشان وحفظ خونهایشان وامنیت راهشان و

«تأمین رفاه معاششان را لازم شمرده. دربارهٔ چیزها که در این باب برتو
«فرض کرده مؤاخذه‌ات می کند ومی‌داردت وپرسش می کند وبراعمال
«آینده وگذشته‌ات در این باب ثوابت می‌دهد. اندیشه وعقل وبصیرت
«وتأمل خویش را خاص این کار کن که هیچ چیزترا به غفلت از آن وا
« ندارد و از آن مشغول ندارد که سر کار و مقیاس اعتبارت ونخستین
« چیزی که خدایت وسیلهٔ آن به هدایت خویش می‌رساند همین
«است.

«می‌باید نخستین چیزی که خویشتن را بدان وامی داری و کار-
«های خویش‌را بدان منسوب‌می‌داری مواظبت نمازهای پنجگانه باشد که
«با مردم ناحیهٔ خویش به جماعت کنی ودر اوقات نماز مطابق سنت‌های
«آن از اکمال وضوو آغاز ازیاد خداوقرائت آرام وانجام رکوع‌وسجود
«وتشهد عمل کنی ودر کار آن برای پروردگار نیت درست داشته باشی.
«جماعتی راکه همراه توو زیر تسلط تواند به نماز ترغیب کن و به انجام
«آن وادار کن که نماز چنانکه خدای فرموده به نیکی فرمان می کند و
«از منکر منع می کند از پی این به سنت پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم
«پابند باش‌وپیروخلقیات، آن واز آثارگذشتگان پارسا که پس از وی
«بوده‌اند سرمپیچ. وچون کاری برتورخ داد دربارهٔ آن از خیرجویی و
«ترس خدا وپای بندی بدآنچه خدای در کتاب خویش نازل کرده از
«امرونهی وحلال وحرام کمك جوی ونیز از پیروی آنچه در حدیث از
«پیمبر آمده صلی‌الله‌علیه وسلم. آنگاه دربارهٔ حادثه حقی راکه خدای‌بر-
«تودارد به‌پای‌دار. ازعدالت‌دربارهٔ آنچه‌پسندیاناپسندتواست‌ودربارهٔ‌مردم‌و
«خویش‌وبیگانه ملالت نیار. فقه وفقیهان ودین وحاملان دین و کتاب‌خدا
«وآنها راکه بدان عمل می کنند برگزین که بهترین زینت مرد فقاهت در

«دین خداست وطلب آن وترویج آن ومعرفت آن قسمت از فقه که مایهٔ
«تقرب خدا می‌شود که‌فقه راهنمای همه نیکیهاست و آمر آن، ومنع کننده
«از همه معاصی وبدیهاست و به وسیلهٔ آن به توفیق خدای، بندگان را
«معرفت خدای فزونی می گیرد وبه‌هنگام معاد مراتب والا به‌دست‌می آید.
«بعلاوه اینکه نمایان شدن آن به نزد مردمان موجب وقر کار تووالفت با
«تووا‌عتماد به عدالتت‌می‌شود.

«در همه کارها میانه رو باش که چیزی سودمندتر وایمنی‌بخش‌تر
«و برتر از میانه روی نیست. میانه روی موجب رشاد است و رشاد
« نشان توفیق است و توفیق، طریق نیکروزی است . قوام دین و
«سنتهای هدایت بخش به میانه روی‌است، آن را در همه کار دنیای‌خویش
«مرجح بدار.

« در طلب آخرت وثواب واعمال نیك وسنن متبع وآثار
«رشاد کوتهی میار که نیکی وفزون طلبی آن را اگر به خاطر خدای
«ورضای وی وهمدمی با دوستان خدای در خانهٔ کرامت وی باشد نهایت
«نیست.

«بدانکه میانه روی در کار دنیا موجب عزت است و محفوظ
«ماندن از گناهان که، برای خویشتن و یارانت وسامان دادن کارهایت
«حصاری بهتر از آن نداری. به‌میانه روی پرداز واز آن هدایت جوی که
« کارهایت به‌کمال رود و نیرویت بیفزاید و خواص و غیر خواصت به
«صلاح آیند. به‌خدای عزوجل خوش گمان باش تارعیت به‌استقامت آید.
«در همه کارها به‌سوی وی وسیلت جوی، تا نعمتت بپاید . هیچکس
«را از عملی که بدو می‌سپاری از آن پیش که کار وی را معلوم داری به
«تهمت برمدار که تهمت زدن به‌بیگناهان و بدگمانی نسبت به‌آنها گناه

«است. رویهٔ توخوشگمانی با یاران باشد و بدگمانی نسبت به‌آنها را
«از خویشتن دور کن و بر آنها مپسند تاخدایت به‌کاربر آوردن و
«پرودنشان یاری کند و دشمن خدای شیطان در کارتورخنه‌ای نجوید که
«شیطان به‌اندك وهن تو چندان غم از بدگمانی برتو بار می کند که لذت
«زندگی را برتو تیره می کند.»

«بدانکه از خوش‌گمانی قوت و آسایش می‌یابی و به‌کمك آن
«کارهای خویش را که به‌سامان دادن آن دلبسته‌ای به‌سامان می‌بری و کسان
«را به‌محبت خویش وا می‌داری و اینکه در همه کارهایت با تو راست
«باشند.

«خوشگمانی دربارهٔ یارانت و رأفت بارعیت مانع از آنت
«نشود که پرسش کنی و دربارهٔ کارهای خویش کاوش کنی و به‌کار
«دوستان پردازی و احتیاط رعیت را بداری و در آنچه مایه قوام و
«صلاح آن می‌شود بنگری. بلکه می‌باید پرداختن به‌کاردوستان وبداشتن
«احتیاط رعیت و نظر دربایسته‌هاشان و آوردن لوازمشان به‌نزد تو، بر
«غیران آن مرجح باشد.

«در همهٔ این کارها نیت خویش را خالص کن و خویشتن را از
«انحراف بر کنار بدار چون کسی که می‌داند که از اعمال وی پرسش
«میکنند و در قبال نیکی ثواب می‌دهند و از بدی مؤاخذه می کنند که
«خدای دین را حصار کرده و مایه قوت، و هر که را پیرو آن باشد وتأیید
«آن کند به‌رفعت می‌برد پس آنها را که زیر تسلط و رعایت تواند در راه
«دین و طریقت هدایت منسلك‌ساز.

«حدود خدای را دربارهٔ مجرمان به‌مقدار جرمشان واستحقاقشان
«به‌پای‌دار و آن را معطل مدار و دربارهٔ آن سستی میار. درعقوبت کسانی

«که عقوبتشان باید کرد تأخیر مکن که این، گمان نیك ترا دربارهٔ خویشتن
«به‌تباهی می‌برد.
«دربارهٔ کارهای خویش پای بند سنتهای روان باش و ازشبهت‌ها
«و بدعتها بر کنارباش که دینت به‌سلامت ماند و مروتت به‌جای، وقتی
«پیمان کردی بدان وفا کن. وقتی وعدهٔ نیکی‌دادی آنرا به‌انجام ببر. نیکی
«را بپذیرو آنرا تلافی کن. ازعیب همه عیبناکان رعیت چشم بپوش.زبان
«خویش را ازسخن دروغ و نادرست بدار و دروغگویان را دشمن بدار.
«سخن چینان را عقوبت کن که نخستین تباهی تو در کار حال و آینده،
«تقرب دادن دروغ پرداز است و جرئت بردروغ، که دروغ سرگناهان
«است ونادرست‌گویی وسخن چینی اوج آنست که سخن چین به

«بدانکه ملك از آن خداست که به‌هر که خواهد دهد و از هر که
«خواهد بر کند. نعمتداران صاحب قدرت که دست دولتشان گشاده است
«اگر نعمت و احسان خدای را کفران کنند و بدانچه خدایشان از فضل
«خویش داده گردنفرازی کنند، زود باشد که نعمتشان دیگرشود و به‌جای
«آن نکبت آید.

«حرص جانت را از خویشتن دور کن، ذخیره‌ها و گنجهای تو
«نیکی باشد و پرهیزگاری و معدلت و بهبود رعیت و عمران ولایت و
«تفقدامور و حفظ جماعت و کمك به‌درماندگان.

«بدانکه مالها اگر فزونی گیرد و در خزینه‌ها ذخیره شود ثمر
«ندهد و اگر در بهبود رعیت و اعطای حقوقشان و رفع حاجتشان به‌کار
«رود نمو کند و برآید و عامه به‌کمك آن بهی یابد و ولایتداران از آن
«رونق گیرند و روزگار بدان خوش شود و مایهٔ عزت و مناعت شود.
«پس می‌باید که گنج‌خزینه‌های تو پخش مال در عمران اسلام و مسلمانان
«باشد. حق‌دوستان امیرمؤمنان را که به‌نزد تواند به‌کفایت بده، سهم
«رعیت را به‌تمام اداکن و لوازم اصلاح امور و معاششان را عهده
«کن.

«وقتی چنین کردی نعمت برتوبماند و ازجانب خدای مستحق
«فزونی شوی و در کارگرفتن خراج و فراهم‌آوردن مال از رعیت
«و قلمرو خویش تواناتر باشی و جماعت به‌سبب شمول عدالت و
«احسانت به‌آسانی مطیع تو شوند و هرچه را خواهی کرد به‌خوشدلی
«بپذیرند.

«دربارهٔ آنچه گفتم بکوش و مراقب آن باش که از این مال، تنها
«آنچه در راه حق خرج شده باشد به‌جا می‌ماند. حق سپاس، سپاسداران

«را بشناس وبراین کار پاداششان بده، مبادا دنیا وغرور دنیا هراس آخرت
«را از یاد تو ببرد ودربارهٔ آنچه برتوفرض است تساهل کنی که‌تساهل‌مایهٔ
«قصور است و قصور مایهٔ ویرانی. می‌باید عمل تو به‌خاطر خدای و در
«راه خدای باشد، تبارك و تعالی. امیدثواب داشته باش که خدا در این
«دنیا نعمت خویش را برتو تمام‌کرده و باتو تفضل نموده. پس سپاسدار
«باش و بدو تکیه‌کن تا با تو نیکی و احسان فزونتر کند که خدا پاداش،
«به‌مقدارسپاس سپاسداران و رفتار نیکوکاران می‌دهد.

«دربارهٔ نعمتها که خدا داده حقگزار باش از عافیت و حرمت
«روی مپیچ. گناهی را سبك مگیر، به‌حسود دل مبند، به‌بدکار رحم
«مکن، ناسپاس را رعایت مکن، بادشمن مدارامکن، سخن چین را باور
«مدار، خیانتکار را امین مشمار، فاسق را به‌کارمگمار، پیروگمراه مشو،
«ریاکار را ستایش مگوی، هیچکس را حقیر مشمار، خواهندهٔ فقیر را
«نومید مکن، باطل را مپذیر، به‌مسخره‌گوی دل‌مده،از وعده تخلف مکن،
«ازفاجربیم مکن، خشم میار، تجمل مخواه، گرد نفرازی مکن، به‌سفاهت
«مگرای، در طلب آخرت کوتهی مکن، باکسان عتاب میار، باترس
«و بیم ازظالم درمگذر، ثواب‌آخرت رادر دنیا مجوی، بافقیهان مشورت
«بسیارکن، خویشتن را به‌حلم وادارکن، از مردم مجرب و خردمند و
«صاحب رای و حکمت‌پیشه پندگیر، مردم بخیل و تنگ دیده را در
«مشورت‌خویش دخالت مده و سخنشان را مشنو که زیانشان ازسودشان
«بیشتراست، درکاررعیت که می‌پردازی چیزی از امساك، تباهی انگیز تر
«نیست.

«بدانکه اگر حریص باشی کارت‌به‌استقامت نیابد، مگر اندکی.
«اگراز اموال رعیت چشم بپوشی وباآنها ستم نکنی دلبستهٔ تومی‌شوند.

«صفای دوستان باتفضل وعطای خوب پاینده می‌ماند . از امساك بپرهیز و
«بدان که امساك، نخستین عصیان بود که انسان با پروردگار خویش کرد
«و عصیانگر به‌معرض زبونی است و این، گفتار خدای تعالی است که:
«و من یوق شح نفسه فاولئك هم المفلحون.[1] یعنی : و هر که از
«بخل ضمیر خویش محفوظ ماند، آنها خودشان رستگارانند پس راه
«بخشش را به‌حق هموار کن و برای همه مسلمانان از نیت خویش
«نصیبی بنه.

«بدانکه بخشش از بهترین اعمال بندگان است و آنرا رویه وعمل
«و طریقهٔ خویش کن. سپاهیان را در دیوانهایشان و محل عملشان تفقد کن
«مقرریشان را بده ودر کارمعاششان گشادگی آر که خدای به‌وسیلهٔ آن‌حاجت
«از آنها ببرد و کارشان برتو قوام گیرد و دلهاشان در اطاعت و کار تو
«خلوص و نشاط یابد. صاحب قدرت را همین نیکروزی بس که به‌سبب
«معدلت و مراقبت و انصاف وتوجه وشفقت و نیکی وگشاده دستی مایهٔ
«رحمت سپاه ورعیت خویش باشد.[2] محنت یکی از دوبلیه را به‌تکمیل
«باب دیگر و عمل بدان از میان بردار که ان شاءالله توفیق و صلاح و
«فلاح یابی.

«بدانکه قضاوت به‌نزد خدای اهمیتی دارد که چیزی همانند آن
«نیست. قضاوت میزان‌خداست که‌اوضاع زمین به‌وسیلهٔ آن تعادل می گیرد
«و به‌سبب عدالت در قضاوت و هم در عمل، رعیت سامان می گیرد و
«راهها امن می‌شود و مظلوم انصاف می گیرد و مردمان حقهای خویش
«را می گیرند، معاش بهبود می‌یابد و حق اطاعت ادا می‌شود و خدا

۱ــ سوره حشر (۵۹) آیه ۹

۲ــ مطلب پیوسته نیست و به‌احتمال قوی دراینجامتن افتاده‌گی دارد. (م)

«عافیت و سلامت می‌دهد و دین قوام می‌گیرد و سنت‌ها و تشریعها روان
«می‌شود وحق و عدالت‌در کار قضاوت مطابق آن انجام می‌شود.
«درکاردین سختگیر باش و از تباهـی بپرهیز. حدود را بـه‌پای
«دار، عجله کمترکن، از ملالت و اضطراب به‌دور باش، به‌قسمت قناعت
«کن، ازتجربـهٔ خویش سود گیر، در خاموشی خویش انـدیشمند بـاش،
«گفتارت استوار باشد، بادشمن انصاف کن، درقبال شبهه تأمل کن،حجت
«به‌تمام گوی،درکارهیچیك ازرعیت دوستی یاحمایت یاملامت ملامتگری
«درتو اثـرنکند، تحقیق کن، تأمل کـن، مراقبت کن، بنگـر، دقت کـن،
«بیندیش، باپروردگار خویش فروتن باش، با همه رعیت مهربان بـاش،
«حق را برخویش مسلط ساز، در ریختن خون شتاب میارکه خون به نا‌ـ
«حق ریختن به‌نزد خدای اهمیت بسیار دارد. این خراج راکه رعیت بر
«آن استقرارگرفته و خدای آنـرا مایهٔ عـزت و رفعت اسلام و وسعت و
«مناعت مسلمانان و سرکوب و خشم دشمن خویش و مسلمانان وذلت و
«حقارت کافران معاهدکرده، دربارهٔ این خراج بنگرو آنرا میان‌صاحبانش
«به‌حق وعدالت و برابری و تعمیم پخش کن، آنرا ازمحترم‌به‌سبب‌حرمت
«وازتوانگربه‌سبب‌توانگری وازدبیرخویش‌وهیچیك‌ازخاصان‌خویش باز
«مگیر. بیش ازآنچه تحمل پذیرباشد مگیر و تکلیف سخت منه، مردمان
«را به‌حق خالص وادارکن کـه این هـمبستگیشان را محفوظ مـی‌دارد و
«رضای همگان را فراهم می‌کند.
«بدانکه‌تـرکه ولایت داده‌اند خازن و حافظ و رعایتگر کرده‌اند
«مردم قلمرو تو را رعیت توگفتند ازآنروکه رعایتگر وسرپرست آنهایی
«که‌آنچه را به‌رضایت و توان خویش بـه‌تو می‌دهند میگیری و به‌قـوام
«کار و صلاح واستقامتشان خرج می‌کنی،پس‌درقلمرو وعمل خویش،مردم

«صاحب رای و مدبر و مجرب و خبیر در کار ودانـای سیاست و عفیف
«بر آنها گمار و در کار مقرریشان گشایش آر کـه این، در آن کار کـه عهده
«کرده‌ای و به‌توسپرده‌اند ازحقوق خاص تواست که نباید چیزی تـرا از
«کارت مشغول دارد و از آن منصرف کنـد کـه وقتی آنرا هـدف خویش
«کردی و به‌بایستهٔ آن قیام کردی مستحق فزونی نعمت پـرورد گارت شوی
«وبلند آوازگی درقلمرو خویش، رعیت نیکخواه تو شود و به کارصلاح
«یاریت کنند و بـرکات سوی شهر تو آید و آبادانی درنـاحیه‌ات رواج
«گیرد وفراوانی‌در ولایت تونمودار شود وخراجت بیشتر شود واموالت
«بسیار شود و به‌وسیلهٔ آن در کار نگهداری سپاه نیرو گیری و عامه را بـا
«عطیه دادن از جانب خویش خشنود کنـی سپاست تـو مـورد ستایش و
«عـدالتت پسند دشمن شود و در همـه کارت عادل شوی و نیرومنـد و
«صاحب ابزار و لوازم، پس در این کار بکوش و چیزی را بـر آن مقدم
«مدارتا سرانجام کارت محمود شود. ان‌شاءالله.

«در هر ولایت از قلمرو خویش امینی بـر گمار کـه ترا از کار
«عاملانت خبردار کنـد و رفتار و اعمالشان را بـرای تو بنویسد چنانکـه
«گویی به‌نزد هر عـامل حضور داری وهمه اعمال او را معاینه می‌نگری.
«اگر خواستی به‌عامل خویش دستوردهی دربارهٔ نتیجه‌ای که‌از آن منظور
داری«بیندیش. اگر آنرا قرین سلامت وعافیت دیدی وامید نیکی وخیر و
«بهتری از آن داشتی آنرا به‌انجام ببرو گرنه از آن دست بـدار و بـامردم
«روشن بین و دانا مشورت کن، آنگاه لوازم آنرا فراهم آر، باشد که مـرد
«در یکی ازامور خویش بنگردو آنرا مطابق دلخواه خویش بیند ومصمم
«شود و دلباختهٔ آن شود واگر در عواقب آن ننگرد مایـهٔ هلاکت اوشود
«و کارش را بشکند.

«در هر کار که خواستی کرد دوراندیش باش و با استعانت خدا
«نیرومندانه بدان‌پردازواز‌پروردگار خویش در همه کارهایت خیر بجوی.
«کار امروز رابه‌سر ببرو آنرا به‌فردا میفکن و بیشتر کار را به‌خویشتن کن،
« که فردا راکارها وحادثه‌هاست که ترا از کار امروزت که پس انداخته‌ای
«مشغول می‌دارد.

«بدانکه وقتی روز گذشت، با هرچه در آن است برود واگر کار
«آنرا مؤخر داشته باشی کار دوروز برتوفراهم شود و چنانت مشغول
«دارد که‌از آن وامانده شوی، اگرهرروز کارآنروز را به‌سربری خویشتن
«راآسوده کنی و امور حکومت رااستواری‌دهی.

«آزادگان و محترمان قوم را بنگر، از صفای سیرت وبی خللی
«مودتشان دربارهٔ خویشتن و یاری و نیکخواهی وخلوصشان یقین حاصل
« کن وآنها را جزو خواص خویش کن وباآنها نیکی کن، مردم خاندانها
«راکه به‌حاجت افتاده‌اند بجوی، بارمؤنت از ایشان برگیرو وضعشان را
«به‌سامان بر، تا از رنج حاجت بیاسایند. درکار مستمندان و مسکینان و
«آنکه توان عرض مظلمه به‌تو ندارد وحقیری که طلب حق خویش نداند،
«به‌خویشتن نظر کن و ازوی درکمال خفا پرسش کن وازصلحای رعیت،
«کسان به‌امثال‌آنان‌گمار و دستورشان ده که حوائج و حالاتشان را به‌تو
«برسانند تا درآن بنگری به‌ترتیبی که خدای کارشان رابسامان برد.
«جنگاوران ویتیمان‌وبیوه‌گانشان را بجوی برای‌آنها ازبیت‌المال مقرری
«بنه و درکار عطوفت و نیکی به‌آنها به‌امیرمؤمنان که خدایش عزیز دارد
«اقتداکن، تابدین وسیله خدای معیشت آنها را سامان دهد و ترابرکت
«و فزونی دهد.

«فقیران را از بیت‌المال چیزی بده وحاملان قرآن راکه بیشتر

«آن را بـه‌خاطر دارنـد در این کار بـردیگران مقدم‌دار. بـرای بیماران
«مسلمانان خانـه‌ها بپادار که پناهشان دهـد و کسان بـر گمار که با آنهـا
«مهربانی کنندو طبیبان که بیماریهاشان را علاج کنندومقاصدشان را تا آنجا
«که به اسراف بیت‌المال نینجامد برآورده کن.

«بـدان که وقتـی حق کسان داده شـود وتقاضاهاشان به تمامی
«برآورده شود خشنودی نکنند ودلخوش نشوند تا حوائج خویش را به
«ولایتداران عرضه کنند به امید زیادت و افـزایش رعایت، بسا باشد کـه
«آنکه در کار مردم نگرد از بسیاری آنچه بدومی‌رسد واندیشه وخاطرش
«را مشغول می‌دارد وامانده شود وآنرا مایه زحمت ومشقت‌داند. آنکه
«به عدالت راغب است وحاصل نیك آنرا به وقت حاضر وثواب نیك آن
«را در آینده می‌داند همانند آن کس نیست که به موجبات تقرب‌خدا اقبال
«می کند وبه وسیلهٔ آن رحمت خدارا می‌جوید.

«مردمان را بسیـار بـپذیر وچهرهٔ خویشتـن را به‌آنها بنمای و
«کشیکبانان خویش را از آنها به یکسو کن وباآنها تواضع و خوشرویی
«کن. درپرسش و گفتار باآنها نرمی کن، بابخشش و بزرگواری خویش
«باآنها عطوفت کن وچون بخشش می کنی، خوشدل وآسان بخش باش
«نه‌جویای عوض وپـاداش ودلگیرمنت گـذار، که بخشش بدین ترتیب
«تجارتی سودآور است ان‌شاءالله.»

«از کارهای دنیا که می‌بینی وآن صاحبقدران وسران که درقرون
«گذشته واقوام نابود شده بوده‌اند وپیش از تـورفته‌اند عبرت بگیر. در
«همه احوال خویش به امر خدای متوسل باش ومطیع رضـای وی باش
«وبه شریعت وسنت وی عمل کن ودین و کتاب وی را به پادار واز هرچه
«مخالف آن باشد وموجب خشم خدای شود بپرهیز.

«از اموالی که عاملان تو فراهم می‌آرند و از آنچه خرج می‌کنند
«آگاه باش، مال حرام فراهم میار، خرج مسرفانه مکن، با دانشوران
«مجالست و مشورت و آمیزش بسیار کن، راغب به تبعیت از سنت و
«اجرای آن باش، فضایل و معالی را برگزین. محترمترین همدمان و
«وخاصان تو آن باشد که وقتی عیبی در تو دید مهابتت مانع وی نشود که
«آن را نهانی با تو بگوید و منقصت آنرا به تو خبر دهد که اینان نیکخواه‌
«ترین دوستان و یاران تو اند. عاملان و دبیران خویش را که نزدیك تو اند
«بنگر و برای هریك از آنها به‌هرروز وقتی معین کن که با نامه‌ها و گفتگو‌
«های خویش و حوائج عاملان و امور ولایتها و رعیت پیش تو آیند، آنگاه
«با گوش و چشم و فهم و عقل خویش بدان پرداز و مکرر در آن بیندیش
«و تأمل کن و آنچه را موافق دور اندیشی و خرد است به‌سر بر. و از خدا در بارهٔ
«آن خیر جوی و هرچه را مخالف آن بود برای تحقیق و پرسش در بارهٔ
«آن، پس فرست.»

«بر رعیت و غیر رعیت به‌سبب نیکی‌ای که با آنها کرده‌ای منت منه
«و از هیچکدامشان بجز وفاداری و ثبات و یاری در کارهای امیر مؤمنان
«مخواه و جز در قبال آن نیکی میار.

«این نامهٔ مرا که به تو نوشته‌ام فهم کن و دربارهٔ آن بسیار بیندیش
«و بدان کار کن و در همه کارهای خویش از خدا کمك بخواه و از او خیر
«بجوی که خدا قرین صلاح و اهل صلاح است. بیشتر رفتار و بهترین
«رغبت تو آن باشد که موجب رضای خدا و نظام دین و عزت و قدرت اهل
«دین وی و عدالت با معاهد و صلاح اهل ملت باشد.

«از خدای می‌خواهم که ترا اعانت و توفیق و هدایت و حفاظت
«نیکو دهد و تفضل و رحمت خویش را به تمام بر تو فرود آرد و فزونی و

«کرم ترا از همگنانت بیشتر وآوازه وکارت را برتر کند، دشمنت را یا «هرکه با تو مخالفت وسرکشی می کند بکشد و ترا از جانب رعیت «سلامت دهد وشیطان و وسوسه‌های وی را از توبدارد تاکارت به عزت «وقدرت وتوفیق بالا گیرد که خدا شنواست واجابتگر.»

وقتی طاهر این فرمان را برای پسرش عبدالله نوشت مردم دربارهٔ آن مناقشه آوردند وآنرا نویسانیدند ودربارهٔ آن بحث کردند وکار آن‌شهره شد تا به مأمون رسیدوآنرا خواست که برای وی خواندندو گفت: «ابوالطیب از کارهای دین و دنیاوتدبیر ورای وسیاست وسامان ملك ورعیت وحفظ بنیاد واطاعت خلیفگان و بپاداشتن‌خلافت چیزی نگذاشته مگر آنکه، استوار داشته و دربارهٔ آن سفارش کرده است.» آنگاه‌بگفت ودستور دادکه آنرا به همه عاملان در نواحی عمل بنویسند.

عبدالله سوی محل عمل خویش رفت ومطابق‌آن رفتار کرد واز دستور آن تبعیت کردوبدآنچه دستور یافته بود عمل کرد.

در این سال عبدالله‌بن‌طاهر،اسحاق‌بن‌ابراهیم را بر دوپل گماشت و اورا بر همه‌کارهایی که پدرش طاهر بدوسپرده بود یعنی‌نگهبانی‌وکارهای بغداد نایب خویش کرد واین به وقتی بودکه برای نبرد نصربن‌شبث سوی رقه می‌رفت.

در این سال عبیدالله بن‌حسن‌سالارحج‌شد، وی ولایتدار حرمین بود.

آنگاه سال دویست وهفتم‌در آمد.

سخن ازحادثاتی که به سال دویست‌وهفتم بود

از جمله‌آن بودکه عبدالرحمان‌بن‌احمدطالبی در ولایت‌عك‌یمن قیام‌کرد وبه شخص مورد رضایت از آل‌محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم دعوت می کرد.

سخن از سبب‌قیام عبدالرحمان ابن‌احمدطالبی

سبب قیام وی آن بود که عاملان یمن رفتار بد پیش گـرفتند و(کسان) با این عبدالرحمان بیعت کردند وچون خبر به مأمون رسید، دیناربن‌عبدالله را با سپاهـی انبوه به مقابلهٔ وی فرستاد وامانامهٔ وی را همراه دینار نـوشت. دینار در مراسـم حج حضور یافت وحج کرد وچون از حج خویش فراغت یـافت سوی یمن روان شد تا به نزد عبدالرحمان رسید وامانامهٔ مأمون را بنزد وی فرستادکه آنرا پذیرفت وبیامد ودست در دست دینار نهادکه وی را به نزد مأمون برد، در این وقت‌مأمون طالبیان را از ورود به نزد خویش منع کرد وگفت که آنها را به پوشیدن سیاه وادار کنند واین به روزپنجشنبه یك روزمانده از ذی‌قعده بود.

وفات طاهربن‌حسین در این سال بود.

سخن از خبر وفات طاهربن‌حسین

مطهربن‌طاهر گوید: وفات‌ذوالیمینین از تب وحرارتی بود که دچار آن شد و اورا در بسترش مرده یافتند.

گویند: دوعموی طاهر،علی واحمر،هردوان پسرمصعب به عیادت سوی وی رفتند، وخبر وی را ازخادم پرسیدند. وچنان بود که طاهر نماز صبح را در تاریکی می کرد. خادم گفت: «او خفته وهنوز بیدار نشده لختی منتظر وی‌بمانید.» وچـون سپیده دم گسترش یافت وطاهر به وقتی که برای نماز برمی‌خاست حرکت نـکرد، حیرت کردند وبه خادم گفتند: «بیدارش کن.»

خادم گفت: «جرئت‌این کار را ندارم.»

گفتند: «برای ما در بزن تا به نزد وی رویم.» وچـون به درون رفتند وی‌را در دواجی[1] پیچیده یافتند که زیر خویش کشیده بود واز سرتاپا به خویشتن محکـم کرده بود، وی راتکان دادند که نجنبید،چهره‌اش رانمایان کردند و وی‌رامرده‌یافتند وقتی را کـه در آن مرده بود ندانستند وهیچکس از خادمان وی از وقت وفاتـش خبردارنشده بود.

راوی‌گوید: خادم را از خبروی پرسیدند وازآخرین خبـری که دربارهٔوی دانسته بود که‌گفت: «نمازمغرب‌وعشارابکردآنگاه دواج را به خویش پیچید.»

خادم گوید: شنیدمش که به پارسی سخنی می‌گفت که چنین بـود: در مرگ نیز مردی وایذ.[2]

کلثوم بن ثابت که کنیهٔ ابوسعد داشته بودگوید: من عامل بریدخـراسان بودم. بـه روز جمعه جـای نشستم زیر منبر بود. بال دویست وهفتم ، دوسال پس از ولایتداری طاهربن‌حسین در مراسم جمعه حضور یـافتم، طاهر به منبر رفـت و سخنرانی کرد اما چون به یاد خلیفه رسید از دعاگفتن وی خـود داری کرد گفـت: «خدایا، امت محمد را به همان‌گونه که دوستان خویش را به صلاح‌برده‌ای به‌صلاح ببر وزحمت کسی راکه درآن سر کشی کند و برعلیه آن سپاه فراهـم آرد با بسـتن شکاف وحفظ خونها واصلاح فیمابین‌از میان‌بردار .»

گوید: باخویشتن گفتم: «من نخستین‌فضولم‌ازآنرو که خبررانهان‌نمی‌دارم.» پس برفتم وغسل کردم، غسل مردگان، و روپـوش مردگان به تن کردم وپـیراهنی پوشیدم وعبایی وپوشش سیاه بیفکندم وبه مأمون نوشتم.

گوید: وقتی نماز پسین را بکرد مرا پیش خواند در پلك‌وگوشهٔ چشم وی

۱ـ کلمهٔ متن. فارسی است به معنی‌لحاف

۲ـ تمام جـمله در متن به فارسی است؛ وایذ ظاهراً تحریف یا تعبیر دیگری از بایـد است.(م)

رخدادی شد که بیجان بیفتاد.

گوید: طلحةبن‌طاهر برون شد و گفت: «بازش آرید. بازش آرید.» که‌من بیرون آمده بودم.

گوید: پس مرا باز بردند، گفت: «آنچه را گفت نوشته‌ای؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «پس درگذشت اورا بنویس.» وپانصدهزار با دویست جامه به من داد. من درگذشت اورا نوشتم واینکه طلحه به‌کار سپاه پرداخته است.

گوید: صبحگاهان خریطه[1] دربارهٔ خلع طاهر به مأمون رسیده بود ابن‌ابی‌خالد را خواست و گفت: «حرکت کن وچنانکه‌گفتی وضمانت کردی اورا بیار.»

گفت: «امشب را به سربرم؟»

گفت: «به دینم قسم، نه، باید شب را برپشت اسب به سر کنی.»

گوید: وهمچنان وی را قسم می‌داد تا اجازه داد شب را به سربرد.

گوید: شبانگاه خریطه دربارهٔ مرگ طاهر رسید، که وی را پیش‌خواند و گفت: «مرد، رای تو به کیست؟»

گفت: «پسرش طلحه.»

گفت: «صواب‌همین است که گفتی،ولایتداری اورا بنویس.» که این‌رانوشت وطلحه در ایام مأمون از پس مرگ طاهر هفت سال ولایتدارخراسان‌بود آنگاه‌بمرد وعبدالله ولایتدار خراسان شد. وی عهده‌دارجنگ بابك‌بود ودر دینوراقامت گرفت وسپاهها فرستاد.

وقتی خبروفات‌طلحه به مأمون رسید یحیی‌بن اکثم را سوی عبدالله فرستاد واز مرگ برادر تسلیت گفت وتهنیت ولایتداری خراسان‌گفت وعلی بن‌هشام را به

۱ــ کیسهٔ چرمین که نامه محرمانه را درآن می‌نهادند.

جنگ بابك گماشت.

ازعباس آورده‌اند که گوید: درمجلس مأمون بودم که‌خبرمرگ‌طاهر آمدو گفت: «خدا را ستایش که او را پیش برد و ما را مؤخرداشت.»

دربارهٔ‌ولایتداری طلحه برخراسان ازپس‌پدرش‌طاهر گفناری‌جزاین آورده‌اند. از جمله اینکه وقتی طاهر بمرد و مرگ وی در جمادی‌الاولی بود سپاهیان به‌پا- خاستند و یکی از خزینه‌های وی را غارت کردند، سلام ابرش خواجه به‌کارشان پرداخت و مقرری ششماهشان داده شد، آنگاه مأمون عمل‌طاهررا به‌طلحه سپرد به جانشینی عبدالله‌بن طاهر، زیرا به‌گفتهٔ اینان از پس‌مرگ‌طاهر مأمون همه‌عمل‌وی را به‌عبدالله داد که در رقه به‌کار نبرد نصربن شبث بود ، شام را نیزبدو پیوست و فرمان وی‌را دربارهٔ خراسان وعمل پدرش برایش فرستاد. عبدالله برادر خویش را به‌خراسان فرستاد و اسحاق‌بن‌ابراهیم را درمدینة السلام نایب خویش کرد و طلحه به‌نام وی با مأمون مکاتبه داشت.

گویند: مأمون احمدبن‌ابی‌خالد را به خراسان فرستاد که کارطلحه را سامان دهد، احمد به‌ماوراءالنهر رفت و اشروسنه را گشود، کاوس پسر خاراخره را باپسرش فضل‌اسیرگرفت و هردورابه‌نزد مأمون فرستاد. طلحه سه‌هزار هزار درم به‌احمدبن‌خالد بخشید با لوازمی به‌بهای دوهزارهزار درم، به‌ابراهیم‌بن عباس دبیر احمدبن‌ابی‌خالد نیز پانصد هزار درم بخشید.

دراین سال دربغداد وبصره و کوفه قیمت گران شد چندانکه یك کیل هارونی گندم به‌چهل‌درم‌رسید و کیل بزرگ به‌پنجاه درم.

در این سال موسی بن‌حفص ولایتدار طبرستان و رویان و دنباوند شد.

دراین سال ابوعیسی پسر رشید سالار حج‌شد.

آنگاه سال دویست وهشتم درآمد.

سخن‌ازخبر حادثاتی که به سال دویست و هشتم بود

از جمله حادثات این سال آن بود که حسن بن‌حسین از خراسان بـه‌مقاومت سوی کرمان رفت ، احمدبن ابی خالد سوی وی رفت و او را بگرفت و بنزدمأمون برد که از او درگذشت.

و هم در این سال در ماه محرم مأمون محمدبـن‌عبدالرحمان مخزومـی را به‌قضای عسکر مهدی گماشت.

و هم دراین سال محمدبن سماعه قاضی خواست که از کار قضا معاف شود که معاف شد و اسماعیل‌بن‌حماد به‌جای او گماشته شد.

وهم در این سال درمـاه ربیع‌الاول محمد بن عبدالـرحمان که عهده‌دار قضا شده بود از قضا معزول شد و بشربن ولید کندی عهده‌دار آن شد ویکی شعری گفت به‌این مضمون:

«ای پادشاهی که به‌توحید پروردگارت قائلی

«قاضی‌تو بشربن ولید خر است

«شهادت کسی را که به‌گفتار کتاب

«و مفاداخبار اعتقاد دارد

«رد می کند

«و کسی را که می گوید:«خدای پیری تنومند است»

«عادل‌می‌شمارد.»

در این سال موسی پسر محمد مخلوع بمرد، در شعبان، و نیز فضل‌بن ربیع بمرد درذی‌قعده.

دراین سال صالح بن رشید سالارحج شد.

آنگاه‌سال دویست و نهم در آمد.

سخن ازخبر حادثاتی که به‌سال دو یست و نهم بود

از جمله حادثات سال آن بود که‌عبدالله‌بن طاهر،نصربن شبث را به‌محاصره گرفت و اورا به‌تنگنا انداخت تا امان خواست.

جعفربن‌محمدعامری گوید: هارون به ثمامه گفت: «یکی از مردم جزیره را به‌من بنمای که عقل و بیان و معرفتی داشته باشد و پیامی راکه باوی می‌فرستم از من به‌نصربن‌شبث برساند.»

گفت: «بله، ای امیرمؤمنان یکی از بنی عامربه‌نام جعفر پسرمحمد.»

گفت: «او را بنزد من آر.»

جفعر گوید: ثمامه مرا به‌حضور خواند و بنزد مأمون برد که با من بسیار سخن کرد آنگاه گفت تا آنرا به‌نصربن شبث برسانم.

گوید: بنزد نصر رفتم که در کفرعزون بود به‌سروج، پیام مأمون را باوی بگفتم که به‌اطاعت آمد وشرطها نهاد از جمله آنکه پای برفرش مأمون ننهد.

گوید: بنزد مأمون رفتم و خبر را باوی بگفتم. گفت: «به‌خدا هرگز این را از او نمی‌پذیرم اگرچه کارم به‌فروش پیراهنم بکشد، مگر آنکه‌پای برفرش من‌نهد، چرا از من متنفر است؟»

گوید: گفتم: «به‌سبب خطایش و کارها که کرده است.»

گفت: «مگر خطای وی به‌نزد من از فضل‌بن‌ربیع و عیسی‌بن‌ابی‌خالد بزرگتر است؟ می‌دانی فضل بامن چه کرد؟ سرداران و سپاهیان و سلاح مرا با همه چیزهایی که برای من دربارهٔ آن وصیت شده بود برگرفت و پیش محمد برد و مرا در مروتنها و بیکس نهاد.مرا رها کرد و برادرم را بامن بدل کرد چندان که کاروی

چنان شد که شد و برای من از همه سختتر بود. می‌دانی عیسی‌بن‌ابی‌خالد بامن چه کرد؟ جانشین مرا از شهرم و شهر نیاکانم برون کرد، خراج من و غنیمت مرا ببرد، ولایتم رابه‌ویرانی داد، ابراهیم را به‌جای من به‌خلافت نشانید و وی را به عنوان من خواند.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، آیا اجازهٔ سخن کردن به‌من می‌دهی؟»

گفت: «سخن کن.»

گفتم: «فضل بن ربیع شیرپروردهٔ شماست و وابستهٔ شماست و وضع گذشتگان وی چون شماست و وضع گذشتگان شما چون اوست و به‌ترتیباتی پیوسته که همه او را به‌تو پیوند می‌دهد. عیسی‌بن‌ابی‌خالد یکی از اهل دولت تست و سابقهٔ وی و سابقهٔ گذشتگان وی به‌همین گونه است، اما این کسی است که هرگز خدمتی نداشته که بر آن تکیه کند، گذشتگان وی نیز نداشته‌اند، همه از سپاهیان بنی‌امیه بوده‌اند.»

گفت: «اگر چنین است که می گویی پس کینه‌و خشم وی از چیست؟ به‌هر حال دست از او برنمی‌دارم تا پای برفرش من نهد.»

گوید: پس نصر سواران را بانگ زد که به‌جولان آمدند آنگاه گفت: «وای براوبه‌چهارصد قورباغه که زیربال وی‌بودند دست نیافت ـ مقصودش‌زط‌ها بودند ـ به‌نیروی عمده عرب دست می‌یابد!»

گویند: وقتی عبدالله بن طاهر در کار نبرد نصربن‌شبث سختی کرد و به محاصره‌اش گرفت و وی رابه‌امان خواستن‌واداشت و امانش داد، نصر ازاردوگاه خویش سوی رقه روان شد، به‌سال دویست و نهم و به‌نزد عبدالله بن طاهر رفت.

و چنان بود که پیش از آن، و از آن پس که عبدالله بن طاهر سپاهیان نصر را هزیمت کرده بود مأمون نامه‌ای بدو نوشته بود و او را به‌اطاعت و جدایی از عصیان خوانده بود که اونپذیرفته بود وعبدالله به‌مأمون‌نامه نوشته بود. نامهٔ‌مأمون به

نصر بن‌شبث چنین بود:

«از جانب مأمون

«عمرو بن‌سعده نوشته

«اما بعد، ای نصرپسر شبث! اطاعت و عزت و سایهٔ خنك و خوشی چراگاه آنرا [۱] باندامت و حیرانی‌ای که در خلاف آن هست شناخته‌ای. اگر مهلت خدای تودراز شده و این مهلت را به‌کسانی می‌دهد که خواهد حجت بـر آنها تمام شود و به‌مقدار اصرار و استحقاقشان عبرت عبرت‌آمـوزان شوند، خواستم تـذکارت دهم و روشنت کنم که امید داشتم آنچه به‌تو می‌نویسم در تو مؤثر افتد که راستـی، راستی است و باطل، باطل است. اعتبار سخن به‌گوینده است و کسانـی که بـدان توجه دارند. هیچکس ازعـاملان امیرمؤمنان برای مال و دیـن و جان تـو از من سودمندتر نبوده‌اند و برای نجات و برون‌آوردنت از خطا راغبتر از من نبوده‌اند. ای نصربا تکیه به‌کدام اول وآخر وقدرت یا امارت برضد امیرمؤمنان اقدام‌کردی واموالش راگرفتی وبه‌جای وی‌کاری راکه خدا بدو داده عهده‌کردی و می‌خواهی درامان وآرامش و صلح وسکون بمانی! قسم به‌دانای نهان وآشکار، اگربه‌اطاعت و تسلیم نیایی وبال عاقبت و خشم را سوی خود می‌کشانی، آنگاه پیش از هر کار از توآغازمی‌کنم که اگر شاخهای شیطان قطع‌نشود درزمین‌فتنه افتد وتباهی‌بزرگ. من باکمك یاران دولتم برشانهٔ یاران سفلهٔ تو و اوباش و سفلگانی کـه از شهرهای نزدیك و دور سوی توآمده‌اند و مردم خرابکار [۲] که بـه‌سبب وضع بدشان کـه شهر وعشیره‌به‌دورشان افکنده‌پای می‌نهم، هر که خبردار کرد عذر ازمیان برداشت. و السلام.»

۱ــ تعبیر بسیار جـالب را ببینید، مأمون پادشاه عـرب و عجم و صاحب امپراطوری بزرگ هنوز به‌یاد نیاکان صحراگرد شتربان از سایه خنك و چراگاه خوش سخن دارد. (م)

۲ــ کلمهٔ متن: خراب با تشدید.

چنانکه گفته‌اند اقامت عبدالله بن‌طاهر در مقابل نصربن شبث برای نبرد وی، پنجسال بود که عاقبت امان خواست، عبدالله به‌مأمون نوشت که وی‌را به‌محاصره گرفته و به‌تنگنا انداخته وسران یاران‌وی را کشته که به‌امان پناه آورده وامان‌خواسته.

مأمون بدودستور داد که مکتوب امانی برای نصر بنویسد. عبدالله امانامه‌ای برای او نوشت که متن آن چنین است:

«اما بعد قطع عذر درباره حق حجت خداست که نصرت‌را همراه دارد. حجت گویی به‌عدالت، دعوت‌خداست که عزت بدان پیوسته است، آنکه به‌حق قطع عذر می کند و به‌عدالت حجت می گوید پیوسته‌در افتتاح‌درهای تأیید می کوشد و لوازم توفیق می‌جوید تا خدای بگشاید که بهترین گشایندگان است و توفیق دهد که بهترین‌توفیق‌دهان است. جزاین‌نیست که تو در آنچه می گویی یکی از سه کسی: یا طالب دینی، یا جویندهٔ دنیا،ویا جسوری که تسلط می‌خواهی به‌ستم. اگر آنچه می کنی برای دین می کوشی این را برای امیرمؤمنان توضیح کن که اگر حق باشد قبول آن را غنیمت‌شمارد که به‌دینم قسم که قصد بزرگ و هدف نهایی وی جز این نیست که باحق بگردد، هر کجا که‌باشد و با عدالت همراه باشد هر کجا رود. اگرمقصود تودنیاست بدان که مقصد تو امیرمؤمنان است و مرجعی که به‌وسیلهٔ او مستحق دنیا می‌شوی و اگر استحقاق آن یافتی و این کار در قدرت وی باشد برای‌توانجام‌می کنم که به‌دینم‌قسم، منع کسان را از آنچه استحقاق دارند، هرچه بزرگ باشد روانمی‌دارد.اگر مردی جسوری زود باشد که خدای زحمت‌ترا از امیرمؤمنان بردارد و در این کار تعجیل کند چنانکه زحمت قومی را که به‌راه تومی‌رفتندو نیرومندترازتو بودندوسپاه‌بیشترداشتندوجمع وشمار فراوانتر و ظفر بیشتر، باشتاب برداشت به‌سقوطگاه زیانکارانشان برد و بلیهٔ ستمگران را بر آنها فرودآورد. امیرمؤمنان نامهٔ خویش را با این شهادت به‌سر می‌برد که خدایی جز خدای یگانهٔ بی‌انباز نیست و محمد بنده و فرستادهٔاوست، صلی‌الله‌علیه وسلم،

و این ضمانت که اگر بیامدی و از کار خویش باز گشتی با قید دین و تعهد خویش از خطاهای گذشته و گناهان سابق تو درگذرد و در منزلتهای عزت و رفعتی که در- خور آن باشی جایت دهد. والسلام.»

و چون نصربن شبث با امان سوی عبدالله بن‌طاهر می‌رفت کیسوم را ویران کرد و به‌خرابی داد.

در این سال مأمون صدقة بن‌علی را که لقب زریق داشت برارمینیه و آذربیجان و نبرد بابك گماشت و احمدبن‌جنیدبن‌فرزندی اسکافی را برای پرداختن به‌کاروی فرستاد، پس از آن احمد بن جنید به‌بغداد آمد، آنگاه سوی خرمیان بازگشت که بابك او را اسیر کرد و مأمون، ابراهیم بن‌لیث‌را برآذربیجان گماشت.

دراین سال صالح بن عباس عباسی که‌ولایتدار مکه بود سالارحج شد.

و هم دراین سال میخاییل پسر جورجیس فرمانروای روم‌درگذشت. پادشاهی وی نه‌سال بوده بود، پس از آن رومیان پسروی توفیل را پادشاه خویش کردند.

آنگاه سال دویست و دهم در آمد.

سخن ازخبر حادثاتی که به‌سال دویست ودهم بود

از جمله آن بود که دراین سال نصربن شبث به‌بغداد رسید، عبدالله بن- طاهر او را فرستاده بود، به‌روز دوشنبه هفت روز رفته از صفر وارد بغداد شد که در شهر ابوجعفر منزلش دادندو کسان برای حفاظت او گماشتند.

در این سال مأمون برابراهیم‌بن‌محمد نوادهٔ ابراهیم امام که او را ابن عایشه می‌گفتند و محمدبن‌ابراهیم افریقایی و مالك بن‌شاهی و فرج بغواری و یارانشان

که برای بیعت ابراهیم بن‌محمد می کوشیده بودند دست یافت. کسی که مأمون را از محل آنها و کاری که دربارهٔ آن می کوشیدند مطلع کرد عمران قطربلی بود. چنانکه گفته‌اند: مأمون به‌روزشنبه پنج‌روز رفته از صفر سال دویست و دهم کس از پی آنها فرستاد، آنگاه به‌دستور مأمون، ابن عایشه را سه روز بردرخانهٔ مأمون در آفتاب به‌پا داشتند سپس به‌روز شنبه او را تازیانه زد، پس از آن در مطبق به‌زندان کرد، آنگاه مالك بن شاهی و یاران وی را تازیانه زد که نام سرداران و سپاهیان و دیگر کسانی راکه باآنها دراین کار دخالت داشته بودند برای مأمون نوشتند اما متعرض هیچیك از کسانی که نوشته بودند نشد که بیم داشت مردمی بیگناه را متهم کرده باشند.

و چنان بود که وعده نهاده بودند که اگر سپاه به‌مقابلهٔ نصربن شبث برون شود پل را ببرند که خبرشان فاش شد و آنها راگرفتند. پس از آن نصربن شبث به تنهایی واردشد و کسی ازسپاهیان سوی وی فرستاده نشد و او را به‌نزد اسحاق بن‌ابراهیم جا دادند، سپس به‌شهر ابوجعفر بردند.

دراین سال ابراهیم بن مهدی راگرفتند به‌شب یکشنبه سیزدهم ربیع‌الاخر، وی نقاب داشت و درلباس زنانه‌بود با دو زن دیگر که یك کشیکبان سیاه هنگام شب او راگرفت و گفت: «شما کیستید و دراین وقت آهنگ کجا دارید؟»

چنانکه گویند: ابراهیم انگشتر یاقوتی راکه به‌دست داشت و بسیار گرانقدر بود بدو داد که رهاشان کند و پرسش نکند و چون کشیکبان انگشتر را بدید از آنها بدگمان شد و گفت: «این انگشترمردی معتبر است.» و آنها را بنزد فرماندهٔ پادگان برد که بگفت تا نقاب از آنها بردارند، ابراهیم مقاومت کرد و فرمانده پادگان او راکشید که ریشش نمایان شد و او را بنزد پلدار برد که بشناختش و او را به در مأمون بردندبدوخبردادند که‌دستورداد ابراهیم رادرخانه(خلافت) نگهدارند وچون صبحگاه‌یکشنبه‌شداورادرخانهٔ مأمون‌نشانیدند که‌بنی‌هاشم وسرداران وسپاهیان، وی

را بنگرند و سرپوشی را که برچهرهٔ خویش افکنده بود به گردنش افکندند و روپوشی را که خویشتن را بدان پوشانیده بود به‌سینه‌اش نهادند تا مردم آنرا ببینند و بدانند او را به‌چه حال گرفته‌اند.

وچون‌روز پنجشنبه شد مأمون‌ابراهیم را به‌خانه احمدبن‌ابی‌خالد انتقال‌داد و به نزد وی بداشت آنگاه مأمون به‌وقتی که سوی واسط می‌رفت به‌نزد سهل، او را همراه خویش برد، کسان گفتند که حسن دربارهٔ ابراهیم بامأمون سخن کرد که از او رضامند شد و رهایش کرد و او را به‌نزد احمدبن‌ابی‌خالد جای داد و پسریحیی ابن معاذ وخالدبن‌یزید را باوی نهاد که از وی حفاظت کنند، اماگشایش داشت که مادرش و عیالش با او بودند، برمی‌نشست و به‌خانهٔ مأمون می‌رفت و این کسان حفاظتش می کردند.

در این سال مأمون، ابراهیم بن‌عایشه را بکشت‌و بیاویخت.

سخن از اینکه چرا مأمون ابراهیم بن عایشه راکشت؟

سبب آن بود که مأمون، ابن عایشه و محمد بن ابراهیم افریقایی و دوتن از مالربایان را یکی به‌نام ابومسمار و دیگری‌به‌نام عمار، و فرج‌بغواری و مالك بن‌شاهی وگروهی دیگررا که برای بیعت ابراهیم کوشیده بودند از آن پس که تازیانه‌شان زدند در مطبق به‌زندان کرد بجزعمار که امان یافت از آنرو که برضد قوم اقرار آورده بود، یکی ازاهل مطبق گفته بود که آنها قصد دارند آشوب کنند وزندان را نقب بزنند.

و چنان بود که یك روز پیش از آن در زندان را از داخل بستند و نگذاشتند کسی به‌نزدشان وارد شود و چون شب شد وآشوب آنها را شنیدند

خبـر بـه‌مأمون رسید که‌دردم بـه‌خویشتن برنشست و سوی آنهـا رفت و آن چهار کس را پیش خوانـد و گـردنهاشان را دست بسته بـزد، ابن عایشه دشنامی زشت بـدو گفت.

صبحگاهان همه را برپل پایین بیاویختند و روز بعد که روز چهارشنبه بـود ابراهیم بن‌عایشه را فرودآوردند و کفن کردنـد و براونماز کردند و درگـورستان قریش به‌خاك کردند. ابن افریقایی را نیز فرودآوردند و درگـورستان خیزران بـه خاك کردند و بقیه را به‌جای نهادند.

گـویند: وقتی ابـراهیم بـن مهـدی راگـرفتند وی‌را به‌خانه ابواسحاق‌

«ای که ازپی پیمبر
«بهترین کسی، که شتریمانی
«او را برای نومید و امیدوار
«براه میبرد
«ونکوترین کسی، که از سرپرهیز گاری
«خدای را پرستش کرده
«وحق را ازهمه آشکارتر میکند
«تا وقتی اطاعتت کنند
«عسل کوهستان بلندی
«واگر تهییجت کنند
«تلخی هستی که بزهر کشنده
«مخلوط میشود
«بیداری ومحتاطی
«که از تجاوز باك ندارد
«و از چرت زدنهای‌شب
«بر کنار است
«دلهای کسان از بیم تو مالامال است
«وتو با چشم نگران شب را
«درحراست آنها بسر میبری
«درقبال رخداد هر مشکل و حادثه‌ای
«پدر و مادرم و فرزندانشان
«بفدای تو باد

«پناهگاهی که مرادر آن جای دادی
«خوش بود و برای چرندگان
«سر سبزترین چراگاه
«برای اعمال نیك‌و پرهیزگاری
«بهترین یاوری
«و برای فقیر قناعتکار
«پدری مهربان
«جانم بقدای تو باد
«که‌وقتی عذرم نماند
«از توبه‌بردباری‌گسترده‌ات
«پناه میبرم
«و از تفضل تو امیددارم
«که بزرگواری صفتی است
«که ترا بمقام‌والا برده است.
«آنچه راکه جانها ازبذل آن
«فرو میماند بذل کردی
«وکسی راکه مانند وی را
«نمی‌بخشند، بخشیدی
«درصورتیکه بنزد تو شفیعی نداشت
«جز آنکه وقتی به‌ناتوان خاضع
«دست یافتی.
«از عقوبت‌فراتر رفتی

«و بر کودکانی که چون جوجکان شترمرغند
«و نالیدن زنی لرزان
«رحم آوردی
«خدای داند که چه میگویم
«که این قسم مؤکد کسی است
«که به‌تسلیم و تعظیم آمده است.
«وقتی گمرهان‌مرا میکشیدند
«و بنافرمانی‌تو برخاستم
«نیت‌اطاعت داشتم
«تا وقتی که طنابهای تیره روزی من
«به‌جایی آویخته‌شد
«که به‌ورطه‌های هلاکت میرسید
«ندانستم که همانندگناه مرا
«بخشنده‌ای هست
«ومینگریستم که چگونه مرگی
«مرا ازپای‌درمیآورد؟
«اما تقوای امام توانای فروتن
«زندگی مرا ازآن پس که رفته بود
«بمن‌بازگردانید.
«آنکه‌ترا خلافت داد
«مدتی‌دراز زنده‌ات بدارد
«ورگ‌گردن دشمنت‌رابرد.
«چه منتها برمن داشتی که

«که‌سپاس آن داشته بودم
«اما وقتی طمع‌هایم برمن‌چیره‌شد
«خاطرم از آن‌سخن نیاورد
«مگر اندکی،
«اما بسیار است و نبرد حق فراموش شدنی نیست
«اگر بازببخشی‌شایسته‌آنی
«و اگرباز داری
«گرامی‌ترین بازدارندگانی
«آنکه خلافت راتقسیم کرد
«در پشت آدم، آنرا
«از آن امام هفتم کرد
«فراهم آورندهٔ کارخلافت
«دلها را براو فراهم آورد
«و همه نیکوییها را در عبای تو
«فراهم کرد.»

گویند: وقتی ابراهیم این شعر را برای مأمون‌بخواند، گفت: «همان می‌گویم که یوسف به برادران خویش‌گفت اکنون ملامتی بر شما نیست، خدابیامرزدتان که او از همه رحیمان رحیمتر است.»

در این سال در ماه رمضان مأمون باپوران دختر حسن‌بن سهل زفاف کرد.

سخن‌اززفاف‌مأمون با دخترحسن‌بن‌سهل و آنچه درایام زفاف‌وی‌بود

گویند: وقتی مأمون به اردوگاه‌حسن‌بن‌سهل رفت که درفم‌الصلح بودابراهیم

۱ــ لاتثریب علیکم‌الیوم یغفرالله‌لکم و هوارحم‌الراحمین (یوسف/۱۲ آیه ۶۲)

ابن‌مهدی‌را نیز با خویش ببرد. مأمون وقتی از بـغداد آنجا رفـت برای زفاف با پوران می‌رفت، برزورقی سواربود تا بردرحسن لنـگر انداخت. عباس پسر مأمون پیش از پدر خویش براسب رفته بود، حسن بیرون اردوگاه خویش از او پیشـواز کرد، درجایی که بر کنار دجله برای اومعین شده بود و درآنجا قصری بـرای وی بناشده بود. وقتی عباس اورا بدید پای بگردانید که پیاده شود اما حسن او را قسم داد که چنین نکند وچون برابراورسید، حسن پای بگردانید که پیاده شود عباس‌بدو گفت : « قسم بـه حـق امیرمؤمنان کـه پیاده نشوی.» حسن همچنان سواره او را ببر گرفت، آنگاه‌بگفت که اسب وی را پیشتر برند وهمگی وارد منزل حسن شدند. مأمون به وقت عشا آنجا رسید واین بـه ماه رمضان سال دویست و دهم بود، وی و حسن وعباس افطار کردند، دینار بن‌عبدالله بـالای سرش ایستاده بود تا وقتی که از افطار فراغت یافتند ودستهای خویش را بشستند، مأمون شراب خواست جام‌طلایی برای وی‌آوردند که درآن‌ریخت‌وبنوشید، آنگاه دست خویش‌را با جامی که‌شراب درآن بودسوی‌حسن دراز کرد، حسن درگرفتن کندی کرد که از آن پیش‌نمی‌نوشیده بود، دینار بن‌عبدالله با چشم بدواشاره کرد. حسن گفت: «ای امیرمـؤمنان‌آنرا بـه اجازه ودستور تومی‌نوشم .»

مأمون‌گفت: «اگردستورم‌نبود دست خویش را سوی‌تودراز نمی کردم»پس. حسن جام راگرفت وبنوشید. وقتی شب دوم رسید محمد ، پسر حسن‌بن‌سهل را بـا عباسه دختر فضل ذوالریاستین به هم پیوستند وچون شـب سوم رسید، مـأمون به نزدپوران‌رفت که حمدویه و ام جعفر ومادربزرگش به‌نزد وی بودند.وچون مأمون با پوران بنشست مادر بزرگش هزار مروارید کـه در یك سینی طلا بود براونثار کرد، مأمون‌بگفت‌تا آنراجمع کنند و از وی‌دربارهٔ شمارمرواریدهاپرسید که‌چیست؟

گفت: «هزاردانه است.»

پس مأمون بگفت تا آنرا شماره کنند که ده تا کم بود.

گفت: «هر کس از شما آنرا گرفته پس دهد.»

گفتند: «حسین زجله گرفته.»ومأمون بدودستور داد که پس‌دهد.

گفت: «ای امیرمؤمنان آنرا نثار کرده‌اند که بر گیریم.»

گفت: «پس بده، من عوض آنرا به تومی‌دهم.» که آنرا پس داد.

پس‌مأمون مرواریدهارادرظرف‌فراهم کرد چنانکه بوده بود و آنرا در کنار پوران نهاد و گفت: «این‌عطیهٔ تواست. حاجتهای خویش را بخواه.»اما پوران خاموش ماند.

مادربزرگش گفت: «با سرور خویش سخن کن وحاجتهای خویش را از او بخواه که به تودستور داد.»

پوران از اوخواست که از ابراهیم‌بن‌مهدی رضامند شود.

گفت:«چنین کردم.»

از اوخواست که به ام جعفر اجازه‌حج‌دهد، که بدو اجازه داد. ام‌جعفر یك پیراهن بی‌آستین اموی بدوپوشانید وهمانشب مأمون با وی زفاف کرد. در آن‌شب یك شمع عنبر روشن کردند که چهل‌من[1] بود در تور[2] طلا که مأمون این رانپسندید وگفت: «این‌اسرافکاری است.»

وچون فردا رسید ابراهیم‌بن‌مهدی را پیش خواند که از کنار دجله‌بیامد،جامهٔ مغزی‌دارزربفتی پوشیده بود، عمامه‌ای به سرداشت وبه نزد مأمون در آمد. وقتی پرده را از مقابل مأمون برداشتند. خویشتن را بینداخت، مأمون بانگ زد: «عموجان نگران‌مباش.» که در آمد وسلام خلافت بدو گفت ودستش را ببوسید و شعر خویش را بخواند.

مأمون خلعت خواست و خلعت دیگری بدو پوشانید و اسبی برای او خواست و شمشیری بدو آویخت که برون شد و کسان را سلام گفت پس او را به

---

۱ و ۲ــ کلمهٔ متن.

جایش بردند.

گویند: مأمون هفده روز به‌نزد حسن‌بن‌سهل بماند که هرروز برای مأمون و همه‌کسانی که باوی بودند هرچه بایسته بود فراهم می‌شد. حسن سرداران را به مقدار مراتبشان خلعت داد و اسب داد و چیز داد؛مقدار خرجی که برای آنها شد پنجاه هزار هزار درم بود.

راوی گوید: مأمون به‌هنگام بازگشت به‌غسان بن‌عباد دستور داد که‌ده‌هزار-هزار درم از مال فارس به‌حسن بدهد وصلح را نیزتیول او کرد، هماندم مال راپیش حسن بردند که به‌نزدغسان‌بن‌عباد آماده بود، حسن بنشست و آنرا میان سرداران و یاران و اطرافیان و خادمان خویش‌بخش کرد. و چون مأمون بازمی‌گشت حسن او را بدرقه کرد، سپس سوی فم‌الصلح بازگشت.

احمد بن حسن بن سهل گوید: یاران ما می گفتند که حسن بن سهل رقعه‌ها نوشت که نام املاك وی در آن بود و آنرابرسرداران و بربنی هاشم نثار کرد وهر که رقعه‌ای به‌دستش افتاد که نام‌ملکی در آن بود، فرستادو آنرا گرفت.

از ابوالحسن، علی بن حسین دبیر آورده‌اند که گوید: روزی حسن‌بن‌سهل از ام‌جعفر و خردمندی و فهم او بامن سخن کرد، آنگاه گفت: «یك روز مأمون که در فم‌الصلح پیش ما آمده بود دربارهٔ مخارجی که برای پوران شده بودپرسید. از حمدونه دختر غضیض پرسید که چه مقدار براین کار خرج کرده؟»

حسن گوید: حمدونه گفت: «بیست و پنجهزار هزارخرج کرده‌ام:»

گوید: ام‌جعفر گفت: «کاری نکرده‌ای، من میان سی وپنجهزار تاسی وهفت هزار هزار درم‌خرج کرده‌ام.»

گوید: برای وی‌دوشمع‌عنبر آماده کرده بودیم.

گوید:شبانگاه‌مأمون به‌نزدپوران‌رفت، دوشمع‌عنبر را پیش روی وی روشن کردند که دود آن بسیار شد. گفت: «بردارید‌شان که دود آزارمان می کند، شمع

بیاریـد.»

گوید: آنروزام‌جعفر صلح را به‌پوران بخشید.

گوید: بدین سبب صلح به‌ملکیت من بازگشت، پیش از آن، از آن من بود، روزی حمید طوسی به‌نزد من آمد و چهار شعر را که ضمن آن ستایش ذوالریـاستین گفته بود به‌من داد که خواندم، بـدو گفتم: «آنرا بنزد ذوالریاستین می‌فرستم، عجالة صلح راتیول تومی کنم‌تا پاداش تو ازپیش وی بیاید.» وآنرا تیول وی کردم، آنگاه مأمون آن را به‌ام جعفر داد که به‌پوران بخشید.

علی بن حسین گوید: چنان بود که پرده از مقابل حسن بن سهل برنمی گرفتند و شمع از پیش روی او برنمی‌داشتند تاخورشید برآید که چون می‌نگریست آنـرا ببیند. بدفال بود، خوش داشت وقتی‌پیش او می‌روند بگویند: «از خوشی و سرور آمدیم» خوش نداشت که به‌نزد وی از جنازه یا مرگ کسی یاد کنند.

گوید: روزی به‌نـزد وی درآمدم، یکی گفت: «امـروز علی‌بـن حسین پسر خویش حسن‌را به‌مکتب داد.»

گوید: مـرا دعاگفت و برفتم، درخانـهٔ خویش بیست هـزار درم یافتم کـه بخشیده به‌حسن بود و حواله‌ای به‌مقدار بیست هزار درهم.

گوید: حسن از زمین خویش دربصره مقداری به‌من بخشید که به‌پنجاه هزار دینارقیمت شد وبغای بزرگ آن را از من گرفت و به‌زمین خویش افزود.

از ابوحسان زیادی آورده‌اند کـه وقتی مأمون به‌نزد حسن بن فضل بـن سهل رفت پس از زفاف با پوران روزی‌چند به‌نزد وی‌ببود، مدت‌رفتن وبر گشتن وی چهل روز بود. به‌روز پنجشنبه یازده روز رفته از شوال وارد شد.

مجمد بن موسی خوارزمی گـوید : مـأمون هشت روز مانده از ماه رمضان سوی حسن روان شد که درفم‌الصلح بود ونه‌روزمانده از شوال سال دویست ودهم از فم‌الصلح بازگشت.

به‌روزعید فطر این سال حمیدبن عبدالحمید درگذشت و عدل کنیزوی شعری گفت به‌این مضمون:

«هر که به‌روز فطر خرسند بود

«ز انتظار سرور خویش را داشت

«ما بدان خرسند نبودیم و خدا را ستایش،

«که سرور ما در خاك گوربود.»

در این سال عبدالله بن طاهر مصر راگشود و عبیدالله بن سری از او امان خواست.

سخن از اینکه چرا عبدالله بن طاهر از رقه به مصر رفت؟ و چگونگی رفتن ابن سری با امان به‌نزد وی

گویند که وقتی عبدالله بن طاهر از کار نصربن شبث‌عقیلی فراغت‌یافت ووی را بنزد مأمون فرستاد، به‌بغداد، نامه‌های مأمون بدو رسید که دستور می‌داد سوی مصر رود. احمدبن مخلد به‌من گفت که در آنوقت به‌مصر بودم وقتی عبدالله بن طاهر نزدیك شد و به‌یك منزلی آنجا رسید یکی ازسرداران خویش را پیش فرستاد که برای اردوگاه وی محلی بجوید که در آنجااردوزند. ابن سری به‌دور خویش خندقی‌زده بود،خبر به‌ابن‌سری‌رسید که آن‌سردار نزدیك‌وی‌رسیده وباکسانی ازیاران خویش که از او پذیرفتند سوی سرداری رفت که عبدالله بن‌طاهراو رابجستن محل اردوگاه فرستاده بود. سپاه ابن سری باسردار عبدالله و یاران وی که اندك بودند مقابل شد وسردارو یارانش عقب نشستند. سردار پیکی سوی عبدالله فرستاد وخبر خویش و خبر ابن سری را باوی بگفت که مردان خویش را بر استران نشاند، بر هر استردومرد، بالوازم و ابزار. اسبان را یدك کردند وباشتاب‌ره‌سپردندتا به‌سردار

وابن سری رسیدند. از عبدالله و یارانش یك حمله بیشترنبود که ابن سری ویارانش هزیمت شدند و بیشتر یاران وی یعنی ابن سری درخندق افتادنـد و کسانی از آنها که از افتادن برروی همدیگر کشته شدند پیش از آن بود که سپاهیان با شمشیر بـه قتلشان رسانیده بودند.

ابن سری هـزیمت شد و وارد فسطاط شد و برخویش و یـاران خویش و کسانی که‌در آنجا بوددندربست. عبدالله‌بن طاهر او را محاصره کـرد و ابن سری دیگر باعبدالله نبردنکرد تا وقتی که با امان به‌نزدوی‌رفت.

از ابن ذوالقلمین آورده‌اند که وقتی عبدالله بن طاهر به‌مصر رسید وابن‌سری مانع‌ورورداوشد یکهزار خادم و خادمه به‌نزد وی فرستاد که باهرخادم هـزار دینار بود در کیسه‌ای ابریشمین، آنها را هنگام شب فرستاد.

گوید:عبدالله آن‌گروه‌را به‌نزدوی‌پس‌فرستادوبدونوشت:«اگرهدیهٔتورابه‌روز می‌پذیرفتم به‌شب نیز می‌پذیرفتم.» شمایید کـه به‌هدیـهٔ خویش خوشدل می‌شویـد نزد ایشان باز گرد، سپاهی به‌سوی شما آریم که تحمل آن نیاریـد و از آنجا بـه‌ذلت بیرونشان‌می کنیم که حقیر شوند[1].

گوید: در این وقت بود که ابن سری از عبدالله‌امان خواست و به‌نـزد وی رفت.

ابوالسمراء گوید: با امیر عبدالله‌بن طاهر برون شدیم، به‌سوی مصر، وقتی مابین‌رمله‌و دمشق‌رسیدیم، یك بدوی از راه رسید، پیری بود که هنوز از کار نیفتاده بود[2] برشتری خاکستری رنگ، به‌ما سلام گفت، پاسخش گفتیم.

ابوالسمراءگوید: من و ابراهیم و اسحاق بن ابـراهیم رافقی واسحاق بن‌ـ

۱ــ بل انتم بهدیتکم تفرحون. ارجع الیهم فلنأتینهم بجنود، لاقبل‌لهم بهـا ولنخرجنهم منها اذلة و هم صاغرون سوره (نمل ۲۷) آیه ۳۶ــ۳۷

۲ــ به‌جای تعبیر عربی که گوید: له بقیة، یعنی باقیمانده‌ای‌داشت.(م).

ابی‌ربعی که با امیر همراه بودیم، اسبها و جامه‌های نکوتر از او داشتیم.

گوید: بدوی‌درچهره‌های مانگریستن گرفت.

گوید: گفتمش: «ای شیخ، خیره می‌نگری، کسی را میشناسی یا چیزی را ناپسندمی‌بینی؟»

گفت:«نه‌به‌خدا، پیش از این روزشمارا نشناخته‌ام و بدی‌ای‌درشمانمی‌بینم که ناپسندتان بدانم امامردی هستم‌بافراست نکو که‌کسان رانیك می‌شناسم.»

گوید: به‌ابـواسحاق بن ابـی ربعی اشاره کـردم و گفتم: «دربـارهٔاین چه می گویی؟»

و او شعری خواند به‌این مضمون:

«دبیری می‌بینم به‌کار دبیری زرنگ

«که ادب‌آموزی عراق براونمودار است.

«او راحر کتهاست که‌نشان می‌دهد.

«که در کار قسط بندی خراج

«داناست و بصیر.»

گوید: آنگاه در اسحاق بن‌ابراهیم رافقی نگریست و گفت:

«زاهد نمایی که ضمیرش هماهنگ‌آن نیست

«هدیه‌ها را دوست دارد و بامردان به‌کار است

«در او ترسی می‌بینم و بخلی

«وطبعی که معلوم می‌دارد وزیراست.»

آنگاه در من نگریست و شعری‌گفت به‌این مضمون:

«این ندیم و مونس امیر است

«که ازقرب وی مسرورمی‌شود.

«پندارم که راوی علم است و اشعار

«که زمانی‌ندیم استوگاهی قصه گوی.»

آنگاه درامیر نگریست و شعری گفت به‌این مضمون:

«این امیر است که به‌عطای دست او

«امید توان داشت

«و در میان کسانی که دیده‌ام

«او را همانند نیست

«پوششی ازجمال و مهابت براوست

«با چهره‌ای که مژدهٔ توفیق می‌دهد

«اسلام درآغاز بدو محفوظ ماند

«و به‌وسیلهٔ وی نکویی بماند و ناپسندی بمرد

«بدانید که عبدالله پسرطاهر

«پدرنکوکار و امیرماست.»

گوید: این‌سخنان درعبدالله سخت مؤثر افتاد و گفتارپیر را پسندید و دستور داد پانصد دینار به‌او بدهند و بگفت تا مصاحب وی شود.

حسن بـن یحیی فهری گوید: وقتی با عبدالله بن طاهر بودیم مابین سلمیه و حمص بطین شاعـرحمصی را بـدیدیم که برراه ایستاد و خطاب به‌عبدالله بن‌طاهر شعری خواند به‌این مضمون:

«مرحبا مرحبا و خوش‌آمدا

«به‌فرزند صاحب جود

«طاهر بن حسین

«مرحبا مرحبا و خوش‌آمدا

«به‌فرزندکسی که در دو دعوت

«اثر نمایان داشت

«مرحبا مرحبا و خوش آمدا

«بـه آنکس که وقتی آبگاه دو ناحیه بجوش آید

«کف وی چونان دریاست

«مأمون که خدایش مؤید بدارد

«تاوقتی که شما برای وی بجای باشید

«باك ندارد که چه شکافی

«از کدام سوی آید.

«شما که بروزگار قدیم

«ز آن زریق و مصعب و حسین بودید

«سزاوار بود که بسروری برسید

«و برجهانیان برتری گیرید.»

عبدالله گفت: «مادرت عزادارت شود تو کیستی؟»

گفت: «بطین شاعر حمصی.»

گفت: «ای غلام برو ببین چند بیت گفت؟»

«گفت: «هفت بیت.»

گوید: عبدالله بگفت تا هفت هزار درم بدو دادند یـا هفتصد درم و همچنان باعبدالله بودتا وارد مصر واسکندریه شدند و دراسکندریه در راهی با اسب خویش فرو رفت و آنجا بمرد.

در این سال عبدالله‌بن طاهر اسکندریه را گشود، به‌قولی اسکندریه را بـه سال دویست ویازدهم گشود و آن کسان ازمردم اندلس راکه بر آن تسلط یافته‌بودند ازآنجا براند.

سخن از کار عبدالله بن طاهر و کار اندلسیانی که بر اسکندریه تسلط یافته بودند

کسانی چند از مردم مصر به‌من گفته‌اند که از دریای روم از جانب اندلس کشتیها آمد که گروهی انبوه در آن بود به‌روزگاری که مردم از آنها به‌فتنهٔ جروی و ابن‌سری مشغول بودند، کشتیهایشان در اسکندریه لنگر انداخت. در آنوقت سرشان یکی بود به‌نام ابوحفص و همچنان آنجا ببودند تا عبدالله‌بن طاهر به‌مصر آمد.

یونس بن عبدالاعلی به‌من گفت: «از جانب مشرق جوانی نورس ـ منظورش عبدالله بن طاهر بود ـ سوی ما آمد به‌هنگامی که دنیای ما پر از فتنه بود و برهر ناحیه از ولایت تسلط جویی تسلط یافته بود، و مردمان از آنها به‌محنت بودند، وی دنیا را سامان داد، بیگناه‌را ایمنی داد و بدکاررا به‌هراس افکند و رعیت به‌اطاعت وی آمد.»

هم او به‌نقل از عبدالله بن لهیعه گوید: راوی گوید: ندانم عبدالله آنرا به را وی دیگر برده یا نه که در کتابها که خوانده‌ایم، این را یا سخنی همانند این را نیافته‌ایم) خدا را در مشرق سپاهی هست که هر کس از مخلوق براو طغیان کند، آنهارا بفرستد که به‌وسیلهٔ آنها ازوی انتقام گیرد.

راوی گوید: پاسخنی گفت که معنی آن‌چنین بود. وقتی عبدالله بن طاهر وارد مصر شد کس به‌نزد اندلسیان و کسانی که به‌آنها پیوسته بودند فرستاد که اگر به‌اطاعت وی نیایند آمادهٔ نبرد باشند.

به‌من گفتند که آن قوم از او پذیرفتند و به‌اطاعت آمدند و از او امان خواستند که از اسکندریه به‌یکی از نواحی روم روند که از ولایتهای اسلام نباشد. عبدالله براین قرارامانشان داد که از آنجا برفتند و درجزیره‌ای از جزایر دریا به‌نام اقریطش (کرت) فرود آمدند و آنجا وطن کردند و باقیمانده‌ای از فرزندانشان تاکنون در

آنجا هستند.

دراین سال مردم قم سلطان را خلع کردند و خراج ندادند.

سخن از اینکه چرا مردم قم سلطان را خلع کردند؟ و سرانجام کارشان در این باب

گوید: سلطان را از آن رو خلع کردند که خراج خویش را بسیار شمردند که خراجشان دوهزار هزار درم بود. مأمون وقتی به‌هنگام بازگشت ازخراسان به آهنگ عراق وارد ری شده بود از خراج آنها مقداری کاسته بود که از پیش‌بگفتم، مردم قم نیز طمع آوردند که مأمون در کار تخفیف با آنها چنان کند که با مردم ری کرده بود. بدو نوشتند و از او تخفیف خواستند وازگرانی خراج خویش شکایت بردند، اما مأمون آنچه را خواسته بودند نپذیرفت، آنها نیز از پرداخت خود داری کردند

راوی گوید: مأمون علی بن هشام را سوی آنها فرستاد، سپس عجیف بن‌عنبسه را به کمك وی فرستاد، یکی از سرداران حمید به‌نام محمد پسر یوسف کح، از خراسان به‌قوص آمد که‌بدو نوشت سوی قم رود و همراه علی بن هشام با مردم آنجا نبرد کند.

پس علی با آنها نبرد کرد و بر آنها ظفر یافت، یحیی بن عمران را بکشت و دیوار قم را ویران کردواز آنجا هفت هزار هزار درم خراج گرفت از آن پس که از دوهزار هزارشکایت می کرده بودند.

دراین سال شهریار بمرد، وی پسر شرویـن بـود. شاپور پسر شهریار بـه جایش نشست، مازیار پسر قارن باوی به‌نزاع برخاست و اسیرش گرفت و بکشت و کوهستان به‌دست مازیارپسرقارن افتاد.

در ایـن سال بن صالح بـن عباس سالار حج شد، وی در آنـوقت ولایتدار مکه بود.

آنگاه سال‌دویست و یازدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دو یست و یازدهم بود

از جمله آن بود که‌عبیدالله بن سری با امان بـه‌نزد عبدالله بن طاهـر رفت و عبدلله بن طاهر وارد مصر شد، به‌قولی این به‌سال دویست و دهم بود.

بعضیها گفته‌اند که ابن سری بـه‌روز شنبه پنج‌روز مانـده از سال دویست و یـازدهم بنزد عبدالله بن طاهـر رفت ، هفت روز مانـده از رجب سال دویست و یازدهم او را وارد بغداد کردند و درشهر ابوجعفر جای‌دادند و عبدالله بن طاهر در مصر به‌ولایتداری آنجا و دیگر ولایتهای شام و جزیره بماند.

طاهربن‌خالدغسانی گوید: مأمون زیریك‌نامهٔ خویش به‌عبدالله‌بن طاهر وقتی که به‌مصر بود و آنجا را گشوده بود اشعاری نوشت به‌این مضمون:

«برادرم و مولایم

«کسی که سپاسدار نعمتهای اویم

«هرچه را دوست داری

«به‌روز گاران بدان دلبسته‌ام

«و هرچه را خوش نداری

«هر گز بدان رضاندهم

«خدای براین شاهد است

«خدای براین شاهد است

«خدای براین‌شاهد است.»

عطا، عهده‌دار مظالم عبدالله بن طاهر گوید: عبدالله‌بن‌طاهر دل با فرزندان ابوطالب داشت، پدرش نیز پیش از او چنین بوده بود.

راوی‌گوید: مأمون این را رد کرد و نپذیرفت، و چون باز این سخن را بدو گفتند،یکی را نهانی به‌نزدعبدالله فرستاد وبدو گفت: «به‌صورت قاریان و زاهدان به مصر برو، جمعی از بزرگان‌آنجا را سوی قاسم بن ابراهیم‌بن طباطبا دعوت کن، و از مناقب علم و فضائل وی یاد کن، پس از آن سوی یکی از خواص عبدالله بن‌طاهر برو، پس از آن به‌نزد عبدالله بن طاهر برو و دعوتش کن و ترغیب کن که دعوت را بپذیرد،و کنه نیت وی را بجوی، چنانکه باید و با آنچه از اومی‌شنوی بنزدمن آی.»

گوید: آن مرد چنان کرد که مأمون‌گفته بود و دستور داده بود و چون جمعی از سران و بزرگان را دعوت کرد، روزی بردر عبدالله‌بن‌طاهر نشست، وی از پس صلح و امان با عبیدالله بن سری، برنشسته‌بود و سوی او رفته بود و چون باز گشت‌آن مرد به‌پا خاست و رقعه‌ای از آستین خویش درآورد و بدو داد که‌آنرا به‌دست خویش‌گرفت و همین‌که وارد شد حاجب به‌نزد مرد آمد و وی را به‌نزد عبدالله برد که برفرش خویش نشسته بود و میان وی و زمین چیزی جز آن نبود، پاهای خویش را دراز کرده بود و پاپوش بپا داشت.

بدو گفت:«آن مقدارسخنت را که در رقعه‌ات‌بود فهم کردم،بیار آنچه داری.»

گفت: «از تو امان دارم و حمایت خدای با آن

گفت: «از آن تست.»

گوید: پس آنچه را می‌خواست بدو وانمود و او را سوی‌قاسم خواند و از فضائل و زهدوی یاد کرد.

عبدالله بدو گفت: «با من انصاف می کنی؟»

گفت:«آری.»

گفت: «سپاس داری خدا بر بندگان واجب هست؟»

گفت: «آری.»

گفت: «بـه‌هنگام‌احسان و نعمت و تفضل، سپاسداری یـکی‌شان بـردیگری واجب‌هست؟»

گفت: «آری.»

گفت: «در این حال که منم بنزد من‌میآیی! می‌بینی که مهرمن در مشرق روان است‌ودرمغرب‌نیز ،مابین‌مشرق ومغرب فرمان‌من‌مطاع‌است‌و گفتارم‌مسموع،به‌راست و چپ و پشت سر و پیش روی خویش می‌نگرم و نعمتی می‌بینم از یکی که بـه‌من داده و منتی که باآن به‌گردنم مهر نهاده و دستی درخشان وسپید که باآن نسبت بـه من تفضل وکرم آغاز کرده، آنگاه مـرا دعوت می‌کنی کـه این نعمت و این احسان راکفران کـنم و می‌گویی بـاآنکه آغاز و انجام این، بوده خیانت‌کن و در بریدن رشته‌گردنش وریختن خونش بکوش. به‌نظر تو اگرمرا به‌بهشت می‌خواندی روبه‌رو، به‌ترتیبی که‌می‌دانم، آیاخداخوش داشت که‌بااینکس‌خیانت‌کنم و احسان و ومنت وی راکفران‌کنم و بیعتش را بشکنم؟»

گوید: آن مرد خاموش‌ماند.

آنگاه عبدالله‌بدو گفت: «اکنون‌که از کار تو خبر یافتم به‌خدا از تو برجانت بیمناکم، از این شهر برو کـه‌اگرشخص‌اول[1] اگر از کار تو خبر یابد، و از این ایمن نیستم، قاتل خویشتن و غیر خویشتن باشی.»

گوید: و چون‌آن مرد از وی نومید شد به‌نزد مأمون رفت و خبر را بـاوی بگفت‌که خوشدل شد و گفت: «این پروردهٔ دست من است و مأنوس تـربیت من و همانند طینت من.»و از این‌باب چیزی به‌کس وانمود و عبدالله جز از پس مـرگ مأمون‌آنرا ندانست.

---

۱) تعبیر متن: السلطان‌الاعظم

گویند: عبدالله بن طاهر وقتی عبیدالله بن سری را در مصر به‌محاصره داشت شعری گفت به‌این مضمون:

«صبحگاهان اشك همی ریخت

«که میدید رفتن من نزدیك است

«و پیوسته روز و شب

«در کار راه سپردنم

«از روی جهالت پنداشت

«که من در رنجم و آسوده نیستم.

«از من دست بدار که من

«سوی هدف خویش روانم.

«من بندهٔ مأمونم

«و در زیر سایهٔ اویم.

«اگر روزی خدای معافیت دهد

«استراحتگاه من نزدیك است

«و اگر هلاکتی باشد

«با ناله وفغان بگوی

«که یکی کشته در مصر بجا ماند

«و خویشتن را از ملامت‌گویی بدار.»

از عبدالله بن احمد آورده‌اند که وقتی عبیدالله بن سری بنزد عبدالله بن طاهر رفت پدرش، احمد به‌عبدالله بن طاهر به‌تهنیت آن فتح چنین نوشت:

«خدای امیر را عزیز بدارد، از فتحی که خدا به‌تو داد و ابن سری بنزد تو آمد خبر یافتم. ستایش خدای را که دین خویش را نصرت داد و دولت خلیفهٔ

خویش را عـزت بخشید و منکروی و حق او و منحرف اطاعتش را زبون کرد. از خدای می‌خواهیم که به‌نعمتها تأییدش کند و ولایتهای شرك را بـروی بگشاید و ستایش خدای را بر آن ولایتها که ازهنگامی که رقتی به‌تودادکه ماو کسانی که اینجا هستند روش‌ترا در جنگ وصلحت به‌یاد می‌آوریم و از آن توفیق که در خشونت و نرمی هریك به‌جای خود، یافته‌ای بسیار شگفتی می‌کنیم. رهبر سپاهی را نمی‌دانیم که چون تو با رعیت عدالت کرده‌باشد ویاپس‌از قدرت‌چون‌تواز کینه‌انگیز خویش درگذرد، به‌ندرت پسرخاندان معتبری را دیده‌ایم که به‌کار پدران خویش تکیه نکند یاکسی که نصیب و توفیق وقدرتی یافته بـدانچه دارد قناعت بیارد، و درتـوجیه آنچه به‌نزد وی هست خلل‌نیارد، رهبری را نمی‌شنایم که به‌سبب رفتار نیك و جلوگیری ازآسیب تبعه چون تو شایستهٔ توفیق باشد. هیچکس ازآنها که به‌نزد ماهستند روا نمی‌داند که یکی رامقدم‌تر از تو داند که به‌هنگام حاجت یا حادثهٔ سخت‌روبدو کنند. منت خـدای و افـزایش آن ترا خوش بـاد و خدای با این نعمت که به‌تـو داده چنان‌کند که در تمسك بـه‌طناب امام و مولای خویش و مولای همه مسلمانان که خدا عیش مـا وشما را بـه بقای وی کامـل کند دایم بمانی می‌دانی کـه بـه نزد ما وآنهاکـه به‌نـزد مـا هستند همچنان محتـرم و مقدم و معظمی. خـدایت در دیدهٔ خاص وعام جلال و برتری افزوده که‌برای خویشتن به‌تو امیدوارند و ترابرای خـادثـات و بلیات خویش ذخیره می‌دانند. امیدوارم خدا ترا بـه‌آنچه دوست دارد موفق بدارد همچنانکه لطف و تـوفیق خویش را از تـودریغ نداشت که بـه وقت نعمت رفتار نکو داشتی و نعمت ترا به‌سرکشی نبردو تـواضع و خاکساری افزود. ستایش خدای را برآنچه به‌تو داد و انعام‌کرد و در تـو به‌ودیعت نهـاد. والسلام.»

در این سال عبدالله بن طاهر از مغرب به‌مدینة السلام شد، عباس بن‌مأمون وابواسحاق‌معتصم ازاوپیشواز کردند. تسلط جویان‌شام‌رانیزچون ابن السرج وابن‌

ابی الجمل و ابن ابی الصقر را همراه داشت.

(دراینسال) موسی‌بن حفص در گذشت ومحمدبن موسی‌به‌جای پدر ولایتدار طبرستان شد . حاجب‌بن‌صالح ولایتدار هند شد اما بشربن داود او را هزیمت کرد که سوی کرمان رفت.

در این سال مأمون بانگزنی راگفت که نداداد: هر که از معاویه به‌نیکی یاد کند یاوی را بریکی از یاران پیمبر خدا، صلی‌الله‌علیه وسلم، برتری دهد حمایت از او برداشته شود.

دراین سال صالح بن عباس که ولایتدار مدینه بود درگذشت.

و هم در این سال ابوالعتاهیه شاعر درگذشت.

آنگاه سال دویست و دوازدهم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال‌دویست و دوازدهم بود

از جمله آن بود که مأمون، محمد بن حمید طوسی را از راه موصل سوی بابك فرستاد و او را برای نبرد بابك نیرو داد. محمد بن حمید، یعلی‌بن مره وامثال وی از تسلط جویان آذربایجان را بگرفت و آنها را بنزد مأمون فرستاد.

در این سال احمد بن محمد بن عمری، معروف به‌احمرالعین در یمن خلع کرد.

وهم در این سال مأمون محمد بن عبدالحمید معروف به‌ابی الرازی را ولایتدار یمن کرد.

وهم در این سال مأمون‌گفتار خلق‌قرآن و برتری علی بن ابیطالب را، علیه‌السلام، عیان کرد وگفت: «وی ازپی رسول خدا، صلی الله علیه وسلم، ازهمه یاران برتربود.» و این به‌ماه ربیع الاول همین سال بود.

در این سال عبدالله عباسی سالارحج شد.

آنگاه سال دویست و سیزدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست و سیزدهم بود

از جمله آن بود که عبدالسلام و ابن جلیس باقیسیان و یمانیان در مصر خلع کردند و در آن ولایت به‌پا خاستند.

در این سال طلحة بن طاهر به‌خراسان درگذشت.

وهم در این سال مأمون برادر خویش ابـواسحاق معتصم را ولایتدار شام و مصر کرد و پسر خویش عباس را نیز ولایتدار جزیره و مرزها و عـواصم کرد و بگفت تا به‌هریك از آنها و نیز به‌عبدالله بن‌طاهر پانصد هزاردینار بدهند. گویند هر گز به‌یك روز این همه مال پخش نکرده بود.

و هم در این سال غسان بن عباد را ولایتدار سند کرد.

سخن از اینکه چرا مأمون، غسان ابن‌عباد را ولایتدار سند کرد؟

سبب، چنانکه به‌من رسیده، آن بود که بشر بن داود بـا مأمون مخالفت کـرد، خراج را گرفت اما چیزی از آن را به‌نزد مأمون نفرستاد.

گویند: روزی مأمون به‌یاران خویش گفت: «مرا از غسان بن عباد خبر دهید که وی را برای کاری بـزرگ درنظر گـرفته‌ام.» و چنان بود کـه بسبب کار بشر تصمیم گرفته بود او را ولایتدار سند کند. کسانی کـه حضور داشتند سخن کردند و در ستایش او بسیار گفتند. مأمون به‌احمد بن یوسف نگریست که خاموش بود. بدو گفت: «احمد چه‌می گویی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان این مردیست که نیکیهایش از بدیهایش بیشتر است، او را سوی هر گروه فرستی از آنها انصاف می‌گیرد هرچه از او بیمناك باشی کاری از او سرنمی‌زند که مایهٔ عذرخواهی شود که وی ایام خویش را میان فضیلتها تقسیم کرده و برای هرخصلتی توبتی نهاده، وقتی در کار وی بنگری ندانی کدام یك از حالات وی شگفتی آورتر است، آنچه که عقلش سوی آن هدایتش کرده یـا آنچه را به‌ادب آموزی به‌دست آورده.»

گفت: «باوجود آنکه نظر بد با وی داری‌ستایش وی گفتی.»

گفت: «از آنرو که وی در آنچه گفتم چنانست که شاعر گوید:

«همین سپاس در مقابل نیکی تو بس که من

«به‌هنگام دوستی و دشمنی‌ستایش تو گفتم.»

گوید: مأمون از گفتار احمد بن یوسف شگفتی کرد و تأدب وی را ستود.

دراین سال عبدالله بن عبیدالله عباس سالار حج شد.

آنگاه سال‌دویست و چهارم در آمد.

سخن ازخبر حادثاتی که به سال دویست و چهارم بود

از جمله حادثات این سال کشته شدن محمد بن حمید طوسی بـود که بابك او راکشت، وسپاهش‌را بشکست و گروهی بسیار از آنها راکه همراه وی بـودند بکشت در هشتاد سر، به‌روزشنبه پنجروز مانـده از ماه ربیع الاول.

در این سال ابوالرازی در یمن کشته شد.

و هم دراین سال عمیربن ولید بادغیسی، عامل ابواسحاق بن رشید کشته شد در حـوف مصر بـه‌ماه ربیع الاول، آنگاه ابـواسحاق سوی مصر رفت وآنجا را بگشود وبه‌عبدالسلام و ابن جلیس دست یافته وآنها را بکشت. مأمون ابن حروری

را تازیانه زد و سوی مصر باز فرستاد.

و هم در این سال بلال ضبابی جانفروش قیام کرد، مأمون سوی حلب روان شد آنگاه سوی بغداد بـاز گشت وعباس پسر خویش را بـا گروهی از سرداران ازجمله علی بن‌هشام و عجیف و هارون بن محمد فرستاد و هارون، بلال رابکشت.

در این سال عبدالله بن‌طاهر سوی دینور رفت، مأمون اسحاق بن ابراهیم و یحیی بن‌اکثم را به‌نزد وی فرستاد که میان خـراسان و جبال وارمینیه وآذربیجان و نبرد بابك مخیرش کنند که خراسان رابر گزید و سوی آن رفت.

وهم دراین سال جعفر بن داود قمی به‌جنبش آمد و عزیز وابستهٔ عبدالله‌بن‌طاهر بدودست یافت، وی از مصر گریخته بود و بدانجا پس فرستاده شد.

در این سال علی بن هشام ولایتدار جبل و قم و اصبهان وآذربیجان شد.

در این‌سال اسحاق بن عباس‌سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و پانزدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پانزدهم بود

درایـن سال مأمـون از مدینة السلام بـرای‌غزای روم حرکت کـرد و این، چنانکه‌گفته‌اند، به‌روز شنبه سه‌روزمانده‌از محرم بود، به‌قولی‌حرکت وی ازشماسیه سوی بردان به‌روزپنجشنبه بود پس از نماز نیمروز، شش، روزمانده از محرم سال دویست و پانزدهم.

وقتی از مدینة السلام حرکت می‌کرد اسحاق بن‌ابراهیم را برآنجا جانشین کرد و سواد و حلوان و ولایت دجله را نیز بدو سپرد، وقتـی مأمون به‌تکریت رسید ، محمدبـن علی‌رضا، رحمه‌الله از مـدینه پیش وی آمـد در ماه صفر همین سال، شب جمعه، و او را بدید که جایزه‌اش داد وبگفت تا به‌نزد دخترش‌ام الفضل

درآید که ام‌الفضل را زن وی کرده بـود. پس او را به‌نزد ام‌الفضل بردند، درخانـهٔ احمد بن یوسف که بر کنار دجله است و آنجا ببود و چون ایام حج رسید با کسان و عیال خویش روان شد تا به‌مکه رسید آنگاه بـه‌منزل خویش رفت درمدینه و آنجا ببود.

آنگاه مأمون از راه موصل برفت تـا به‌منبج رسید، آنگاه به‌دابق آنگاه بـه انطاکیه، آنگاه به‌مصیصه، سپس از آنجا بـه‌طرسوس رفت، سپس از طرسوس وارد بلاد روم شد، درنیمهٔ جمادی الاولی.

عباس بن مأمون نیز از ملطیه حرکت کرد، مأمـون مقابل قلعه‌ای به‌نام قـره بماند تا آن را به‌جنگ بگشود و بگفت تا آنرا ویران کنند و این بـه‌روز یکشنبه بود چهار روز مانده از جمادی الاولی. پیش از آن‌نیز قلعه‌ای را به‌نام ماجده‌گشوده بود و برمردم آن منت نهاده بود.

به‌قولی‌وقتی‌مأ-ون‌مقابل‌قره اردو زد وبا مردم آنجاپیکار کردامان‌خواستند و مأمـون امانشان داد، آنگاه اشناس را سوی قلعهٔ سندس فرستاد که سالار آنـرا به‌نزد وی آورد. عجیف و جعفر خیاط را نیز سوی‌فرمانروای‌قلعهٔ سنان‌فرستاد که شنوایی و اطاعت آورد.

در این سال ابواسحاق بن رشید از مصر بـازآمد و مـأمون را از آن پیش کـه وارد موصل شود بدید، منویـل و عباس پسر مأمـون نیز در رأس العین او را بـدیدنـد.

در ایـن سال مأمـون از آن پس کـه از سر زمین روم بیرون شد سوی دمشق رفت.

در این سال عبدالله بن عبیدالله عباسی سالارحج شد.

آنگاه سال دویست وشانزدهم در آمد.

سخن از حادثاتی که به‌سال دویست و شانزدهم بود

از جمله باز گشت مأمون بودبه‌سرزمین روم.

سخن از اینکه چرا مأمون به‌سرزمین روم‌باز گشت؟

دراین باب‌اختلاف کرده‌اند: به‌قولی‌سبب آن‌بود که‌مأمون‌خبریافت که‌شاه‌روم گروهی‌ازمردم‌طرسوس‌ومصیصه‌را کشته و این‌جمله چنانکه‌گفته‌اند یکهزاروششصد- کس بود و چون این خبربدورسید روان شد تاوارد سرزمین روم شد، به‌روزدوشنبه یازده روز از جمادی الاول همین سال و همچنان تا نیمه شعبان‌آنجا ببود.

به‌قولی سبب آن‌بود که‌توفیل پسر میخائیل بدونوشت و ازخویشتن آغاز کرد و چون‌نامه‌بدو رسید آنرابخواند و سوی‌سرزمین روم رفت. فرستادگان توفیل پسر میخائیل‌دراذنه‌به‌نزدوی آمدندوپانصدکس ازاسیران مسلمان رابه‌نزدوی‌فرستاده بود. وقتی‌مأمون‌وارد سرزمین‌روم شد و در انطیغوا فرودآمدمردم‌آنجا به‌صلح‌آمدند، از آنجا سوی هرقله رفت که مردم‌آنجا نیز به‌صلح‌آمدند، مأمون برادر خویش ابواسحاق را فرستادکه سی قلعه و انبار غله را گشود، یحیی بن‌اکثم را نیزاز طوانه فرستادکه حمله‌کرد و بکشت و بسوخت و اسیر گرفت و سوی اردو گاه بازگشت.

آنگاه مأمون سوی کیسوم رفت و دویا سه‌روز آنجا بماندآنگاه سوی دمشق رفت.

در این سال عبدوس فهری قیام‌کرد وباکسانی که همراه وی بودند به‌عاملان ابواسحاق‌تاخت‌ویکیشان‌رابکشت واین‌به‌ماه‌شعبان‌بود،مأمون‌به‌روزچهارشنبه‌چهارده

روز مانده از ذی‌حجه از دمشق حرکت کرد وسوی مصر رفت.

و هم دراین سال افشین از برقه بازآمد و درمصر اقامت‌گرفت.

در این سال مأمون به‌اسحاق بن ابراهیم نوشت و دستور داد که سپاهیان را وادار کند وقتی نماز می‌کنند، تکبیر گـویند، این کار را بـه‌روز جمعه چهارده روز مانده از مـاه رمضان همین سال در مسجد مـدینه و رصافـه آغـاز کردنـد و چون نماز بـه‌سررفت به پـا خاستند و سه تکبیر گفتند آنگاه این کار را در همه نمازهـا بکردنـد.

در ایـن سال مأمـون بـرعلی بـن هشام خشم آورد و عجیف بـن عنبسه را سوی‌وی‌فرستاد با احمدبن‌هشام و دستور داد که اموال و سلاح وی را بگیرند.

در این سال ام‌جعفر درگذشت، به‌بغداد در ماه جمادی‌الاول.

و هم دراین سال غسان بن عباد از سند بیامد، بشربن داود مهلبی از او امان خواسته بود و کارسند را سامان داده بود و عمران بن موسی برمکی را برآنجا گماشته بود. و شاعر دربارهٔوی شعری گفت به این مضمون:

«شمشیر غسان، مایه رونق جنگ است

«و زهر مرگ دردودم آنست

«وقتی آنرا بدیارسند بکشد

«بشر تسلیم وی شود

«و قسم یاد کند که تا وقتی

«نماز گزاری به‌حج خدای رود

«و در دومحل سنگ اندازی کند

«بخیانت باز نرود

«وشاهان راخلع نکند

« و به سپاهیانی که سوی او میروند

«تاخت نیارد.»

آنگاه غسان به‌نزد مأمون باز آمد.

جعفربن داود قمی نیز سوی قم گریخت و آنجا خلع کرد.

دراین سال سرمای سخت بود.

دراین سال به‌گفتهٔ بعضیها سلیمان بن‌عبدالله عباسی سالار حج بود. به‌گفته بعضی دیگر دراین سال سالار حج عبدالله بن عبیدالله عباسی بود. و چنان بود که‌مأمون وی را ولایتدار یمن کرده بود، و ولایتداری هرشهری را که‌تاهنگام ورود به‌یمن، وارد آن می‌شد به او داده بود. وی از دمشق روان شد تا به‌بغداد رسید به روز عید فطر در آنجا با کسان نماز کرد، و به‌روز دوشنبه دوروز رفته از ذی‌قعده از بغداد برفت و مراسم حج را برای کسان به‌پاداشت.

آنگاه سال دویست و هفدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست و هفدهم بود

از جمله‌آن بود که افشین بربیما تسلط یافت که از سرزمین مصر بود، و مردم آنجا با امان، به‌داوری مأمون تسلیم شدند. مکتوب فتح آنجا یکروز مانده از ماه ربیع‌الاخر خوانده شد.

در این سال درماه محرم مأمون وارد مصر شد، عبدوس فهری را به‌نزد وی آوردند که‌گردن او را بزد و سوی شام بازگشت.

در این سال مأمون دو پسرهشام، علی و حسین، را گشت، دراذنه به‌ماه جمادی‌الاول.

سخن از اینکه چرا مأمون علی بن هشام را کشت؟

سبب آن بود که مأمون ولایتهای جبال را بدوسپرده بود و چون از بدرفتاری وی با مردم قلمرو خویش خبر یافت که کسان می کشت و اموال می گرفت، عجیف را سوی وی فرستاد که می‌خواست وی را به‌غافگیری بکشد و به‌نزد بابك رود، اما عجیف بدودست یافت و او را به‌نزد مأمون برد که بگفت تا گردنش او را بزنند و ابن جلیل به کشتن وی پرداخت.

قتل حسین به‌دست حسین بن محمد برادرزاده ابن جلیل انجام گرفت در اذنه به‌روز چهارشنبه چهارده روز مانده از جمادی الاول، پس از آن سر علی بن هشام را به‌بغداد و خراسان فرستادند که در آنجا گردانیدند، آنگاه به‌شام و جزیره بازبردند و ولایت به‌ولایت بگردانیدند که در ذی‌حجه به‌دمشق رسانیدند، سپس آنرا سوی مصر بردند، پس از آن به‌دریا افکندند.

گویند که وقتی مأمون علی بن هشام را کشت بگفت تا رقعه‌ای بنویسند و به سروی آویزند تا کسان آنرا بخوانند که چنین نوشتند:

«اما بعد، چنان بود که امیرمؤمنان به‌روزگار مخلوع، علی بن هشام را نیز جزو دیگر مردم خراسان به‌یاری و قیام به‌حق خویش دعوت کرده بود، و از جمله کسان بود که پذیرفت و در پذیرفتن شتاب آورد و کمك کرد، کمك نیکو. امیرمؤمنان این را در بارهٔ وی منظور داشت و او را برآورد که پنداشت اگر کاری بدوسپرده شود مطیع خداست و متقی و به‌دستور امیرمؤمنان پای بند، رفتارش نکوست و طماع نیست. امیرمؤمنان تفضل باوی آغاز کرد و کارهای معتبر به‌او داد و بخششهای سنگین کرد آنگاه امیرمؤمنان بگفت تا در مقدار آن نظر کنند و آنرا بیشتر از پنجاه هزار هزار درهم یافت اما دست به‌خیانت گشود و امانتی را که سپرده بدو بود تباه کرد که وی را از

خویشتن دور کرد وفاصله داد. آنگاه از امیرمؤمنان بخشش خواست که ازخطای وی‌درگذشت وجبل و آذربیجان وولایت ارمینیه وپیکاردشمنان خدا، خرمیان، رابدو سپرد به‌شرط آنکه بدآنچه از اوسرزده بود بازنگردد، اما باز گشت، بیشتر ازآنچه بوده بود ودینار ودرم‌را برغمل به‌خاطر خدای و دین وی مقدم داشت و روش بدپیش‌گرفت و بارعیت ستم کرد و خونهای‌ناروا ریخت. امیرمؤمنان عجیف‌بن‌عنبسه را سوی او فرستادکه به‌کار وی‌پردازد و از او بخواهدکه اعمال خویش را جبران کند اما به‌عجیف تاخت و می‌خواست او را بکشد. خدا عجیف‌را به‌سبب نیت درست وی‌دراطاعت‌امیرمؤمنان نیروداد که وی‌را ازخویشتن براند، اگرآنچه دربارهٔ عجیف می‌خواست کرد انجام می‌شد جبران ناپذیر بود و نابخشودنی، ولی خدا وقتی چیزی را بخواهد انجام پذیرد. و چون امیرمؤمنان حکم‌خدای‌را برعلی ابن هشام روان کرد چنین دید که باقیماندگان وی را به گناهش نگیرد و بگفت تا فرزند و عیال وی و پیوستگان و وابستگانشان را، همان‌مقرری دهند که در زندگانی وی می‌داده بودند. اگر نبودکه علی بن هشام دربارهٔ عجیف قصدگناه عظیم داشته بود درشمارکسانی از سپاهیان خویش می‌بودکه مخالفت کرده‌اند و خیانت‌آورده‌اند چون عیسی بن منصور وامثال وی. والسلام.»

در این سال مأمون وارد سرزمین روم شد و یکصد روز مقابل‌لؤلؤه بماند آنگاه ازآنجا برفت و عجیف را به‌جاگذاشت، مردم لؤلؤه باوی خدعه کردند و اسیرش‌گرفتندکه هشت روز دردست‌آنها اسیر بود، آنگاه رهایش کردند، پس‌از آن توفیل سوی لؤلؤه رفت و عجیف را درمیان‌گرفت، مأمون سپاه سوی وی فرستاد و توفیل پیش از رسیدنشان برفت و مردم لؤلؤه با امان به‌نزد عجیف‌آمدند.

و هم دراین سال توفیل فرمانروای روم به‌مأمون نامه نوشت و از او صلح خواست و در نامه خویش از خویشتن آغاز کرد، نامه را فصل، وزیر توفیل بیاورد که صلح می‌خواست و پیشنهاد مبادلهٔ اسیران کرد، متن نامه توفیل به‌مأمون چنین

بـود:

«اما بعد، توافق دو مختلف بـرنصیب خویش ، درستتر از آن است که مایـهٔ ضرر هردوشان شود، در خور تو نیست که بـه سبب نصیبی کـه بـه دیگری می‌رسدنصیبی راکه برای خویشتن داری واگـذاری. دانشت از هـرگونه توضیح کفایت‌آور است. از پیش به‌تو نوشته بودم و دعوت بـه‌مسالمت‌کرده بودم و بـه فضیلت مصالحه رغبت‌آورده بودم‌که عواقب پیکار از ما برداشته شود و هرکدام دوست و یاردیگری باشد وفوائد عام به‌هم پیوندد وبازرگانی‌گسترش یابد واسیران آزاد شوند و راهها و شهرها امنیت‌یابد.

«اگر نپذیرفتی، نهانی کار نمی‌کنم و بگفتار نمی‌پـردازم، جنگ سوی تو می‌اندازم و راهها را برتومی‌بندم وسوارگان وپیادگان روانـه‌میکنم واگرچنان‌کنم، ازپی‌آنست‌که عذر ازمیان برداشته‌ام. ومیان خویشتن وتونشانه حجت‌بپا داشته‌ام. والسلام.»

مأمون بدونوشت:

«امابعد، نامه تو بمن‌رسید درباره صلح ومتارکه که‌خواسته بودی ونرمی و درشتی را بهم آمیخته بودی و از گفتگوی بازرگانی وپیوستن‌راهها ورهایی‌اسیران ومتروك ماندن‌کشتار و جنگ، بدان وسیله جسته بودی اگرنبودکه اعمال رویـه و توسل به اندیشیدن زیرورویکار را خوش دارم و اینکه در رخـدادی رایی نـیارم مگو بمنظور اصلاح دنباله آن ، پاسخ نـامه تـرا اسبها میکردم که مردانی دلـیرو نیرومند وبصیر بیاردکه شما را تا حـد مـرگ درهم بکوبـند و بخونهایتان بخدای تقرب جویند، ورنج شوکت شما راکه‌به‌آنها میرسد ناچیز شمارند، سپس کمك ها برای‌شان میفرستادم ولوازم وتجهیزات بآنها میرساندم، مردانی که بمرگ‌دلبسته‌تراز آن باشندکه شما بسلامت از هول بلیه‌آنها دلبسته‌ایدکه بیکی ازدونیکویی‌میرسند: غلبهٔ حاضر یا سرانجام. نیك. اما چنان دیدم‌که ترا اندرزی دهم که خدای بوسیـله

آن حجت برتو تمام کند وترا و پیروانت رابه‌وحدانیت و شریعت اسلام بخوانم، واگر نپذیرفتی فدیه‌ای که موجب حمایت شود واثبات رعایت واگر این‌رانکردی آنچه از اوصاف مابه‌یقین معاینه خواهی دید مایه بی‌نیازی‌از ابلاغ گفتار و توضیح اوصاف‌است وسلام بر آنکس که پیروی هدایت کند.»

در همین سال مأمون به سلوس رفت.

وهم در این سال‌علی‌بن‌عیسی قمی، جعفربن‌داودقمی را فرستاد که‌ابواسحاق ابن‌رشیدگردن اورا بزد.

در این سال سلیمان‌بن‌عبدالله سالار حج شد.

آنگاه سال دویست وهیجدهم در آمد.

سخن‌ازخبر حادثاتی که
به‌سال‌دویست‌وهیجدهم‌بود

از جمله حادثات این سال‌آن بود که مأمون از سلغوس سوی رقه رفت‌و در آنجا خواهرزاده داری راکشت.

وهم در این سال، یگفت تارافقه را خالی کنند که اطرافیان وی درآن جای گیرند، ومردم از این بنالیدند که معافشان داشت.

در این سال مأمون پسر خویش عباس را به سرزمین روم فرستاد و به او گفت که در طوانه بماند وآنجا را بسازد، فعلگان ومزدوران فرستاده بود، بناآغاز شد وآنرا بساخت، یك میل در یك‌میل، و حصارآن را سه فرسنگ کرد.چهار در برای آن‌نهاد وبرهردری قلعه‌ای‌بود،عباس‌پسرخویش‌رابرای اینکار درنخستین‌روز جمادی فرستاد.

مأمون به برادر خویش‌اسحاق نوشت که‌از ولایت دمشق وحمص و اردن و فلسطین، چهارهزار مرد سپاهی مزدور بگیرد، سوار را یکصد درم می‌دهد وپیاده

را چهل‌درم، در مصر نیز گروهی را مزدور کرد، کسانی را که از قنسرین وجزیره گرفته بود به نزد عباس فرستاد و کسانی راکه از بغداد گرفته بود ودوهزار بودند بنزد اسحاق فرستاد، بعضی ازآنها نیز برون شدند وبه طوانه رفتند و آنجا به نزد عباس جای‌گرفتند.

آغاز امتحان دربارهٔ مخلوق بودن قرآن

در این سال مأمون به اسحاق‌بن ابـراهیم نوشت کـه قاضیان و محدثان را بیازماید ودستور داد که جمعی ازآنها را به رقه بنزد وی فرستد و این نخستین نامه در این باب بود. متن نامه وی به‌اسحاق چنین بود:

«اما بعد، حق خدای برامامان مسلمانـان وخلیفگانشان آن است که در کار بپاداشتن دین که‌حفاظت‌آنرا از ایشان خـواسته ومـواریث پـیمبری کـه به‌ارثشان داده وبرتری علمی که به نزدشان سپرده‌کوشش کنند و به اطاعت خدای بکوشند.

«امیرمؤمنان از خدای می‌خواهد که به رحمت ومنت خویش وی را به‌تأیید واستواری رشاد وعدالت در امور رعیت که بدوسپرده موفق بدارد.

«امیرمؤمنان بدانست که در همه اقطار وآفاق‌گروه بیشتر از اوساط رعـیت وطبقهٔ عوام که به‌دلالت وهدایت خدای، نیروی نظروتدبرواستدلال‌ندارند وازنور و برهان علم روشنی نگرفته‌انـد، جاهل‌خـدایند ودربارهٔ وی‌کور واز حقیقت دین و توحید وایمان به دور وگمراه، وازآثار واضح وراه واجب وی وامانـده‌انـد و از اینکه خدای را به مرحله‌ای که‌باید برند وبه‌کنه‌معرفت‌اورسند ومیان وی‌ومخلوقش امتیاز نهند قاصرند که‌آرایشان ضعیف است وعقولشان ناقص و از تفـکر و تذکر بدورند،چنانکه میان خدای تبارك وتعالی‌وقرآنی که نازل‌کرده مساوات‌آورده‌اند و اتفاق‌کرده‌اند که قرآن قدیم وازلیست وخدای آنرا خلق و ابداع و ایجاد نکرده

در صورتی که خدای عزوجل در کتاب محکم خویش که آنرا مایهٔ شفای سینه‌ها و رحمت و هدایت مؤمنان کرده فرموده : ما این کتاب را قرآنی عربی کردیم[۱].

«وهرچه را خدای کرده مخلوق اوست .وهم فرموده: ستایش خاص خدای یکتاست که آسمانها وزمین را بیافرید وتاریکیها وروشنی‌پدید کرد[۲]. وهم اوعزوجل فرموده: چنین از اخبار حوادث‌گذشته برتو می‌خوانیم[۳]. وخبر داده که این‌حکایت چیزهایی است که بعداً ابداع کرده و به‌دنبال آن قدیم آمده وهم فرموده: الف، لام، را، این کتابی است که آیه‌های آن از طرف فرزانه‌ای کاردان استوار شده آنگاه توضیح‌شده است.[۴]

«وهرمحکم تفصیل یافته‌ای محکم کننده وتفصیل دهنده‌ای دارد وخدای است که کتاب خویش را محکم کرده و تفصیل داده، پس خدای خالق و مبدع است.

«آنها کسانی هستند که برسرباطل مجادله کرده‌اند و به‌گفتار خویش دعوت کرده‌اند و خویشتن را به‌سنت منسوب داشته‌اند. اما در هرفصل از کتاب خدای حکایتهاست که مبطل گفتار آنهاست و مکذب‌دعوتشان، که‌گفتار و طریقهٔ آنها را رد می کند معذلك‌چنین نموده‌اند که اهل‌حق‌و دین‌وجماعتند و اغیارشان‌اهل‌باطل و کفر ونفاقندوبااین سخنان‌بر کسان گردن افراخته‌اندوجاهلان‌رافریفته‌اندچندان که‌گروهی از اهل روش‌باطل و که‌خشوع‌میکنندنه‌برای‌خداوزاهدی‌مینمایند، نه‌برای‌دین،به‌آنها متمایل شده‌اند و باآرای نادرستشان موافقت کرده‌اند که بدینوسیله به‌نزدشان رونق‌گیرند، وزی ریاست و عدالت‌گیرند، بدین سان حق را به‌خاطر باطل‌آنها رها

۱ــ اناجعلناه قرآنا عربیا. سورهٔ زخرف (۴۳) آیه ۳

۲ــ الحمدلله‌الذی خلق‌السموات والارض وجعل‌الظلمات والنور. سورهٔ انعام (۶) آیه ۱

۳ــ کذلك نقص علیك‌من‌انباء ماقدسبق.سورهٔ طه(۲۰)آیه ۹۹

۴ــ الر، کتاب احکمت‌آیاته‌ثم فصلت من‌لدن‌حکیم خبیر. سورهٔ هود (۱۱)آیه ۱

کرده‌اند در قبال خدای برضلالت خویش یاران گرفته‌اند که چون‌عادلشان شمرده‌اند با وجود خلل دینشان و بدی طینتشان و تباهی نیتشان ویقینشان، شهادتشان مقبول افتاده و احکام کتاب به‌وسیلهٔ آنها روان شده که از متابعت آنها همین مقصود را داشته‌اند و همین را می‌خواسته‌اند که برمولای خویش دروغ بندند درصورتی که به‌موجب کتاب از آنها پیمان گرفته شده که دربارهٔ خدای بجزحق نگویند ومندرجات آنرا خوانده‌اند، اینانند که خدایشان کر کرده و چشمانشان را کور کرده.

«خدا کرشان کرده و دیدگانشان را کور کرده، مگر دربارهٔ این قرآن اندیشه نمی کنند و یا بردلهایی قفلهاست[1]

«امیرمؤمنان چنان دید که اینان بدترین امتند و سران ضلالت که نصیبشان از توحید کاستی گرفته و از ایمان نصیبی سخت ناچیز دارند. ظروف جهالتند و نشانه‌های دروغ وزبان ابلیس که بادوستانش گویاست وبرای دشمنانش اهل دین خدای هراس انگیز، و بیش‌از همه در خور این‌اند که راست‌گویی شان موردگمان باشد و شهادتشان مردود شود و به‌گفتار و کردارشان اعتماد نباشد که عمل درست نیست، مگرازپی یقین و یقین نیست مگر پس ازتکمیل حقیقت اسلام و خلوص توحید و هر که از رشاد و نصیب خویش‌از ایمان و توحید خدای کورماند از دیگر اعمال و صحت شهادت کورتر و گمراه‌تر باشد.

«به‌دین امیرمؤمنان قسم که نزدیکترین کسان به دروغ درگفتار و باطل‌گویی در کار شهادت آن کس است که دربارهٔ خدا و وحی وی دروغ گوید و خدا را به حقیقت معرفت، نشناسد، آنکه شهادت وی دربارهٔ کتاب مردود باشد و حق خدا را به‌باطل خویش منحرف کند درخور آنست که شهادت وی دربارهٔ حکم خدا و دین وی مردود شود.

۱ـ اصمهم (الله) و اعمی ابصارهم. افلایتد برون القرآن ام‌علی قلوب اقفالها. سوره محمد (۴۷) آیه ۲۳ـ۲۴

«قاضیانی را که به‌نزد تواند فراهم آر و این نامه‌امیرمؤمنان را که به‌تو نوشته بر آنها بخوان و دربارهٔ آنچه می‌گویند امتحانشان کن و عقیدتشان را دربارهٔ اینکه خدای قرآن را خلق کرده و ابداع کرده کشف کن و خبرشان ده که امیرمؤمنان در کار خویش از کسی که به‌دینش و خلوص توحید ویقینش اعتماد نباشد کمك نمی‌گیرد و در کار رعیت که خدای بدوسپرده و به‌حفاظت وی آورده بدو اعتماد ندارد. اگر بدین مقر شدند و درمورد آن با امیرمؤمنان‌موافق بودند وبه‌راه هدایت و نجات بودند به‌آنها بگوی دربارهٔ شهود محضرشان که دربارهٔ کسان شهادت می‌دهند تحقیق کنند و نظرشان را دربارهٔ قرآن بپرسند و هر که مقر نباشد که قرآن مخلوق و حادث است و بدان قائل نباشد و به‌نزد وی آنرا تأیید نکند، از قبول شهادت وی خود داری کنند.

«به‌امیرمؤمنان دربارهٔ آنچه از پرسش قاضیان حوزهٔ عملت و دستور پرسش که به‌آنها می‌دهی‌معلومت می‌شود بنویس. آنگاه مراقبت کن و کارشان را بجوی تا احکام خدای جز با شهادت کسانی که در کاردین بصیرند و در کار توحید مخلص، روان نشود، آنچه دراین باب می‌شود به‌امیرمؤمنان بنویس. انشاءالله.

«نوشته‌شد درماه ربیع، الاول‌سال دویست و هیجدهم.»

مأمون به‌اسحاق‌بن‌ابراهیم نوشت که هفت کس از قاضیان را بفرستد محمدبن‌سعد کاتب واقدی و ابومسلم مستملی، یزید بن هارون و یحیی بن معین و ابوخیثمه، زهیربن حرب، و اسماعیل‌بن داود و اسماعیل بن‌ابی مسعود و احمد بن‌دورقی.

اینان سوی مأمون فرستاده شدند که امتحانشان کرد و دربارهٔ مخلوق بودن قرآن ازآنها پرسش کرد که همگی پاسخ دادند که قرآن مخلوق است پس سوی مدینة السلامشان فرستاد که ابراهیم‌بن‌اسحاق آنها را به‌خانه خویش

خواند و کارشان را درحضور فقیهان ومشایخ اهل‌حدیث‌شهره کردو بدانچه به‌پاسخ مأمون گفته بودند مقر شدند کـه رهاشان کرد، آنچه اسحاق‌بن‌ابراهیم در این باب کرده بود بـه‌دستور مأمون بود.

پس از آن مأمون به‌اسحاق بن ابراهیم نوشت:

«اما بعد، خدای را بـرخلیفگان خویش در زمین و امنای وی بـربندگان کـه برای اقامه دین خویششان پسندیده و رعایت حلق وروان کردن حکم وسنت واقتدا به‌عدالت خویش را بـه‌عهده‌شان نهاده، این حق هست که دربـارهٔ آنچه خدای بـه حفاظت آنها سپرده و به‌عهدهٔ ایشان‌نهاد، به‌خاطروی خویشتن را به‌کوشش وادارند و نیکخواهی کنند و به‌برکت علمی که خدایشان به‌ودیعت داده و معرفتی که در آنها نهاده بدو، که نامش مبارك و والابـاد، دلالت کنند وهر کـه را از او بگشته هدایت کنند وهر که را به‌کاروی پشت‌کرده بازآرند وبرای رعیت خویش سمت نجاتشان را معین کنند و به‌حدود ایمان و راه فلاح ومصون ماندنشان واقفشان کنند و خفایای امورشان را باآنچه در آن به‌شبهه افتاده‌اند مکشوف دارند و شك را از ایشان ببرند و روشنی و برهان را به‌همگیشان بازآرند و این‌گونـه ارشاد و بصیرت افزودنشان را مرجح بدارند که جامع مصالحشان است و نظام‌بخش امـور دنیا و آخـرتشان. وبه‌یاد داشته باشند که خدای از آنها دربارهٔ آنچه به‌عهده داشته‌اند پرسش می کند و بر آنچه ازپیش به‌نزد وی فرستاده‌اند پاداششان می‌دهد. تـوفیق امیرمؤمنان جز به‌وسیلهٔ خدانیست و خدای او را بس است وکافی.

«از جمله چیزها که امیرمؤمنان به‌تدبرو اندیشه خویش بدانسته و خطر عظیم و زیان انگیز آن را در کاردین معلوم‌داشته گفتاری است که مسلمانان درمیان خویش دارند دربارهٔ قرآن که خدای آنرا پیشوایشان کرده و نشانی است که از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم، برگزیدهٔ او محمد صلی الله علیه و سلم، بـرای آنها بـجای مانده و این گفتار برای بسیاری از مسلمانان شبهه آورده وبه‌نزدشان نیك افتاده و در

عقولشان زینت گرفته که قرآن مخلوق نباشد و با این گفته به‌معرض رد خالقیت خدا رفته‌اند، صفتی که خدای بدان از مخلوق خویش جداست، که به‌اقتضای عدالت وی ابداع همه‌اشیا به‌حکمت و ایجاد آن به‌قدرت وتقدم بر آشیابه ازلیت که به‌آغاز آن نمی‌توان رسید و مدت آنرا درك نمی‌توان کرد خاص اوست که هرچه جزاوست مخلوق‌اوست وحادث است واو ایجادکنندهٔ آن است. باوجود آنکه‌قرآن‌بدین‌ناطق است‌در این‌باب‌مدل‌وقاطع‌اختلاف است‌این گفته‌همانند گفتارنصاری‌است که‌دربارهٔ عیسی‌بن‌مریم دعوی کرده‌اند که مخلوق نیست.

اما خدای عزوجل می گوید: «ماآنراقرآنی‌عربی کرده‌ایم»[1] وتوضیح آن این است که ماآنرا آفریده‌ایم، وهم اوجل‌جلاله‌گوید:«وهمسرش را از اوآفرید تابدو آرام گیرد[2]» و گوید: «وشب را پوششی کرده‌ایم. و روز را(وقت) معاش کرده‌ایم[3] وهرچیز زنده‌ای را ازآب آفرید[4] » و اوعزوجل قرآن را با این مخلوقات مذکور در ترتیب برابر گرفته و خبرداده که او تنها خالق آن است و گفته : «این قرآنی ارجمند است که در لوحی محفوظ است[5]» واین را دربارهٔ احاطهٔ لوح برقرآن‌گفته و احاطهٔ جزبه مخلوق‌نشاید. به‌پیمبرخویش صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرموده: «زبان‌خویش به‌تلاوت قرآن مجنبان که نزول آنرا به‌شتاب خواهی[6] »و نیزفرموده: «پند تازه‌ای از پروردگارشان سویشان نیاید[7]» و فرموده: «ستمگرتر ازآنکه دربارهٔ خدا دروغی ساخته و آیه‌های اورا دروغ شمرده کیست؟[8]» از قومی خبرآورده به‌سبب دروغ

۱ــ اناجعلناه قرآنا عربیا. سورهٔ زخرف (۴۳) آیه ۳
۲ــ وجعل منها زوجها لیسکن الیها. سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۱۸۹
۳ــ وجعلنا اللیل لباساوجعلنا النهار معاشا. سورهٔ نباء (۷۸)آیهٔ ۱۰ و ۱۱
۴ــ وجعلنا من الماءکل شیئی حی. سورهٔ انبیاء (۲۱) آیهٔ ۳۰
۵ــ بل‌هو قرآن‌مجید، فی لوح محفوظ. سورهٔ بروج (۸۵) آیهٔ ۲۱ــ۲۲
۶ــ لاتحرك به‌لسانك لتعجل‌به. سورهٔ القیامه (۷۵) آیهٔ ۲۶
۷ــ مایأتیهم من ذکرربهم محدث. سورهٔ انبیاء (۲۲) آیهٔ ۲
۸ــ ومن اظلم ممن افتری علی‌الله‌کذبا اوکذب بآیاته. سورهٔ انعام (۶) آیهٔ ۲۱

گفتنشان و نکوهششان کرده که گفته‌اند: «خدا بربشری چیزی نازل نکرده[۱]» آنگاه به‌زبان پیمبر خویش فرموده : «بگو کی کتابی راکه به‌موسی آمده بود نازل کرد؟[۲] » خدای تعالی قرآن را قرآن و ذکر و ایمان و نور و هدایت و مبارك و عربی و قصص نامیده و فرموده: «ماکه این قرآن را به‌تووحی می کنیم، ضمن آن بهترین یقین خبرها را برایت می‌خوانیم[۳] »ونیزفرموده:«بگو اگر همه‌جن‌وانس‌فراهم آیند که نظیر این قرآن را بیارند هرگز نظیرآن نیارند[۴]» ونیز فرموده : «بگو شما نیز سوره ساخته شده‌ای مثل آن بیارید[۵]» ونیزفرموده :«باطل از پیش رویش و ازپشت سرش بدان در نیاید[۶]» که برای قرآن اول و آخری نهاده و مدلل داشته که محدود است و مخلوق.

«این جاهلان به‌سبب گفتارشان‌دربارهٔ قرآن رخنه‌ای بزرگ در دین خویش آورده‌اند و امانت خویش را موهون کرده‌اند و برای دشمن اسلام راه‌گشوده‌اند و به‌تغییر والحاد دلهاشان مقر شده‌اند تا آنجاکه مخلوق خدا و عمل وی را به‌صفتی که خاص خدای یگانه است وصف کرده‌اند و شناسانیده‌اند و بدو مانند کرده‌اند که مانندگی در خور مخلوق اوست.

«امیرمؤمنان برای گویندهٔ این مقالت نصیبی از دین و سهمی از ایمان و خواند و کارشان‌را در حضورفقیهان ومشایخ اهل‌حدیث شهره کرد و بدآنچه به‌پاسخ

۱ــ ماانزل‌الله علی بشر من شیئی سورهٔ انعام (۶) آیهٔ ۹۱

۲ــ قل من انزل الکتاب‌الذی جاء به‌موسی سوره انعام (۶) آیه ۹۱

۳ــ نحن نقص علیك احسن القصص بما اوحینا الیك هذاالقرآن (سورهٔ یوسف (۱۲) آیه ۳

۴ــ قل‌لئن‌اجتمعت‌الانس والجن علی ان یأتوا بمثل هذاالقر آن لایاتون بمثله (سورهٔ بنی‌اسرائیل (۱۷) آیه ۸۸

۵ــ قل‌فأتوا بعشر سور مثله مفتریات (سوره هود (۱۱) آیهٔ ۱۳)

۶ــ لایأتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه سورهٔ حم سجده (۴۱) آیه ۴۲

یقین نمی‌شناسندو رای‌وی چنانست که‌هیچیك از آنها را نباید به‌محل وثوق وامانت و عدالت و شهادت و صدق گفتار و نقل و تعهد چیزی از امور رعیت برد اگـر چه بعضیشان معتدل باشند و بـه‌استقامت معروف و مورد تأیید. اما فروع را بـه‌اصول باید برد و درستایش و نکوهش همـانند آن باید کرد، هر که به‌کار دین خویش و وحدانیت خدا که خدایش دستور داده جاهل بـاشد دربـارهٔ غیر آن جاهلتر است و از ارشاد دربارهٔ آن کورتر و گمراهتر.

«پس‌این‌نامه امیرمؤمنان را که به‌تومی‌نویسد برجعفربن‌عیسی وعبدالـرحمان ابن اسحاق قاضـی بخوان و رای آنهـا را دربـارهٔ قرآن کشف کن و بگویشان که امیرمؤمنان در چیزی از امور مسلمانـان کمك نمی‌گیرد مگر از آنکس که به‌اخلاص و توحید وی اعتماد داشته باشد و هر که مقر نباشد که قرآن مخلوق است از توحید بری است. اگر در این باب به‌گفتار امیرمؤمنان قائل شدند به‌آنها بگوی تا کسانی راکه درمجلسشان برای شهادت دربارهٔ حقها حاضر می‌شوندامتحان کنند وگفتارشان را دربارهٔ قرآن کشف کنند، هر کس از آنها که نگفت قرآن مخلوق است شهادت وی را باطل شمارند و حکمی را به‌گفتهٔ او فیصل ندهند اگر چه امانت و استقامت وی معلوم باشد. دربارهٔ آنها مراقبتی کن که خدای، بصیرت بصیررابـدان بیفزاید و مشکوك‌الحال را از بی‌اعتنایی بـدین خویش باز دارد و آنچه راکه دراین بـاب می‌کنی به‌امیرمؤمنان بنویس. ان‌شاءالله.»

گوید: اسحاق بـن ابـراهیم بـه‌این منظور جمعی از فقیهان و قـاضیان و محدثان را احضار کرد: ابواحسان زیادی‌را احضار کرد با پسرش ولیدکندی وعلی ابن مقاتل و فضل بن غانم و ذیال‌بن‌هیثم و سجاده و قواریـری و احمد بن حنبل وقتیبه و سعدویه واسطی و علی بن جعد و اسحاق بن ابی اسرائیل و ابـن هرش و ابن علیه اکبر و یحیی‌بن‌عبدالرحمان عمری و پیری دیگر ازفرزندان عمربن‌خطاب که قاضی رقه بود و ابونصرتمارو ابـومعمر قطیعی و محمدبن‌حاتم و محمد بن‌

نوح مضروب و ابن فرخان بـا جمعی دیگر از جمله نضربن‌شمیل و ابـن‌علی بن‌عاصم و ابوالعوام بزاز و ابن شجاع و عبدالـرحمان بن اسحاق که همه را به‌نـزد اسحاق‌وارد کردندواین‌نامهٔ مأمون‌رادوباربر آنهاخواند که آنرا فهم کردند. پس‌از آن اسحاق به بشربن‌ولیدگفت: «دربارهٔ قرآن چه می گویی؟»

گفت: «گفتار خویش را بارها معلوم‌امیرمؤمنان داشته‌ام.»

گفت: «چنانکه می‌بینی نامه امیر مؤمنان تازه‌آمده.»

گفت: «می‌گویم: قرآن‌کلام خداست.»

گفت: «ترا از این نپرسیدم، آیا مخلوق‌هست؟»

گفت: «خدا خالق همه چیزاست.»

گفت: «قرآن چیز نیست.»

گفت: «قرآن چیز است.»

گفت: «پس مخلوق است؟»

گفت: «خالق نیست.»

گفت: «ترا از این نمی‌پرسم، آیامخلوق هست؟»

گفت: «جزآنچه به‌توگفتم نمی‌دانم با امیرمؤمنان قرارکرده‌ام که دربارهٔ‌آن سخن نکنم و جزآنچه به‌توگفتم سخنی ندارم.»

پس اسحاق بن‌ابراهیم رقعه‌ای راکه پیش روداشت برگرفت وبراو بخواند و از مضمون‌آن‌واقفش کـرد. گفت: «شهادت می‌دهم که خدایـی جز خدای یگانـه نیست یکتای فـردکـه پیش از وی چیـزی نبود و پس ازوی چیزی نخواهد بـود چیزی از مخلوق‌وی‌به‌هیچ معنی ازمعانی وبه‌هیچ‌وجه از وجوه همانند وی نیست.»

گفت: «بله، من کسان را به‌سبب‌گفتاری جزاین تازیانه می‌زده‌ام.»

به‌دبیرگمت: «آنچه راگفت بنویس.»

سپس به‌علی بن ابی مقاتل گفت: «ای علی چه می گویی؟»

گفت: «سخنی را که در این باب با امیرمؤمنان گفته‌ام بارها شنیده‌ای و جز آنچه از من شنیده‌ای سخنی ندارم.»

گوید: پس او را بارقعه امتحان کرد که به‌مضمون آن مقر شد، آنگاه بدو

گفت: «قرآن مخلوق هست؟»

گفت: «قرآن کلام خداست.»

گفت: «ترا از آن نپرسیدم.»

گفت: «قرآن کلام خداست واگر امیرمؤمنان ما را به‌چیزی فرمان دهد شنواییم ومطیع.»

به‌دبیر گفت: «گفتار وی رابنویس.»

آنگاه به‌ذیال همانند آن گفت که به‌علی بن مقابل گفته بود. و او نیز باوی چنان گفت. سپس به‌ابوحسان زیادی گفت: «توچه داری؟»

گفت: «هرچه می‌خواهی بپرس.»

گوید: پس رقعه را براو خواند و از آن واقفش کرد که به‌مضمون آن مقرشد وگفت: «هر که این سخن نگوید کافر است.»

گفت: «قرآن مخلوق هست؟»

گفت: «قرآن کلام خداست و خدا خالق همه چیز است و هرچه جز خدا باشد مخلوق است امیرمؤمنان امام ماست و بیشتر علم را به وسیلهٔ او شنیده‌ایم، او چیزها شنیده که ما نشنیده‌ایم وچیزها دانسته که ما ندانسته‌ایم، خدای کار ما را بدوسپرده که حج ما ونمازمان را به پا می‌دارد وزکات اموال خویش را بدو می‌دهیم وهمراه وی جهاد می کنیم وامامت وی را امامت می‌دانیم اگر امرمان دهد اطاعت کنیم واگر نهیمان کند بس کنیم اگر دعوتمان کند اجابت کنیم.»

گفت: «قرآن مخلوق هست؟»

گوید: اما ابوحسان گفتار خویش را تکرار کرد.

گفت: «این گفتار امیرمؤمنان است.»

گفت: «شاید گفتار امیرمؤمنان باشد اما مردم را بدان امر نکندوبدان‌دعوت نکند، اگر به من بگویی که امیرمؤمنان دستورت‌داده که بگویم آنچه را دستوردهی می گویم که تودر مورد هرچه که از جانب وی با من بگویی موثقی ومؤتمن و اگر چیزی از جانب وی به من بگویی بر آن می‌روم.»

گفت: «به من نگفته چیزی با توبگویم.»

علی‌بن‌مقاتل گفت: « شاید گفتار وی چون اختلاف‌یاران پیمبر خدا باشد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم،دربارهٔ فرایض ومواریث که مردم را بدان وادار نکردند.»

ابوحسان بدو گفت: «به نزد من جز شنوایی واطاعت نیست دستورم‌ده تا اطاعت کنم.»

گفت: «به من نگفته که دستورت دهم، به من گفته امتحانت کنم.»

آنگاه به احمدبن‌حنبل‌پرداخت وبدو گفت: «دربارهٔ قرآن چه می گویی؟»

گفت: «کلام خداست.»

گفت: «مخلوق هست؟»

گفت: «کلام خداست، براین نمی‌افزایم.»

گوید: پس اورا به مضمون رقعه امتحان کرد وچون به آنجا رسید که«چیزی همانند او نیست وشنواوبیناست» [1] از پذیرفتن‌ازاینکه«چیزی‌از مخلوق‌وی‌به‌هیچ‌معنی ازمعانی وهیچ وجه از وجوه همانند اونیست» خود داری کرد.

گوید: ابن‌بکاء اصغر دخالت کرد و گفت: «خدایت قرین‌صلاح بدارد او می‌گوید: شنواست باگوش وبیناست با چشم.»

اسحاق به احمدبن‌حنبل گفت: «معنی گفتهٔ خدا که شنواوبیناست چه باشد؟»

گفت: «اوچنان است که خویشتن راوصف کرده؟»

۱ــ ازاین‌عبارت‌توان‌دریافت که‌متن‌رقعه امتحان‌بیشتر از آن‌بوده که‌پیش ازاین‌آمده .(م)

گفت: «معنی آن چیست؟»

گفت: «ندانم، چنانست که خویشتن را وصف کرد.»

گوید: پس آنها را یکی یکی خواند که همه می گفتند: «قرآن کلام خداست.»

جز این چند کس: قتیبه وعبیدالله بن محمد وابن علیه اکبر وابن بکاء و عبدالمنعم بن ـ ادریس، دخترزاده وهب بن منبه ومظفر بن مرجا ویك مرد نابینا که اهل فقه نبود و به چیزی از این باب شناخته نبود، اما وی را آنجا آورده بودند ویکی از فرزندان عمر بن خطاب که قاضی رقه بود وابن احمر.

گوید: ابن بکاء اکبر گفت: «قرآن نهاده شده است که خدای تعالی گوید: آنرا قرآنی عربی نهادیم[1]. وقرآن حادث است که گوید: پند حادثی از پروردگارشان سویشان نیاید[2]»

اسحاق گفت: «نهاده شده مخلوق است؟»

گفت: «نمی گویم مخلوق است بلکه نهاده شده است.»

گوید: پس گفتار او را نوشت.

گوید: وقتی از امتحان قوم فراغت یافت و گفتارهایشان را نوشت، ابن ـ بکاء اصغر دخالت کرد و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، این دو قاضی پیشوایانند چه شود که به آنها دستور دهی که این مقالت را تکرار کنند.»

اسحاق بدو گفت: «آنها حجت امیر مؤمنان را به پامی دارند.»

گفت: «چه شود اگر دستورشان دهی که مقالت خویش را به ما بشنوانند که این را آنها نقل کنیم.»

اسحاق بدو گفت: «اگر به نزد آنها شهادتی بدهی گفتارشان را خواهی دانست. ان شاءالله.»

---

۱ ـ انا جعلناه قرآنا عربیا. سورهٔ زخرف (۴۳) آیهٔ ۲

۲ ـ ما یأتیهم من ذکر ربهم محدث. سورهٔ انبیا (۲۱) آیهٔ ۲

گوید : گفتار قوم رایکی یکی نوشت که به نزد مأمون فرستاده شد آن قوم نه‌روز ببودند ، سپس آنها را پیش خواند که نامهٔ مأمون به‌پاسخ نامه اسحاق‌بن‌ابراهیم دربارهٔ کارشان آمده بود که متن آن چنین بود :

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد ، نامهٔ تو به‌امیرمؤمنان رسید به پاسخ نامهٔ وی که‌دربارهٔ متظاهران اهل قبله وطالبان بی‌صلاحیت ریاست ازاهل‌ملت به‌تو نوشته بود درموردمقال‌دربارهٔ قرآن که‌امیرمؤمنان به‌تودستور داده‌بود که امتحانشان کنی واحوالشان را کشف کنی وآنها را به جایشان نهی. گفته بودی که هنگام رسیدن نامهٔ امیرمؤمنان جعفربن‌عیسی و عبدالرحمان‌بن‌اسحاق‌را احضار کرده‌ای‌با احضارشدگان‌دیگر از آنها که‌به فقه‌انتساب دارند وبرای‌حدیث گفتن‌می‌نشینندوخویشتن‌را درمدینة‌السلام به‌مقام‌فتوی‌دادن‌نهاده‌اند ونامهٔ امیرمؤمنان را برای همگیشان خوانده‌ای وازآنها واز انتقادشان دربارهٔ قرآن پرسش کرده‌ای‌واقبالشان رابه‌آنهاوانموده‌ای که در نفی‌تشبیه‌وسخن‌دربارهٔ‌قرآن متفق شوندوآنها راکه‌نگفته‌اندقرآن‌مخلوق است‌دستورداده‌ای که درنهان‌وعیان‌ازحدیث گفتن وفتوی دادن خود داری کنند ودستوری راکه مطابق گفته امیرمؤمنان دربارهٔ آنها به دوقاضی در مورد امتحان شاهدان مجلس خویش داده‌ای وبه‌سندی‌وعباس وابستهٔ امیرمؤمنان نیز در این‌باب چنان‌گفته‌ای که به‌آنها گفته‌ای و نامه‌ها به قاضیان نواحی قلمروخویش فرستاده‌ای که به نزد توآیند که در مورد آنچه امیرمؤمنان‌معین کرده امتحانشان کنی وبدان وادارشان کنی. درآخر نامه حاضر شدگان را باگفتارهایشان نوشته بودی امیرمؤمنان آنچه‌را حکایت کرده بودی فهم کرد. امیرمؤمنان[1]

۱ــ از تکرار این کلمه در مکاتبات عباسیان و امویان به وضوح می‌توان دریافت که‌این مردم عیاش میگسارکه روشی چون مستبدان خونخوار وفسق وفجوری چون بدترین نمونه‌های تاریخ داشته‌اند در خاطر خویش بلیه‌ای داشته‌اندکه به تعبیر فروید می‌توان‌آن را عقدهٔ

نرفته.

«اما ذیال‌بن‌هیثم، به‌او بگوی خوراکی که در انبارمی‌دزدید ودزدی در کاری که از شهر امیرمؤمنان ابوالعباس به دست داشت وی را بس،اگر از آثار گذشتگان تبعیت می کرد وبه راه آنها می‌رفت و طریق آنها می‌گرفت، از پس ایمان به شرك نمی گرایید.

«اما احمدبن‌یزید معروف به‌ابوالعوام و اینکه گفته نداند دربارهٔ قرآن چه پاسخ گوید، وی را بگوی که کودك است و جاهل به عقل نه به سال. و اگر پاسخ گفتن دربارهٔ قرآن را نداند وقتی به معرض تأدیب آمد بداند و اگر نکرد از پی آن شمشیر باشد، انشاءالله.

«اما احمدبن‌حنبل و آنچه دربارهٔ او نوشته‌ای به او بگوی که امیرمؤمنان مفاد مقالت وی وطریق اورا بدانست و آنرا دلیل جهالت و آفت وی گرفت.

«اما فضل‌بن‌غانم، بدوبگوی که آنچه در مصر کرد و آن مالها که در کمتر از یك سال اندوخت و اختلافی که در این‌باره میان وی و مطلب‌بن‌عبدالله افتاد از امیرمؤمنان نهان نمانده. کسی که کارش‌چون او باشد و همانند وی به درهم و دینار دلبسته باشد عجب نیست اگر ایمان خویش را به‌طمع آن بفروشد و نفع عاجل‌درم ودینار را مرجح بدارد. بعلاوه وی همانست که به‌علی‌بن‌هشام آن سخنان راگفته‌بود وبا وی مخالفت کرده بود چه شد که از آن بگشت وبه حال دیگر رفت؟

«اما زیادی، به‌او بگوی که نسب او ساختگی است ونخستین مدعی نسب در اسلام نیست که به‌خلاف حکم پیمبر خدای،صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بوده وسزاوار وی همین است. ابوحسان منکر بود که وابستهٔ زیاد یا وابستهٔ یکی دیگر باشد (گویند که انتساب وی به زیاد به سبب چیزی بود.)

«اما آنکه‌ابونصرتمار نام داردامیرمؤمنان پستی عقل وی را به پستی کسبش مانند می کند.

«اما فضل‌بن‌فرخان بدوبگوی: منظورش از این مقالت که دربارهٔ قرآن می‌گوید این است که سپرده‌هایی را که عبدالرحمان‌بن‌اسحاق ودیگران بدو سپرده‌اند برگیرد وانتظار مرگ ودیعه سپاران را می‌برد واینکه آنچه به دست دارد بیشتر شود، وبه سبب گذشت زمان ودرازشدن روزگاران راهی بدان نباشد.

«به‌عبدالرحمان‌بن‌اسحاق‌بگوی خدایت‌پاداش خیرندهد اگر کسی چون این را تأیید کنی و امین شماری که معتقد شرك است وبرون شده از توحید.

«اما محمدبن‌حاتم‌وابن‌نوح وآنکه ابومعمر نام دارد به‌آنها بگو که به کار رباخواری، از وقوف به توحید مشغولند، اگر امیرمؤمنان به‌خاطر خدای محاربه ومجاهدت باآنها را جزبه سبب رباخواری وآنچه درکتاب خدا دربارهٔ امثالشان آمده روانمی‌دانست روا می‌نمود چه رسد به اینکه شرك را با رباخواری جفت کرده‌اند وهمانند نصاریٔ شده‌اند.

«اما احمدبن‌شجاع، به اوبگوی که حریف دیروزی اویی که مالی‌را که‌از مال علی‌بن‌هشام روا دانسته بود از اوبیرون‌کشیدی و اواز جمله‌کسانی است که دینشان دینار ودرهم است.

«اما سعدویه واسطی، به‌اوبگوی خدا زشت بداردآنکه را تظاهر به‌حدیث و زینت‌جویی ازآن وحرص ریاست در زمینه حدیث به‌آنجایش بکشاندکه آرزوکند وقت امتحان برسد و به‌منظور تقرب به‌وسیلهٔ‌آن بگوید:«کی امتحان می‌کنند؟» که برای حدیث‌گویی بنشیند.

«اما آنکه سجاده نام دارد و منکر شده‌که از مجالسان حدیثگویی و اهل‌فقه خویش شنیده باشدکه قرآن مخلوق است به‌او بگوی که اشتغال وی به‌مهیاکردن هستهٔ خرما و تراشیدن‌آن برای اصلاح سجاده‌اش و نیز به‌سپرده‌هایی که علی بن‌یحیی و دیگران به‌او داده‌اند ازتوحید غافل و بیخبرش داشته، آنگاه از او بپرس اگر یوسف بن ابی یوسف و محمد بن حسن را دیده و باآنها همنشین بوده‌آنها

چه می گفته‌اند؟

«اماقواریری آنچه ازاحوال وی معلوم شده که رشوه‌پذیراست و مال اندوز، مسلك و روش و سخافت عقل و دین او را عیان می‌دارد. امیرمؤمنان خبر یافته که وی مسائل جعفر بن عیسی حسنی را بـه‌عهده دارد، به‌جعفربن‌عیسی بگوی وی را رهاکند و بدواعتماد و تکیه نکند.

«امایحیی بن‌عبدالرحمان عتری،اگراز فرزندان عمربن خطاب باشد جوابش معلوم است.

«امامحمد بن حسن،اگر از گذشتگان خـویش تبعیت می کرد طریقی راکه از او حکایت کرده‌ای پیش نمی‌گرفت، هنوز او کودك است و محتاج تعلم.

«امیرمؤمنان آنکه راابومشهر نام دارد سوی توفـرستاد. امیرمؤمنان دربـارهٔ قرآن امتحانش کرد که من‌ومن کرد تا امیرمؤمنان بـرای وی شمشیر خواست و بازبونی اقرار کرد دربارهٔ اقرارش از او بپرس، اگر بر آن باقی است این را شهره کن‌و آشکار کن.انشاءالله.

«اگربه‌جز بشربن ولید و ابراهیم بن‌مهدی کسی‌از آنها که درنامهٔخویش‌برای امیرمؤمنان نام برده‌ای وامیرمؤمنان‌برای‌تویاد کرده‌یادراین‌نامهٔخویش‌نیاورده ازشرك خویش‌بازنگرددونگوید که‌قرآن‌مخلوق‌است‌همه‌رادربندهمراه کسانی که‌حفاظتشان‌و حراستشان کنندسوی اردو گاه‌امیرمؤمنان‌روانه کن‌تا به‌اردو گاه‌امیرمؤمنانشان‌برسانند وبه کسی که امین‌درباقیشان باشد تسلیم کنند که‌امیرمؤمنان‌تحقیق کندو اگر بازنگشتند و توبه‌نیاوردندهمه رابه‌شمشیرسپارد،انشاءالله وقوت‌ونیرویی‌جزوسیلهٔخدا نیست.

«امیرمؤمنان این‌نامه را در خریطه بنداری[1] می‌فـرستد و منتظر فـراهم آمدن

۱ــ در متون فارسی که بدست داشتم: معنی دربارهٔ بنداز که با اینمورد سازگار باشد نیافتم. اقرب‌الموارد کلمه را با قید دخیل پارسی بمعنی حافظ گرفته‌یعنی نگهبان‌بنابراین خریطهٔ بنداری کیسه‌ای بوده که با پیك‌خاص‌فرستاده‌میشده‌سیاق‌عبارت نیز حکایت از این معنی‌دارد. (م)

نامه‌های خریطه‌ای نمی‌ماند که باشتاب بیارند که از این حکم که صادر کرده بـه‌خدا عزوجل تقرب می‌جوید و امید ثواب بسیار از آن دارد دستور امیرمؤمنان را که بـه تو می‌رسد روان‌دار و آنچه را می کنی زودتر به‌پاسخ‌امیر مؤمنان‌بنویس. درخریطه بنداری جدا از خریطه‌های دیگر که امیرمؤمنان بداند آنها چه می کنند. ان‌شاءالله.»

نوشته شدبه‌سال دویست و هیجدهم.

راوی گوید: وقتـی سخن به‌آنها بـازگفته شد همگیشان پذیرفتند که قـرآن مخلوق است مگر چهار کس: احمد بن حنبل و سجاده و قواریری ومحمدبن نوح مضروب. اسحاق بن ابراهیم بگفت که آنها را بندآهنین نهادند و چون روزبعدشد همه آنها راپیش خواند که دربندآهنین بیاوردندشان و امتحان رابرایشان تکرار کرد سجاده‌ازاوپذیرفت که‌قرآن‌مخلوق‌است وبگفت‌تابند وی رابگشایند و آزادش کرد.

گوید: احمد بن حنبل و محمد بن نوح بـرمقالت خویش اصرار داشتند و بازنیامدند که هردورا در بندآهنین کردند و سوی طرسوس فـرستاده شدند. نامه‌ای دربارهٔ فرستادن آنها همراهشان نوشت ونامه‌ای جداگانه فرستاد به‌توضیح آنچه آن جمع پاسخ‌داده بودند. چند روز ببودندآنگاه پیششان خواند در آن وقت نامه‌ای ازمأمون به‌اسحاق بن ابراهیم رسید که امیرمؤمنان آنچه را جمع‌پاسخ داده‌اند فهم کرد، سلیمان بن یعقوب متصدی خبر گفته که بشربن ولیدآیه‌ای راکه خدای تعالی دربارهٔ عمار یاسرنازل کرده که «نه‌آنکه مجبور شده و دلش‌بـایمان قـرار دارد.»[1] تأویل کرده اما دراین تأویل خطا کرده که مقصود خدای عزوجل از این آیه آن بوده که کسی معتقد ایمان باشد و اظهارشرك کند اما آنکه‌معتقد شرك باشد و اظهارایمان کند این مربوط بدونیست‌همه‌آنها را به‌طرسوس بفرست که تا بـه‌وقت برون شدن امیرمؤمنان از سرزمین روم‌آنجا نگاهشان بدارند.

گوید: اسحاق بن ابراهیم ازآن قوم‌کفیلان گرفت که درطرسوس به‌اردوگاه

۱ــ الا من‌اکره و قلبه مطمئن بالایمان. سوره ۱۶ آیه ۱۰۸

روند ابوحسان و بشربن ولید و فضل بن غانم و علی بن ابی مقاتل و ذیال‌بن هیثم و یحیی بن عبدالرحمن عمری و علی بن جعد و ابوالعوام و سجاده و قـواریری و ابن حسن بن علی و اسحاق‌بن‌ابی‌اسرائیل ونضربن شمیل وابـونصر تمار وسعدویه واسطی و محمد بن حاتم و ابن هرش و ابن فرخان و احمد بن شجاع و ابوهارون بکاء روان شدند. و چون به‌رقه رسیدند خبر درگذشت مأمـون به‌آنها رسید. عنبسة ابن اسحاق که ولایتدار رقه بود به‌آنها گفت به‌رقه بازگردند، سپس آنها را به‌مدینة السلام سوی اسحاق بن ابراهیم فرستاد باهمان کس که سوی امیرمؤمنانشان می‌برده بود، که‌آنها را بدوتسلیم کرد. اسحاق بـه‌آنهاگفت درمنزلهایشان بمانند، پس از آن اجازه‌شان دادکه برون شوند.

اما بشربن‌ولید و ذیال و ابوالعوام و علی بن‌مقاتل بی‌آنکه اجازه‌شان دهند روان شدند تا به‌بغداد رسیدند واز اسحاق‌بن ابراهیم آزار دیدند، دیگران بافرستادهٔ اسحاق‌بن ابراهیم بیامدند که‌آزادشان کرد.

در این سال نامه‌های مأمون به‌نزد عاملان وی در ولایـات فرستاده شد بـه این مضمون:

«ازبندهٔ خـدا، عبدالله، امام مأمـون امیرمؤمنان وبـرادرش ابـواسحاق‌بن‌امیرمؤمنان رشید، که پس از وی خلیفه‌است.»

به قولی این نامه را مأمون چنین ننـوشت بلکه هـنگامی‌که در بدنـدون از بیخودی‌ای که به‌سبب‌بیماری دچارآن شده بود به‌خودآمد، به‌دستور مأمون به‌عباس ابن‌مأمون واسحاق وعبدالله‌بن‌طاهر نوشته شدکه اگر در این بیماری حادثهٔ‌مرگ بر اورخ نمود، پس از وی، خلیفه ابواسحاق پسر امیرمؤمنان رشید است. محمدبن‌داود این را نوشت ونامه‌ها را مهرزد وفرستاد.

راوی‌گوید: پس ازآن ابواسحاق به عاملان خویش نوشت: «ازابواسحاق برادر امیرمؤمنان وخلیفه از پی‌امیرمؤمنان به اسحاق‌بن‌یحـیی‌عامل وی برولایـت

دمشق،» به روزشنبه‌سیزده روز رفته از رجب.

گوید: وعنوان نامه چنین بود: از بندهٔ‌خدا، عبدالله، امام مأمون‌امیرمؤمنان‌و خلیفه از پی‌امیرمؤمنان، ابواسحاق‌بن‌امیرمؤمنان رشید.

اما بعد، امیرمؤمنان دستور داده به تونوشته شود که‌به عاملان‌خویش‌دستور دهی که رفتار نکوداشته باشند ومخارج را بکاهند واز آزار مردم ناحیهٔ‌عمل‌تودست بدارند، به عاملان‌خویش در این باب‌دستور مؤکد بده وبه‌عاملان‌خراج نیزهمانند این بنویس.

گوید: بـه همه عاملان خویش در ولایـتهای شام ، ولایت حمص واردن و فلسطین، نیزهمانند این نوشت. و چون روز جمعه یازده روز رفته از رجب رسید، اسحاق‌بن‌یحیی در مسجد دمشق نماز جمعه گرد ودر سخنرانی خویش از پی‌دعای امیرمؤمنان‌گفت:«خدایا امیر برادر امیرمؤمنان وخلیفه، از پی‌امیرمؤمنان ابواسحاق پسر امیرمؤمنان رشید را قرین صلاح بدار.»

در این سال مأمون درگذشت.

سخن از سبب بیماری‌ای که مأمون از آن درگذشت

سعید علاف قاری‌گوید: مأمون به‌وقتی که دربلاد روم بود، به‌طلب من‌فرستاد ـ وی از طرسوس وارد بلاد روم شده بود، بـه‌روز چهارشنبه سیزده روزمانـده از جمادی‌الاخرـ . مرا به‌نزد وی بردند که دربدندون بود، چنان بود که از من قرائت می‌خواست، وقتی‌برفتم، او را دیدم که‌برساحل‌بدندون نشسته‌بود، ابواسحاق معتصم نیز پهلوی راست وی نشسته بود. مرا بگفت تا پهلوی وی نشستم، دیـدم که وی و ابـواسحاق پاهای خویش را در آب بدندون‌آویخته بودنـد. گفت: «ای سعید پـای خویش را در این‌آب بنه‌واز آن بنوش، ترا به‌خدا هرگز آبی خنك‌تر و گواراتـر و

زلال‌تر از آن دیده‌ای؟»

گوید: چنان کردم و گفتم: «ای امیرمؤمنان، هرگز چنین‌چیزی نـدیده‌ام.»

گفت: «چه چیز خوش است که بخورند و از این آب روی آن بنوشند؟»

گفتم: «امیرمؤمنان بهتر داند.»

گفت: «رطب آزاد.[1]»

گوید: به‌هنگامی کـه این سخن را مـی‌گفت، صدای لگامهای بریدراشنید، روی بگردانید ونظر کرد، چند استر از استران برید بود که بردنبال آن جعبه‌ها بـود که در آن تحفه‌ها بود. به‌یکی از خادمان خویش گفت: «برو ببین آیا دراین تحفه‌ها رطب‌هست؟ واگر رطب در آن میانه هست ببین اگر آزاد هست بیار».

گوید: پس او شتابان بیامد و دوسبد می‌آورد که رطب آزاد در آن بود، گویی همانـدم از نخل چیده شده بود، وی سپاس خدای تعالی کرد وما از آن بسیار شگفتی کردیم.

گفت: «نـزدیك‌شو و بخور.» او و ابـواسحاق بخوردنـد، من نیز بـا آنها بخوردم و همگی از آن‌آب بنوشیدیم. هیچکداممان از جای بـرنخاستیم مگر آنکه تبدار بودیم و مرگ مأمون ازایـن بیماری بـود، معتصم نیز همچنان بیمار بود تـا وارد عراق شد، من‌نیز هنوز بیمارم و نزدیك مرگ رسیده‌ام.»

گوید: وقتی بیماری مأمـون سخت شد کس ازپی عباس‌پسرخویش‌فرستاد، پنداشت که‌سوی‌وی‌نمی‌آید، اما بیامد. مأمون سخت بیمار بود و عقلش آشفته بود، نامه‌ها دربارهٔ ابواسحاق بن رشید فرستاده شده بـود. عباس روزی چند به‌نزدپدر خویش بماند. مأمون‌پیش از آن به‌ابواسحاق وصیت کرده بود. به‌قولی وقتی وصیت مـی کـرد عباس و فقیهان و سرداران و دبیرانِ حضور داشتنـد، وصیت وی چنین بـــود:

۱ــ کلمهٔ متن.

«این‌چیزی است که عبدالله‌بن‌هارون به‌نزد کسانی که پیش وی حضور داشتند بر آن شاهد گـرفت، همه آنها را شاهد خویش کـرد که وی و همه حاضران شهادت می‌دهند که خدای عزوجل، یگانه است و در ملك خویش بـی‌انباز و هیچ کس جز او مدبر کارش نیست. وی خالق است و جزاو مخلوق، قرآن از این بـه‌دور نیست که چیزی همانند آن باشد، اما چیزی همانند او تبارك و تعالی نیست، واینکه مرگ حق است و رستاخیز حق است، و حساب حق است، پـاداش نکوکار بهشت است و عقوبت بدکارجهنم، و اینکه محمدصلی‌الله علیه وسلم شرایع دیـن خدا را از جانب وی رسانید ونیکخواهی خویش را نسبت به‌امت بسربرد، تا وقتی که خـدا او را به‌سوی خویش برد، خدا براو درود فـرستد ، بهتریـن درودی که به‌یکی ازفرشتگان مقرب یاپیمبران مرسل خویش می‌فرستد. من معترفم و گنهکار،امیدوارم و بیمناك، اما وقتی عفوخدای‌را به‌یادآرم امیدوار می‌شوم. وقتی بمردم مرا روبه‌ـ قبله کنید و دیدگانم را ببندید و وضو وطهارت مرا کامل کنید، آنگاه سپاس خـدا بسیارگویید، دربارهٔ اسلام و شناخت حق خدا برخودتان در مورد محمد که ما را از امت رحمت یافتهٔ وی کرده است. آنگاه مرابرتختم بخوابانید، آنگاه در کارم شتاب آرید. وقتی برای نمازم نهادیـد، آن کس از شما که بـه‌من نـزدیکتر است وسنش بیشتر پیش ایستد و پنج تکبیرگویـد ، در تکبیر اول از ستایش و سپاس خدای و درود برسرور من و سرور همه پیمبران آغاز کند، پس از آن زنان و مردان مؤمن را، زندگان ومردگانشان را دعاگوید، آنگاه کسانی راکه‌در کارایمان ازما پیشی گرفته‌اند دعاگوید، آنگاه تکبیر چهارم را بگوید و ستایش خداکند و تهلیل و تکبیر اوگوید و در تکبیر پنجم سلام‌گوید. آنگاه مرا بردارید و به‌گورم برسانید، آنگاه آن کس از شما که نزدیکترین خویشاوند من است و دوستدارترین دوست، در گورم قـدم نهد، ستایش و یاد خدا بسیارگویید، آنگاه مرا بـه‌پهلوی راست نهید، و رویم را بـه‌قبله کنید و کفنم را ازسرم و پایم بگشایید، آنگاه لحد را باخشت ببندید و خاك برمن

بریزید وازنزد من بروید ومرا باعملم واگذارید که همگیتان کاری برای من نمی‌سازید و ناخوشایندی را از من دور نمی کنید. آنگاه همگیتان بـایستید و اگـر نیکـی ای می‌دانید بگویید و اگر بدی ای دانسته‌اید از تذکار آن بازمانید، که ازمیان شما من بدانچه گویید و به‌زبان آرید مؤاخذه می‌شوم. گریه کنی را مگذاریـد که بـه‌نزد من بگرید که برهر که بگریند عذاب بیند. خدای رحمت آرد بـر آنکه اندرز گیرد و در آنچه خدای برهمه مخلوق خویش مسلم کرده، یعنی فنا ومرگ که از آن چاره‌نیست بیندیشد. ستایش خدایی را که دربقایکتاست و فنا را بـرهمه مخلوق خویش مقرر کرده، آنگاه در آن عزت خلافت که من داشتم بنگرد که وقتی فـرمان خدای آمـد کاری برای من نساخت، نه به‌خدا، بلکه بـه‌سبب آن حساب مـن مضاعف شد. ای کاش عبدالله هارون بشر نبود، بلکه‌ای کاش مخلوق نبود. ای ابواسحاق نزدیك من شو واز آنچه می بینی عبرت بگیر، به‌روش برادرت دربارهٔ قرآن عمل کن. وقتی خدا خلافت را به‌تو داد دربارهٔ آن چون آن کس عمل کن که قصد خـدای دارد و از عقوبت و عذاب وی هـراسان است. از خـدای و مهلت وی مغرور مباش و چنان باش که مرگت رسیده. از کار رعیت‌غافل مباش، رعیت را، رعیت را رعایت کـن. عامه را، عـامه را رعایت کن که بقای ملك به آنهاست ورعایت مسلمانان ومنافعشان، خدا را، خدا را دربارهٔ آنها و دیگر مسلمانان به‌یادآر، و هر کاری که پیش تو آرند که صلاح مسلمانان و سودشان در آن است، آن را بردیگر کارها کـه دلخواه تست مقدم دارو مرجح شمار، از نیرومندانشان بـرای ضعیفانشان بگیر، و بـه آنها تحمیل مکن، انصافشان را از همدیگـر بگیر، مطابق حق تقربشان ده وبا آنها ملایمت کـن. در حرکت از نزد من و رفتن سوی خانهٔ ملك خویش به‌عراق شتاب کن، این قـوم را که درعرصهٔ آنهایی بنگروهیچ وقت از آنها غافل مباش، باخرمیان مصمم وقاطع و دلیرانه نبردکن و از مال و سلاح و سپاهیان سوار وپیاده در این باب کمك گیر. اگـر مدتشان به‌درازا کشید باکسانی از یاران و دوستانت که با تـوانند، کارشان را

به‌خویشتن آماده شو و دراین باب با همت عمل کن و به‌ثواب خدا امیدوار باش. بدان که وقتی اندرزدراز شود برشنونده و آنکه‌بدوسفارش کنندحجت محقق شود. درهمه کارهای خویش‌ازخداترسان باش و از راه حق مرو.»

گوید: از پس لختی ابواسحاق را پیش خواند، واین به‌وقتی بود که دردش سخت شده بود و حس کرده بود که فرمان خدای رسیده، بدو گفت: «ای ابواسحاق پیمان و قرار خداوتعهد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به گردن تو کـه حق خدای را میان بندگان وی بپاداری و اطاعت وی را بـر معصیت مرجح داری که من ایـن کار را ازدیگری به‌توانتقال دادم.»

گفت: «خدایا،بله»

گفت: «بنگر هـر کس را شنیده‌ای که من بـه‌زبان خویش تقدم می‌دهـم، تقدم وی را دو برابر کن، عبدالله بن طاهر را به‌کارش واگذار و تحریکش مکن. می‌دانی درایام زندگی من و به‌حضور من میان شما چه رفته، باوی به‌دل مهربانـی کن‌واورا خاص‌نیکی‌خویش کن که‌تلاش‌و کارسازی وی‌رادربارهٔ‌برادرت دانسته‌ای. اسحاق بـن ابراهیم را نیز، دراین ترتیب انباز کن کـه شایسته اینست و از خانـدان تست که ازآنها مـردم معتبر نمانـده، اگـر چه بعضیشان خودی می‌نمایند. از میان کسانت عبدالوهاب را برگیر و برآنها تقدم ده وکارشان را به‌او سپار. عبدالله‌بن ابی داود از توجدا نشود، وی را در همه‌کارهای خویشتن در مشورت انباز کن کـه شایستهٔ این است. ازپس‌من وزیری مگیر که‌کاری به‌وی سپاری». می‌دانی که یحیی ابن اکثم، در رفتار بامردم و خبث‌طینت چه بلیه‌ای بـرای من پدیـدآورد و عاقبت خدای این را عیان‌کرد و مرا به‌سلامت داشت که از او جدا شدم و دشمنش داشتم و ازآنچه درمالها وزکاتهای خداکرده بود خشنود نبودم، خدایش ازاسلام سزای نیك ندهد. این عموزادگان خویش فرزندان‌علی‌بن ابیطالب رضی‌الله‌عنه، صحبشان را نیکوبـدار، ازبـدشان درگذر و ازنیکوکارشان بپذیـر، از جـایزه‌هاشان غافل

مشو وهرسال به‌موقع بده که حقشان از جهات گونه‌گون واجب‌است. ازخداچنانکه شایستهٔ ترسیدن از اوست بترسید و نمیرید جزاینکه مسلمان باشید[1]. از خدا بترسید و به‌خاطروی کار کنید. در همه کارهایتان از خدا بترسید، شمارا وخودم را به‌خدا می‌سپارم واز آنچه گذشته از خدا آمرزش می‌خواهم و از آنچه از من سرزده از خدا آمرزش می‌خواهم که وی بخشنده است . او می‌داند که پشیمانی من از گناهانم چگونه‌است، از بزرگی گناهان خویش بدوتکیه می‌برم و سوی او تو به می‌برم که قوت و نیرویی جز به‌وسیلهٔ خدا نیست، خدای مرا بس است و نیکو تکیه‌گاه و درود خدای‌برمحمد پیمبر هدایت و رحمت.»

سخن از وقت وفات مأمون و جایی که در آن دفن شد و کسی که براو نماز کرد و مدت سنش و مقدار خلافتش

دربارهٔ وقت وفات وی اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند: به‌روز پنجشنبه دوازده روز مانده از رجب، بعد از پسینگاه به‌سال دویست وهیجدهم درگذشت. کسان دیگر گفته‌اند: در آن روز هنگام نیمروز درگذشت. و چون در گذشت پسرش عباس و برادرش ابواسحاق، محمدبن رشید، وی را به‌طرسوس بردند و درخانه‌ای که از آن خاقان خادم رشید بود به‌گور کردند. برادرش ابواسحاق معتصم براونماز کرد، آنگاه کشیکبانانی از فرزندان مردم طرسوس و دیگران، یکصد کس، براو گماشتند و برای هر کدامشان نود درم مقرری تعیین شد.

خلافت وی بیست سال و پنجماه و بیست و سه‌روز بود و این‌بجز دوسالی بود که دراثنای آن درمکه وی را دعا می‌گفتند و برادرش امین، محمدبن‌رشید، در

۱ــ اتقوالله ربکم حق تقاته ولاتموتن الاوانتم مسلمون. سوره‌آل عمران (۳) آیهٔ ۱۰۲

بغداد محصور بود.

تولدش به‌نیمه ربیع‌الاول‌سال‌صدوهفتادم‌بود، کنیه‌اش،چنانکه‌ابن کلبی آورده، ابوالعباس بود ، میانه بالا بود و سپید چهره و نکوروی با ریش بلند که نشان پیری درآن افتاده بود. به‌قولی سبزه بود، مایل به‌زردی، با انحنایی درپشت و چشمانی درشت، باریش دراز و تنك وسپید، باپیشانی کوتاه، خالی سیاه نیز بر گونه داشت. به‌روز پنجشنبه پنجروز مانده از محرم به‌خلافت رسید.

سخن از بعضی اخبار مأمون‌و روشهای او

ابراهیم بن عیسی گوید: وقتی مأمون می‌خواست سوی دمشق آید، سخنی برای وی‌آماده کردم که دوروز وپاره‌ای از روزدیگر را برآن صرف کردم وچون پیش روی او رفتم‌گفتم: «خدای بقای امیرمؤمنان را دراز بدارد باعزت دایم و حرمت کامل و مرا ازهربدی فدای او کند. هر که به‌سبب نظری که امیرمؤمنان که خدایش مؤید بدارد باوی و موانست وی دارد به‌صبح و شب از نعمت خدای سپاس‌بسیار برخویش فرض‌می‌بیند، می‌باید دوام این‌نعمت‌را بخواهد وباسپاسداری خدای و سپاسداری امیرمؤمنان که خدای عمرش را دراز کند، جویای افزایش آن باشد. دوست دارم امیرمؤمنان که خدایش مؤید بدارد بداند که اگر او که خدایش مؤیدبدارد زحمت سفر وخشونت حرکت راتحمل می کند، من به‌سبب آرامشجویی از رغبت خدمت وی که خدایش مؤید بدارد، به‌دور نیستم و بیشتر از همه درخور همراهی و جانبداری دراین راه هستم که خدای رای او را به‌من شناسانیده و حق اطاعت وی را برمن فرض کرده، اگررای امیرمؤمنان که خدایش گرامی بدارد چنان باشد که مرا به‌ملازمت خدمت و همراهی خویش گرامی بدارد چنان کند.»

گوید: به‌بدیهه وبی‌تأمل به‌من گفت: «امیرمؤمنان درایِ ن‌باب تصمیمی ندارد،

اگر کسی از مردم خاندان تو را همراه ببرد از تو آغاز می کند و تو دراین‌باره به نزد وی تقدم داری بخصوص که خویشتن را در خور آن کرده‌ای که به‌نزد امیر- مؤمنان منزلت یافته‌ای، اگراین را واگذارد به‌سبب ناخوشایندی حضور تو نیست، بلکه‌موکول‌به‌نیاز به‌تواست»

گوید: به‌خدا بدیههٔ وی از رویهٔ من نیکتر بود.

محمدبن‌علی سرخسی گوید: یکی درشام مکرر پیش مأمون آمد وگفت: «ای امیرمؤمنان، عربان شام را نیز نظرکن چنانکه عجمان خراسان را نظر کرده‌ای.»

مأمون گفت: «ای برادر شامی، بامن بسیارگفتی به‌خداقیسیان ازپشت اسب فرود نیامدند مگر آنکه دیدم که دربیت‌المال من یکدرم برایم نمانده، یمانیان نیز، به خداهرگز آنها را دوست نداشته‌ام، آنها نیزمرا دوست نداشته‌اند،اما قضاعه سرورا- نشان منتظر سفیانی و قیام او هستند که از یاران وی شوند، اما ربیعه از آن وقت که خدای پیمبر خویش را از مضر برانگیخته نسبت به‌خدای خشمگینند و همین که دو کس قیام کند یکی از آنها به‌جانفروشی قیام می کند، برو که خدایت نیکروز نکند.»

سعیدبن زیاد گوید: وقتی مأمون به‌دمشق به‌نزد من وارد شدگفت: «نامه‌ای راکه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم برای شما نوشته به‌من بنمای.»

گوید:«نامه رابه‌او نمودم.»

گوید: گفت: «خوش دارم بدانم این پوشش برروی این مهر چیست؟»

گوید: ابواسحاق گفت: «گره را بگشای تا بدانی چیست.»

گوید: گفت: «تردید ندارم که این گره را پیمبر خدای صلی الله علیه بسته، و من کسی نیستم که گره‌ای راکه پیمبر خدای صلی الله علیه بسته بگشایم»، آنگاه به واثق گفت: «آنرا برگیرو برچشمان خویش بنه شاید خدایت شفا دهد.»

گوید: مأمون نیز آن را بردیدگان خویش می‌نهاد و می گریست.

ازعیسی یاراسحاق‌بن‌ابراهیم آورده‌اند که گوید: «بامأمون به‌دمشق بودم، مال به‌نزد وی کم شده بود چندان که بـه‌تنگی افتاد و در این باب به‌ابـواسحاق معتصم شکایت برد، معتصم گفت: «ای امیرمؤمنان، گویـی پس از یك جمعه مال بـه‌دست تو می‌رسد.»

گوید: وچنان‌بود که‌سه‌هزارهزار ازخراج‌ولایتی که‌معتصم ازجانب‌مأمون‌داشت سوی او حمل کرده بودند.

گوید: و چون آن مال‌واردشدمأمون‌به‌یحیی‌بن‌اکثم گفت: «برویم به‌این‌مال بنگریم.»

گوید: «پس برفتند تا به‌صحرا رسیدند و به‌نظارهٔ آن ایستادند، به‌وضعی نکو آماده شده بود، شتران آن زینت شده بود، روکش‌های مزین وجلهای[1] رنگین بـر آن پوشیده بودند ومهار از پشم رنگین داشت. کیسه‌ها ازابریشم چینی قرمز وسبز و زرد بود که سرآن را نمایان کرده بودند.

گوید: مأمون چیزی نکودید وآن را بسیار شمرد و دردیده‌اش بزرگ نمود. مردمان برآمده بودند و درآن می‌نگریستند و ازآن شگفتی می کردنـد، مأمون بـه یحیی گفت: «ای‌ابومحمد! این یاران ماکه هم‌اکنون می‌بینیشان نومید بـه‌منزلهاشان روند وما این مالها راکـه مالك‌آن هستیم بتنهایی ببریم، ، در ایـن صورت لئیمان باشیم.»

گوید: آنگاه محمدبن‌یزداد را پیش خواند وبدوگفت: «بـرای خاندان فلان هـزارهـزار بنویس و برای خاندان فلان همانندآن و بـرای خاندان فلان همانند آن» .

گوید: به‌خدا چنین بود تا بیست و چهار هزار هـزار درم را پخش کـرد و

۱ــ جلال جمع جل

همچنان پـایش در رکاب بود، سپس گفت: «باقی را به‌معلی بـده که به‌سپاه مـا بـدهد.»

عیسی گوید: برفتم تا جلو دیدهٔ او ایستادم و چشم ازاو برنداشتم، هردم مرا می‌نگریست مرا بدانحال می‌دید که گفت: «ای ابو محمد برای این نیز پنجاه هـزار درهم ازشش‌هزار هزار بنویس که درچشم من خیره نشود.»

گوید: دو روز نگذشت که آن مال‌راگرفتم.»

از محمد بن ایوب آورده‌اند که یکی از بنی تمیم در بصره بود کـه شاعـری بود ظریف وخبیث و نابکار. من ولایتدار بصره‌بودم، باوی انس داشتم وصحبتش را شیرین می‌داشتم، خواستم باوی خدعه کنم و تنزلش دهم بدو گفتم: «توشاعری و ظریفی، مأمون بخشنده تر از ابر پربار و باد تند است چرا پیش او نمی‌روی.»

گفت: «چیزی ندارم که مرا ببرد.»

گفتم: «اسب خوب باخرجی کافی به‌تـو می‌دهم، وقتی سوی وی می‌روی‌و ستایش او گفته باشی اگر دیدارش نصیبت شد به‌آرزو رسیده‌ای.»

گفت: «به‌خدا ای امیر، گمان ندارم که چندان دور رفتی، آنچه را گفتی برای من آماده کن»

گوید: اسبی خوب برای وی خواستم وگفتم: «بگیرومرکوب خویش کن»

گفت: «این یکی از دونیکویست، آن دیگر کو؟»

سیصد درم برای اوخواستم وگفتم: «این‌خرجی تو.»

گفت: «ای امیر، گمان دارم در کار خرجی کوتهی آوردی.»

گفتم: «اگر از اسراف چشم بپوشی نه، این بس است.»

گفت: «کی‌دیده‌ای که بزرگان تمیم اسراف کنند، چه‌رسد به کوچکترانشان»

گوید: اسب و خرجی را از من گـرفت، آنگاه ارجوزه‌ای ساخت نـه‌چندان دراز و برای من‌خواند و یاد وستایش مرا از آن بینداخت که مردی سرکش بود.

بدو گفتم: «کاری نکردی.»

گفت: «چگونه؟»

گفتم: «پیش خلیفه می‌روی و ستایش امیر خویش نمی‌گویی؟»

گفت: «ای امیر خواسته‌ای *با*من خدعه کنی امامرا خدعه گردیده‌ای و این مثل را برای این مورد آورده‌اند که هر که گورخر را بگاید گاینده‌ای راگاده باشد.» به‌خدا به‌حرمت من نبود که مرا براسب خوب خویش برنشاندی و مال خویش را که هر کس قصد آن می کرد خدا چانه‌اش را پایین می‌نهاد، به‌من بخشیدی، بلکه برای آنکه ترا در شعر خویش یاد کنم و ترا به‌نزد خلیفه ستایش کنم، این را فهم کن.»

گفتم: «راست گفتی.»

گفت: «اکنون که آنچه را که به‌خاطر داری وانمودی، پس ترا یاد کرده‌ام و ستایش تو گفته‌ام.»

گفتم: آنچه را گفته‌ای برای‌من بخوان» که برای من خواند و گفتم: نکو گفته‌ای»

گوید: آنگاه با من بدرود گفت و برفت و به‌شام رسید، معلوم شد مأمون در سلغوس بود.

گوید: برای‌من نقل کردو گفت: «در آن‌اثنا که‌در نبرد گاه قره براسب خویش بودم و جامه‌های کوتاهم را به‌تن داشتم و قصد اردوگاه داشتم، یکی کهنسال را دیدم بر استری خوب که شتابان می‌رفت و بدو نمی‌شد رسید.

گوید: بامن روبروشد، من ارجوزهٔ خویش را همی خواندم، باصدای بلند و زبان‌گشاده به‌من گفت: «سلام برشما باد»

گفتم: برشما نیز سلام باد بارحمت و برکات خدای.»

گفت: «اگر می‌خواهی توقف کن.»

گوید: بوی عبیر و مشك از او برخاست، گفت: «اصلت چیست»؟

گفتم:«یکی ازمضرم.»

گفت: «مانیز از مضریم»

سپس گفت: «بعد چی؟»

گفتم: «یکی از بنی‌تمیم.»

گفت: «پس از تمیم؟»

گفتم: «از بنی سعد.»

گفت: «به، برای چه به‌این‌ولایت آمده‌ای؟»

گفتم: «آهنگ‌این‌شاه دارم که کسی‌را بخشنده‌تر و بلندنظرتر از او نشنیده‌ام.»

گفت: «باچه چیز به‌نزد او می‌روی؟»

گفتم: «شعری‌نکو که بردهانها خوش باشدوراویان‌روایت آن کنند ودر گوش مستمعان شیرین نماید.»

گفت:«برای من بخوان.»

گوید: خشم آوردم و گفتم: «ای رکیك به‌تو گفتم که آهنگ خلیفه دارم با شعری که گفته‌ام و ستایشی که پرداخته‌ام، به‌من می‌گویی برای من بخوان!»

گوید: به‌خدا آنرا نشنیده گرفت و تحمل کرد و پاسخ آن را نداد.

گفت: «ازوی چه‌چیز امیدداری؟»

گفتم: «اگر چنان باشد که دربارهٔ وی به‌من گفته‌اند هزاردینار.»

گفت: «من اگرشعرترا نکو دیدم وسخن راشیرین، هزار دینار به‌تو می‌دهم و زحمت و طول رفت و آمد را از تو بر می‌دارم، کی به‌خیلفه توانی رسید که میان تر و او ده‌هزار نیزه‌دار و تیردار هست؟»

گفتم: «خدای شاهد من باشد چنین می کنی؟»

گفت: «بله، خدای شاهد تو باشد که چنین می کنم»

گفتم: «اینك مال همراه داری؟»

گفت: «اینك استرمن که بهتر از هزار دینار است، و برای تـو از پشت آن پیاده می‌شوم.»

گوید: بـاز خشمگین شدم و تند خویـی و سبکخردی سعدیان برمن افتاد و گفتم: «این استر مساوی این اسب‌نیست.»

گفت: «از استربگذر،خدای شاهد توباشد که متعهدم که‌هم اکنون هزاردینار به‌توبدهم.»

گوید: پس شعر خویش را برای اوخواندم.

«مأمون، ای صاحب نعمتهای شریف

«وصاحب‌مرتبت والا

«وسردار سپاه انبوه

«ارجوزه‌ای ظریف‌رامی‌خواهی؟

«که از فقه ابوحنیفه ظریفترباشد.

«قسم به‌آنکه توخلیفهٔ اویی

«هیچ ضعیفه‌ای در سرزمین ماستم ندیده

«خرج امیرماسبك‌است

«چیزی بجز مقرری نمی‌گیرد

«گرگ و میش زیریك طاقك است

«و دزد و بازرگان در یك‌قطیفه‌اند...»

گوید:هنوزخواندن‌خویش‌رابه‌سرنبرده‌بودم که‌نزدیك به‌ده‌هزارسوارافق را پر کردند، و می گفتند: «سلام برتوای امیرمؤمنان بارحمت وبرکات‌خدای»

گوید: لرزشی سخت مرابگرفت‌واو که مرا دراینحال بدید گفت: «بـرادرم نگران‌مباش.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان خدایم به‌فدای تو کند لغتهای عرب را می‌شناسی؟»

گفت: «قسم به‌دین خدای آری.»

گفتم: کدامشان کاف‌را به‌جای قاف آورده‌اند؟»

گفت: «این‌را قوم‌حمیر است.»

گفتم: «خدایش لعنت کند و کسی‌رانیز که از این پس این کلمه را به‌کاربرد لعنت کنـد[1].»

گوید: مأمون بخندید و مقصود مرا بدانست، به‌خادمی که پهلوی وی بـود روی کرد و گفت: «هرچه همراه تست بـه‌اوبده.» و او کیسه‌ای درآورد که سه‌هـزار دینار در آن بود.

گفت: «بگیر» سپس گفت: «سلام‌برتوباد.» و برفت و دیگر او را ندیدم.

ابوسعید مخزومی دربارهٔ مأمون‌گوید:

«مگر ستار گان یاملك استوار مأمون

«برای وی کاری ساخت؟

«وی را در دوعرصهٔ طرسوس به‌جانهادند

«چنانکه پدرش را در طوس به‌جا نهادند»

علی بن عبیدهٔ ریحانی گوید:

«اشکها برای مأمون ناچیز است

«جزبدین رضا نمی‌دهم

«که از دیده‌ام خون بریزد.»

علی بن صالح گوید: روزی مأمون به‌من گفت: «یکی‌از مردم شام‌رابرای‌من بجوی که اهل ادب باشد و بامن همنشین شود و برایم سخن کند»

۱ــ شاعر باظرافتی شاعرانه و بدیههٔ خاص، کلمه رکیك را کـه در گفتکو به‌مأمون‌گفته

خدا باشد اگر از سی سال پیش شعری گفته باشد مگر دربارهٔ زهد یاعتاب یك دوست.»

گفت، «ای ابواسحاق معزولش کن، من کسی راکه‌هزل‌خویش را باپیزاری ازاسلام‌آغاز می کند برگردن مسلمانان نمی گمارم.»

آنگاه گفت: «بنوشانیدش.»

گوید: جام شرابی برای وی‌آوردند که بگرفت و سخت می‌لرزید گفت:

«ای امیرمؤمنان هرگز آنرا نچشیده‌ام.»

گفت: «شاید چیزدیگرمی‌خواهی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان هرگز چیزی‌از این‌گونه نچشیده‌ام.»

گفت: «حرام است؟»

گفت: «آری، ای امیرمؤمنان.»

گفت: «برای تو بهتر، به‌همین سبب نجات یافتی، برو»

آنگاه گفت: «ای علویه مگو از اسلام بیزار باشم بلکه بگو:

«ازآرزویی که‌ازتودارم محروم بمانم اگر

«آنچه سخن چینان از من بنزد تو آورده‌اند

«چنان‌باشد که‌گفته‌اند.»

گوید: بامأمون دردمشق بودیم، روزی برنشست وآهنگ کوه برف داشت، به‌برکهٔ بزرگی از برکه‌های بنی‌امیه گذشت که براطراف آن چهار سرو[1] بود وآب واردآن می‌شد وبرون می‌شد، مأمون آنجا را نکو یافت و بزماورد خواست ورطلی چند. از بنی امیه سخن آورد و تحقیرشان کرد و نکوهش کرد. علویه عود برگرفت

«که از پس عزت و ثروت نابود شدند

«چرا از غم اشك نریزم.»

گوید: مأمون غذا را به‌پای خویش زد و برخاست و به‌علویه گفت: «ای پسر زن بدکاره، وقتی‌دیگر جز این نبود که مولاهایت را یادکنی؟»

گفت: «زریاب وابستهٔ شما بنزد مولاهای من با یکصدغلام برمی‌نشیند، اما من به‌نزد شما ازگرسنگی می‌میرم.»

گوید: مأمون به‌وی خشم آورد، تا بیست روز، سپس از او رضایت آورد.

گوید: زریاب وابستهٔ مهدی بود که‌به‌شام رفت، سپس به‌مغرب رفت به‌نزد بنی امیه که‌آنجا بودند.

عمارة بن عقیل گوید: قصیده‌ای برای مأمون خواندم متضمن ستایش وی که یکصدبیت بود، همینکه صدربیت راشروع می کردم اودنبالهٔ آن‌راپیش‌ازمن می گفت، چنانکه من آورده بودم.

گفتمش: «به‌خدا ای امیرمؤمنان، هرگز کسی این را ازمن نشنیده.»

گفت: «مگر نشنیده‌ای که عمربن ابی‌ربیعه قصیدهٔ خویش را برای‌عبدالله‌بن عباس خواند که ضمن آن گوید:

«فردا از خانهٔ همسایگان ما کناره می گیری...»

و ابن عباس گفت:

«و پس فردا همان خانه دورتر است.»

«و همچنانکه قصیده را می‌خواند و ابن عباس دنبالهٔ هربیت را می گفت.

آنگاه گفت: «من پسر اوهستم.»

از ابومروان، کازربن هارون آورده‌اند که مأمون شعری گفت به‌این مضمون:

«ترا به‌جستجو فرستادم که‌نگاهی نصیب توشد

«و از من غافل ماندی چندان که به‌توبد گمان شدم

«بادلدار من آهسته سخن کردی و من دور بودم
«ای کاش می‌دانستم که نزدیکی تو چه کاری ساخت؟
«نشانی آشکار از او درچشمان تو می‌بینم
«چشمانت از چشمان وی نکویی گرفته است.»

ابومروان گوید: مأمون درگفتهٔ خویش در این معنی بـر گفتهٔ عباس‌بن احنف تکیه کرده و ابداع از اوست که گوید:

«اگر دیدگان من از اوشوربخت باشد
«چشمان فرستاده‌ام نیکبخت
«هروقت فرستاده‌ای که‌سوی وی رفته بیاید
«عمداً دیده به‌دیدهٔ او می‌افکنم
«که نکوییهای وی در چهره‌اش نمودار است
«که دیدار دراو اثرنکو داشته است
«ای فرستاده دیدهٔ مرا به‌عاریت گیر
«وباآن نظر کن، وباچشم من داوری کن.»

ابوالعتاهیه گوید: روزی مأمون ازپی من فرستاد، او را دیدم سر به‌زیرافکنده و اندیشناك، از نزدیك شدن به‌او درآن حال که بـود خود داری کردم. سربـرداشت و به‌من نگریست و به‌دست خویش اشاره کرد که نزدیك بیا، که نزدیك شدم. آنگاه دیرباز سر فـروافکنده بـود، سپس سربـرداشت وگفت: «ای ابـواسحاق، کار خاطر، ملالت است و نوجویی، به‌تنهایی انس می‌گیرد چنانکه بـه‌الفت انس‌می‌گیـرد»

گفتم: «آری ای امیرمؤمنان، و مرا دراین باب شعری هست.»

گفت: «چیست؟»

گفتم:

«خاطری که پراکنده است سامان‌نگیرد
«مگر به‌انتقال از حالی به‌حالی.»

ابونزار نابینای‌شاعر گوید: علی‌بن‌جبله مرا گفت: «حمیدبن‌عبدالحمیدرا گفتم: «ای ابوغانم امیرمؤمنان را ستایشی گفته‌ام که هیچ کس ازمردم‌زمین‌همانند آن نداند، به‌نزد وی یاد کن.»

گفت: «برای من بخوان.»

گوید:برای‌وی‌خواندم، گفت: «شهادت‌می‌دهم که‌راست‌می‌گویی. ستایش را گرفت و پیش مأمون برد که گفت: «ای ابوغانم پاسخ این روشن است اگرخواهد او را ببخشیم و این را پاداش او کنیم، اگر خواهد شعر او را دربارهٔ تووددربارهٔ ابودلف، قاسم‌بن‌عیسی،فراهم آریم،اگر آنچه دربارهٔ وی و تو گفته بهتر از آن‌باشد که به‌ستایش ما آمده به‌پشتش تازیانه زنیم و دیربازش بداریم و اگر آنچه دربارهٔ ما گفته بهتر باشد به‌هر بیت از ستایش وی هزار درمش بدهم و اگر خواهد ازاین بگذریم.»

گفتم: «سرورمن، من و ابودلف که باشیم که ما را بهتر ازستایش توستایش گفته‌باشد.»

گفت: «این سخن به‌جواب این‌گفتار ارتباط ندارد، این را باوی بگوی.»

علی‌بن‌جبله‌گوید: حمید به‌من‌گفت: «رای تو چیست؟»

گفتم: «گذشتن از این را خوشتر دارم.»

گوید: و چون به‌مأمون خبر دادگفت:«او بهتردانند.»

حمید گوید: به‌علی‌بن‌جبله گفتم: «به کدام شعر از ستایش‌تو دربارهٔ ابودلف‌و ستایش تو دربارهٔمن نظر دارد؟»

گفت: «به‌این شعر که دربارهٔ ابودلف گفته‌ام:

«همهٔ دنیا ازصحرانشین و شهرنشین

«ابودلف است

«و چون ابودلف برود

«دنیا از پی وی برود.»

و به‌این شعر که دربارهٔ تو گفته‌ام:

«اگر حمید نبود

«نه‌حرمتی درخوراعتنابود و نه‌نسبی

«ای یگانهٔ عرب که عرب

«از عزت وی عزت یافته است.»

گوید: حمید لختی بیندیشید. آنگاه گفت: «امیرمؤمنان شعرترا نقادی کرد» و بگفت تا ده‌هزار درم و مرکب وخلعت و خادمی به‌من دادند. این خبر به‌ابودلف رسید و مرا دو برابر داد و هیچ کس آن را ندانست تا این را، ای ابونزار، برای تونقل کردم.»

ابونزارگوید: پندارم که این بیت دربارهٔ ابودلف برای مأمون عقده شده بود که گوید:

«آب بخشش از پشت آدم سرازیر شد

«و خدا آن را در پشت قاسم‌نهاد.»

سلیمان‌بن‌رزین خزاعی برادر زادهٔ دعبل گوید: فرزدق، مأمون را هجا کرد وگفت:

«مأمون بامن چنان می کند که باعاجز کنند

«مگر دیروزسرمحمد را ندیده.

«برسرخلیفگان حادثه می‌بارد

«چونان که ازکوهها برارتفاعات می‌بارد

«برکناره‌های هرمرتفعی می‌رسد

«چندان که ارتفاع صعب العبور را هموار می کند
«انتقامجویان بیدارند
«از ماربزرگ حذر کن.»

گوید: به‌مأمون گفتند دعبل‌تر اهجا کرد.

گفت: «او ابوعباد را هجا می کند مرا هجا نمی کند.» می‌خواست ابوعباد را به‌خشم آرد.

گوید: وچنان بود که هروقت ابوعباد به‌نزد مأمون می‌رفت غالباً مأمون می‌خندید و می گفت: «دعبل دربارهٔ تو چه‌منظور دارد آنجا که گوید:

«گویی اواز دیر هرقل[1] گریخته
«و دورافتاده‌ای است که زنجیر قیدها را می کشد.»

گوید: وچنان‌بود هروقت ابراهیم‌بن شکله به‌نزد مأمون‌می‌رفت بدومی گفت: «دعبل سخت به‌دردت آورده در آن شعر که گوید:

«اگر ابراهیم در کار آوازه خوانی ماهر بود
«ازپی وی درخور مخارق است
«و ازپی مخارق‌درخور زلزل
«و ازپی زلزل در خورمارق
«و هرگز نبوده و نخواهد بود
«که بدکاره‌ای آنرا از بدکاره‌ای‌نگیرد.»

قاسم‌بن‌محمد طیفوری گوید: یزیدی از تنگدستی خویش وقرضی که داشت، به‌نزد مأمون شکایت کرده گفت: «این روزها چیز قابلی به نزد ما نیست که اگر بدهیمت به‌وسیلهٔ آن به‌مقصود خویش برسی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، کار بر من سخت شده و طلبکارانم به‌زحمتم

۱ــ دیر هرقل، جایگاه مجانین بود.

انداخته‌اند.»

گفت: «برای خویش راهی بجوی که به‌وسیلهٔ آن سودی به‌دست آوری.»

گفت: «ترا همنشینان هست که میانشان کس هست که اگر او را به‌هیجان آرم آنچه را می‌خواهم از او بدست می‌آرم، مرا در تدبیر آزاد گذار.»

گفت: «هرچه به‌نظرت می‌رسد بگوی.»

گفت: «وقتی حضور یافتند، ومن نیز حضور یافتم، به‌فلان خادم بگوی رقعهٔ مرا به‌تو برساند، وقتی آنرا خواندی به‌من پیام بده که در این وقت ورود تو میسر نیست، اما هر که را خوش داری برای خویشتن برگزین.»

گوید: وقتی ابومحمد خبر یافت که مأمون نشسته و همنشینانش براو فراهم آمده‌اند و به‌یقین دانست که از نوشیدنشان سرمست شده‌اند به‌درخانه رفت و رقعه‌ای را که نوشته بود به‌آن خادم‌داد که آنرا به‌مأمون رسانید که بخواند ومضمون آن چنین بود:

«ای بهترین برادران و یاران من

«اینك طفیلی به‌نزد دراست

«خبر یافته که قوم بلذتی درند

«که هریابنده‌ای بدان آرزومند است

«مرا یکی از خودتان کنید

«یایکی از همگنان مرا به‌نزد من‌فرستید.»

گوید: مأمون آن را برای بعضی از آنها که حضور داشتند بخواند که گفتند: «روانیست این طفیلی دراین حال، درآید.»

گوید: مأمون بدوپیام داد که دراین وقت ورود تو میسر نیست، هر که را خوش داری برگزین که باوی همنشینی کنی.»

گفت: «کسی را جز عبدالله بن‌طاهر برای خویشتن برنمی‌گزینم.»

مأمون به‌عبدالله بن‌طاهر گفت: «انتخاب وی برتوافتاد، به‌نزد وی برو.»
گفت: «ای امیرمؤمنان انباز طفیلی باشم!»
گفت: «ابومحمد را ازدوچیز رد نمی‌توان کرد، اگرخوش داری برو و گرنه ازخویشتن فدیه‌بده.»
گفت: «ای امیرمؤمنان ده‌هزار درم پیش من دارد.»
گفت: «گمان ندارم به این مقدار از تو و همنشینی تو دست‌بدارد.»
گوید: و همچنان ده ده می‌افزود و مأمون می‌گفت: «به‌این مقدار برای وی رضا نمی‌دهم.» تا به‌صدهزار رسید.
گوید: مأمون گفت: «زودتر به‌او بده.»
گوید: حوالهٔ آن را برای وی به‌نمایندهٔ خویش نوشت و یکی را همراه وی فرستاد. مأمون بـدو پیغام داد: «دراین حال گرفتن این برای تـو از همنشینی وی در این‌حال که هست بهتر است و سودمندتر.»
صالح‌بن‌رشید گوید: به‌نزد مأمون وارد شدم، دو بیت از حسین‌بن‌ضحاك بامن بود، گفتم: «ای امیرمؤمنان خوش دارم که دو بیت ازمن بشنوی.»
گفت: «بخوان.»
راوی گوید: پس صالح برای وی چنین خواند:

«ای امیرمؤمنان، خدا را ستایش می کنم
«که نصرت ترا به‌ماعطا کرد
«که تو به‌حق، خلیفهٔ‌رحمانی
«که بزرگواری و دینداری را
«بایکدیگرفراهم آورده‌ای.»

گوید: مأمون آنرا پسندید و گفت: «صالح، این دو بیت از کیست؟»
گفتم: «ای‌امیرمؤمنان، ازبندهٔ توحسین‌بن‌ضحاك.»

گفت: «نکو گفته.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، شعری دارد که از این نکوتر است.»

گفت: «چیست؟»

گوید: این شعررا برای او خواندم:

«چرا یکتای زیبایی، صفت یکتای خویش را

«از من دریغ می‌دارد

«درصورتی که من دلبستگی یکتارا

«خاص وی کرده‌ام.

«خدا عبدالله را بهترین بندگان خویش دید

«و او را شاهی داد که خدای بندگان را بهتر شناسد.»

عمارة بن عقیل گوید: عبدالله بن ابی السمیط به‌من گفت: «دانسته‌ام که مأمون دربارهٔ شعر بصیرت ندارد.»

گفتم: «کی در مورد شعر از او داناتر است؟ به‌خدا چنان می‌شود که آغاز شعر را براو می‌خوانیم و آخر آن را زودتر از مامی گوید.»

گفت: «من شعری براو خواندم که نکو گفته بودم اما ندیدم که از آن به‌طرب آید.»

گوید: گفتم: «شعری که خواندی چه بود؟»

گفت: «چنین خواندم:

«امام هدایت مأمون، به کاردین مشغول مانده

«و کسان به‌دنیا مشغولند.»

گوید: گفتم: «به‌خدا کاری نساخته‌ای، مگر بیشتر از این است که او را پیرزنی کرده‌ای در محراب خویش که سبحهٔ خویشتن را به‌دست دارد، اگر او از کار دنیا که بر آن تسلط دارد مشغول باشد پس کی به کاردنیا می‌پردازد؟ چرا دربارهٔ اوچنان

نگفتی که عمویت جریر دربارهٔ عبدالعزیزبن ولیدگوید:

«نه‌نصیب خویش را از دنیا تباه می کند

«و نه‌لوازم دنیا وی را از دین مشغول‌می‌دارد.»

گفت: «اکنون بدانستم که خطا کرده‌ام.»

از محمدبن‌ابراهیم سباری آورده‌اند که: وقتی عتابی در مدینةالسلام به نزد مأمون رسید، بدواجازهٔ ورود داد که به نزد وی در آمد، به وقتی که اسحاق‌بن‌ابراهیم موصلی نیز، که پیری گرانمایه بود، به نزد وی بود. به مأمون سلام گفت، که سلام وی را پاسخ گفت و اورانزدیك کرد وپیش‌خواند تابدونزدیك شد و دستش را ببوسید، آنگاه دستور نشستنش داد که بنشست و روی بدو کرد و از حالش پرسیدن گرفت واو با زبانی گشاده جواب همی داد، مأمون این را جالب‌دید وبا وی‌طیبت‌گفتن ومزاح کردن‌گرفت. پیر پنداشت که مأمون وی را سبك گرفته و گفت: «ای امیرمؤمنان، پیش از مؤانست مماشاتی باید.»

گوید: کلمه مماشات[1] برای مأمون مشتبه ماند. به اسحاق‌بن‌ابراهیم‌نگریست وسپس‌گفت: «بله، ای غلام هزار دینار بیار.» که بیاوردند وپیش عتابی ریختند، آنگاه به گفتگو پرداختند، اسحاق‌بن‌ابراهیم با چشم اشاره‌ای به مأمون کرد آنگاه بنا کرد عتابی به هرچه می‌پرداخت با چیزی بیشتر از آن به معارضهٔ وی می‌شتافت که شگفتی زده شد. آنگاه عتابی گفت: «ای امیرمؤمنان، اجازه می‌دهی‌از این پیرپرسش کنم؟»

گفت: «آری،از اوپرسش کن.»

گفت: «ای پیر کیستی ونامت‌چیست؟»

گفت: «از مردمم ونامم کل‌بصل[2] است.»

۱ــ کلمه متن: ابساس که از کلمات مهجوراست .(م)

۲ــ در اینجا گوینده به تقلید از کلمه کلثوم به فرض تفکیك،بازی کلمه آورده و معادل آن کل بصل را ساخته است.م

گفت: «نسبت معروف است اما نام شناختــه نیـست که کل بصل جزو نامها نیست.»

اسحاق بدو گفت: «چه کم انصافی! مگر کل ثوم(کلثوم) جزو نامها نیست بصل (پیاز) که از ثوم(سیر) خوشتر است.»

عتابی گفت: «خدا خوب کرده به حجت گویی چه ماهری! ای امیرمؤمـنان هر گز همانند این پیر ندیده‌ام، اجازه می‌دهی جایزه‌ای را که امیرمؤمنان به من‌داد به اودهم که به خدا به من غلبه یافت.»

مأمون گفت: « این از آن تـو باشد ، بـرای وی نیز همانند آن را دستور می‌دهیم.»

اسحاق گفت: «اکنون که بدین‌مقر شدی دربارهٔ من حدس بزن تابیابی.»

گفت: «به خدا پندارم همان پیری که خبر وی از عراق به ما می‌رسد و به نام ابن‌موصلی شهره است.»

گفت: «من همانم که پنداشتی.»

گوید: عتابی بدو پرداخت وخوشامد وسلام گفت، و چون گفتگو در میانشان درازشد. مأمون گفت: «اکنون که برصلح ودوستی اتفاق کردید برخیزیدو به‌همنشینی بروید.»

گوید: پس عتابی به منزل اسحاق رفت و به نزد وی اقامت گرفت.

عمارة‌بن‌عقیل گوید: یك‌روز که به‌نزدمأمون‌می‌نوشیدم، به‌من گفت: «ای‌بدوی چه زرنگی؟»

گوید: غمین شدم و گفتم: «ای امیرمؤمنان قضیه چیست؟»

گفت: «چگونه گفته‌ای:

«وقتی مفداة سبب بیداری مرا دید
«که شبح غم مرا رهانمی کرد
«گفت: مال خویش را
«چندان میان خویشاوندان وغیر خویشاوندان
«پراکندی که به‌نداری‌افتادی
«اکنون که جدایی گرفته‌اند
«آن نیکی‌ها راکه باآنهاکرده‌ای‌بخواه
«گفتم: ملامت بگذار که بسیار ملامتم کرده‌ای
«که نه حاتم ونه‌هرم از لاغری نمردند.»

به من گفت: «خویشتن را به کجا انداخته‌ای، به همسنگی هـرم‌بن‌سنان‌سرور عرب وحاتم‌طایی که چنان کردند و چـنان کردند» و همچنان برتری آنها را بـرمن می‌ریخت.

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، مـن از آنها بهـترم که من مسلمانـم وآنهاکافر بوده‌اند، من نیز یکی از مردم عربم.»

محمدبن‌زکریا فرغانی گوید: «مأمون به محمدبن‌جهم گفت: «سه بیت‌دربارهٔ ستایش‌وهجا و رثا برای‌من‌بخوان وبرای هربیت‌ولایتی خواهی داشت.»

گوید: وی دربارهٔ ستایش بیتی خواند به این مضمون:

«اگر بخشنده‌ای‌از جان دریغ کند
«اوجان خویش را می‌بخشد
«وبخشیدن جان
«والاترین مرحلهٔ بخشش است.»

دربارهٔ هجا نیز بیتی خواند به‌این مضمون:

«دیدارشان زشت بود وچون بیارخود مشتاق

«از زشتی باطن دیدارشان نکویی گرفت.»

ودربارهٔ رثا بیتی خواند به این مضمون:

«خواستند قبر وی را از دشمن نهان دارند

«اما خوشبویی خاك قبر، قبررا وانمود.»

حسین بن‌ضحاك گوید: علویه به‌من گفت: «خبرت می‌دهم که یك بار برمن چیزی گذشت، که اگر کرم مأمون نبود امیدی به بقای خویش نداشتم، ما را پیش‌خوانده بود، وقتی نبیذ در او اثر کرد، گفت: «برایم آوازبخوانید.»مخارق از من پیشی‌گرفت وخواندن‌آهنگی را از ابن‌سریح با شعر جریر آغاز کرد به این مضمون:

«وقتی دودیر را به یادآوردم

«صدای مرغان وزدن ناقوس

«مرا بیخواب کرد

«وچون کاروان در بردن ما تلاش می کرد

«گفتم: یبرین ازدر فرادیس چه دور است.»

گوید: نوبت به من رسید، وی قصد داشت سوی دمشق رود که آهنگ مرز داشت، چنین خواندم:

«مرگ سوی دمشق کشانید

«ودمشق برای مردمش شهر نبوده است.»

گوید: مأمون‌جام را به زمین زد و گفت: «چه می کنی، لعنت خدای برتو باد.»

آنگاه‌گفت: «غلام سه‌هزاردرم به‌مخارق‌بده.» دست مراگرفت وبرخیزانید، چشمانش اشکبار بود وبه معتصم می‌گفت: «به خدا این سفر آخر است،گمان‌ندارم دیگر عراق را ببینم.»

گوید: به خدا وقتی می‌رفت، چنانکه گفته بود آخرین دیدار وی از عـراق بود.

خلافت ابواسحاق معتصم محمدبن‌هارون‌الرشید

در این سال، با ابواسحاق، محمدبن‌هارون‌الرشید، بیعت خلافت کـردند و این به روزپنجشنبه دوازده روز مانده از رجب سال دویست وهیجدهم بود. گویند: کسان بیم داشتند عباس‌بن مأمون درکار خلافت با وی منازعه کند ولـی از این به سلامت ماندند.

گویند: وقتی باابواسحاق‌بیعت خلافت کردند، سپاهیان بشوریدند که‌عباس‌را می‌خواستند و وی را به عنوان خلافت خواندند. ابواسحاق کس‌از پی‌عباس‌فرستاد واورا احضار کرد که با ابواسحاق بیعت کرد، پس از آن عباس پیش سپاهیان رفت و گفت: «این دوستی خنك چیست؟ من با عمویم بیعت کـرده‌ام، وخلافـت را بدو تسلیم کرده‌ام.» وسپاه آرام گرفت.

در این سال معتصم بگفت تاآنچه را به دستور مأمون در طوانه بنیان کرده بودند ویران کنندو آنچه‌سلاح ولوازم ودیگر چیزهاآنجابود به مقداری که‌توانست ببرد، وآنچه راکه نتوانست برد بسوخت، ودستور داد کسانی راکه مأمون‌درآنجا سکونتشان داده بود سوی ولایتشان روانه کنند.

در این سال معتصم سوی بغداد باز گشت، عباس‌بن مأمون نیز با وی بود و چنانکه گویند روزشنبه هلال ماه رمضان به‌آنجا رسید.

در این سال چنانکه گفته‌اندگروهی بسیار از مردم جبال، از همدان‌واصبهان وماسبذان ومهرگان کدك به دین خرمیان گرویدند و فراهم‌آمدند ودر ولایت همدان اردوزدند، معتصم سپاههایی به مقـابلهٔ آنها فـرستاد، آخرین سپاهـی کـه سویشان

فرستاد، سپاهی بود که با اسحاق‌بن‌ابراهیم روانـه کرد و فرمان جبال‌را بدوداد در شوال همین سال. ابراهیم درذی قعده سوی آنها رفت ونامهٔ وی دربارهٔ فتح به‌روز ترویه خوانده شد. در ولایت همدان شصت‌هزار کس کشته شدوباقیمانده‌شان به‌دیار روم‌گریختند.

در این سال صالح‌بن‌عباس سالار حج شد. مـردم مکه به روز جمعه قربـان کردند ومردم بغداد به‌روز شنبه.

آنگاه سال دویست‌ونوزدهم درآمد.

سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست و نوزدهم بود

از جمله آن بود که محمدبن‌قاسم علوی طالبی در طالقان خراسان قیام کـرد وسوی شخص مورد رضا از خاندان محمد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، دعوت می کرد، در آنجا مردم بسیار براوفراهم آمدند ومیان وی وسرداران عبـدالله‌بن‌طاهر درناحیـهٔ طالقان و کوههای آن نبردها بود که محمد ویارانش هزیمت شدند، و اوبه‌آهنگ فرار به‌یکی از ولایتهای خراسان که مردمش بدونامه نوشته بودند روان شد وچون به نسا رسید پدر یکی ازهمراهان وی آنجا بود. آن مرد نسائی که با وی بود، پیش پدر خویش رفت که بدوسلام گوید وچون پدر خویش را بدید خبر از اوپرسید که کار محمد ویاران را بدوخبر داد و اینکه آهنگ فلان ولایت دارند. پدر آن مرد بنزد عامل نسا رفت و کار محمدبن‌قاسم را بدوخبر داد، گویند که عامل ده‌هزاردرم برای اومعین کرد که قاسم را بدوبنماید وچون اورا بنمود عامل برفت ومحمدبن‌قاسم را بگرفت وبه‌بند کرد و بنزد عبدالله‌بن‌طاهر فرستاد. عبدالله بن‌طاهر نیز وی را سوی معتصم فرستاد که روز دوشنبه چهارده روز رفته از ماه ربـیع‌الاخر به نزد وی رسید وچنانکه گویند درسامرا به نزد مسرور خادم کبیر به‌زندان‌شد، درزندانی

تنگ که به مقدار سه‌ذراع در دوذراع بود که سه روز آنجا بود، سپس‌او را به‌جایی گشاده‌تر از آن بردند وغذا برای اومعین کردند و گروهی رابدو گماشتند که‌حفاظتش کنند. اما چون شب فطر رسید ومردم به عید وتهنیت گویی مشغول‌شدندبرای‌برون‌شدن تدبیر کرد.

گویند: محمد شبانه از زندان‌گریخت، از روزنی که بالای اطاق بود ونور از آن به درون می‌شد طنابی‌برای‌وی آویختند. صبحگاهان که غذای برای‌ناشتابردند اورا نیافتند.

گویند: برای کسی که اورا بنماید یکصدهزار معین شد واین را بانگ‌زدند اما خبری از اوبه دست نیامد.

در این سال، اسحاق‌بن‌ابراهیم از جبل به بغداد آمد به روز یک شنبه یازده روز رفته ازجمادی‌الاولی. اسیران وامان یافتگان خرمیان نیز به همراه وی بودند. گویند که اسحاق‌بن‌ابراهیم در پیکاری که با آنهاداشته بود، بیرون از زنان‌و کودکان نزدیك یکصدهزار کس را کشته بود.

در این‌سال، در ماه جمادی‌الاخر،معتصم،عجیف‌بن‌عنبسه را برای پیکار قوم زط فرستاد که در راه بصره تباهی کرده بودند وراه را بریده بودند وغلات را از خرمن‌ها به کسکر ودیگر جاهای مجاورآن از ولایت بصره برده بودند و راه را ناامن کرده بودند.درهریك از مراکزبرید اسبان نهاده شد که با خبرها بتازند وچنان بود که خبر از نزد عجیف برون می‌شد وهمان روز به نزد معتصم می‌رسید، آنکه از جانب معتصم عهده‌دار مخارج عجیف بود، محمدبن‌منصور بود ونیز ابراهیم‌بن بختری.

راوی‌گوید: وقتی عجیف به واسط رسید، در دهکده‌ای زیر واسط به نام صافیه یا پنجهزار کس اردوزد، خودعجیف سوی نهری رفت که از دجله می‌آمد به نام بردودا، وهمچنان آنجا ببود تاآن را بست.

گویند: عجیف در دهکده‌ای زیرواسط به‌نام نجیدا اردوزدو هارون بن نعیم بن‌وضاح سردار خراسانی را با پنجهزار کس به محلی فرستاد، به نام صافیه. وعجیف با پنجهزار کس سوی بردودارفت و آنجا ببود تا نهررا بست وچند نهردیگر را که از آن آمد وشد می کردند نیز بست وحریفان را ازهرسوی محاصره کرد. از جمله نهرها که عجیف بست نهری بود به نام عروس وچون راههایشان راگرفت، با آنها پیکار کرد وپانصد کس از ایشان را اسیر گرفت وسیصد کس رادر نبرد بکشت، گردن اسیران را بزد وسرهمگیشان را به درمعتصم فرستاد، پس از آن عجیف پانزده روز در مقابل زطها ببود و بربسیار کس از آنها دست یافت، رئیس زطها مردی بود به نام محمد پسر عثمان، کاردار ومباشر پیکار سملق بود، چنانکه گویند عجیف نه‌ماه با آنها به پیکار بود.

دراین سال صالح بن عباس سالار حج بود.

آنگاه سال دویست و بیستم در آمد.

سخن از حادثاتی که به‌سال دویست و بیستم بود

از جمله آن بود که عجیف زطها را به بغداد آورد، وی چنان مقهورشان کرده بود که از اوامان خواستند که امانشان داد و بنزد وی رفتند، به ماه ذی حجه سال دویست ونوزدهم، به شرط آنکه خونها و مالهاشان در امان باشد. شمارشان چنانکه گفته‌اند بیست وهفتهزار کس بود که جنگاورانشان دوازده هزار کس بودند. عجیف بیست و هفت هزار کس ازآنهارا بشمار آورده بود از مرد وزن و کودك. آنگاه در کشتیهاشان نهاد وبیاوردشان راوقتی به زعفرانیه رسید به هریك ازیاران خویش دودینار جایزه‌داد ویك روز آنجا ببود. زطهارا در زورقهاشان به ترتیب نبرد آرایش داد که بوقها را نیز همراه داشتند تا به‌بغداد رسیدند به روزعاشورا به سال

دویست وششم. در آنوقت معتصم در شماسیه بود در زورقی به نام زو. زطها با آرایش از مقابل وی گذشتند ودربوقها می‌دمیدند، آغازشان درقفص بود وآخرشان در مقابل شماسیه، سه روز در کشتیهاشان ببودند، سپس آنها را به‌سمت شرقی‌عبور دادند و به بشربن سمیدع تسلیمشان کردند که آنها را به‌خانقین‌برد، آنگاه‌به‌مرزشان بردند به عین زربه که رومیان به‌آنها حمله بردند ونابودشان کردند که یکی ازآنها جان نبرد.

شاعر زط شعری دارد به این‌مضمون:

«ای اهل بغداد بمیرید

«که از شوق خرمای برنی وشهریز

«خشمتان‌پاینده باد.

«ما بودیم که شما راآشکارا زدیم

«نعمتهای پیشین‌خدای را سپاس نداشتید

«وبخششهای وی را حرمت نکردید

«از بنده‌ای از ابنای دولت خویش

«از یازمان وبلج وتوز

«وشناس وافشین وفرج

«یاری‌بجویید.

«آنها که به دیبا وطلا آراسته‌اند

«وجامهٔ منقش چینی به تن‌می کنند

«وتازیانهٔ چرمین به کمرها آویخته دارند

«وبنی‌بهله وفرزندان فیروز

«کله‌هاشان را با شمشیرهای هندی

«می‌شکافند.
«وقتی درجایگاه ما قصد ما کنید
«حذر کنید که شکار مامی‌شوید.
«اعتراف کنید که پیکار زط
«چون خوردن‌ترید آسان نیست.
«ما جنگ آزموده‌ایم وچنانتان بکوبیم
«که صاحب تخت زبون‌شود.
«در عید قربان وفطر ونوروز
«برخرما بگریید که خدا
«چشمانتان را بگریاند.»

در این سال معتصم، افشین، حیدر پسر کاوس، را ولایتدار جبال کرد واو را برای پیکار بابك روانه کرد، واین به روز پنجشنبه بود، دوروز رفته از جمادی‌الاخر، وی در نمازگاه بغداد اردوزد، سپس سوی برزند روان شد.

سخن از کار بابك و قیام وی

گویند که قیام بابك به‌سال دویست ویکم بود، دهکده‌وشهروی بدبود، سپاههای سلطان‌را هزیمت کرد وگروهی از سرداران وی را بکشت. وقتی کار به‌معتصم رسید ابوسعید محمدبن‌یوسف را به‌اردبیل فرستاد و دستور داد قلعه‌های مابین زنجان و اردبیل‌را که‌بابك ویران کرده‌بودبسازد و برای‌حفاظت‌راه مردان در آنجاپادگان‌نهد. ابوسعیدبرای این، روان‌شد وقلعه‌هایی راکه بابك ویران‌کرده بودبنیاد کرد. بابك ضمن یکی از تاخت و تازهای‌خویش یك‌دسته سوار فرستاد ویکی را به‌نام معاویه سالارشان کرد، وی برون شد وبریکی ازناحیه‌ها هجوم برد و بازگشت این خبر به ابوسعید محمدبن‌یوسف رسید که کسان را فراهم آورد و برون شد و راه او

راگرفت وباوی نبرد کرد و جمعی ازیاران وی را بکشت و جمعی را اسیر گرفت و آنچه را به‌دست آورده بود پس گرفت. این نخستین هزیمت یاران بابك بود. ابوسعید سرها را با اسیران به‌نزد المعتصم بالله فرستاد.

هزیمت دیگر را محمدبن‌بعیث کرد. و چنان بود که محمدبن‌بعیث درقلعه‌ای استوار بود از آن خویش به‌نام شاهی که ابن‌بعیث آن را از وجناءبن‌رواد گرفته بود که پهنای آن نزدیك به‌دوفرسنگ بود. وی را درولایت آذربیجان قلعه‌ای دیگر نیز بود به‌نام تبریز، اما شاهی استوارتر بود. ابن‌بعیث با بابك به‌صلح بود، وقتی‌بابك دسته‌های خویش را می‌فرستاد به‌نزد وی جا می‌گرفتند که ضیافت می‌کرد ونکویی می‌کرد، چندان که باوی انس گرفتند و برای آنها عادت شد.

پس از آن چنان شد که بابك یکی از یاران خویش را به‌نام عصمه که از اسپهبدان‌وی‌بودبادسته‌ای‌فرستاد که به‌نزدابن‌بعیث جا گرفت، ابن‌بعیث‌به‌عادت‌جاری گوسفند و بایستهٔ ضیافت برای وی فرستاد وبه‌عصمه پیام داد که با خواص وسران یاران خویش به‌نزد وی بالا رود، که برفت ، ابن بعیث غذاشان داد و بنوشانید تا مستشان کرد، آنگاه به‌عصمه تاخت و او را به‌بند کرد و کسانی از یاران وی راکه همراهش بودند بکشت و بدو گفت که یاران خویش را یکایك به‌نام بخواند، مرد را به‌نام می‌خواندند که بالا می‌رفت و می‌گفت تاگردنش را بزنند، تا وقتی که این را بدانستند وفراری‌شدند.

ابن بعیث، عصمه را به‌نزد معتصم فرستاد. بعیث پدرمحمد، اوباشی از اوباشان ابی دواد بود. معتصم ازعصمه دربارهٔ ولایت بابك پرسش کرد، که راههای آنجا وترتیب نبرد در آن را باوی بگفت. پس از آن عصمه همچنان تا به‌روز گار واثق به‌زندان بود.

وقتی افشین به‌برزند رسید قلعه‌های ما بین برزند و اردبیل را مرمت کرد و محمدبن یوسف را در محلیٔ به‌نام خش جای داد که خندقی آنجا بکند. هیثم‌غنوی

را نیز که سرداری از مردم جزیره بود، در روستایی به‌نام ارشق نهاد که قلعه آنجا را مرمت کرد و خندقی اطراف آن بکند. علویه یکچشم را که از سرداران ابنا بود در قلعه‌ای مجاور اردبیل نهاد به‌نام قلعه نهر. و چنان‌شد که رهگذران و کاروانها از اردبیل برون می‌شدند و کس با آنها بود که بدرقه‌شان[1] می‌کرد تا به‌قلعهٔ نهر رسند، آنگاه صاحب قلعه نهر آنهارا بدرقه[1] می‌کرد تا به‌نزد هیثم‌غنوی، هیثم با کسی که از ناحیه وی آمده بود برون می‌شد تا اورا به‌سالار قلعهٔ نهر تسلیم کند و کسانی را که از جانب وی اردبیل می‌آمدند بدرقه[1] کند، وقتی هیثم و سالار قلعهٔ نهر به‌نیمه راه می‌رسیدند، سالار قلعهٔ نهر همراهان خویش را به‌هیثم تسلیم می‌کرد. هیثم نیز همراهان خویش را به‌سالار قلعهٔ نهر تسلیم می‌کرد و این با اینان و آن با آنان روان می‌شدند، اگر یکیشان زودتر از یار خویش به‌محل می‌رسید از آنجا نمی‌گذشت تا دیگری بیاید و هر کدام همراهان خویش را به‌یار خویش دهند که این، سوی اردبیل بدرقه‌شان[1] کند و آن، سوی اردوگاه افشین. آنگاه هیثم‌غنوی همراهان خویش را به‌طرف یاران ابوسعید بدرقه می‌کرد که برون شده بودند و در نیمه‌راه مانده بودند، ابوسعید و یارانش همراهان خود را به‌هیثم تسلیم می‌کردند، هیثم نیز همراهان خویش را به‌یاران ابوسعید تسلیم می‌کرد که ابوسعید و یارانش با مردم کاروان سوی خش می‌رفتند و هیثم و یارانش با کسانی که در دستشان بودند سوی ارشق می‌رفتند تا روز بعد آنجا رسند و آنها را به‌علویه یکچشم و یارانش تسلیم کنند که آنها را به‌جایی که آهنگ آن داشتند برسانند. ابوسعید و همراهانش سوی خش و سپس سوی اردوگاه افشین می‌رفتند کاروانسالار افشین به‌نزد وی می‌آمد و مردم کاروان را ازوی می‌گرفت و آنها را به‌اردوگاه افشین می‌رسانید. کار بدین‌گونه روان بود. وقتی یکی از جاسوسان به نزد ابوسعید یا یکی از پادگانها راه می‌یافت وی را به‌نزد افشین می‌فرستادند، افشین جاسوسان را نمی‌کشت و آنها را تازیانه نمی‌زد بلکه بخشش می‌کرد و جایزه

۱ــ کلمهٔ متن: ازبدرقه فعلی ساخته به‌صورت یبدرق. (م)

می‌دادو از آنها می‌پرسید که بابك به‌آنهاچه‌می‌داده بود و آن را دوبرابرمی کرد و به جاسوس‌می گفت: «جاسوس‌ما باش.»

در ایـن سال نبردی میان بـابـك و افشین رخ داد، درارشق، کـه‌در آن نبرد افشین از یـاران بابك بسیار کس بکشت، به‌قولی بیش از هزار، بابك سوی موقـان گریخت سپس از آنجا سوی‌شهر خویش رفت که بذ نام داشت.

سخن ازسبب‌وقوع نبرد میان بابك و افشین

گویند: سبب آن بود که معتصم همراه بغای‌بزرگ مالی برای افشین فرستاد، برای مقرری سپاه و مخارج. بغا بـا آن مال به‌اردبیل رسید و چون در اردبیل فرود آمد، خبروی به‌بابك و یارانش رسید و آماده شدند که پیش از آنکه بغا به‌نزد افشین رسدراه‌وی‌رابربرند. صالح‌جاسوس‌پیش‌افشین‌رفت و بدوخبر داد که‌بغای بزرگ مالی آورده و بابك و یارانش آماده شده‌اند که‌راه وی را از آن پیش که به‌تورسد ببرند.

به‌قولی صالح به‌نزد ابوسعید رفت وابوسعید او رابه‌نزد افشین فرستاد، بابك در چند جـا کمین نهاد. افشین به‌ابوسعید نوشت که حیله کند و درستی خبربـابك را بداند. ابوسعید ناشناس با گروهی از یاران خویش برفت و آتش‌ها و سوختها را درجاهایی که صالح برایشان وصف‌کرده بود بدیدند. پس افشین به‌بغا نوشت کـه دراردبیل بماندتارای او به نزدش رسد، ابوسعید نیزدرستی خبر صالح را به‌افشین نوشت. افشین به‌صالح وعدهٔ خوب داد و باوی‌نکویی کرد آنگاه افشین به‌بغا نوشت که چنان وانماید که قصد حرکت دارد ومال‌رابرشتران ببندد و آن را قطار[1] کندواز اردبیل روان شودچنانکه‌گویی آهنگ برزند دارد و چون به‌پادگان نهر رسید یادرـ حدود دوفرسنگ راه سپرد، قطار را نگهدارد تا آنها که همراه مالند به‌طرف برزنـد

۱ــ کلمهٔ متن: یقطرها، ازقطارفعلی ساخته.(م).

عبور کنند و چون کاروان عبور کرد با مال به‌اردبیل بازگردد.

بغا، چنان کرد، کاروان‌برفت تا بر کنار نهرفرودآمدجاسوسان بابك‌سوی‌وی رفتند وبدوخبردادند که‌مال‌حمل شده و دیده‌اند که‌به‌نهررسیده. بغا بـامال به‌اردبیل بازگشت، افشین درروزی که بابغا وعده کرده بود،هنگام پسین از برزند برنشست. بـا غروب آفتاب به‌خش رسید و فرود آمد و بیرون خندق ابوسعید اردو زد، وقتی صبح شدنهانی برنشست، طبلی نزد و پرچمی‌نیفراشت. بگفت تا پرچمها را بپیچند و کسان را بگفت که خاموش باشند و شتابان برفت. کاروانـی که‌آنروز از نهر بـه جانب هیثم غنوی روان بود،حرکت کـرد، افشین نیز از خش به‌جانب هیثم روان شد که در راه بدو رسد اما هیثم نمی‌دانست و باکاروانیانـی که همراه وی بـودند حرکت کرد و آهنگ نهر داشت.

بابك نیز با سوار و پیاده و سپاهیان خویش آرایش گرفت و از راه‌نهر روان شد، گمان داشت که مال به‌طرف او می‌آیـد، سالار نهر کسانـی راکه درسمت وی بودندبه‌طرف هیثم بدرقه می کرد، سپاه بابك سوی وی می‌رفت وتردید نداشتند که مال با او است. سالار نهر باآنها نبرد کرد کـه وی را بکشتند، همراهان وی را نیز از سپاهی ورهگذر کشتند و هرچه را باآنها بود از اثاث و غیره گرفتند و بدانستند که مال از دسترسشان رفتـه است، پـرچم سالار نهر راگرفتند ولباس مـردم نهر و زره‌ها و نیم نیزه‌ها و خفتانهایشان را برگرفتند و به‌تن کردند که شناخته نشوندتاهیثم غنوی وهمراهان وی را نیز بگیرند. دراین وقت از برون شدن افشین خبر نداشتند و بیامدند چنانکه گویی مردم قلعه نهر بودند و در غیرمحل سالار نهر توقف کردند. هیثم بیامد و در جای خویش توقف کرد و ازآنچه دیـد شگفتی کـرد و پسر عموی خویش را فرستاد و گفت: «سوی این منفور برو و بگو برای چه توقف کرده‌ای؟»

پسرعموی‌هیثم برفت‌وچون‌آن قوم را بدیدنزدیکشان‌شد و آنها را نشناخت، سوی هیثم بازگشت وگفت: «من این قوم را نمی‌شناسم.»

هیثم بدو گفت: «خدایت زبون کندچه‌ترسویی؟» وپنج سوارازجانب خویش فرستادکـه چون برفتند و نزدیك بابك رسیدند، دو کس از خرمیان برون شدندکه پیش‌روی آنهارفتند ومتعرضشان شدندو گفتندکه آنهارا شناخته‌اندآن‌دوسواربه‌تاخت پیش هیثم باز گشتندو گفتند:«کافر،علویه ویاران وی راکشته و (خرمیان) پرچمها و بیرقهاشان‌را گرفته‌اند.»هیثم برای‌باز گشت‌حرکت کردو به‌نزدقافله‌ای که همراه آورده بود رسید و بگفت تا بتازند و بازگردندکه‌گرفته نشوند، وی و یارانش بماندند که آنها را اندك اندك راه می‌برد و اندکی متوقفشان می کرد که خرمیان را ازکاروان مشغول بدارد و همانند عقبدارشان شد تا وقتی که‌کاروان به‌قلعه‌ای رسیدکه هیثم در آن می‌بودکه قلعه ارشق بود و به‌یاران خویش گفت: «کی ازشما به‌نزد امیر و به نزد ابوسعید می‌رودکه خبرشان دهد و ده هزار درهم از آن وی باشد با یك اسب به‌جای اسبش، که اگر اسبش ترکید همانند اسب خود را به‌جای آن بگیرد.»

دوکس از یاران هیثم بر دو اسب خوب به تاخت بـرفتند، هیثم وارد قلعه شد، بابك با همراهان خویش برفت ومقابل قلعه فـرود آمد، کرسی‌ای بـرای وی نهادند، بربلندی‌ای روبه‌روی قلعه نشست وکس پیش هیثم فرستادکه قلعه را خالی کن و برو که من آنرا ویران کنم، امـا هیثم نپذیرفت و با وی نبـردکرد، ششصد پیاده وچهارصد سوار در قلعه با هیثم بودند وخندقی استوار داشت،پس باوی نبرد کرد. بابك با همراهان خویش بنشست و شراب پیش روی خـود نهاد که چنانکه عادت وی بود به‌وقت درگیری جنگ بنوشد.

آن دوسوار درکمتر از یك فرسخی ارشق به‌افشین رسیدند، هماندم که آنها را از دوربدید به‌مقدمه‌دارخویش گفت: «دوسوارمی‌بینم که سخت می‌تازند.»آنگاه گفت: «طبل بزنید وپرچمها را برافرازید و سوی آن دو سوار بتازیـد،» یاران وی چنین کردند وشتابان برفتند، به‌آنها گفت: «به‌آن دو سواربانگ بـزنید: آماده‌ایم، آماده‌ایم.»

کسان به‌یك حرکت می‌تاختند و به‌هم می‌خوردند تا به بابك رسیدند که نشسته بود و فرصت جابه‌جا شدن و برنشستن نیافت تا وقتی که سپاه و کسان بدو رسیدند و جنگ درگیرشد، ازپیادگان بابك هیچکس جان‌به‌درنبرد، وی با تنی چند بگریخت و وارد موقان شد و یارانش از او پراکنده شدند. افشین در آنجا بماند و شب را به‌سربرد، سپس سوی اردوگاه خویش در برزند بازگشت.

بابك چند روزی درموقان بماند، آنگاه کس سوی «بذ» فرستاد که شبانگاه سپاهی بیامد که پیادگان بودند، با آنها ازموقان حرکت کرد تا وارد بذ شد. افشین همچنان در برزند اردو زده بود، یکی از روزها کاروانی که از خش سوی برزند می‌رفت بربابك گذشت. یکی ازجانب ابوسعید به‌نام صالح آب کش[1] همراه کاروان بود. اسپهبد بابك به‌طرف وی رفت و کاروان را بگرفت و کاروانیان را بکشت و هر که را با صالح بود نیز بکشت، صالح بی‌پاپوش با کسانی جان برد، همه کاروانیان کشته‌شدند و کالایشان به‌غارت رفت، به‌سبب این کاروان که از آب کش گرفته شده بود، دراردوگاه افشین قحط افتاد از آن رو که کاروان آذوقه می‌برده بود. افشین به‌فرمانروای مراغه نوشت و دستورداد که آذوقه حمل کند وشتاب کند که کسان به‌قحطی و گرسنگی افتاده‌اند. فرماندارمراغه کاروانی بزرگ سوی وی فرستاد که آذوقه برداشت و نزدیك هزار گاو در آن بود به‌جز خران و اسبان وغیره، سپاهی نیز با کاروان بود که آن را بدرقه می‌کرد. سوی آنها نیز یك دسته از سپاه بابك آمد که سالارشان طرخان بود یا آذین که کاروان‌را باهرچه در آن بودتا آخربه‌غارت‌دادند. مردم به‌مضیقه‌ای سخت دچارشدند. افشین به‌فرمانروای سیروان نوشت که خوردنی سوی وی حمل کند و اوخوردنی بسیارسوی افشین حمل کرد و در آن سال به‌فریاد کسان رسید بغا نیز بامال و مردان به‌نزد وی رسید.

در این سال معتصم سوی قاطول رفت و این در ذی‌قعده بود.

۱ــ کلمهٔ متن.

سخن از اینکه چرا معتصم سوی قاطول رفت؟

از ابوالوزیر، احمد بن خالد، آورده‌اند که: معتصم به‌سال دویست ونوزدهم مرا فرستاد و به‌من گفت: «ای احمد، در ناحیهٔ سامرا محلی را بـرای من بجوی که درآن شهری بنیان کنم که بیم دارم که این حربیان به‌یکبار بانـگ زنند و غلامان مرا بکشند، می‌باید بالا دست آنها باشم و اگر از آنها بـدگمان شدم از خشکی و آب سوی آنها آیم و ازمیانشان بردارم.»

به من گفت: «یکصد هزار دیناربرگیر.»

گوید: گفتم: «پنجهزاردینار برمی‌گیرم، اگرمحتاج بیشترشدم کس می‌فرستم وبیشترمی‌گیرم.»

گفت: «خوب» و من به‌محل رفتم وسامرا را ازنصرانیان صاحبان دیر به‌پانصد درم خریدم، محل بستان خاقانی را نیز به‌پنجهزار درهم خریـدم چند محل دیگررا خریدم تا آنچه را می‌خواستم کامل کـردم، آنگاه سرازیرشدم و چکها[1] راپیش وی بردم که مصمم شد به‌سال دویست وبیستم آنجا رود. وقتی برفت و نزدیك قاطول رسید، در آنجا قبه‌ها و سراپرده‌ها برای او زدند، کسان نیز خیمه‌ها زدند، همچنان پیش می‌رفت و قبه‌ها برای او می‌زدند تا به سال صـد وبیست و دوم درسامره بنیان نهاد.

مسرورخادم کبیر گوید: معتصم از مـن پرسید: «وقتی رشید از اقامت بغـداد ملول می‌شد کجا گردش می کرد؟»

گوید: گفتمش: «درقاطول.»

گوید: و چنان بود که رشید در آنجا شهری بنیان نهاده بود که آثار وحصار

۱ــ کلمهٔ متن: صکاك، جمع صك،معرب چك که به معنی حواله است، ظاهراً در اینجا به‌معنی قباله زمین آمده .(م)

آن بپا است که وی نیز همانند معتصم ازسپاه بیم داشت، وقتی مردم شام درشام‌بپا-خاستند وعصیان آوردند رشید سوی رقه رفت و آنجا اقامت گرفت و شهر قاطول ناتمام ماند.

وقتی معتصم سوی قاطول می‌رفت پسرخویش هـارون را در بغداد جانشین کرد.

جعفربن محمد به‌مـن گفت: سبب رفتن معتصم به‌قاطول آن بود کـه پیوسته غلامان ترك وی را یکی از پی‌دیگری درحومه‌ها کشته می‌یافتند، از آنرو که‌غلامان، عجمانی خشن بودند و درراهها و خیابانهای بغداد می‌تاختند و ابنا آنهارامی گرفتند و از اسبانشان به‌زیرمی کشیدند وبعضیشان را زخمـدار می کـردند و بسا می شد که یکیشان از زخم تلف می‌شدند.

گوید: ترکان به‌نزد معتصم، ازاین، شکایت بردند و مـردمان از آنها آزار می‌دیدند. می گفت: معتصم را دیده بود که به‌روزعید قربان یافطر سواره ازنمازگاه بازمی گشت، وقتی به‌چهارگوش حرشی رسید پیری را دید که به‌طـرف او رفت و گفت: «ای‌ابواسحاق.»

گوید: سپاهیان پیش دویدند که پیر را بـزنند، معتصم به‌آنها اشاره کـرد و آنها را از وی بداشت.

پیر بدوگفت: «خدا به‌سبب همسایگی پاداش خیرت ندهـد، چرا همسایهٔ ما شدی و این‌کافران را آوردی ومیان ما جای دادی و به‌سبب آنها کودکان ما را بی-پدر و زنانمان را بی‌شوهر کردی ومردانمان را به کشتن دادی.» ومعتصم این همه را می‌شنید.

گوید: آنگاه به‌خانهٔ خویش رفت وتا سال بعد درچنان روزی او را سواره ندیدند. وقتی‌سال‌بعدآمدمعتصم‌درچنان‌روزی برون‌شد ونماز عید رابا کسان بکرد، پس‌ازآن به‌منزل خویش دربغداد نرفت، بلکه اسب خویش را روبه‌نـاحیهٔ قاطول

کرد و از بغداد برون شد و به‌آنجا بازنگشت.

در این سال معتصم بر فضل بن مروان خشم آورد و او را به زندان کرد.

سخن از اینکه چرا معتصم برفضل ابن مروان‌خشم آورد و او را به‌زندان کرد؟ وسبب پیوستگی وی به‌معتصم

گویند: فضل بن مروان که یکی از مردم بردان بود به‌یکی از عاملان‌پیوسته بود که برای وی می‌نوشت که خطی خوش داشت، آنگاه به‌نزد دبیری رفت از آن معتصم به‌نام یحیی جرمقانی. فضل بن مروان پیش روی او خط مـی‌نوشت و چون جرمقانی بمرد فضل به‌جایش نشست. برای فضل، علی‌بن‌حسان انباری می نوشت. چنین بود تا معتصم به‌جایی رسید که رسید و فضل دبیروی بود که با وی به‌اردو گاه مأمون رفت، سپس با وی به‌مصررفت و اموال مصر را به‌دست گرفت، آنگاه فضل پیش از درگذشت مأمون به‌بغداد آمد که دستورات معتصم را روان مـی کرد و از زبان اوهرچه می‌خواست‌می‌نوشت تاوقتی که‌معتصم باعنوان‌خلیفه‌بیامد وفضل همه‌کارهٔ (صاحب) خلافت شد. همهٔ دیوانها وگنج مالها زیردست وی بـود. وقتی ابو-اسحاق به بغداد آمد بناکرد بدو دستور می‌داد که نغمه‌گر وعملهٔ طرب را عطا دهد اما فضل آن را روان نمی کرد که بر ابواسحاق‌گران شد.

ابراهیم بن جهرویه به‌من‌گفت که ابراهیـم معروف به‌هفتی[1] کـه دلقك بود معتصم برای وی دستورمالی داد و به‌فضل بن مروان دستورداد که آنرا به‌وی بدهد اما فضل آنچه را معتصم دستور داده بود بدو نداد. یك‌روز که هفتی به نزد معتصم بود، از آن پس که خانهٔ وی دربغـداد بنیان شده بود و برای وی در آن بستانـی کرده بودند، معتصم بپا خـاست و دربستان مـی‌رفت که درآن می‌نگریست واقسام سبزه‌ها و کشته‌ها را می‌دید، هفتی نیز با او بود. هفتـی از آن پیش کـه خلافت به

۱ــ کلمهٔ‌متن.

معتصم رسد با وی همنشین بوده‌بود وضمن‌طیبت‌ها که با وی می‌گفته بوداین‌بود که: «به‌خدا هر گز به‌مقصود نمی‌رسی.»

گوید: هفتی مردی میانه بالا و تنومند بود و معتصم مردی لاغر وسبك‌اندام، معتصم در رفتن از هفتی پیشی می گرفت و چون از او جلوتر می‌رفت و هفتی را با خویشتن نمی‌دید سوی اومی‌نگریست ومی‌گفت: «چرا راه نمی‌آیی؟» و او را به شتاب در رفتن می‌خواند که بدو برسد. وچون این‌کار ودستورمعتصم به‌هفتی مکرر شد، هفتی به‌طیبت بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد پنداشتم با خلیفه‌ای همراه می‌روم و نمی‌دانستم با پیکی به‌راه می‌روم، به‌خدا هر گز به‌مقصودنمی‌رسی»

معتصم ازگفتهٔ او بخندید وگفت: «وای تو مگرمقصودی مانده‌که بدان نرسیده باشم، ازپس خلافت نیزچنین می گویی؟»

هفتی بدو گفت: «مگرپنداری که اکنون به‌مقصود رسیده‌ای، از خلافت فقط اسمی از آن تو است، به‌خدا دستورت از دوگوشت آن طرفترنمی‌رود. خلیفه،فضل ابن‌مروان است که دستورمی‌دهد و دستور وی در دم روان‌می‌شود.»

معتصم بدو گفت: «کدام دستور من روان نشده؟»

هفتی بدوگفت: «ازدوماه پیش برای من فلان و فلان مقدار دستور داده‌ای اما تاکنون از آنچه دستورداده‌ای حبه‌ای به‌من نداده‌اند.»

گوید: معتصم این را از فضل بن مروان در دل گرفت تا او رابینداخت.

به‌قولی: وقتی نسبت به اومتغیرشد نخستین چیزی که درکاروی پدید آورد این‌بود که احمد بن‌عمارخراسانی را به‌نظارت مخارج خاص گماشت و نصربن‌منصور را به‌نظارت خراج وهمهٔ کارها گماشت و بدین‌گونه ببود. محمد بن‌عبدالملك زیات‌آنچه را پدرش برای مأمون به عهده داشته بود، انجام می‌داد یعنی

سایبانها و سراپرده‌ها و لوازم جمازگان را تهیه می کرد و بر آن‌می‌نوشت: «ازجمله چیزهـا که به‌دستان محمدبن‌عبدالملك صورت گـرفت» وی وقتی درخـانه حضور می‌یافت روپوشی سیاه می‌پوشید وشمشیری با حمایـل می آویخت. فضل‌بن‌مروان بدو گفت: «توفقط یك بازرگانی، ترا با جامهٔ سیاه وشمشیرچکار؟» محمـد این را ترك کرد وچون ترك کـرد، فضل او را وادار کرد به‌دلیل‌بن یعقوب‌نصرانی حساب بدهد. دلیل درکار وی نکویی کرد ومایهٔ زحمت او نشد، محمد هدیه‌هایی بدوعرضه کرد اما دلیل چیزی از او نپذیرفت .

وقتی‌سال‌دویست ونوزدهم رسید، و به‌قولی بیستم که این به‌نزد ما نادرست است،معتصم بـه آهنگ قاطول برون شد که و می‌خـواست در سامـرا بنیان کند، اما طغیان دجله وی رامنصرف کرد که نتوانست رفت، سوی بغـداد بازگشت و بـه شماسیه رفت، پس از آن باردیگر برون شد وچون به‌قاطول رسید، برفضل بن‌مروان ومردم‌خاندان وی‌خشم آورد، درماه صفر،ودستورشان‌داد که آنچه را به دستشان بود صورت دهند، فضل راکه‌موردخشم بود بحساب کشیدند وچون از حساب فراغت یافت، وی را دربارهٔ آن به‌گفتگو نکشید وبگفت تا وی را بدارند وبه‌خانه‌اش‌ببرند که به‌بغداد بود، درخیابان میـدان. یاران وی‌را نیزبـداشت و محمد بن عبدالملك‌ـ زیات را به‌جایش نهاد که دلیل را بداشت و فضل را به دهکده‌ای در راه موصل به نام سن تبعید کرد که همچنان آنجا ببود محمدبن عبدالملك وزیر شد و بیشتر بنیانها که معتصم در سامرا کرد درجانب شرقی و غربی به دست او شد و همچنان درمقام خویش ببود تا متوکل به خلافت رسید و محمدبن‌عبدالملك را بکشت.

گویند: وقتی معتصم فضل بن مروان را به‌وزارت گرفت در دل معتصم جایی یافت که کس طمع دیدار وی را نداشت چـه رسد به اینکـه با وی‌تعرض کند، یا به امر ونهی و ارادهٔ وی اعتراض[1] کند.وضع ومقام وی چنین بود تا وقتی که به‌اتکای

۱ـ کلمهٔمتن.

تقرب و حرمت با بعضی دستورهای معتصم مخالفت می کرد و مالهایی راکه برای کارهای مهم وی مورد نیاز بود نمی داد.

ازابن‌ابی دواد آورده‌اند که گوید: درمجلس معتصم حضور می‌یافتم. بارها شد که شنیدم به‌فضل بن مروان می گفت: «فلان و بهمان‌مقدار مال به‌نزدمن فرست.»

فضل می گفت: «موجود نیست.»

می گفت: «یك جوری فراهم کن.»

می گفت: «چه جورفراهم کنم، کی ایـن مقدار مال به‌من مـی‌دهد؟ پیش کی پیدا کنم؟»

گوید: و این بر او ناگوار بود که ازچهره‌اش معلوم می‌شد. و چون این کار از فضل مکرر شد روزی‌برنشستم و پیش وی رفتم و در خلوت به‌او گفتم: «ای ابو-العباس کسان‌میان من و توچیزها آورده‌اند که من‌خوش‌ندارم و تونیزخوش نداری. تو کسی هستی که اخلاقت[1] را شناخته‌ام کسانـی که میان من وتوافتاده‌انـد نیز آنرا شناخته‌اند، اگر ترا دربارهٔ حقی تحریك کردند آنرا باطل شمار، به‌هرحال من از نیکخواهی تو و انجام آنچه حقاً نسبت‌به‌توبرمن فرض است وانمی‌مانم، می‌بینمت که بارها به امیرمؤمنان پاسخهای درشت می گویـی که او را به خشم مـی‌آوری و دلش را می‌آزاری. سلطان این را ازپسر خویش نیز تحمل نمی کند، بـه‌خصوص اگرمکررشود و غلیظ شود.

گفت: «ای ابوعبدالله مثلاً چه؟»

گفتم: «بارها می‌شنومش که به تو می گوید:«به‌فلان مقدارمال نیاز داریم که درفلان طریق مصرف[2] کنیم» و تومی گویی: «کی این را به‌من‌می‌دهد؟» و این‌چیزی است که خلیفگان آن را تحمل نکنند.

گفت: «وقتی‌چیزی از من می‌خواهد که موجود نیست، چکنم؟»

---

۱ و ۲ــ کلمهٔ‌متن.

گفتم: «چنین کن: بگو: «ای امیرمؤمنان دراین کارتدبیری می کنم»، وروزی چند بگذران تا مهیا شود و پاره‌ای از آنچه‌راخواسته به‌نزد وی بفرست و باقی را عقب‌بینداز.»

گفت: «بله، چنین می کنم، ومطابق آنچه مشورت دادی‌رفتار می کنم.»

گوید: به‌خدا گویی اورا به‌ندادن ترغیب کرده بودم، هروقت معتصم‌سخنی از آن گونه می گفت همان‌گونه جواب می‌داد که او خوش نداشت.

گوید: وچون این بسیارشد، روزی به‌نزد معتصم رفت که یـك دسته نرگس[1] تازه پیش وی بود، معتصم آنرا برگرفت و بجنبانید وآنگاه گفت: «ای ابوالعباس خدایت زنده‌بدارد.»

فضل دستهٔ نرگس را به دست راست خویش بگرفت ومعتصم با دست‌چپ انگشترخویش را از انگشت وی برون کرد وآهسته بدوگفت: «انگشتر مرابده.» و ازدست او گرفت و در دست ابن عبدالملك نهاد.

در این سال، صالح بن‌عباس سالارحج شد.

آنگاه سال دویست وبیست ویکم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال‌دو یست‌و بیست‌و یکم‌بود

ازجمله نبردی بود که میان بابك و بغـای بزرگ‌بود در جـانب هشتاد سرکه بغا هزیمت شد و اردو گاهش به‌غارت‌رفت.

درهمین سال افشین با بابك نبرد کرد و او را هزیمت کرد.

۱ـ کلمهٔ متن: نرجس، معرب نرگس

سخن از خبر این نبرد و چگونگی آن

گویند: بغای کبیر با مالی که یاد آن گذشت ومردانی کـه معتصـم همراه وی برای افشین فرستاده بود، به‌نزدافشین رسید، مال برای مقرری سپاه و مخارج‌افشین بود، افشین یاران خویش را مقرری داد و از پس نیروز[1] آماده شد و بغای کبیر را با سپاهی فرستادکه هشتادسر را دور بزند و در خندق محمد بن حمید جای گیرد و آنرا حفر کند و استوار کند و در آن بماند.

بغا، سوی خندق محمد رفت و در آن جای‌گرفت، افشین از برزند حرکت کرد، ابوسعید نیز به‌آهنگ بابك ازخش حرکت کرد، در محلی به‌نـام دروذ به‌هم رسیدند. افشین درآنجا خندقی بکند و به دور آن دیواری ساخت و او با ابوسعید و همه داوطلبانی کـه سوی وی آمده بودند درخندق جای گرفت که میان وی وبذ شش میل فاصله بود.

پس‌ازآن بغاآماده‌شدوتوشه‌بر گرفت، وبی‌آنکه افشین‌نوشته‌باشدیادستوری داده باشد، هشتادسر را دور زد و وارد دهکده بذ شد و در میان آن جای گرفت و یك روز آنجا بماند آنگاه هزارکس را با علوفـه‌ای که داشت روانه کـرد.یکی از سپاههای بابك برفت و علوفـه را به‌غـارت داد و همـه کسانی راکـه با آن به‌نبرد برخاستند بکشت و هر که را به‌دست آورد اسیر کرد. بعضی اسیران را بگرفت و دوکس از آنها را به‌جانب افشین فرستاد، به‌آنها گفت: «پیش افشین روید و آنچه رابرسریارتان آمده باوی بگویید.»

آن دوکس نزدیك‌افشین‌رسیدند، سالارکوهبانان[2] آنها را بدید و پرچم را

۱ــ کلمهٔ متن.

۲ــ کلمهٔ متن: کوهبانیه.

بجنبانید. مردم اردوگاه بانگ برآوردند: «سلاح، سلاح.» و برنشستند وآهنگ بذ کردند. اما آن دو کس که برهنه بودند، به‌آنها رسیدند. مقدمه‌دار آنها را بگرفت وپیش افشین برد که قضیهٔ خویش را با وی بگفتند گفت: «بی آنکه دستوری داده باشم دست به‌کاری‌زد.»

بغاهمانندهزیمت‌شده‌سوی‌خندق‌محمد بن‌حمید باز گشت‌و به‌افشین‌نوشت‌و این رابدوخبردادو کمك‌خواست‌وخبرداد که سپاه درهم‌شکسته. افشین‌برادرخویش‌فضل پسر کاووس و احمد بن خلیل و احمد بن جوشن و جناح یك چشم سکزی و سالار نگهبانان حسن بن سهل و یکی از دو برادر خویشاوند فضل‌بن سهل را سوی او فرستاد که‌هشتادسررا دورزدندومردم‌واردگاه‌از آمدنشان‌خرسندشدند. آنگاه افشین‌به بغا نوشت و خبرداد که در روزی که نام برده بود سوی بابك هجوم می‌برد و به او دستورداده بود که درهمان روز به‌بابـك هجوم برد که از هـر دو سوی با وی نبرد کرده باشند.

افشین در آن روز به‌آهنگ بابك از دروذ درآمد. بغا نیز از خنـدق محمد ابن‌حمید درآمد و به‌طرف هشتادسربالارفت و بربلندی‌ای[1] پهلوی‌گور محمد بن‌ـ حمید ارود زد. بادی سرد وزیدن گرفت و بارانی سخت بارید و کسان از شدت سرمـا و شدت بـاد، صبر کـردن نتوانستند وبغـا به‌اردو گاه خویش بـازگشت. افشین روز بعد به‌وقتی که بغابه‌اردو گاه خویش بازگشته بود با خرمیان نبرد کردو بابك را هزیمت کرد و اردو گاه وی را بگرفت، با خیمهٔ بابك و زنی که همراه‌وی در اردوگاه بوده بود و در اردوگاه بابك جای گرفت. بغا روزبعد آماده شد و به طرف هشتادسربالا رفت و دید که سپاهی که درهشتادسر مقابل وی بوده بود سوی بابك بازگشته، بغا به محل آن رفت و مقداری خرده ریـز و قماش[2] به‌دست وی افتاد. آنگاه ازهشتادسر بـه‌آهنگ بذ سرازیرشد به‌مردی و غـلامی رسید که خفته

۱ــ کلمهٔ متن «دعوه» که باحتمال قوی تحریف «ربوه» است. (م)

بودند داود سیاه که برمقدمهٔ وی بود آنها را بگرفت و از ایشان پرسش کرد، گفتند: «در آن شب که بابك هزیمت شده بود فرستادهٔ وی بیامد و بـه آنها دستورداد در بذ پیش وی روند.» آن مردوغلام مست بوده بودند وخوابشان برده بود[1]» و خبری جز این نمی‌دانستند و این به‌هنگام نمازپسین بود، بغـا به‌داودسیاه پیغام داد: «درمحلـی هستیم که آن را می‌شناسیم یعنی همانجا که باراول در آن بوده‌ایم، اکنون وقت‌شب است وپیادگان خسته‌اند، کوهی محفوظ بجوی که گنجایش اردوی ما را داشته باشد که امشبمان را در آن اردو زنیم»، داود سیاه به‌جستجو برآمد، بریکی از کوهها بالا رفت و قلهٔ آن را بجست و از بالا نگریست. پرچمهای افشین واردوگاه وی رابدید که همانند خیال[2] می‌نمود، گفت: «اینجا محل ماست تا صبحگاهان وصبحدم سوی کافر سرازیرمی‌شویم. انشاءالله.»

اما در آن شب ابـر و سرما و باران و برف بسیار آمـد وچون صبح شد از شدت سرما وبسیاری برف هیچکس توان نداشت که از کوه فرودآید و آب برگیرد یا اسب خویش را آب دهد. از شدت تاریکـی وابر گفتی درشب بـودند. و چون روز سوم شد کسان به‌بغا گفتند: «تـوشه‌ای کـه همراه داشتیم تمـام شد و باران بـه زحمتمان افکند، به‌هرحال فرودآی که یابازگردیم یاسوی‌این کافررویم.»

به‌روزهای ابری بابك بـرافشین شبیخون بـرده بود و اردوی او را در هـم ریخته بود و افشین ازمقابل وی به‌ارودگاه خویش باز گشته بود.

بغا طبل زد و به‌آهنگ بذ سرازیرشد وقتـی به دل دره رسید آسمان را دید که صاف بود و دنیا خوش بود، بجزسر کوهی کـه برآن بـوده بود. پس بغا یاران خویش را به ترتیب پهلوی راست و چپ ومقدمه‌داربیاراست و بـه‌آهنگ بذ پیش رفت وتردید نداشت که افشین درمحل اردوگاه خـویش است. بـرفت تا پهلوی

۱ـ تعبیرمتن: ذهب بهماالنوم.

۲ـ کلمهٔ‌متن.

کوه بذ رسید و میان وی و مشرف شدن برخانه‌های بـذ بیش ازبـالا رفتن نیم‌میل نمانده بود.

برمقـدمهٔ بغا جمعی بودنـد که غلام ابـن بعیث از آن جملـه بـود و در بذ خویشاوندی داشت، پیشتازان بابك به‌آنها رسیدنـد و یکیشان غـلام را بشناخت و بدو گفت: «فلان؟»

گفت: «کی هستی؟»

کسی که از مردم خاندان وی همراه بود نام خویش را بگفت و گفت: «پیش بیا تابا تو سخن کنم.»

غلام نزدیك وی رفت که بدو گفت: «بـر گرد وبه‌هر که توجه‌داری بگو باز‌گردد که ما به‌افشین شبیخون زدیم و او سوی خندق خویش هزیمت شد، ما برای مقابلهٔ شما دوسپاه آماده کرده‌ایم، با شتاب بازگرد، شاید جان ببری.»

غلام بازگشت و این را به ابن‌بعیث خبرداد ونام آن مـرد را با وی بگفت که ابن بعیث وی‌را بشناخت. ابن‌بعیث این را به‌بغا خبر داد. بغا تـوقف کرد و با یاران خویش مشورت کرد.

بعضیشان گفتند: «این نادرست است، این خدعه است، چنین‌چیزی نیست.»

یکی از کوهبانها[1] گفت: «این قلهٔ کـوهـی است کـه مـن آن رامـی‌شناسم هر کـه بر قلـهٔ کـوه رود، اردوی افشـین را بینـد.» بغا و فضـل بن کاوس وجمعی

پیش گرفت که نخستین‌بار از آنجا وارد شده بود و هشتادسر را دور می‌زد و در آن جزبه‌یك‌جاتنگه‌ای نبود. کسان رابرد، پیادگان رانیزروانه کرد که‌دستخوش‌وحشت وترسی سخت شده بودند و نیزه‌ها و سلاحهای خویش را در راه می‌انداختند.

بغا وفضل‌بن کاوس وجمع سرداران با دنباله‌داران می‌رفتند. پیشتازان بابك نمودارشدند، همینکه‌اینان از کوهی فرود می‌شدند پیشتازان‌بابك بر آن بالامی‌رفتند یکباربر آنها نمودارمی‌شدند و یکبار از آنها نهـان می‌شدند وبدین‌گـونه تعقیبشان می کردند، تعدادشان ده سواربود.

وقتی مابین نمازظهـر وپسینگاه شد، بغـا پیاده شدکه وضـو کند ونماز کند، پیشتازان بابك به‌آنها نزدیك شدند ونمایان شدند. بغا نمازبکرد و مقابلشان بایستاد وچون وی را بدیدند، ایستادند، بغا بـر سپـاه خـویش بیمناك شدکـه پیشتازان از یکسوبا وی‌در آویزند و دریکی‌از کوهها وتنگه‌ها گروهی دیگر بر آنها دوربزنند. با کسانی که به نزد وی بودند مشورت کرد و گفت: «بیم دارم که اینان را برای مشغول کردن ما نهاده باشند که ما را از رفتن بدارند و یارانشان پیش روند که تنگه‌ها رابر یاران ما ببندند.»

فضل‌بن کاوس بدو گفت: «اینان مردان روزنیستند، بلکه مردان شبند. ازشب بریاران ما بیمناك باید بـود. کس پیش داود سیاه فـرست که در رفتن شتاب کند و اگرهم نیمه شب شد فرود نیاید تا از این تنگه عبور کند و مـا اینجا توقف می کنیم که اینان تا وقتی ما را مقابل خویش می‌بینند نمی‌روند، با آنها وقت می‌گذرانیم و کمك کمك عقبشان می‌زنیم تاتاریکی‌بیاید وقتی‌تاریکی آمد محل ماراندانند، یاران ما نیز ره می‌سپرند و دسته دسته برون می‌شوند اگرتنگه را به‌روی ما بستند از راه هشتادسر یا راهی‌دیگرنجات می‌یابیم.»

دیگری به‌بغا مشورت داد وگفت: «سپاه پراکنده شده و اول و آخـر آن بهم پیوسته‌نیست. کسان سلاح خویش را افکنده‌اند. مال و سلاح بـر استران است

و کس با آن نیست. بیم هست که کسی سوی آن رود و مال و اسیر بگیرد.»

ابن جویدان با آنها به‌اسارت بود که می‌خواستند وی را با دبیری از آن عبدالرحمان بن‌حبیب که بابك اسیرش کرده بود، مبادله کنند.

وقتی با بغا ازمال و سلاح و اسیرسخن آوردند مصمم‌شد با مردم، اردو بزنند، کس پیش داود سیاه فرستاد که هر کجا کوهی محفوظ دیدی بر آن اردو بزن. داود به‌طرف کوهی مورب[1] رفت که از بسیاری شیب کسان را جای نشستن بر آن نبود و بر آن اردو زد. بر کنار کوه جایی که همانند دیوار بود و در آنجا راه نبود برای بغا خیمه‌ای بپا کردند. بغا بیامد و پیاده شد کسان را نیزپیاده کرد، کسان خسته و وامانده بودند و توشه‌هایشان تمام شده بود، به‌حال آرایش ماندند و ازجانب پایین کشیك می‌دادند. دشمن ازطرف دیگرسوی آنها آمد، در کوه آویختند تا به‌خیمهٔ بغا رسیدند و آنرا درهم کوفتند وبه‌اردوگاه شبیخون زدند، بغا پیاده برفت تا نجات یافت. فضل‌بن کاوس زخمدار شد. جناح سکری کشته شد، ابن جوشن نیز کشته شد. یکی از دوبرادرخویشاوند فضل بن سهل نیز کشته شد. بغا پیاده از اردوگاه برون شد اسبی بیافت و بر آن بنشست و بر ابن بعیث گذشت که او را برهشتادسر بالابرد و به‌طرف اردوگاه محمد بن حمید فرودآورد که در دل شب آنجا رسید. خرمیان مال و اردوگاه و سلاح و ابن جویدان اسیر را گرفتند و کسان را تعاقب کردند. کسان پراکنده و فراری گذشتند تا به‌نزد بغا رسیدند که در خندق محمد بن‌حمید بود. بغا پانزده روز درخندق محمدبن‌حمید بماند تا نامهٔ افشین به‌نزد وی آمد که دستورمی‌داد سوی مراغه بازگردد. فضل بن کاوس با همه کسانی که از اردوگاه افشین با وی آمده بودند سوی افشین بازگشت. افشین در آن سال مردم را در قشلاقهایشان‌پراکنده کرد تا وقتی که بهار سال بعد بیامد.

دراین سال یکی از سرداران بابك به‌نام طرخان کشته شد.

۱ــ کلمهٔ متن.

سخن ازسبب کشته شدن طرخان، سردار بابك

گویند که این طرخان بنزد بابك منزلتی بزرگ داشت ویکی ازسرداران وی بود، وقتی زمستان این سال بیامداز بابك اجازه خواست در دهکده‌ای از آن‌خویش به ناحیهٔ مراغه قشلاق کند، افشین مراقب وی بود و می‌خواست بـر او دست یابد به‌سبب مقامی که به نزد بابك داشت.

بابك اجازه داد، طرخان به‌دهکدهٔ خویش رفت بـر کنارهشتادسر که قشلاق کند. افشین به‌ترك وابسته اسحاق‌بن‌ابراهیم که در مراغـه بود نوشت و دستورش داد که شبانه سوی آن دهکده رود ـ ووصف آن را بگفت ـ و طـرخان را بکشد یا وی را اسیر بگیرد و بفرستد.

ترك شبانه سوی طرخان رفت و در دل شب بـه‌نـزد وی رسید، طـرخان را بکشت وسرش را بنزد افشین فرستاد.

در این سال صول ارتکین ومردم ولایت وی بیامدند، با بندها که بندهایشان برداشته شد و نزدیك دویست کس از آنها را بر اسبها نشانیدند.

در این سال افشین بر رجاء حضاری خشم آورد و او را با بند فرستاد.

در این سال محمدبن داود سالارحج شد، وی ولایتدارمکه بود.

آنگاه سال دویست وبیست و دوم در آمد.

سخن ازخبرحادثاتی که به‌سال دویست‌وبیست‌ودوم بود

ازجمله آن بود که معتصم، جعفربن دینار خیـاط را سوی افشین فـرستاد به کمك وی، پس از آن ایتاخ را ازپی‌جعفرروانه کردوبا وی‌سی‌هزارهزاردینارفرستاد برای مقرری سپاه و مخارج.

در این سال میان یاران افشین و یکی از سرداران بـابك به‌نام آذیـن نبردی بود.

سخن از خبر نبرد یاران افشین
با آذین‌سردار بابك و سبب آن

گویند وقتی زمستان سال دویست و بیست و یکم به‌سررفت و بهـار آمد و سال دویست و بیست و دوم در آمد و معتصم بـرای افشین کمك و مـال فرستاد که این همه به‌وقتی که در برزند بود به‌نزد وی رسید، ایتاخ مال و مردانی را که با وی بودند به‌افشین داد و بازگشت، اما جعفرخیاط مدتی با افشین بماند. آنگـاه افشین به‌وقتی که میسر بودبرفت و به‌محلی رسید به‌نام کلان‌رود و در آنجا خندقی بکند و به‌ابوسعیدنوشت که ازبرزندازجانب روستای کلان‌رود مقابل وی رفت کـه میانشان سه میل فاصله بود و در آنجا درخندقی اردوگاه بپاکرد وپنجروزدر کلان‌رودبماند. یکی آمد و بدو خبرداد که یکی از سرداران بابك به‌نام آذین مقابل‌افشین اردو زده وخانواده‌خویش‌رابه‌کوهی‌فـرستاده مشرف به روذالـروذ وگفته از یهـودان، یعنی مسلمانان، حصاری نمی‌شوم، وخانوده‌خویش را وارد قلعه‌ای نمـی‌کنم. بابك بدو گفته بود: «خانواده‌خویش را وارد قلعه‌کن.» و او گفته بود: «من ازیهودان‌حصاری شوم! به‌خدا هرگز آنها را وارد قلعه‌ای نمی‌کنم.» وآنها را به‌این کوه انتقال داده بود.

افشین ظفر بن‌علاء سعدی را روانه‌کرد، حسین بن‌خـالدمدایینی را نیزکه از سرداران ابوسعید بود، با جمعی از سواران وکوهبانان همراه وی کرد که شبانه از کلان‌روذ برفتند تا به تنگه‌ای سرازیرشدندکه یك سوارازآن به‌زحمت می‌گذشت. بیشترکسان اسبان خویش را مـی‌کشیدند و یکـی از پی دیگری مـی‌رفت. به‌آنها دستورداد کـه پیش ازسپیده دم‌کنار روذالـروذ باشند وکوهبانان پیـاده بروند ـ که

حرکت سوار در آنجا میسر نبود ـ و بالای کوه روند. پیش ازسحر کنار روذالروذ رسیدند آنگاه به‌هرسواری که در آن نزدیکی بود دستورداد کـه پیاده شود ولباس خویش را درآرد. بیشترسواران پیاده شدند وگذشتند، کوهبانان نیزهمگی گذشتند و بالای کـوه رفتند و خانواده آذین ویکی از فرزندان وی را بگرفتند و آنهـا را بیاوردند.

آذین‌خبریافت که‌خانوده‌اوی‌راگرفته‌اند. افشین وقتی این پیادگان را فرستاد که وارد تنگه شدند، بیم داشت کـه تنگه رابـر آنها ببندند و به کـوهبانان گفت که پرچمهایی همراه داشته باشند و برقلهٔ کوههای بلند باشند، در محلهایـی که از آنجا برظفربن علاء و یاران وی مشرف باشند و اگر کسی را دیدند که از او بیمناك‌شدند پرچمها را بجنبانند.

کوهبانان شب را برقلهٔ کوهها بودند، وقتـی ابن‌علاء و حسین بـن خالد با کسانی که ازخانوادهٔ آذین گرفته بودند بازگشتند و در راه بودنـد و هنوز به‌تنگه نرسیده بودند، پیادگان آذین به‌طرف آنها سرازیرشدند و پیش از آن که واردتنگه شوند با آنها به‌نبردپرداختند که کسانی ازمیانـه کشته شدند ویکی از زنان را پس‌ـ گرفتندو کوهبانانی که‌افشین مرتبشان[1] کرده بود آنها را بدیدند.

وچنان‌بود، آذین‌دوسپادفرستاده‌بود،سپاهی که‌با آنهانبرد کندوسپاهی که تنگـه را.برآنها ببندد. وقتی‌پرچمها به‌جنبش آمدافشین‌مظفربن کیدر را با یك‌دسته‌سوار از یاران خویش فرستادکه تازان برفت، ابـوسعید را نیز از پی مظفر فرستاد، بخارا‌ـ خذاه را نیز ازپی آنها فرستادکه‌آنجا رسیدند وچون پیادگان‌آذین که برتنگه‌بودند آنها را بدیدند ازتنگه سرازیرشدند وبه‌یاران خویش پیوستند وظفربن‌علاء وحسین ابن‌خالد وکسانی ازیارانشان‌که همراهشان بودند نجات یافتند وجز آنها که در نبرد نخستین کشته شده بودندکس ازآنها کشته‌نشد وهمگی سوی اردوگاه افشین‌آمدند

۱ــ کلمهٔ متن: رتبهم

ویکی از زنانی را که گرفته بودند همراه داشتند.

در این سال بذ، شهربابك گشوده شد و مسلمانان وارد آن شدند و شهـر را به‌غارت دادند و این به‌روزجمعه‌بود ده روز مانده از ماه رمضان همین سال.

سخن از کاربذ، شهر بابك و اینکه چگونه گشوده‌شده و سبب آن‌چه‌بود؟

گویند: وقتی افشین مصمم شد نزدیك بذ شود واز کلان‌روذ برود، به‌خلاف پیشرفتهای پیشین کمك کمك به‌طرف منزلگاهی که در آن جای مـی‌خواست گرفت پیش می‌رفت. چهارمیل می‌رفت وبرمحلی کنارتنگه‌ای که به‌طرف روذالروذ سرازیر می‌شد اردومی‌زد، خندق نمی‌زد، اما میان خارهای آهنین اردوگاه می کرد. معتصم به‌اونوشته بود و دستور داده بود کـه کسان را نوبتی کند همچنانکه سپاه جـا به‌جا می‌شود، هنگام شب‌یك‌دسته برپشت‌اسبان‌بمانند، بعضی از قوم در اردوگاه باشند و بعضی‌برپشت‌اسبان‌خویش‌باشندبه‌فاصلهٔ‌یك‌میل‌به‌ترتیبی که‌سپاه‌جا به‌جامی‌شود،به‌شب وروز، مباداشبیخون زنند واگرحادثه‌ای بودآماده، باشندوپیادگان‌دراردوگاه‌باشند.

کسان ازخستگی‌بنالیدند وگفتند: «تا چند اینجا در تنگنا بنشینیم، در صحرا نشسته‌ایم ومیان ما و دشمن چهارفرسنگ است وچنان عمل می کنیم که‌گویی دشمن مقابل ماست، از کسان وجاسوسانی که میان ما می‌گذرند شرم داریم، میان‌ما ودشمن چهارفرسنگ است و ما از وحشت مرده‌ایم، ما را پیش ببر که یا به‌سودمان باشد یا به‌ضررمان.»

گفت: «به خدامن می‌دانم که آنچه می‌گویید حق است ولی امیرمؤمنان مرا چنین دستور داده و از آن چاره‌ای ندارم.»

اماچیزی نگذشت که نامهٔ معتصم به‌نزد وی‌آمد که دستورش می‌داد که‌ترتیب نوبت شب را به‌همان صورت که بودرعایت کند، چند روزبدین گونه ببود آنگاه با

خاصان خویش سرازیرشد تا به‌روذالروذ رسید وپیش رفت تا به جایی رسیدمشرف برمحل مرتفعی که بابك به‌سال پیش روی آن با وی نبرد کرده بود مشرف بود و چون بر آن‌نگریست‌دسته‌ای از سواران خرمی‌را آنجا بدید اما باوی نبرد نکردندوی نیز با آنها نبرد نکرد. یکی‌از کافران گفت: «چرامی‌آییدومی‌ایستیدمگرشرم‌ندارید؟»

افشین دستور داد که سوی آنها نروند و کس نزدیك آنها نشودوهمچنان تا نزدیك نیمروزمقابل آنها ببود، آنگاه به‌اردوگاه خویش بازگشت و دو روز آنجا ببود، آنگاه باردیگر سرازیرشد و پیشتر از آن رفت که بار اول رفته بود. آنگاه به‌ابوسعید دستور داد که برود و به‌همان مدت که بار اول مقابل آنها توقف کرده بود توقف کند، کلغریان را که فعلگان بودند با خویشتن برداشت، مشکهای آب و کیك[1] به‌همراه خویش برداشتند وچون به‌روذالروذ رسیدند ابوسعید را فرستاد و دستور داد باز همانند روز اول مقابل آنها توقف کند. فعلگان را گفت که سنگ حمل کنند و راههایی را که به‌طرف آن سه کوه می‌رفت استوار کنند، تا آنجا که همانند قلعه‌ها شد. آنگاه دستور داد تا بر هریك از راهها، پشت آن سنگها تا محل بالارفتن، خندقی بکنندوبرای‌رفتن‌سوی آن کوهها بجزیك‌راه‌نگذاشت. آنگاه‌ابوسعید رادستور داد که‌بازگردد واوبازگشت، افشین‌نیزسوی‌اردوگاه خویش‌بازگشت.

راوی‌گوید: وقتی روز دوم ماه رسید و قصر استوارشد به‌هریك از پیادگان کیکی داد با مقداری سویق، وسواران را توشه و جو داد وکسانی را به اردوگاه خویش‌گماشت که آن را حفظ کنند. آنگاه سرازیرشدند. پیادگان راگفت بر سر قلعه‌ها بالاروند و آب و هرچه مورد نیازشان هست، همراه ببرند که چنین کردند. وی به‌یك سواردو زد و ابوسعید را فرستاد که در مقابل قوم توقف کند به‌همان صورت که توقف می کرده بود. کسان را گفت‌با سلاح بمانند. سواران را نیز گفت که زین اسبان را برنگیرند. آنگاه جای خندق را خط کشید و فعلگان را گفت در آن کار کنند و کس گماشت که به شتابشان وادارد. وی و سواران پیاده شدند وزیر

---

۱) کلمهٔ متن کمك، معرب کاك پارسی نان روغنی و شیرین بتقریب همانندآنچه اکنون کیك گویند (م)

درخت درسایه توقف کردند و به‌تیمار اسبان خویش پرداختند. وقتی نمازپسینگاه را بکرد فعلگان را گفت که همراه پیادگان به‌قله کوههایی که آنجا را استوار کرده بود بالاروند. پیادگان را گفت که به‌کشیك باشند و نخوابند اما فعلگان را بگذارند که بالای کوهها بخوابند. به‌هنگام زردشدن‌خورشید سواران راگفت که برنشینند و آنها را دسته‌ها کرد ودرمقابل حریفان نهاد. فاصلهٔ هردسته سوار و دستهٔ سوار دیگریك‌تیررس بود به‌همه دسته‌ها دستورداد که هیچکدامتان متوجه دیگری نباشد که به‌حفظ وی پردازد، اگرصدایی شنیدید کسی‌ازشمامتوجه کس‌دیگرنشودهردسته به‌خویشتن پردازد که کس را با صدا نمی‌گیرند.

گوید: دسته‌های سوار تاصبحگاه برپشت اسبان بودند. پیادگان نیز برقلهٔ کوهها بودند و کشیك می‌دادند. به‌پیادگان‌دستور داده بود که‌اگر هنگام شب‌متوجه کسی شدند اعتنانکنند و هر گروه از آنها درجاهای خویش بمانند و کوهشان را و خندقشان را حفظ کنند و کسی بکسی ننگرد.

بدین‌گونه ببود تا صبحگاه، آنگاه به‌آنکس که‌هنگام شب عهده‌دار سواران وپیادگان بود دستور دادکه وضع آنها را بنگرد. ده روز درکار کندن خندق بودند وچون روز دهم بیامد آن را میان‌کسان تقسیم کرد و سرداران را بگفت که به‌تدریج ازپی بنه‌های خودشان و بندهای یارانشان بفرستند.

فرستادهٔ بابك‌پیش‌وی‌آمد و کمبزه و خربزه و خیار[1] همراه داشت‌گفت که وی و یارانش در این روزها به‌زحمت بوده‌اندکه او و یارانش فقط‌کیك و سویق می‌خورده‌اند و بابك خواسته که وی را با این‌چیزهاخوش کند.

افشین به‌فرستاده‌گفت: «می‌دانم برادرمن از این‌کارچه منظور داشت، می‌خواست‌اردو گاه‌را ببیند، من‌شایسته‌ترین کسم که‌نیکی‌اورابپذیرم و او رابه‌منظورش برسانم، راست گفته مابه‌زحمتیم.»

و نیز به‌فرستاده‌گفت: «اما تو باید بالا روی تا اردوگاه ما را ببینی که آنچه را اینجا بود دیده‌ای و آنچه راکه آن‌سوی باشد نیز ببینی.»

۱ـ کلمهٔ‌متن.

پس بگفت تا اورا براسبی بنشانند و بالابیرند تا خندق‌رابیند، خندق کلان‌ـ روز.وخندق برزند رانیزببیند، خندقهای‌سه‌گانه را بنگرد و در آن تأمل کندوچیزی ازآن بروی نهان نماند و به‌یارخویش خبردهد.

بافرستاده چنان‌کردند تا به‌برزند رسید، سپس او را به‌نزد خویش پس آورد و رهاکرد و بدو گفت: «برو و او را از من سلام‌گوی.» وی از آن جمله خرمیان بود که متعرض‌آذوقه‌آوران اردوگاه می‌شدند و این کار را یکبار یادوبار کرده بود.

پس از آن خرمیان به‌سه‌دسته سوار آمدند تانزدیك دیوارخندق افشین‌رسیدند و بانگ می‌زدند. افشین به‌کسان‌گفت که هیچیك از آنها چیزی نگوید، دو شب یا سه‌شب‌چنین کردند و اسبان خویش‌را پشت دیوار می‌تاختند. بارهاچنین کردند و چون به‌این کار عادت‌کردند افشین چهاردسته سوار و پیاده برای مقابلهٔ‌آنهاآماده کرد که دردره‌ها کمین کردند. برحریفان خبرگیران نهاد، و چون در وقتی که هربار سرازیر می‌شده بودند، سرازیر شدند وبه‌عادت خویش بانگ زدند و سروصدا کردند سواران‌وپیادگانی که‌مرتب شده‌بودندبه‌آنهاهجوم‌بردند وراهشان راگرفتند.

افشین دردل شب دو دسته پیاده سوی‌آنها فرستاد و چون متوجه شدند که گردنه را برویشان بسته‌اند درچند راه پراکنده شدند و بالای کوهها رفتند وعبور کردند ودیگر آن کاری راکه می کرده بودند تکرار نکردند. هنگام نماز صبح کسان از تعاقب به‌خندق روذالروذ بازآمدند که به‌هیچکس از خرمیان نرسیده بودند.

پس از آن افشین هرهفته نیمه شب طبل می‌زد و با شمع و مشعلها به‌درخندق می‌رفت‌هریك‌ازسپاهیان‌دستهٔ‌خویش‌راشناخته بودند که‌به‌جاهای خویش‌می‌ایستادند. افشین پرچمهای سیاه بزرگ برمی‌داشت، دوازده پرچم بود که براستران می‌برد و براسبان نمی‌نهادکه از بردن‌آن لنگ نشودراست بودویابه‌چب‌آنرا بردوازده استر می‌برد. طبلهای بزرگ وی بیست و یك بود، پرچمهای کوچك نزدیك پانصد پرچم

بود. یاران وی هر گروه مطابق ترتیب خویش ازربع شب به‌بعد می‌ایستادند وچون سپیده می‌دمید افشین از خیمه‌گاه خویش برمی‌نشست، اذان‌گوی، پیش روی وی اذان می گفت و او درتاریکی نمازمی کرد، آنگاه کسان نماز می کردند سپس دستور می‌داد طبلها را بزنند و پیشروی آغاز می کرد. نشان حرکت و توقف وی، صدا و خاموشی طبلها بود که‌مردم‌بسیار بودند. مسیرشان‌در کوهها و تنگه‌ها به‌ترتیب‌صف‌هاشان بود چون به کوهی می‌رسیدندبر آن‌می‌رفتندوچون‌به‌دره‌ای می‌رسیدنددر آن‌می‌رفتند، مگر آنکه کوهی‌بلندبود که‌برشدن وفرودآمدن از آن‌میسرشان‌نبود که‌وقتی به‌آن کوه می‌رسیدندبه‌سپاهها می‌پیوستد وبه‌محل‌صف بندی و جاهای خویش باز می گشتند.

نشان حرکت، زدن طبلها بود، وقتی می‌خواست توقف کند از زدن طبلها خودداری می کرد و مردم همگی در هرطرف، بر کوهی یابه‌دره‌ای یا هرجا بودند، توقف می کردند. اندك اندك می‌رفت. وقتی کوهبانی یا خبری می‌رسید اندکی توقف می کرد. این شش میل راکه میان روذالروذ و بذ بود از دمیدن سپیده تا نیمروز تمام،می‌پیمود. وقتی‌می‌خواست‌بر آن بلندی که‌به‌سال‌پیش‌نبردبر آن‌بوده بود بالا رود بخارا خذاه را بایکهزار سوار و ششصد پیاده برگردنه می‌نهاد که راه وی را محفوظ دارند و کسی‌از خرمیان درنیاید و راه او را نگیرد.

وقتی بابك متوجه می‌شد که سپاه سوی وی می آید، سپاهی از پیادگان را به دره‌ای می‌فرستاد، زیر آن‌گردنه که بخارا خذاه بر آن بود و برای مقابله باکسی که بخواهد راه را ببندد کمین می کردند. افشین بخارا خذاه را به‌جای می‌نهاد که‌آن گردنه راکه بابك سپاه خویش را سوی آن می‌فرستاد که به‌روی افشین ببندد، حفظ کند و تا وقتیکه افشین در داخل بذ بر آن بلندی بود بخارا خذاه پیوسته بر گردنه ایستاده بود. افشین به‌بخارا خذاه دستورمی‌داد که بردره‌ای خندق مانند که میان وی و بذبود بایستد، به‌ابوسعیدمحمد بن‌یوسف‌نیزدستور می‌داد که‌بایك‌دسته‌ازیاران‌خویش از آن دره بگذرد. به‌جعفر خیاط دستور می‌داد که اونیزبا یك دسته ازیاران خویش

بایستد، به احمدبن‌خلیل نیز دستور می‌داد که با یك دستهٔ دیگر می‌ایستاد؛ بدین‌سان سه‌دسته بر کنار دره پهلوی خانه‌های بذ بود.

بابك نیز سپاهی همراه آذین می‌فرستاد که بر تپه‌ای مقابل این سه دسته می‌ایستاد که کسی از سپاه افشین به طرف بذ نرود. افشین آهنگ دربذ داشت و دستورشان می‌داد که وقتی عبور کردند فقط توقف کنند واز نبرد دست بدارند.

بابك وقتی متوجه می‌شد که سپاههای افشین از خندق حرکت کرده‌اند و آهنگ وی دارند یاران خویش را به صورت کمین‌ها پراکنده‌می کرد وجز گروهی اندك با وی نمی‌ماند. افشین از این خبریافت، اماجاهایی‌را که‌در آن کمین‌می کردند نمی‌دانست پس از آن خبر بدورسید که خرمیان همگی برون شده‌اند وجز گروهی ناچیز از یاران بابك با وی نمانده‌اند. افشین وقتی بر آن محل بالا می‌رفت فرش چرمین برای وی می‌گستردند و کرسی‌ای می‌نهادند و بر تپه‌ای بلند می‌نشست که مشرف بردر قصر بابك‌بود.

مردم به‌دسته‌ها بودند وایستاده بودند. کسانی که‌باوی دراین‌سوی دره بودند دستور می‌یافتند از اسب خویش پیاده شوند کسانی که با ابوسعید و جعفر خیاط ویارانش واحمدبن‌خلیل در آن سوی دره بودند پیاده نمی‌شدند که نزدیك دشمن بودندوهمچنان برپشت‌اسبانشان می‌ماندند. پیادگان خویش را که کوهبانان بودند پراکنده می کرد که دره‌ها را تفتیش[1] کنند به این امید که جای کمینها را پیدا کنند و آنرا بشناسد، بدین‌سان تا پس از نیمروز در کارتفتیش بود. خرمیان پیش روی بابك نبیذ می‌نوشیدند ودر سرناها می‌دمیدند وطبل می‌زدند. وقتی که افشین نماز نیمروز می کرد روان می‌شد و به طرف خندق خویش سرازیر می‌شد که در روزالروز بود. نخستین کسی که سرازیر می‌شد ابوسعید بود، سپس احمدبن خلیل، سپس جعفربن‌دینار. آنگاه افشین باز می گشت. این آمدن و بازگشتن وی از جمله

۱ــ کلمهٔ متن.

چیزها بود کـه بابك را خشمـگین می کرد، و چـون بازگشت نزدیك می‌شد از سراستهزاء سنج هایشان را می‌زدند و در بوق‌هاشان می‌دمیدند. بخـارا خـذاه از گردنه‌ای که بر آن بود دور نمی‌شد تا همه کسان از آن عبور کنند. آنگاه ازپی آنـها بازمی گشت.

یکی از روزها خرمیان از مقابله وتفتیشی که‌درباره‌شان می‌شد به‌تنگ آمدند، افشین به عـادت خویش بازگشت، دسته‌ها نیز به ترتیب باز گشتند. ابوسعید ازدره گذشت. احمدبن‌خلیل نیز گذشت. بعضی از یاران جعفر خیاط نیز گذشتند. خرمیان در خندق خویش راگشودند وده سوار از آنها برون آمدند وبر کسانی از یاران‌جعفر خیاط که در آن محل به جامانده بود، حمله بردند. از سـروصدا سپاه برخاسـت، جعفرخیاط به خویشتن با یك دسته از یاران خویش بازگشت وبه آن سواران‌حمله برد به دربذپسشان‌راند، آنگاه‌سروصدا درسپاه افتادوافشین‌بازگشت. جعفر ویارانش در آن سوی به نبرد بودند. عده‌ای از یاران جعفر بدوپیوستند. بابك با تعدادی‌سوار برون شد، پیاده باآنها نبود، نه از یاران افشین ونه از یاران‌بابك، آنهاحمله‌می کردند واینها حمله می کردند، وگروهی ازدوسوی زخمدار شدند. افشین باز آمد، برای‌وی فرش وکرسی نهادند، ودر محل خویش که در آن می‌نشسته بود نشست واز خـشم جعفرمی‌سوخت‌ومی گفت:«ترتیب ومنظورمراتباه کرد.»سروصدابالاگرفت، گروهی از داوطلبان از مردم بصره وغیره در دسته ابودلف بودند وچون جعفر را دیدند که نبرد می کند، این داوطلبان‌بی‌دستور افشین سرازیرشدند وبه آن سوی دره رفتند و به کنار بذ رسیدند ودر آن آویختند واندك آسیبهایی زدند ونزدیك بود بـالا روند و وارد بذ شوند.

جعفر کس‌پیش افشین فرستاد:«که‌پانصد پیاده تیرانداز به کمك من فرست که امیدوارم‌وارد بذ شوم، ان‌شاءالله، که روبه‌روی خویش بسیار کس نمی‌بینم، جزاین دسته که تونیز می‌بینی، یعنی‌دسته آذین.

افشین بدو پیام داد که کار مرا تباه کردی، اندك اندك، خلاصی گیر و یاران خویش را نیز خلاص کن.

جعفر باز گشت، سروصدای داوطلبان که به بذ آویخته بودند برخاست، کمینهایی که بابك نهاده بود، گمان بردند که جنگ درگیر شده که نعره‌بر آوردند واز زیرسپاه بخاراخذاه برون جستند، کمین دیگر از آن سوی بلندی‌ای که افشین بر آن می‌نشست برون جست.

خرمیان به جنبش آمدند، کسان برسر آنها ایستاده بودند وهیچکس از آنها از جای نرفته بودند، افشین گفت: «ستایش خدای راکه جاهای اینان را برای‌مامعلوم داشت.»

آنگاه جعفر ویارانش وداوطلبان بازگشتند، جعفر پیش افشین آمد و گفت: «سرورمن امیرمؤمنان مرا به نبردی فرستاده که می‌دانی، مرا نفرستاده که اینجا بنشینم، به‌هنگام حاجت مرارها کردی‌فقط پانصدپیاده بس‌بود که‌وارد بذشوم، یادل خانه‌اش، که کسانی‌را که پیش روی من بودند، دیده بودم.»

افشین بدو گفت: «آنچه را پیش روی تست منگر بلکه به پشت سر خویش بنگر که بربخارا خذاه و یارانش تاخته‌اند.»

فضل‌بن کاوس به‌جعفرخیاط گفت: «اگر کار به‌دست‌تو بود نمی‌توانستی به‌این محل بالا بیایی ومن ومن‌بگویی.»

جعفر خیاط گفت: «اینك من برای مقابلهٔ هر که بیاید آماده‌ام.»

فضل گفت: «اگر مجلس امیر نبود، همیندم ترا به خودت می‌شناسانیدم.»

افشین بر آنها بانگ زد که‌خودداری کردند وبه ابودلف دستورداد که‌داوطلبان را از دیوار بازگرداند.

ابودلف به داوطلبان گفت: «باز گردید.»

یکی‌از آنها بیامد که سنگی همراه داشت‌و گفت: «اینك که‌این‌سنگ‌را ازدیوار

گرفته‌ام چگونه مارا پس میاری؟»

گفت: «هم‌اکنون اگر بروی می‌فهمی کی‌برراه‌تست.» مقصودش سپاهی بود که از پشت سر این‌گروه به بخارا خذاه تاخته بود.

آنگاه افشین روبه‌روی جعفر به ابوسعید گفت: «خدایت از خویشتن وهم‌از امیرمؤمنان پاداش خیردهد، نمی‌دانستم که در کار سپاه وراه بردن‌آن بصیری،چنان نیست که‌هر که‌سرخویش‌بستردگوید که ایستادن درجایی که رغبت دارداز نبرد کردن درجایی که رغبت‌ندارد بهتر است. اگر این کسان که پایین تواند- وبه کمینی که پایین کوه بود اشاره کرد- تاخت می‌آوردند، این داوطلبان پیراهن پوش را چگونه می‌دیدی؟ وضعشان چگونه می‌شد و کی بود که فراهمشان کند؟ سپاس خدای را که سلامتشان داشت. در اینجا بمان و مرو، تا هیچکس اینجا نماند.»

آنگاه افشین روان شد، رسم وی این بود که وقتی بازگشت آغاز می کرد، پرچم دسته‌ها وسواران وپیادگان آن سرازیر می‌شدند، دسته دیگر ایستاده بود ومیان آن واین دسته یك تیررس بود ونزدیك نمی‌شد تابیبند که همه کسان دسته‌ای که پیش از آن‌رفته‌بود عبور کرده‌اندوراه برای‌آن خالی مانده است. آنگاه‌نزدیك‌می‌شد ودستهٔ‌دیگر باسواران پیادگانش سرازیرمی‌شد،پیوسته‌چنین‌بود،هردسته‌ای‌می‌دانست از پی کدام دسته باز می گردد. هیچ‌دسته‌ای بردستهٔ دیگر پیشی نمی گرفت، مؤخر نیز نمی‌شد.

بدین سان بود تا وقتی که همه دسته‌ها روان‌می‌شدند وهیچ کس‌جز بخارا- خذاه نمی‌ماند که بخارا خذاه سرازیر می‌شد و گردنه را خالی می کرد.

درآن روز افشین به همین ترتیب بازگشت، ابوسعید آخرین کس بود که بازگشت. همین که سپاه از محل بخارا خذاه می گذشت ومحلی‌را که کمین در آن بوده بود می‌دیدند، می‌دانستند برایشان چه‌آماده شده بود.

آنگاه کافرانی که می‌خواسته بودند محلی را که بخارا خذاه حفظ می کرده بود بگیرند پراکنده شدند وبه جاهای خویش باز رفتند.

افشین روزی چند در خندق خویش در روذالروذ بمـاند، داوطلبان از تنگی علوفه وتوشه وخرجی شکایت بدوبردند، بدانهاگـفت: «هرکس از شما صبـوری می کند، صبوری کند و هرکه صبوری نمی کند راه‌گشاده است به سلامت‌باز گردد که سپاه امیرمـؤمنان‌ومقرری بگیران وی باممنند ودرگرما وسرما با من‌می‌مانند، من از اینجا نمی‌روم تا برف بیفتد.»

پس داوطلبان برفتند ومی گفتند: «اگر جعفر راگذاشته بود وماراگذاشته بود این‌بذراگرفته‌بودیم، اوبجز وقت‌گذرانیدن نمی‌خواهد.»

پرگویی داوطلبان وزخم زبانها که می‌زدندکه افشیـن پیکار نمی‌خـواهد و قصد وقت‌گذرانیدن دارد، بدورسید. یکیشان‌گفته بود که در خواب دیـده بود کـه پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بدوگفته بود: «به‌افشین بگو، اگر با این مرد نبرد نکنی ودرکار وی نکوشی‌این کوهها راگویم که تراسنگباران کند.» کسان‌دراردوگاه آشکار از این سخن آوردند گویی نهانی بود.

افشین کس به طلب سران داوطلبان فرستاد واحضارشان کرد وگفت: «خوش دارم که‌این‌مرد رابه‌من بنمایانید که‌کسان خوابهای گونه گون‌می بینند.»

آن مرد راهمراه‌جماعتی ازمردم‌پیش‌وی آوردند که‌بدوسلام‌گفت وتقربش‌داد ونزدیك برد وبدو گفت: «خواب خویش را برای من حکایت کن، وحشت میار و شرم‌مدار که توپیام می‌گویی.»

گفت: «فلان دیدم وبهمان‌دیدم.»

گفت: «خدا همه چیز را بیش از همه‌کس‌می‌داند واین که مقصود وی ازاین مخلوق چه بود، اگر می‌خواست به این کوهها بگوید کسی را سنگباران کند کافر را سنگباران می کرد وزحـمت وی را از ما بـرمی‌داشت، چگـونه مرا سنگباران

می کند که زحمت کافر را از او بردارم، وی را سنگباران می کرد و حاجت نداشت که من با او پیکار کنم. من می‌دانم که هیچ رازی از خدانهان نمی‌ماند. وی از قلب من خبر دارد که برای شما، ای مسکینان، چه می‌خواهم.»

یکی از داوطلبان گفت: «ای امیر، اگر شهادت در پیش است ما را از آن محروم مدار که مقصود ومطلوب ما ثواب ورضای خداست، ما را واگذار تا با اجازهٔ تو به تنهایی پیش رویم، شاید خدا فتحمان نصیب کند.»

افشین گفت: «می‌بینم که همت‌هاتان آماده است. چنین پندارم که این کار را خدا می‌خواهد، انشاءالله نیکواست. شماراغبید ومردم نیز راغبند. خدا می‌داند که رای من چنین نبود، اما همین دم چنین شد به سبب سخنانی که از شما شنیدم، امیدوارم‌این‌را خواسته باشد ونیکوست، به برکت خدای هرروز که خوش دارید عزیمت کنید تا بدانها هجوم بریم که قوت ونیرویی جز به کمك خدا نیست.»

قوم،خوشدل برون شدند و یاران خویش را بشارت دادند. هر که قصد بازگشت داشت بماند، هر که نزدیك بود ومقدار چند روز راه رفته بود واین را شنید باز گشت. مردمان روزی را وعده نهادند، دستور داد سپاه وسواران و پیادگان وهمه کسان آماده شوند وعیان کرد که بی‌دریغ خواهان پیکاراست.

افشین حرکت کرد ومال‌وتوشه برداشت. در اردواستری نماند، جز آنکه کجاوه‌ای برای زخمیان بر آن نهادند، طبابت پیشگان را همراه خویش برداشت، کیك و سویق و چیزهای دیگر، هرچه مورد نیاز بود برداشت. مردم پیش رفتند تاسوی بذ بالا رفت‌وبخارا خداه را در گردنه نهاد در محلی که می‌نهاده بود،آنگاه فرش چرمین گستردند وکرسی برای وی نهادند و بر آن نشست چنانکه می کرده بود.

افشین به ابودلف گفت: «به داوطلبان بگوهر طرف برای شما آسانتر است بدان بس کنید.»به‌جعفر گفت: «همه‌سپاه پیش روی تواست با کمان داران ونفت‌

اندازان، اگر مردانی بخواهی بـه تومی‌دهم، هرچه نیازداری و می‌خواهی بگیرو به برکت خدای عزیمت کن وازهر محلی که می‌خواهی نزدیك شو.»

گفت: «می‌خواهم آهنگ محلی کنم که‌در آنجا بودم.»

گفت: «سوی آن‌شو.»

آنگاه ابوسعید را پیش خواند و گفت: «توبا همه یارانت پیش روی من‌باش وهیچکس از شما نرود.» احمدبن‌خلیل را پیش خواند و گفت: «توبا یارانت ایـن جا بمان وبگذار جعفر با همه مردانی که باویند عبور کند، اگر پیادگان یا سوارانی خواست، کمکش می کنیم وسوی وی می‌فرستیم.»

ابودلف ویاران وی راکه از داوطلبان بودند روانه کرد که‌سوی دره‌سرازیر شدند واز همانجاکه بار اول بالا رفته بودند سوی دربذ بالا رفتند، وچنانکه‌آنروز کرده بودند بـه دیوار آویختند. جعفر حمله برد ودر بذرا بکوفت چنانکه بار اول کرده بود، وبردر بایستـاد. کافران لختی دراز با وی مـقاومـت آوردند. افشین یکی‌را فرستاد که یك کیسه‌دینار همراه داشت. گفت: «سوی یاران جعفر شو وبگو: کی پیش‌می‌رود؟ومشت‌پر-ازدینار براو ریز.»

کیسهٔ دیگری به یکی ازیاران خویش داد وگفت: «سوی داوطلبان شووابن مال را همراه ببر، با طوقها وبازوبندها، به ابودلف بگوی هر کس از داوطلبان را که نیك کوش دیدی بدوچیز بده.» مـتصدی آب را ندا داد وگفت: « بـرو در دل نبردگاه باآنها باش که ترا به چشم خویش ببینم، سویق وآب همراه‌ببر که قوم‌تشنه نمانند و محتاج بازگشت نباشند.» ، با یاران جعفر نیز در مورد آب و سویق چنین کرد.

سر کوهبانان را خواست وگفت: «هر کس از داوطلبان را در نبردگاه دیدی که تبری به دست‌دارد، پنجاه‌درم به نزد من‌دارد.» ویك کیسه درم بدو داد. بایاران

جعفر نیز چنین کرد؛ کوهبانان را تبر بدست سوی آنها فرستاد. صندوقی پیش‌جعفر فرستاد که در آن‌طوق وبازوبندبود و گفت: «این رابه هر کس از یاران خویش که خواستی‌بده، واین‌بجز آنست که‌نزد من دارند وتواز جانب من تعهد مـی کنی کـه مقرریشان افزوده شود ونامهایشان را به امیرمؤمنان‌بنویسم.»

کار نبرد، به‌نزد دربالا گرفت وطولانی شد. آنگاه خرمیان درراگشودند وبه مقابلهٔ یاران جعفر درآمدند واز در به‌کنارشان زدند. از سوی دیگر نیز به‌داوطلبان حمله بردند و دوپرچم از آنهاگرفتند واز دیوار فرودشان‌افکندند وبا سنگ‌زخمیشان کردند، چندان که درآنهااثر کرد ودر کارنبردسستی گرفتند ومتوقف شدند.

جعفر به یاران خویش بانگ زدکه نزدیك بیست کس از آنها پـیش دویدنـد وپشت‌سپرهایی که‌همراه داشتند زانوزدند ومقابل‌حریفان‌وجدا از همدیگربماندندکه که نه‌آنها به طرف‌اینان‌پیش‌روی می کردند و نه اینان به طرف‌آنهامی‌رفتند،بدین‌ـسان بیودند تاکسان نماز نیمروز را بکردند.

افشین ارابه‌هایی آورده بود. یکی از ارابه‌هـا را ازآن سوی که جعفر بـود بردر نهاد ویك ارابهٔ دیگر را از طرف دره ازآن سوی که داوطلبان‌بودند.ارابه‌ای که از سوی جعفر بود، جعفر مـدتی درازآن را پیش میرانـد تا ارابه میان‌آنها و خرمیان افتاد، پس ازآن یاران جعفر بکوشیدند وارابه را از جای بکندند وسـوی اردوگاه بردند. دو گروه همچنان مقابل وجدا از هم بـودند وتیروسنگ درمیانشان بکاربود،آنها بردیوارشان بودند وبردر واینان زیر سپرهاشان نشسته بودند.پس از آن به نبرد پرداختند وچون افشین این را بدید نگران شد که دشمن، در قوم طمـع آرد وپیادگانی راکه پیش از آن آماده کـرده بود روانه‌کرد تا به جـای‌داوطلبان بایستادند. یك دسته نیز سوی جعفر فرستادکه پیادگانی جزوآن بود.

جعفر گفت: «گرفتاری‌من از کمی‌مردان نیست که مردان‌کارآمد با من‌هست، اما برای نبرد جایی نیست‌که پیش روند. اینجا محل برای یك یا دومـرد هست کـه

بر آن ایستاده‌اند.» آنگاه نبرد قطع شد.

افشین بدو پیام داد که به برکت خدای باز گرد.

جعفر بیامد، افشین استرانی را که آورده بود و کجاوه بر آن بود فرستاد که زخمداران را با کسانی که از سنگ آسیبی دیده بودند و تاب راه رفتن نداشتند در آن نهادند و کسان را بگفت تا بازگردند که سوی خندق خویش در روز الروز بازگشتند و کسان از فتح در آن سال نومید شدند و بیشتر داوطلبان برفتند.

آنگاه افشین از پی دو جمعه آماده شد و چون دل شب شد پیادگان تیرانداز را که مقدار[1] هزار مرد بودند روانه کرد و به هر کدامشان یك مشك دادو یك کیك، به بعضیشان پرچمهای سیاه داد و چیزهای دیگر و آنها را به هنگام غروب خورشید فرستاد و با آنها بلدها روانه کرد که همه شب را در کوههای ناشناس و سخت، از بیراهه راه پیمودند و به کوهی بلند رسیدند آن سوی تپه‌ای که آذین بر آن توقف می کرد.

به آنها دستور داده بود که کس از حضورشان مطلع نشود تا وقتی که پرچمهای افشین را دیدند و نماز صبح را بکردند و نبرد را بدیدند، پرچمها را بر نیزه ها کنند و طبلها را بزنند و از بالای کوه سرازیر شوند، و خرمیان را با تیر و سنگ بزنند، اما اگر پرچمها را ندیدند تکان نخورند تا خبر از جانب وی بیاید.

آنها چنین کردند، هنگام سحر به قلهٔ کوه رسیدند، مشکها را از دره آب کرده بودند. بالای کوه رفتند، لختی از شب رفته بود که افشین کس به نزد سرداران فرستاد که آماده و مسلح شوند که او هنگام سحر برمی‌نشیند و چون پاره‌ای از شب برفت بشیر ترك و سردارانی از مردم فرغانه را که با وی بودند روانه کرد و دستورشان داد که زیر یك تپه پایین‌دره‌ای که از آن آب گرفته بودند جای گیرند. تپه زیر کوهی بود که آذین بر آن بود. افشین دانسته بود که کافر هر وقت سپاه سوی وی رود

۱ــ کلمهٔ متن.

پایین آن کوه کمین می کند.

بشیر و فرغانیان به آنجا رفتند که می‌دانست خرمیان در آنجا سپاهی به حالت کمین دارند. آنها هنگام شب برفتند به طوری که بیشتر مردم اردوگاه از کارشان بیخبر ماندند، آنگاه کس پیش سرداران فرستاد که آماده باشید که باسلاح سوارشوید که امیر هنگام سحر حرکت می کند.

وقتی سحر آمد، افشین برون شد و کسان را نیز بیرون فرستاد، نفت اندازان را با ابزار نفت‌اندازی و شمع بیرون فرستاد به‌ترتیبی که بیرون می‌فرستاده بود. نماز صبح را بکرد و طبل بزد و برنشست تا به جایی رسید که هر نوبت در آنجا توقف می کرد. برای وی فرش چرمین گستردند و کرسی نهادند، چنانکه رسم وی بود. چنان بود بخارا خداه هرروز بر گردنه‌ای که جای همیشگی بود می‌ایستاد، اما آن روز بخارا خداه را با ابوسعید و جعفر خیاط و احمدبن‌خلیل در مقدمه‌نهاد. مردم در آن وقت از این آرایش شگفتی کردند، به آنها گفت به تپه‌ای که آذین بر آن بود نزدیك شوند و آن را در میان‌گیرند، در صورتی که پیش از آنروز ازاین کار منعشان می کرده بود.

من آنهارا فرستاده‌ام وبه کمینی برخورده‌اند، تکان نخورید.

وقتی پیادگان تیرانداز که پیش رفته بودند وبالای کوه رسیده بودند این را شنیدند،پرچم‌هارا چنانکه افشین دستورشان داده بود بالا بردند. مردم پرچمهایی دیدند که از کوهی بلند می آمد، پرچمهای سیاه. مابین سپاه و کوه نزدیك‌یك‌فرسخ بود،پرچمداران‌از بالا به‌طرف کوه آذین سرازیر بودند، پرچمهارا بالا برده بودند و سرازیری را پیش گرفته بودند و آهنگ آذین داشتند.

وقتی‌مردم‌سپاه آذین‌پرچمداران‌را بدیدند، آذین گروهی‌از‌پیادگان‌همراه‌خویش را که از خرمیان بودند، سوی آنها فرستاد، اما مسلمانان از دیدنشان بیمناك‌شدند. افشین کس پیش آنها فرستاد که اینان مردان ما هستند که ما را برضد آذین یاری می‌دهند.

در این‌وقت جعفر خیاط ویارانش به آذین ویاران وی حمله بردند و به‌طرف آنها بالارفتند وحمله‌ای چنان سخت بردند که آذین‌ویارانش را به دره ریختند.

یکی از آنها که در سمت ابوسعید بود به نام معاذ پسر محمد، یا محمد پسر معاذ، به‌همراه تنی چند حمله برد، معلوم شد که زیر پای اسبان آنها چاههایی حفر شده که‌دست اسبان در آن‌می‌رود، وسواران ابوسعید در آن افتادند. افشین کوهبانان را فرستاد که دیوار منزلهای خویش را بکنند واین چاهها را با آن پر کنند که چنین کردند، آنگاه کسان یکباره به خرمیان حمله بردند.

وچنان بود که آذین بالای کوه گاوی آماده کرده‌بود که سنگی بر آن‌بود،چون کسان براوحمله بردندگاورا به طرف آنها راند که‌راه آنرا گشودند که به‌پایین‌غلطید، آنگاه از هرسوی حمله بردند.

وقتی بابك دید که یاران اورا در میان گرفته‌اند از یك سوی بذ از دری که مقابل افشین بود برون شد- در، تا تپه‌ای که افشین بر آن بود بقدر یك میل فاصله داشت- با جمعی که همراه وی بودند بیامد که سراغ افشین را می گرفتند. یاران

ابودلف به آنها گفتند: «این کیست؟»

گفتند: «بابك است که آهنگ افشین‌دارد.»

ابودلف کس بنزد افشین فرستاد واین را به او خبر داد. افشین یکی را فرستاد که بابك را می‌شناخت ودر اونگریست، آنگاه سوی افشین بازگشت‌و گفت: «بله، اوبابك است.»

افشین برنشست وسوی بابك رفت ونزدیك وی شد تابه محلی‌رسید که‌سخن وی‌را وسخن یارانش رامی‌شنید، پیکار درناحیهٔ آذین در گیر بودبابك‌بدو گفت:«از امیرمؤمنان امان می‌خواهم.»

افشین گفت: «این را به توعرضه کرده‌بودم، هروقت بخواهی‌امان به‌توداده می‌شود.»

گفت: «هم‌اکنون می‌خواهم، به شرط آنکه مهلتی به من دهی که خانواده خویش را بردارم و آماده شوم.»

افشین بدو گفت: « به‌خدا بارها ترا اندرز داده‌ام، اما اندرز مرا نپذیرفته‌ای. اکنون اندرزت می‌دهم که همین امروز با امان بیرون شوی بهتر از فرداست.

گفت: «ای‌امیر پذیرفتم وبراین‌سرم.»

افشین بدو گفت: «پس گروگانهایی را که خواسته‌بودم بفرست.»

گفت: «بله، اما فلان وفلان، براین تپه‌اند، بگویارانت دست بدارند.»

گوید:فرستادهٔافشین‌رفت که‌مردم‌را باز دارد بدو گفتند که:پرچمهای‌فرغانیان وارد بذشده و آن را بالای قصرها برده‌اند.

پس افشین‌برنشست ومردم رابانگ زد.افشین‌وارد شدومردم نیز واردشدند. کسان با پرچمها بالای قصر بابك رفتند. در قصرهای خویش که چهار قصر بود ششصد مرد راکمین نهاده بود، که مردم به‌آنها رسیدند وبا پرچمها بالای قصرها رفتند. خیابانهای بذومیدان آن از مسلمانان پرشد. کمینان درهای قصرهارا گشودند

وپیاده بیرون شدند و با مسلمانان به نبرد پرداختند. بابك برفت تا وارد درهٔمجاور هشتادسر شد. افشین وهمه‌سردارانش بردر قصرها به نبرد مشغول بودند. خرمیان بسختی نبرد میکردند، نفت‌اندازان رااحضار کرد که‌نفت و آتش‌بر آنها همی‌ریختند، دراین اثنامسلمانان به‌ویران کردن قصرها مشغول بودند ـ تا همگیشان کشته شدند.

افشین فرزندان بابك را با کسانی ازخانواده‌شان که‌در بذ با آنها بودندگرفت. وقتی شب در آمد افشین دستور بازگشت داد که بازگشتند. بیشتر خرمیان درخانه‌ها بودند. افشین به خندق روذالروذ باز گشت.

گویند بابك ویارانش که با وی وارد دره‌شده بودند، وقتی بدانستند که‌افشین سوی خندق خویش رفته، سوی بذ بازگشتند و چندان که توانستند توشه برگرفتند ومالهای خویش را نیز برداشتند، آنگاه وارد دره‌ای شدند که مجاور هشتاد سربود.

وچون روز بعد در آمد، افشین برون شد و وارد بذ شد ودر شهر[1] بایستاد و بگفت تا قصرها را ویران کنند. پیادگان فرستاد که در اطراف شهر بگشتند و کسی از کافران را نیافتند، پس کوهبانان را بالا فرستاد که قصرها را ویران کردندو بسوختند. سه روز این کار راکرد تا خزینه‌ها وقصرهای بابك را بسوخت وخانه و قصری در شهر نگذاشت مگر آن را بسوخت و ویران کرد.

آنگاه افشین بازگشت و بدانست که بابك با بعضی از یاران‌خویش‌گریخته است. افشین به شاهان ارمینیه و بطریقان‌آنجا نوشت وخبرشان‌داد که بابك‌باگروهی که همراه داشته‌گریخته وبه دره‌ای رفته واز آنجا به‌طرف ارمینیه برون شده که بر شما می گذرد. ودستورشان داد که هر کدامشان ناحیهٔ خویش را محفوظ دارند و هیچکس از آنجا نگذرد مگر آنکه وی را بگیرند وبشناسند.

آنگاه جاسوسان بیامدند وخبر دادند که وی در دره‌است. دره‌ای‌بودباعلف ودرخت بسیار که یك طرف‌آن به ارمینیه بود وطرف دیگرش به آذربیجان و سپاه

---

۱ ـ کلمهٔ متن : قریه

بدانجا فرود شدن نمی‌توانست وهر کس آنجا نهان می‌شد دیده نمی‌شد، از بس که درخت و آب داشت. یك جنگل بود ودره را جنگل می‌نامیدند.

افشین به هر کجا که می‌دانست از آنجا راهی به سوی جنگل سرازیرمی‌شود ویا بابك می‌تواند از آن راه برون شود کس فرستاد و برهرراه و هریك از آن جاها سپاهی نهاد، از چهارصد تا پانصد جنگاور و همراهشان کوهبانان فرستاد که راه را به‌آنها بنمایند ودستورشان داد که شبانگاه راه را حراست کنند که هیچ کس از آنجا برون نشود.

افشین برای هریك از این سپاهها از اردو گاه خویش آذوقه می‌فرستاد. این سپاهها پانزده سپاه بود. بدین‌گونه ببودند تا نامهٔ امیرمؤمنان‌رسید که‌مهرطلایی‌بر آن بود وامان بابك در آن بود.

افشین کسانی از یاران بابك را که از وی امـان خواسته بودند و یك پسـر بزرگ بابك که بزرگتر فـرزندش بـود از آن جمـله بود، پیش خـواند وبه او و اسیران گفت: «این چیزی بود که از امیرمؤمنان امید نداشتم و طمع نمی‌بـردم کـه برای او در این حال که‌هست، امانی بنویسد، کی از شما آنرا می گیرد وبه نزد وی می‌برد؟»

اما هیچ کس از آنها بدین جـرئت نیاورد، یکیشان گفت: «ای امیر میان ما هیچ کس‌میان مانیست که جرئت کند با این به نزد وی رود.»

افشین بدو گفت: «وای تو، اواز این خرسند می‌شود.»

گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، ما این را بهتر از تو می‌دانیم.»

گفت: «ناچار باید خویشتن را بذل من کنید واین نامه را به اوبرسانید.»

دو کس از آنها برخاستند وبدو گفتند: «ای امیر تعهد کن که‌عیالان ما رامقرری دهی.» وافشین این‌را تعهد کرد.

آن دو کس نامه را گرفتند و روان شدند و همچنان در جنگل می‌گشتند تا به وی رسیدند، پسر بابك همراه آنها نامه‌ای نوشته بود و خبر را معلوم وی داشته بود و از او خواسته بود که به امان در آید که برای وی نیکتر است و به‌سلامت نزدیکتر.

نامهٔ پسر بابك را بدودادند که آنرا بخواند و گفت: «شما چه‌می کردید؟»

گفتند: «آن شب عیالان ما اسیر شدند، جای‌ترا نمی‌دانستیم که به نزدت آییم، به جایی بودیم که بیم کردیم بگیرندمان وامان خواستیم.»

بابك به‌آن کس که نامه را همراه داشت گفت: «این را نمی‌شناسم، اما توای پسر زن بدکاره چگونه براین جرئت آوردی که از نزد آن پسر زن بدکاره به نزد من آیی؟» و او را گرفت وگردنش را بزد ونامه را همچنان مهرزده به سینه‌اش بست ونگشود.

آنگاه به‌آن دیگر گفت: «برو و به‌آن‌پسرزن بدکاره- مقصودش پسرخودش بود- که به من می‌نویسد، بگو، وبدونوشت: اگر به من پیوسته‌بودی ودعوت خویش را دنبال کرده بودی تا روزی کاربه تورسد پسرمن بودی، اما اکنون به نزد من به درستی پیوست که مادر بدکاره‌ات خراب بوده. ای پسر زن بدکاره، شاید که من‌پس از این زنده بمانم، من عنوان سالاری داشته‌ام وهرکجا باشم یا یادم کنند، شاه باشم، اما تواز تخمه‌ای[1] هستی که خیری در آن نیست. شهادت می‌دهم که پسر من نه‌ای، یك روز که زنده باشی وسالار باشی از آن بهتر که چهل‌سال‌زنده باشی وبنده‌ای باشی زبون.»

آنگاه بابك از جای خویش برفت وسه کس را با آن مرد همراه کرد که وی را ازیکی‌ازجاهابالا بردند، سپس به‌بابك پیوستند، واوهمچنان در آن جنگل‌بود تا توشه‌اش تمام شد واز کنار راهی که یکی از سپاهها بر آن بود برون شد. محل راه

۱ــ کلمهٔ متن:جنس

کوهی بود که آب در آن نبود و سپاه نتوانسته بود برراه بماند که از آب دور بود. سپاه از راه دور شده بود ونزدیك آب رفته بود. دو کوهبان ودوسوار بر راه نهاده بودند که آنرا حراست کنند، میان سپاه و راه نزدیك یك‌ونیم میل بود. هرروز دو سوار ودو کوهبان برراه، نوبتی‌بودند. یك روز به هنگام نیمروز، آنجا بودند که بابك ویارانش برون شدند و کسی را ندیدند ودوسوار و دو کوهبان را ندیدند و گمان بردند سپاهی آنجا نیست. پس بابك برون‌شد با دوبرادرش‌عبدالله و معاویه و امادرش ویکی از زنانش که دختر کلندانیه نام داشت. از راه درآمدند وبه آهنگ رمینیه روان‌شدند. دوسوار و دو کوهبان آنها را بدیدند و کس به نزد سپاهیان فرستادند که ابوالساج سالارشان بود که ما سوارانی دیدیم که می گذشتند و ندانیم کیان بودند.

کسان برنشستند و روان شدند و از دور درآنها نگریستند که برچشمهٔ آبی فرودآمده بودند وناشتا می کردند،وچون کسان را بدیدند، کافر بدوید وبرنشست و هرکه با وی بود برنشست، اوبگریخت، معاویه ومادر بابك وزنی راکه همراه‌وی بودگرفتند. غلامی ازآن بابك با وی بود، ابوالساج معاویه ومادر بابك وآن‌دوزن را سوی اردو گاه فرستاد. بابك‌برفت تا وارد کوهستان‌ارمینیه شدودر کوهها کمین‌وار می‌رفت، عاقبت محتاج خوردنی شد.

وچنان بود که همه بطریقان ارمینیه، نواحی واطراف خویش‌را محفوظ‌داشته بودند وبه‌دیدگاههای خویش سفارش کرده بودند که هیچ کس، از آنها نگذرد مگر اورا بگیرند وشناسایی کنند و دیدبانها همگی محتاط بودند.

چون بابك به گرسنگی افتاد، از بلندی‌ای نظر کرد و کشتکاری را دید که در یکی از دره‌ها باگاو خویش شخم می‌زد، به غلام خویش گفت: «به نزد این کشتکار فرو شو وچند دینار و درهم با خویشتن ببر، اگر نان با وی هست‌بگیرو به اوبده.»

کشتکار، شریکی داشت که به حاجت خویش رفته بود. غلام به‌نزد کشتکار فروشد. شریکش، وی‌را ازدور بدید وهمان‌جای‌دور ایستاد که از رفتن به‌نزد شریك خویش هراسان بود ومی‌دید که شریکش چه می کند. غـلام به کشتکار چیزی داد، کشتکار برفت ونان را برگرفت وآن را به غلام داد، شریکش همچنان ایستاده‌بود وبدومی‌نگریست وگمان برد که نان وی را به زور گرفته وگمان نبرد که چیزی به‌او داده است. پس سوی دیدگاه دوید و به‌آنها خبر داد که‌مردی سوی آنها آمده که شمشیروسلاح دارد ونان شریکش را دردره گرفته.

سالار دیدگاه که در کوههای پسرسنباط بود برنشست و خبر رابه پسرسنباط رسانید. پسر سنباط همراه گروهی‌برنشست وشتابان‌سوی‌وی رفت، وقتی‌به کشتکار رسید که غلام به نزد وی بود، بدو گفت: «این کیست؟»

کشتکار گفت: «این مردی است که برمن گذشت و از من نان خواست کـه دادمش.»

به غلام گفت: «آقایت کجاست؟»

گفت: «آنجاست.» وبه بابك اشاره کرد». به‌دنبال غلام رفت و بدو رسید که پیاده شده بود، وچون چهرهٔ بابك را بدید اورا بشناخت. پسر سنباط، به خاطروی از اسب خویش پیاده شد ونزدیك شد ودستش را ببوسید، آنگاه گفت: « سرور من به کجا؟»

گفت: «آهنگ‌دیار روم دارم.» یا جایی راکه نام برد.

بدو گفت:«نه‌جایی‌را می‌یابی و نه کسی راکه بهتر ازمن حق تورا بشناسد و شایستهٔ توباشد که به نزد وی باشی، جای مرا می‌شناسی، میـان من وسلطـان کـاری نیـست وهیـچ کس از یـاران سلـطان بـه نزد من وارد نمی‌شوند. از کـار مـن و شهر مـن واقفـی، همه بطـریقانی کـه آنجا هستند مردم خاندان تواند که از آنها

فرزندان داشته‌ای.»

و این از آن روبود که وقتی بابك می‌دانست که بنزد یکی از بطریقان‌دختری یا خواهری زیبا هست کس به طلب وی می‌فرستاد، اگر اورا پیش بابك نمی‌فرستاد براو هجوم می‌برد وزن را می گرفت وهمه مال یطریق را از اثاث وغیره می گرفت وبه زور به شهر خویش می‌برد.

آنگاه پسر سنباط بدو گفت: «به نزد من ودر قلعهٔ من باش که منزل‌تواست و من بندهٔ توام، این زمستان را در آن باش، آنگاه در کار خویش‌بیندیش.»

وچنان بود که بابك به زحمت وسختی افتاده بود وبه‌گفتار سهل پسر سنباط اعتماد کرد. بدو گفت: «درست نیست که من و برادرم به یکجا باشیم، شاید یکی از ما را بیابند ویکی دیگر بماند. من بنزد تومی‌مانم و عبدالله برادرم بنزد پسر اصطفانوس (استیفن) می‌رود، نمی‌دانیم چه‌خواهد شد، جانشینی نداریم که به‌دعوت ما قیام کند.»

پسر سنباط بدو گفت: «فرزندانت بسیارند.»

گفت: «در آنها خیری‌نیست.» ومصمم شد که برادر خویش را به قلعهٔ پسر اصطفانوس بفرستد که بدواعتماد داشت.

پس بابك با پسر سنباط به قلعهٔ اورفت. صبحگاهان عبدالله به‌قلعهٔ پسر اصطفانوس رفت وبابك به نزد پسر سنباط اقامت‌گرفت.

پسر سنباط به افشین نوشت وبدوخبر داد که بابك به نزدوی ودر قلعهٔ‌اوست افشین بدونوشت: «اگر این درست باشد به نزدمن‌وبه‌نزد امیرمؤمنان‌هرچه‌بخواهی داری.» ودر نامهٔ خویش برای وی پاداش خیر مسئلت کرد.

آنگاه افشین بابك را برای یکی از خاصان معتمد خویش وصف کرد واورا بنزد پسر سنباط فرستاد و بدونوشت و خبر داد که یکی از خاصان خویش را بنزد وی فرستاده و خوش دارد که بابك را ببیند و اورا برای افشین وصف

کند.

اما پسر سنباط نگران شد که بابك هراسان شود وبه آن مرد گفت: «وی را نمی‌توانی دید مگر به وقتی که به طعام خویش سر گرم است وغذا می‌خورد. وقتی دیدی که ما غذاخواستیم، جامهٔ طباخان بومی‌ما را به بر کن‌وبیا، گویی‌طعام‌می آری یا چیزی می‌بری،در آنوقت‌وی به طعام خویش سر گرم است، چنان که می‌خواهی اورا ازنظر بگذران،آنگاه برو و وی را برای یار خویش وصف کن.»

آن مرد به وقت طعام چنان کرد، بابك سربرداشت وبدو نگریست که‌ناشناس بود، گفت: «این مرد کیست؟»

پسر سنباط گفت: «یکی از مردم خراسان که نصرانی است واز مدتی پیش‌به ما پیوسته» واین را به‌مرد اشروسنی‌تلقین کرد.

بابك بدو گفت: «از کی اینجایی؟»

گفت: «از فلان وفلان سال.»

گفت: «چگونه اینجا مقیم شده‌ای؟»

گفت: «اینجازن گرفته‌ام.»

گفت: «راست‌گفتی. وقتی‌به کسی گویند: از کجایی؟گوید: از جایی که‌زنم هست.»

آنگاه‌آن کس بنزد افشین بازگشت وبه اوخبرداد وهرچه رادر آنجا ازبابك دیده بود، برای وی وصف کرد.

افشین ابوسعید وبوزباره را بنزد پسر سنباط فرستاد وهمراه‌آنها بدونامه نوشت ودستورشان داد که نامهٔ وی‌را از راه با یکی از کافران پیش پسر سنباط فرستد ودستور داد که هرچه را پسر سنباط بگوید مخالفت‌وی نکنند.

آن‌دو کس‌چنین کردند. پسرسنباط به‌آنهانوشت که‌درجایی که‌وصف‌آن‌کرده بودبمانندوپسرسنباط توشه‌و آذوقه‌برای‌آنهافرستاد، تا وقتی که‌بابك را ترغیب کرد

که برای شکار برون شود. بدو گفت: «اینجا دره‌ای خوش است و تو دردل این قلعه دلگرفته‌ای، چه شود اگر برون شویم وباز وباشه[1] و آنچه مورد نیاز است همراه ببریم وتا وقت غذا به‌شکار ملالتی ببریم.»

بابك بدو گفت: «اگرخواهی.» وبناشد که صبحگاهان برنشینند.

پسر سنباط به ابوسعید وبوزباره نوشت وعزم خویش را به‌آنها خبر داد و دستورشان‌داد که یکیشان ازاین سوی کوه بیاید ودیگری ازسوی دیگر، باسپاهشان، و هنگام نماز صبح کمین‌وار راه سپرند،وچون فرستادهٔ وی بنزدآنها رسید از بالای دره بنگرند و چون بابك و وی‌را بدیدند سرازیر شوند و آنها رابگیرند.

صبحگاهان، وقتی پسر سنباط وبابك برنشستند، پسر سنباط فرستاده‌ای سوی ابوسعید روانه کرد و فرستاده‌ای سوی‌بوزباره، وبه هریك از فرستادگان گفت: «آن یکی را به فلان جای بیار و آن یکی را به فلان جای، و از بالا مراقب ما باشید و وچون ما رابدیدید بگویید: «همینانند، بگیریدشان»،می‌خواست بر بابك دگرگونه انماید وبگوید: «این سپاهی بود که‌آمد ومارا گرفت.» که خوش نداشت که‌وی را از منزل خویش به‌آنها تسلیم کند.

دو فرستاده بنزد ابوسعید وبوزباره رفتند وآنها را ببردند تا بالای دره‌ای رسیدند که بابك وپسر سنباط‌آنجا بودند وچون‌آنها را بدید با یاران خویش به طرف بابك سرازیر شدند، این از این سوی و آن ازآن سوی، وآنها را بگرفتند که باشقها را به همراه داشتند. بابك جبه‌ای سپید داشت و عمامه‌ای سپید وپاپوشی کوتاه. به قولی باشه‌ای‌به دست داشت وچون سپاهها را بدید که وی را احاطه کرده بودند بایستاد وبه ابوسعید وبوزباره نگریستن‌گرفت، بدوگفتند: «فرودآی.»

گفت: «شما کی هستید؟»

---

۱ ـ کلمهٔ متن : باشق، معرب باشهٔ پارسی . بگفته برهان ، جانوریست شکاری ازجنس زردچشم وکوچکتر ازباز.(م)

یکیشان گفت: «من ابوسعیدم.» ودیگری گفت: «من بوزباره‌ام.»

گفت: «خوب» وپابگردانید وپیاده‌شد. پسرسنباط در او می‌نگریست، سر به سوی پسرسنباط برداشت واورا دشنام گفت وگفت: « مرا به چیزی اندك به یهودان فروختی، اگر مال خواسته بودی وطلب کرده بودی ترا بیشتر از آن داده بودم که اینانت می‌دهند.»

ابوسعید بدو گفت: «برخیز وبرنشین.»

گفت: «خوب» پس‌اورابرداشتند وسوی افشین بردند وچون نزدیك‌اردو گاه شد، افشین بالای برزند رفت، خیمه‌ای برای وی زدند و کسان را بگفت تا به دو وصف شدند، افشین در خیمهٔ سیاهی نشست و بابك را بیاوردند. افشین دستور داد نگذارند هیچ عربی میان دوصف درآید که بیم داشت یکی از آنها که بابك کسانش راکشته یا بلیه‌ای برای وی‌آورده اورا بکشد یا زخمدار کند.

وچنان بود که زنان و کودکان‌بسیار بنزد افشین فراهم‌آمده بودند که‌میگفتند که‌بابك اسیرشان کرده‌بود و آزادگانند ازعربان‌ودهقانان. افشین‌گفته بود تاجایگاهی بزرگ برای آنها آماده کنند و در آن سکونتشان داد و مال برایشان مقرر کرد و دستورشان داد که به‌کسان خویش هر کجا هستند، بنویسند وهر که می‌آمد و زنی یا کودکی یا کنیزی را می‌شناخت ودوشاهد می‌آورد که او را می‌شناسد یا حرم یا خویشاوند اوست‌اسیررابه‌وی می‌داد. کسان بیامدند وبسیار کس‌از آنها رابگرفتند و بسیار کس از آنها بماند که منتظر بودند کسانشان بیایند.

آن روز که افشین دستور داد کسان دو صف ببندند میان وی و بابك نیم میل فاصله بود. بابك را پیاده کردند که باجبه وعمامه و پاپوش، میان دوصف به‌راه افتاد تا بیامد وپیش روی افشین بایستاد. افشین در او نظر کرد، آنگاه گفت او را به اردوگاه ببرند که وی را سواره ببردند وچون زنان و کودکانی که در جایگاه بودند اورا بدیدند به چهره‌های خویش زدند وبانگ زدند و گریستند چندان که

صداهایشان بلند شد.

افشین به‌آنها گفت: «شما دیروز می‌گفتید: اسیرمان کردند اما امروز بر او می‌گریید، لعنت خدای برشما باد.»

گفتند: «با ما نیکی می‌کرد.»

پس افشین بگفت تا بابك را وارد اطاقی کردند و یکی از یاران خویش را براو گماشت.

وچنان بود که وقتی بابك به نزد پسر سنباط اقامت گرفته بود، برادرش عبدالله به نزد عیسی‌بن‌یوسف‌بن‌اصطفانوس رفته بود، وقتی افشین بابك را بگرفت و به نزد خویش در اردوگاه بداشت و کس بر او گماشت جای عبدالله را بدو گفتند که به نزد پسر اصطفانوس است. افشین به پسر اصطفانوس نوشت که عبدالله را پیش وی فرستد. پسر اصطفانوس وی را پیش افشین فرستاد و چون عبدالله به دست افشین افتاد او را با برادرش در یك اطاق بداشت و گروهی را بر آنها گماشت که حفاظتشان کنند.

افشین به معتصم نوشت که بابك وبرادرش را گرفته، معتصم بدو نوشت ودستور داد که با آنها به نزد وی رود. وقتی می‌خواست سوی عراق رود کس بنزدبابك فرستاد که من می‌خواهم ترا به سفر ببرم، بنگر ازولایت آذربیجان به‌چه چیز مایلی؟

گفت: «میل دارم شهرم را ببینم.»

پس افشین در یك شب مهتابی کسانی را همراه بابك‌سوی‌بذ فرستاد که‌در آن بگشت وتابه وقت صبح کشتگان وخانه‌ها را نگریست، آنگاه وی را به نزدافشین باز بردند. افشین یکی از یاران خویش را به وی گماشته بود. بابك خواست که از حفاظت وی معاف شود. افشین گفت: «چرا می‌خواهی از اومعاف شوی؟»

گفت: «برای آنکه وقتی می‌آید دستش چرب است به نزد سرمن می‌خوابد

وبوی آن مرا آزار می‌دهد.» وافشین اورا معاف داشت.

وقت وصول بابك به نزد افشین که در برزند بود ده روز رفته از شوال بود وبوزبارد ودیوداذ دوطرف وی بودند.

در این سال محمدبن‌داود سالار حج بود.

آنگاه سال صدوبیست و سوم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وبیست‌وسوم بود

از جمله آن بود که افشین همراه بابك وبرادرش به‌نزد معتصم‌رسید. گویند که رسیدن وی به نزد معتصم به شب‌پنجشنبه بود سه روز رفته ازصفر، به سامرا. وچنان بود که ازوقتی که افشین از برزند حرکت کرده بود تا وقتی‌به سامرا رسید، معتصم هرروز اسب وخلعتی سوی وی می‌فرستاد.

معتصم از توجهی که به‌کار بابك و اخبار وی داشت و به سبب خرابی راه از برف، از سامرا تاگردنه حلوان برسر هرفرسخ اسبی لاغرمیان نهاده بود وبا آن سواری بود که با خبر به تاخت می‌آمد تا از یکی به یکی دیگر برساند، دست به دست. از حلوان تاآذربیجان نیز اسبان مرغزا مرتب کرده‌بودند که‌به یکروز یا دو روز آن را می‌تازاندند، آنگاه عوض می‌شد و اسب دیگر روان می‌شد. براسبان جوانانی از اهل مرغ بودند. هراسبی برسر فرسخی بود. برای آنها برسر کوهها دیدبانها[1] نهاده بود به شب وروز ودستورشان داده بود که وقتی خبر به‌آنها رسید بانگ‌بزنند. وقتی آنکه مجاوراو بود بانگ‌را می‌شنید آماده‌می‌شد و همینکه یار وی که‌آمدنش را بانگ‌زده‌بودند می‌رسیدبر کنار راه‌ایستاده بود و کیسهٔ‌چرمین(خریطه) را از اومی‌گرفت. کیسهٔ چرمین از اردوگاه افشین تا سامرا چهار روزه می‌رسیدیا

۱ــ کلمهٔ متن،دیادبه، ظاهراً جمع‌عربی از کلمه دیده‌بان پارسی.

کمتر. وقتی افشین به پلهای حذیفه رسید، هارون‌بن‌معتصم با مردم خاندان معتصم‌از اوپیشواز کردند. وقتی افشین با بابك به‌سامرا رسید وی را درقصر خویش‌درمطیره جای‌داد.در دل شب احمدبن‌ابی‌دواد، ناشناس برفت‌وبابك‌رابدید وبااوسخن کرد، آنگاه پیش معتصم باز گشت و وصف بابك را با وی بگفت. معتصم صبر نیاورد و برنشست‌وازمیان دودیوار حیر سوی بابك رفت وناشناس به نزد وی وارد شد واو را بدید ودر وی تأمل کرد، بابك اورا نمی‌شناخت.

روز بعد،معتصم بـرای بابك بنشست، به روز دوشنبه یا پنـجشنبه، کسان از ازدرعامه تا مطیره صف کشیدند. معتصم می‌خواست او را انـگشت‌نما کند و بـه کسان بنماید،گفت: «این را برچه باید برداشت وچگونه انگشت‌نما باید کرد؟»

حزام گفت: «ای امیرمؤمنان، چیزی انگشت نماترازفیل نیست.»

گفت: «راست گفتی.» وبگفت تافیل راآماده کنند و بگفت تا قبای دیبایی به تن وی کردند، باکلاهی مدورازسمور. وی تنها بود.

محمدبن‌عبدالملك در این باب شعری گفت به این مضمون:

«فیل را مطابق رسم آن رنگ کرده‌اند

«وشیطان خراسان را برداشته

«اعضای فیل را رنگ نمی کنند

«مگر برای حادثه‌ای مهم.»

مردم از مطیره تا درعامه به دیدار وی بودند، ازدرعامه به نزدامیرمؤمنانش بردند. قصابی را احضار کرد که دودست ودوپـایش را قطع کند، آنگاه بگفت تـا جلاد وی را بیاورند، حاجب ازدرعامه برون شد وبانگ می‌زد:نود نود، که‌نام‌جلاد بابك بود. بانگ نود نود! نود نود ! برخاست تا وی بیامد و وارد دارالعامه شد،

امیرمؤمنان بدودستور داد که دودست ودوپای بابك را قطع کند، آن را قطع کرد و بابك بیفتاد. امیرمؤمنان به یکیشان گفت تا سرش را ببرد و شکمش را بدرد. سرش را به خراسان فرستاد وپیکرش را در سامرا به نزدگردنه‌بیاویخت که محل داروی شهره است.

آنگاه بگفت تا برادر بابك، عبدالله را همراه پسر شروین طبری به نزد اسحاق‌بن‌ابراهیم برند که در مدینةالسلام جانشین وی بود ودستورش‌داد که گردن عبدالله‌را بزند وبا وی چنان کند که با برادرش کرده بودند، واورا بیاویزد.

وقتی طبری با وی به بردان رسید، عبدالله برادر بابك به پسر شروین گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «پسر شروین شاه طبرستان.»

گفت: «ستایش خدارا که یکی از دهقانان را برای من آماده کرد که کشتنم را عهده کند.»

گفت: «کشتن ترا، این‌عهده‌می کند.» نود نود به‌نزد وی بود وهمو بود که بابك‌را کشته بود.

بدو گفت: «تویارمنی واین بومی است. به من بگو آیاگفته‌اند که‌چیزی‌به‌من بخورانی یانه؟»

گفت: «هرچه می‌خواهی بگو.»

گفت: «برای من پالوده‌ای[1] مهیا کن.»

راوی‌گوید: در دل شب پالوده‌ای برای او مهیا کردند که از آن بخورد تا پرشد. سپس گفت: «ای ابوفلان فردا خواهی دانست که من دهقانم. انشاءالله.»

آنگاه گفت: «می‌توانی نبیذی به من بنوشانی؟»

گفت: «آری، اما بسیارمخور.»

۱ــ کلمهٔ متن: فالوذج، معرب پالوده.

گفت: «بسیار نمی‌خورم.»

گوید: پس چهار رطل شراب بیاوردند که نشست و آن را با ملایمت بنوشید، تا به‌نزدیك صبح، سپس به‌هنگام سحر حرکت کرد و او را به‌مدینةالسلام برد و سر پل رسانید. اسحاق‌بن‌ابراهیم‌دستورداد تا دودست و دوپای‌اوراقطع کنند که چیزی نگفت‌وسخن نکرد. دستورداد تااو را بیاویزند، کـه درمدینةالسلام درسمت شرقی میان دوپل آویخته شد.

از طوق بن‌احمد آورده‌اندکه وقتی بـابك فـراری شد، بنزد سهل پسرسنباط رفت، افشین،ابوسعید وبوزباره را فرستادکه بابك رااز اوگرفتند، سهل پسرخویش معاویه را همراه بابك بنزد افشین فرستادکه بگفت تا یکصدهزاردرم به‌معاویه دهند- این را برای وی از امیرمؤمنان گرفت- بایك کمربند جواهر نشان و تاج بطریقی و سهل بدین سبب بطریق شد.

کسی که عبدالله برادر بابك به‌نـزد وی بود، عیسی‌بن‌یوسف بود کـه او را خواهر زادهٔ اصطفانوس شاه بیلقان می‌گفتند.

علی‌بن‌مره از یکی از اوباش به‌نام مطر آورده که گفته بود: «ای‌ابوالحسن به خدا بابك پسر من‌بود.»

گوید: گفتم: «چگونه؟»

گفت: «پیش ابن‌رواد بودیم مـادرش ترتومیذ یك چشم از بومیان ابن‌رواد بود، من به‌نزد وی جای‌می‌گرفتم. زنی تنومند بود، مرا خدمت می‌کرد و جامه‌هایم را مـی‌شست، روزی اورا بدیدم و از شهوت‌زدگـی سفر و طول عزوبت، بـراو جستم و بابك رادر رحمش نهادم.»

سپس گفت: پس از آن غیبتی داشتم، سپس بازرفتم، وی در کار زاییدن بود در منزلی جای گرفتم، روزی به‌نزد من آمد و گفت: «وقتی شکم مرا پر کـردی اینجا منزل می‌گیری و مرا رها می‌کنی؟» و شایع کرد که بچه از من است.

گفتم: «به‌خدا اگر نام مرا ببری ترا می‌کشم. و از من دست بداشت، به‌خدا

او پسرمن است.»

درآن وقت که افشین مقابل بابك بود، بجزمقرریها و آذوقه و کمکها هرروز که برمی‌نشست ده هزار درم جایزه داشت و هرروز که برنشستن نبود پنجهزار درم.

جمع کسانی که بابك درمدت بیست سال کشته بود دویست هزار و پنجاه و وپنج هزارو پانصد کس بود. بریحیی‌بن‌معاذ و عیسی‌بن محمد و زریق‌بن علی و محمدبن‌حمید طوسی و ابراهیم بن‌لیث و احمد بن‌جنید غلبه یافت، احمد را اسیر گرفت. سه‌هزار و سیصدونه کس با بابك اسیر شدند، از زنان مسلمان و کودکان که به‌دست وی بودند هفتهزاروششصد کس گرفته شد، کسانی از فرزندان بابك که به دست افشین افتادند هفده مرد بودند با هفده زن از دختران وعروسانش.

معتصم،افشین را تاج داد و دوشانه پوش[1] جواهرنشان پوشانید،بیست‌هزار-هزاردرم‌بدوداد که ازآن جمله‌ده‌هزار هزاردرم جایزهٔ وی بود و ده‌هزار هزار درم را میان مردم‌سپاه خویش پخش کند، و او را ولایتدارسند کرد. شاعران به‌نزد افشین‌رفتند وستایش او گفتند وبگفت تاشاعران را جایزه دهند واین به‌روز پنجشنبه بود سیزده‌روز رفته از ربیع‌الاخر.

از جمله اشعاری که درباره‌ٔ وی گفتند شعر ابوتمام طایی بود به‌این مضمون:

«قدرت بکری بود که
«افشین، نرمشرق
«آنرا باشمشیر به‌تصرف آورد
«و چنان شد که روبهان
«در میان آن بانگ‌همی‌زند
«درصورتی که دیروز
«شیری‌غران بود.»

در این سال تـوفیل‌بن‌میخائیل، فرمانروای روم، بـه‌مردم زبطره تـاخت و اسیرشان کرد و شهرشان را ویران کرد و بی‌درنگ سوی ملطیه رفت و به‌مردم آنجا و مردم قلعه‌هایی از قلعه‌های مسلمانان و جاهای دیگر هجوم برد و چنانکه گفته‌انـد بیشتر از یك هزار زن مسلمان را اسیر گرفت و مسلمانانی را که به‌دست وی افتادند اعضاء برید و چشمانشان را میل کشید و گوشها و بینی‌هاشان را برید.

سخن ازسبب هجوم فرمانروای روم به‌زبطره و ملطیه و اسیر گرفتن زنان و اعضاء بریدن مردان‌مسلمان

گوینـد: سبب آن بود که افشین با بـابك سخت گرفته بـود و وی را مقهور کرده بود که نزدیك هلاکت بود و چون نزدیك هلاکت رسید ویقین کرد که از نبرد افشین ناتوان است، به‌شاه روم توفیل پسرجرجس نوشت و بدوخبر داد که شاه‌عرب سپاهیان و جنگاوران خویش را روان کرده تا آنجا که‌خیاط خویش (یعنی‌جعفربن‌دینار) و طباخ خویش (یعنی ایتاخ) را فـرستاده و بردر وی کس نمانده اگـر قصد رفتن سوی وی دارد بدانکه در مقابل او کس نیست که مانعت شود.

آنجا فراهم شود، یعنی آنقره توانست رسید.

درنظر داشت درآنقره فرودآید و چون آنرا گشود سوی عموریه رود که در دیار روم هدفی مهمتر از این دوشهر و شایسته‌تر از آنکه مقصد وی باشد نبود.

معتصم به‌اشناس دستورداد که از تنگه طرسوس درآید و دستورش داد که در صفصاف منتظروی بماند. حرکت اشناس به‌روزجمعه‌بود شش روز مانده ازرجب. معتصم از پی اشناس وصیف‌را با مقدمه خویش روان‌کرد. خود معتصم به‌روزجمعه شش روزمانده از رجب روان شد.

[illegible] به‌م[illegible]غ اسقف، رسید نامه‌ای از معتصم بدو رسید، از مطامیر، که

دره رفت و شب را در آنجا کمین کرد، وچون صبح دمید، سپاه خویش را سه‌دسته کرد و دستورشان داد به‌سرعت بتازند چندان که اسیری بیارند که خبر شاه رابداند. دستورشان داد که او را به‌یکی از جاهایی که بلدان می‌شناختند بیارند، با هر دسته دوبلد همراه کرد.

دسته‌ها هنگام صبح روان شدند و در سه سمت پراکنده شدند. تنی چند از رومیان راگرفتند که بعضیشان از مردم سپاه شاه بودند و بعضی‌شان از بیرون شهر بودند. عمرویکی ازرومیان را که از سواران دره بود بگرفت و از او خبر پرسید. رومی بدوخبر داد که شاه و سپاه وی نزدیك او هستند ، چهار فرسنگ آن سوی لمس، و قلعه‌دار قره‌دیشب دربارهٔ آنها بانگ خطر زده و برنشسته و درهمین کوه بالای سرشان کمین کرده. اما عمرو همچنان درجایی که بایاران خویش وعده نهاده بودبماند وبلدانی راکه همراه داشت بگفت تا برسر کوهها پراکنده‌شوند و مراقب دسته‌هایی باشند که فرستاده بود، ازآنرو که بیم داشت قلعه‌دار قره از سمت آنها سوی یکی از دسته‌ها رود. بلدان دسته‌ها را بدیدند و علامت دادند که بیامدند و با عمرو در محلی جز آنجاکه باوی وعده نهاده بودند به‌هم رسیدند.

آنگاه اندکی پیاده شدند، سپس به‌آهنگ اردوگاه حرکت کردند، عده‌ای از کسانی راکه درسپاه شاه بوده بودند،گرفته بودندکه در لمس پیش اشناس بردند. اشناس ازآنها خبر پرسید، بدو خبر دادند که شاه فزونتراز سی‌روز پیش به‌جای مانده و انتظار دارد که معتصم و مقدمه‌اش از لمس عبور کنند وآن سوی لمس با آنها نبرد کند.به‌تازگی خبر آمده که سپاهی بزرگ از طرف ارمنیاق حرکت کرده و به‌میان ولایت آمده (مقصود سپاه افشین بود) و پشت سرشاه رسیده و شاه یکی از مردم خاندان خویش، پسرخاله‌اش، را دستور داده که برسپاه وی جانشین باشد و شاه روم با گروهی از سپاه خویش به‌آهنگ ناحیهٔ افشین برون شده.

اشناس آن مرد را که این خبر را بدو داده بـود سوی معتصم فرستاد که خبر را باوی بگفت. معتصم، گروهی بـلد از اردو گاه خویش فرستاد و برای آنها، هر- کدامشان، ده‌هزار درم تعهد کرد بـه‌شرط آنکه نامه وی را بنزد افشین بـرند، ضمن نامه بدوخبر داد که امیرمؤمنان به‌جای مانده، او نیز به‌جای بماند کـه بیم داشت شاه روم باوی نبرد کند. به‌اشناس نیز نامه‌ای نـوشت و دستور داد کـه وی نیز ازجانب خویش از بلدانی که کوهها و راههـا را می‌شناسند و همانند رومیانند، پیـکی روان کند و تعهد کـرد به‌هریك از آنها کـه نامهٔ وی را رسانید ده‌هـزار درم بـدهد، و به بنویسد کـه شاه روم سوی او مـی‌رود، به‌جـای خویش بماند تا نامهٔ امیرمؤمنان بـدورسد.

پس فرستادگان سوی افشین روان شدنـد و کسی از آنها بـدو نرسید بـه‌سبب آنکه در بلادروم بسیار پیش رفته بود. وقتی ابزارها و بارهای معتصم بادنباله‌دار به اردو گاه رسید به‌اشناس نـوشت و دستور پیشروی داد، اشناس پیشروی آغاز کـرد. معتصم نیز ازپـی وی بود، میانشان یـك منزل فـاصله بود، این فرود می آمد و آن حرکت می کرد. از افشین خبری به‌آنها نرسید تا به‌سه‌منزلی آنقره رسیدنـد و سپاه معتصم از بـابت آب و علف درمضیقه‌ای سخت افتاد. اشناس در راه خویش چند اسیر گرفت و دستور داد که‌گردنشان را زدند تـا پیری فرتوت از آنها بمانـد. پیر گفت: «از کشتن من چه‌سود می‌بری؟ توچنین درمضیقه‌ای، سپاهت نیز دچار کمبود آب وتوشه است، نزدیك اینجاگروهی هستند که از آنقره گریخته‌اند از بیم آنکه شاه عرب بر آنها فرود آید آنها نزدیك ماهستند، و آذوقه وخوراکی و جوبسیار به‌همراه دارند. گروهی را بامن بفرست که آنها را تسلیمشان کنم، آنگاه مرا آزاد کن.»

بانگزن اشناس بانگ‌زد هر که توانی دارد برنشیند. نزدیك پانصد کس باوی برنشستند. اشناس حرکت کرد تابه‌یك میلی‌اردو گاه رسید و کسانی که توانی‌داشتند باوی پیش افتادند. آنگاه پیش افتاد، اسب خویش را تازیانه زد و نزدیك دومیل بـه

سختی بتاخت. آنگاه بایستاد و یاران خویش را که پشت سربودند نگریستن گرفت، هر که را که به‌سبب ناتوانی اسبش به‌دسته نپیوسته بود، پس فرستاد. مرد اسیررا به مالك‌بن کیدر داد و گفت: «هروقت این، اسیر وغنیمت بسیار به‌تونمود آزادش کن. چنانکه برای وی تعهد کرده‌ام.»

پیر تابه‌وقت تاریکی شب آنها را ببرد و به‌دره‌ای رسانید باعلف بسیار، کسان اسبان خویش را در علفها رها کردند تاسیر شد، کسان شام خوردند و آب بنوشیدند تا سیراب شدند، آنگاه به‌راهشان برد تا ازجنگل برون شود اشناس از محلی که بودسوی آنقره حرکت کرد. به‌مالك‌بن کیدروبلدان همراه وی دستور داده بود به‌آنقره به‌نزد وی روند.

پیر کافر، باقیماندهٔ شب آنهارا راه برد، به‌دور کوهی می‌گردانیدشان وازآن بیرونشان نمی‌برد. بلدان به‌مالك‌بن کیدر گفتند: «این مرد ما را به‌دورمی گرداند.»

مالك از پیر دربارهٔ آنچه بلدان گفته بودند پرسش کرد، پیر گفت: «راست می‌گویند، قومی که به‌طلب آنهایید بیرون این کوهند، بیم دارم اگر هنگام شب از کوه برون شوم، صدای سم اسبان را که به‌سنگها می‌خورد بشنوند وگریزان شوند وچون از کوه برون شویم وکسی را نبینیم مرا بکشی. ترا تاصبح دراین کوه می گردانم و چون صبح شد سوی آنها می‌رویم و آنها را به‌تو می‌نمایم تا مطمئن شوم که‌مرانخواهی کشت.»

مالك گفت: «وای تومارا در این کوه فرودآر تا بیاساییم.»

گفت: «چنانکه‌خواهی.»

کسان روی سنگها فرودآمدند ولگام اسبان خویش را بگرفتند تا صبح

دمید[1] وچون صبح دمید گفت: «دو کس را بفرستید که براین کوه‌بالا روند وبنگرند بالای‌آن چیست وهر که راآنجا یافتند بگیرند.»

چهار کس فراز کوه رفتند، مردی وزنی را یافتند و فـرود آوردند. کافر از آنها پرسید: «مردم‌آنقره شب راکجا به‌سر بردند؟» آنهامحلی راکه‌شب‌آنجا به‌سر برده بودند نام بردند.

به مالك گفت: «این دو کس را آزاد کن که ما امانشان دادیم تا مارا رهنمون شدند.»

مالك‌آن دو کس راآزاد کرد، آنگاه کافر، قوم را به محلی برد که نـام برده بودند و از بالا سپاه‌آنقره را به‌آنها نمود که بر کنار شوره‌زاری بودند وچون سپاه مسلمانان‌را بدیدند زنان و کودکان را بانگ زدند که واردشوره‌زار شدند، وبر کنار شوره‌زار به مقابلهٔ‌آنها ایستادند وبا نیزه‌ها نبرد می کردند که نه جای سنگ بود و نه جای اسب. گروهی اسیر ازآنهاگرفتند،در میان اسیران تنی‌چندرا یافتند که‌زخمهای کهنه داشتند، از ایام پیشین. دربارهٔ‌آن زخمها ازآنهاپرسش کردند. گفتند: «درنبرد شاه وافشین بوده‌ایم.»

گفتندشان: «قضیه[2] را برای ما نقل کنید.»

به‌آنهاگفتند که شاه در چهار فرسخی لمس اردوزده بود تا وقتی که پیکی به نزد وی‌آمد که سپاهی بزرگ از طرف ارمنیاق در آمده، پس شاه یکی از خاندان خویش را برسپاه جانشین کرد وبدودستور داد در جای خویش بماند واگر مقدمـهٔ شاه عرب بروی درآمد باآن نبرد کند تا اوبرود وبا سپاهی که وارد ارمنیاق شـده

۱ـ در همهٔ این سرگذشت،صبح دمید به جای تعبیرعربی‌صبح شکافت‌آمده «انفجرالصبح» و تفاوت میان دو تعبیر تـازی و پارسی نمـوداری از تفاوت سلیقهٔ صحرایی وسلیقهٔ مدنی دو قوم است. (م)

۲ـ کلمهٔ متن.

نبرد کند. مقصود سپاه افشین بود.

سالارشان گفت: «بله من از جملهٔ آنها بودم که با شاه روان شدند، هنگام نماز صبح به آنها تاختیم و هزیمتشان کردیم و همه پیادگانشان را کشتیم و سپاهیان ما درطلبشان پراکنده شدندوچون نیمروزشدسوارانشان بازآمدند وبا ما نبردی سخت کردند چندان که سپاه ما را شکافتند و با ما درآمیختند. ما باآنها درآمیختیم و نمی‌دانستیم شاه در کدام دسته است، بدین‌سان ببودیم تا به‌وقت پسینگاه، آنگاه به محل سپاه شاه که درآن بوده بودیم باز گشتیم وبه‌اوبرنخوردیم. به محل اردوگاه شاه در لمس که آن را به‌جانهاده بود بازگشتیم و دیدیم که سپاه شکسته و کسان از پیش آن مرد خویشاوندشاه که شاه اورا برسپاه جانشین کرده بود برفته‌اند. شب‌را بدین‌سان بسر بردیم، صبحگاه شاه با جمعی اندك به نزد ما آمد و سپاه‌خویش را مختل شده یافت و آن کس راکه برسپاه جانشین کرده بود بگرفت وگردنش را بزد وبه شهرها وقلعه‌ها نوشت که هریك ازکسانی راکه از سپاه شاه بازگشته‌اند به‌دست آوردند تازیانه بزنند وبه‌جایی که شاه برای آنها نام برده بود وسوی آنجا می‌رفت بازگردانند تاکسان براوفراهم آیندو آنجااردوزند وبا شاه‌عرب مقاومت کند. ونیزیك خادم خویش راکه خواجه بود به‌آنقره فرستادکه آنجا بماند واگر شاه عرب آنجا فرودآمد مردمش را حفاظت کند.»

اسیر گفت: «خواجه به‌آنقره‌رفت، ما نیز باوی برفتیم، دیدیم که‌مردم آنقره آنجا را رها کرده‌اندو گریخته‌اند.» خواجه به شاه روم نوشت واین را بدوخبرداد. شاه بدونوشت ودستور داد که سوی‌عموریه رود.

گوید: من از جایی که مردم آنقره آهنگ آنجا کرده بودند، پرسیدم، به من گفتند: «درشوره‌زارندوما به‌آنهاپیوستیم.»

مالك‌بن کندر گفت: «این مردم را به تمام رها کنید، هرچه را گرفته‌اید نگهداریدو باقی را رها کنید.» مسلمانان اسیران وجنگاوران را رها کردند وبه‌آهنگ

سپاه اشناس باز گشتند ودر راه خویش گوسفند و گاوبسیار براندند. مالك، پیر اسیر را رها کرد و با اسیران سوی سپاه اشناس روان شد تا به آنقره رسید. اشناس یك روز بماند و روز بعد معتصم بدوپیوست وآنچه را اسیر با وی گفته بود به معتصم خبر داد که از آن خرسند شد. و چون روز سوم رسید از جانب افشین مژده‌ها آمد که خبر سلامت می‌داد و اینکه به نزد امیرمؤمنان‌می‌رسد، به‌آنقره.

گوید: افشین فردای آنروز به‌آنقره رسید و روزی چندآنجا ببودند، آنگاه سپاه را سه سپاه کرد: یك سپاه که افشین درآن بود، پهلوی‌چپ بود،معتصم در قلب بود وافشین در پهلوی راست، واز هرسپاه تاسپاه دیگر دوفرسنگ بود، به هرسپاهی دستور داد که پهلوی راست و پهلوی چپ داشته باشند و دهکده‌ها را بسوزند وهرچه اسیر درآن به دست‌آوردند بگیرند وچون وقت فرودآمدن رسید، مردم هرسپاه سوی سالار وسران‌خویش روند. ازآنقره‌تا عموریه که‌هفت‌منزل‌فاصله داشت. چنین می کردند تا سپاهها به‌عموریه رسید.

راوی‌گوید: وقتی سپاهها به‌عموریه رسید، نخستین کسی که وارد شداشناس بود که روزپنجشنبه پس از طلوع‌آفتاب وارد شد یك دوربه دور شهرزد آنگاه در یك میلی آن فرودآمد، درجائی که آب وعلف بود. وچون‌آفتاب روز بعد درآمد، معتصم برنشست و یك دور به دور شهرزد، آنگاه افشین به روز سوم آمد و امیرمؤمنان دور شهر را به همان ترتیب که دور می‌زد میان سرداران تقسیم کرد و به‌هرکدام از آنها به مقدار اندك و بسیار بودن یارانش برجهایی را واگذار کردکه از دوبرج تا بیست برج به یك سردار رسید. مردم عموریه حصاری شدند وبه حرزپناه بردند.

یکی از مسلمانان بود که مردم عموریه اسیرش کرده بودند واونصرانی شده بود وازآنها زن‌گرفته بود، وقتی مردم عموریه حصاری شدند خویشتن را محبوس

داشت وچون امیرمؤمنان را بدید نمایان شد وپیش مسلمانان آمد و به نزد معتصم رفت وبدو گفت که جایی از شهر هست که از بارانی‌سخت که باریده بود رودبر آن تاخت و آب بر آن هجوم‌برد ودیوار از آنجابیفتاد. شاه روم به عامل عموریه‌نوشت که‌آنجا را بنیان کند اما در این کار سستی کرد تا وقتی که شاه از قسطنطنیه برون شد که سوی‌محلی‌می‌رفت. ولایتدار بیم کرد که شاه بر آن ناحیه عبور کند وبردیوار بگذرد وببیند که بنیان نشده.

پس ولایتداررا از پی‌صنعتگران فرستاد ونمای دیواررا با سنگ، یك سنگ یك سنگ، بناکرد وپشت‌آن را از جانب شهر خالی نهاد، آنگاه بالای‌آن‌غرفه‌ها نهاد چنانکه بوده بود.

آن‌کس معتصم را از آن سمت که وصف‌آن راگفته بود واقف ساخت. معتصم بگفت تا خیمهٔ اورا در آنجا به‌پاکردند ومنجنیقها مقابل بنانهاد ودیواراز آن محل شکاف برداشت.

وقتی مردم عموریه شکافته شدن دیوار را بدیدند، چوبهای بزرگ بر آن آویختند که هریك به دیگری چسبیده بود وچون سنگ منجنیق به چوب می‌رسید شکسته می‌شد وچوبی دیگر می‌آویختند و روی‌چوب پالانها می‌نهادند که دیوار را بپوشانند، وقتی منجنیقها بر آنجا تمرکز یافت، دیوار بشکافت.

پس یاطس وخواجه نامه‌ای به‌شاه روم نوشتند وکار دیوار رابدوخبردادند. نامه را با یکی که‌عربی را روان می‌گفت ویك غلام رومی فرستادند، آنها را از دیوارکوتاه برون فرستادند که از خندق‌گذشتند وبه سمت شاهزادگان پیوسته به عمروفرغانی افتادند.

وقتی‌آن دوکس از خندق درآمدند، مسلمانان‌آنها را نشناختند وگفتند: «از کجایید؟»

گفتند: «ما از یاران شماییم.»

گفتند: «از یاران کی هستید؟»

اما کسی از سرداران سپاه را نمی‌شناختند که نام وی را برای آنها یاد کنندو چون نشناختندشان، آنها را پیش عمروفرغانی پسر اربخا بردند. عمرو نیز آنها را به نزد اشناس فرستاد، اشناس نیز آنها را به‌نزد معتصم فرستاد. معتصم از آنها پرسش کرد و تفتیششان کرد، همراهشان نامه‌ای یافت از یاطس به شاه روم که بدوخبر می‌داد که سپاه با جمعی بسیار شهر را در میان گرفته‌وجا بر آنها تنگ شده‌و آمدنش به اینجا خطا بوده، آهنگ آن دارد که برنشیند وخواص یاران‌خویش را براسبانی که در قلعه هست بنشاند وشبانگاه بیخبر در قلعه را بگشاید وبرون شود وبه سپاه حمله برد تا هرچه شدنی است بشود. هر که جان می‌بردجان‌ببرد وهر که کشته‌می‌شود کشته شود تا وی از حصار رهایی یابد و پیش شاه‌رود.

وقتی معتصم این نامه را بخواند دستور داد تا به‌آن مرد که عربی‌گوی بود و غلام رومی که با وی بود کیسه‌ای بدادند که اسلام آوردند و خلعتشان داد.

وچون آفتاب بر آمد بگفت تا آن دو کس را به دور عموریه گردانیدند که گفتند یاطس در این برج است. بگفت تا آنها را دیرمدت مقابل برجی که یاطس در آن بود نگهداشتند، یکی پیش رویشان بود که درمهارا برداشته بود، خلعتها را نیز به تن داشتند و نامه همراهشان بود، یاطس و همه رومیان منظورشان را بدانستند واز بالای حصار دشنامشان دادند.

آنگاه معتصم بگفت تا آنها را دور کردند. معتصم دستور داد که هرشب کشیکبانی در میان قوم به نوبت باشد که سواران حضوریابند وشب را با سلاح براسب بسربرند وبر آن بباشند مبادا شبانگاه درگشوده شود و کسی از عموریه برون شود. بدینسان کسان شبانه به نوبت باسلاح برپشت اسبان به سر می‌بردند و اسبان زین داشت تا وقتی که دیوار میان دوبرج‌فروریخت از همانجا که‌برای‌معتصم

وصف شده بود که بنیان آن را استوار نکرده‌اند. مردم سپاه صدای سقوط راشنیدند وبنگریستن آمدند وپنداشتند که دشمن بر یکی از دسته‌ها در آمده، تا وقتی که معتصم کس فرستاد که بر مردم سپاه بگشت وخبرشان می‌داد که این صدای دیوار بوده که سقوط کرده ودل خوش شدند.

وچنان بود که وقتی معتصم، مقابل عموریه فرود آمد و وسعت خندق و بلندی دیوار آن را بدید، در این باب تدبیر کرد. وی در راه خویش گوسفند بسیار رانده بود، چنان دید که منجنیقهای بزرگ بیارد به مقدار بلندی دیوار، که هر منجنیق گنجایش چهار مرد داشته باشد و کار آن مطمئن ودقیق باشد. منجنیقهارا بر کرسی‌ها نهاد که زیر آن چرخها بود وچنان تدبیر کرد که گوسفندان به مردم اردوگاه داده شود، به هر کس یك گوسفند که گوشت آن را بخورد وپوست آن را از خاك آکنده کند، آنگاه پوستهای آکنده از خاك را بیارند ودر خندق افکنند. با خندق چنین کرد و ارابه‌های بزرگ آماده کرد که هر ارابه گنجایش ده کس داشت و آنرا مرتب کرد که برپوستهای آکنده بغلطاند چندان که خندق پرشود، چنین کرد، پوستها را بیفکندند، اما پوستها برابر ومنظم نیفتاد که‌ازسنگ رومیان‌بیمناك‌بودند، نامرتب افتاد وبرابر کردن آن میسر نبود. دستور داد تا روی آن خاك بریزند چندانکه برابر شد، آنگاه ارابه‌ای را بیاوردند وبغلطانیدند وچون به نیمهٔ خندق رسید به آن پوستها گیر کرد و کسان در آن بماندند وبا تلاش بسیار از آن خلاصی یافتند، اما چرخ همچنان آنجا ببود وتدبیری[1] دربارهٔ آن نمی‌شد کرد تا وقتی که عموریه گشاده شد وارابه‌ها و منجنیقها ونردبانها ودیگر چیزها بیهوده شد وسوخته شد.

وقتی روز بعد شد، معتصم با آنها برسرشکاف نبرد کرد، نخستین کسی که نبرد آغاز کرد اشناس بود ویاران وی. محل تنگ بود و در آن نبرد نمی‌توانستند

۱ــ کلمهٔ متن: حیله. دراینجا به معنی تلاش وتدبیر بوسیلهٔ ابزار. باید به یاد داشت که در زبان‌تازی علم‌مکانیك یونانی را علم‌الحیل ترجمه کرده‌اند.م

کرد. معتصم بگفت تا منجنیقهای بزرگ را که به دور دیوار پراکنده بود فراهم آوردند و آن را اطراف شکاف نهاد و بگفت تا آن محل را بکوبند. نبرد روز دوم به عهدهٔ افشین ویاران وی بود که نیك پیکار کردند وپیش رفتند.

معتصم براسب خویش مقابل شکاف ایستاده بود، اشناس وافشین وخواص سرداران با وی بودند ودیگر سردارانی که از خواص نبودند پیاده بودند. معتصم گفت: «امروز،پیکار سخت نکوبود.»

عمروفرغانی گفت: «پیکار امروز نکوتر از دیروز بود.»

اشناس اینرا بشنید وخودداری کرد وچون نیمروز شد ومعتصم به خیمه‌گاه خویش رفت که ناهار کند سرداران نیز به خیمه‌گاههای خویش‌رفتند که ناهار کنند. وقتی اشناس به در خیمه گاه خویش نزدیك شد سرداران به حرمت‌وی پیاده‌شدند، چنانکه رسمشان بود، عمروفرغانی واحمدبن‌خلیل نیز از آن جمله بودند وچنانکه عادتشان بود به نزد خیمه‌گاه اشناس پیش روی وی راه می‌رفتند.

اشناس به‌آنهاگفت: «ای‌روسپی زادگان‌برای چه جلومن راه‌می‌روید،می‌باید دیروز نبرد می کردید که وقتی پیش روی امیرمؤمنان می‌ایستید نگویید که امروز پیکار نکوتر از دیروز بود، گویی دیروز کسی جز شما پیکار می کرد! به خیمه‌گاههایتان بروید.»

وقتی عمروفرغانی واحمدبن‌خلیل برفتند یکیشان به دیگری گفت: « می‌بینی این غلام روسپی‌زاده امروز با ما چه‌کرد، مگر وارد شدن به‌دیار روم‌از اینکه‌امروز شنیدیم آسانتر نبود؟»

عمروفرغانی که خبری داشت به احمدبن‌خلیل گفت: «ای ابوالعباس به‌زودی خدا زحمت وی را از تو برمی‌دارد، خوشدل باش.»

احمد اندیشید که خبری به نزد وی هست وبا اصرار از اوهمی‌پرسید، عمرو کاری‌راکه در آن‌بودند بدوخبرداد. گفت: «عباس‌بن‌مأمون کارش‌تمام‌شده وبه زودی

آشکارا بااو بیعت می کنیم ومعتصم واشناس ودیگران را می کشیم.»

پس‌از آن بدو گفت: «به تومی‌گویم که به نزد عباس‌روی وپیشی گیری‌وجزو کسانی باشی که بدو گرویده‌اند.»

احمد بدو گفت: «این کاری است که گمان ندارم انجام گیرد.»

عمرو بدو گفت: «انجام‌گرفته و به سررفته.» واورا سوی حارث سمرقندی خویشاوند سلمة بن‌عبیدالله وضاحی رهنمون شد که کار رسانیدن کسان‌را به‌نزدعباس

یاطس و نه‌غیر اویکی از رومیان را به کمك وی نفرستادند.

وقتی شب آمد سرداری که برشکاف گماشته بود سوی رومیان رفت و گفت: «پیکار به‌عهدهٔ من ویاران منست، وهیچکس با من نمانده که زخمدار نباشد. یاران خویش را برشکاف نهید که اندك مدتی تیر بیندازند وگرنه رسوا می‌شوید وشهر از دست می‌رود.»

اما نپذیرفتند که کسی را به کمك اوفرستند. گفتند: «دیوار در سمت ما سالم است وما از تو نمی‌خواهیم که کمکمان کنی، خود دانی و ناحیه‌ات که برای تو کمکی به نزد ما نیست.»

پس وندوا ویارانش مصمم شدند که بنزد امیرمؤمنان معتصم روند واز او برای زن وفرزند امان بخواهند وقلعه را با هرچه در آن هست، ازخرده اثاث وکالاوسلاح ودیگر چیزها بدو تسلیم کنند.

وقتی صبح شد، آن سردار، یاران خویش را به دوطرف شکاف گماشت و برون شد، گفت: «من آهنگ امیر مؤمنان دارم»، وبه یاران خویش گفت نبرد نکنند تا به نزد آنها بازگردد.

پس برفت تا به نزد معتصم رسید و پیش روی او جای گرفت، مسلمانان به طرف شکاف پیش می‌رفتند اما رومیان از پیکار خودداری می کردند و به دست خویش اشاره می کردند که شتاب میارید، اما آنها پیش می‌رفتند، وندوا نیز پیش روی معتصم نشسته بود.

معتصم اسبی بخواست و وی را بر آن نشاند وبماند تا مسلمانان با رومیان برکنار شکاف جای گرفتند. در این وقت عبدالوهاب بن علی پیش روی معتصم بود، وی به دست خویش به مسلمانان اشاره کرد که وارد شوند، وکسان وارد شهر شدند. وندوا نظر کرد و دست به ریش خود زد. معتصم بدو گفت: «چه شده؟»

گفت: «آمده بودم می‌خواستم سخن تورا بشنوم، تو نیز سخن مرا بشنوی

اما به من خیانت کردی.»

معتصم گفت: «هرچه می‌خواهی بگویی به عهدهٔ من، هرچه‌می‌خواهی‌بگوی که با تو مخالفت نمی کنم.»

گفت: «اکنون که وارد شهر شده‌اید، چگونه با من مخالفت نمی کنی؟»

معتصم گفت: «دست خویش را به هرچه می‌خواهی بزن که از آن توباشد و هرچه می‌خواهی بگوی که به تومی‌دهم.»

پس وندوا در خیمه‌گاه معتصم بماند، یاطس در برجی بود که در آن جای می‌داشته بود، گروهی از رومیان به‌دور وی فراهم آمده بودند، گروهی از آنهانیز به کلیسای بزرگی رفته بودند که در گوشهٔعموریه بود و آنجا به سختی نبردمی کردند. مسلمانان، کلیسا را به آتش کشیدند که همگی تابه‌آخر بسوختند. یاطس در برج خویش بود ویارانش ودیگر رومیان به دور وی بودند، شمشیر در آنها افتاد که یا مقتول شدند یا مجروح.

در این هنگام معتصم برنشست وبیامد تا مقابل یاطس ایستاد که مجاور سپاه اشناس بود، بانگ‌زدند: «ای یاطس، اینك امیرمؤمنان.»

رومیان از بالای برج بانگ زدند که: «یاطس اینجا نیست.»

گفتند: «چرا،هست. بدوبگویید که امیرمؤمنان اینجا ایستاده.»

گفتند: «یاطس اینجا نیست.»

پس امیرمؤمنان خشمگین برفت وچون عبور کرد رومیان‌بانگ‌زدند: «اینك یاطس، اینك یاطس.»

معتصم مقابل برج‌بازگشت و آنجا بایستاد. آنگاه بگفت تا یکی ازنردبانهایی راکه آماده شده بود بیاوردند وبر برجی نهادند که یاطس در آن بود، حسن رومی غلام‌ابوسعید، محمدبن‌یوسف، برآن بالا رفت، یاطس با وی سخن کرد، بدوگفت: «اینك امیرمؤمنان، به حکم وی تسلیم شووفرودآی.»

آنگاه حسن فرودآمد وبه معتصم خبر داد که یاطس را دیده وبا وی سخن کرده.

معتصم بدو گفت: «به اوبگوفرودآید.»

حسن باردیگر بالا رفت، یاطس که شمشیری آویخته بود از برج درآمد و بالای برج ایستاد، معتصم در اومی‌نگریست، شمشیرش‌را ازگردن خویش برگرفت و آن را به حسن داد، آنگاه یاطس‌فرودآمد وپیش روی معتصم بایستاد که تازیانه‌ای به اوزد.

آنگاه معتصم به‌خیمه‌گاه خویش رفت وگفت: «بیاریدش.» واورا به‌خیمه گاه امیرمؤمنان‌بردند. پس ازآن مسلمانان، اسیران مرد وزن را از هرسوبیاوردندچندان که اردوگاه پرشد. معتصم به بسیل ترجمان دستور داد که اسیران‌را تشخیص کند و مردم معتبرو والاقدر رومی را به یکسو نهد.

بسیل چنان کرد، آنگاه معتصم دستور داد و سرداران خویش را به قسمت‌ها گماشت، اشناس را به چیزهایی گماشت که از ناحیهٔ وی می‌رسید ودستور داد که برآن بانگ زند. افشین را نیز به چیزهایی گماشت که از ناحیهٔ وی بدست میاید و دستورش داد که بانگ زند وبفروشد. به ایتاخ نیز دربارهٔ ناحیه‌اش‌چنین‌دستورداد. به جعفربن‌خیاط نیز چنین دستور داد. با هریك از اینان از جانب احمدبن‌ابی‌داود یکی راگماشت که شمار را نگهدارد.

قسمت‌ها بمدت‌پنجروز به فروش‌نهاده‌شد، آنچه طالب‌داشت به‌فروش‌رسید و بگفت تا باقیمانده راآتش زدند.[1]

پس ازآن معتصم حرکت کرد که سوی سرزمین طرسوس بازگردد.

وچون روز ایتاخ شد، ازآن پیش که معتصم برای بازگشت‌روان شود کسان برغنیمتی که ایتاخ عهده‌دار فروش آن بود تاخت آوردند، واین همان روزی بود که

۱ــ عبارت متن: فضربوا بالنار

عجیف با کسان وعده کرده بود که به معتصم تازد.

معتصم به‌خویشتن برنشست و به تاخت برفت و شمشیر کشید. کسان از پیش روی او دور شدند و از غارت غنیمت دست بداشتند و او به خیمه‌گاه خویش بازگشت.

وچون روز بعد شد گفت که در مورد اسیر بیش از سه بار بانگ نزنند که فروش رواج گیرد، اگر کسی از پس سه بانگ نیفزود، به همان ترتیب بفروشند، به روز پنجم چنین می کردند، بربردگان پنج پنج وده ده یکجا بانگ می‌زدند و کالای بسیار را یکجا بانگ می‌زدند.

راوی گوید: شاه روم در آغاز فرود آمدن معتصم در مقابل عموریه، فرستاده‌ای گسیل داشته بود، معتصم دستور داد تا وی را در محل آبی که مسلمانان از آن، آب می گرفتند فرود آوردند که از آنجا تا عموریه سه میل بود و اجازه نداد که به‌نزد وی شود تا وقتی که عموریه راگشود وچون آنرا بگشود اجازه داد که پیش شاه روم بازگردد که بازگشت.

آنگاه معتصم به آهنگ مرزها بازگشت، زیرا خبر یافته بود که شاه روم می‌خواهد از پی وی برون شود، یا می‌خواهد به سپاه دست اندازی کند، پس ازراه بزرگ[۲] یك منزل برفت، سپس سوی عموریه بازگشت و کسان رابگفت تابازگردند آنگاه از راه بزرگ به راه دره جور رفت واسیران را برسرداران پخش کرد وبه هرسرداری گروهی از آنها را داد که حفاظتشان کند، سرداران نیز آنها را بریاران خویش پخش کردند. نزدیك چهل میل در راهی برفتند که آب در آن نبود، هر کس از اسیران که از شدت عطش از رهسپردن با آنها خودداری می کرد، گردنش را می‌زدند. کسان از راه دره جور وارد دشت شدند ودچار تشنگی شدند ومردم واسبان همی افتادند. یکی از اسیران یکی از سپاهیان راکشت و گریخت، معتصم که ازسپاه پیش افتاده بود، پیش روی مردم آمد و آب همراه داشت که از جایی که فرود آمده بود

آورده بود، در آن دره کسان از تشنگی تلف شدند.

کسان به معتصم گفتند که این اسیران یکی از سپاهیان ما را کشته‌اند. در این هنگام معتصم بسیل رومی‌را بگفت تا کسانی ازاسیران را که منزلتی داشتندتشخیص کند که آنها را به یکسوبردند، سپس بگفت تا باقیماندگان را از کوهها بالا بردند و دردره‌ها پایین بردندوهمگیشان راگردن زدند، ششهزار کس بودند که‌در دوجا کشته شدند در وادی جور وجای‌دیگر.

آنگاه معتصم از آنجا به‌آهنگ مرزروان شد تا وارد طرسوس شد، در آنجا کـه بود به‌دور اردوگاه حوضهای چرمین نهاده بودنـد، از محـل آب تااردوگاه عموریه نیز حوضها پر بـود و کسان از آن می‌نوشیدند و در جستجوی آب خسته نمی‌شدند.

نبردی که میان افشین وشاه روم رخ داده بود، چنانکه گفته‌اند به‌روز پنجشنبه بود، پنجروزمانده از شعبان. جای‌گرفتن معتصم مقابل عموریه به روز جمعه بودشش روز رفته از رمضان، وپس از پنجاه‌وپنج روز برفت.

حسین‌بن‌ضحاك باهلی به‌ستایش افشین وتذکار نبردی که میان وی و شاه روم بوده بود شعری گفت به این‌مضمون:

«معصوم برای ابوحسن

«عزتی بنیان کرد

«استوارتراز ستونی محکم

«که همه مجدها از آنچه

«برای پسران کاووس شاهان عجم

«بنیان کرد، فروتر است.

«افشین شمشیری است که تقدیرخدای

عباس این‌را پذیرفت ویکی را به‌نام‌حارث سمرقندی معین کرد که خویشاوند عبیدالله‌بن وضاح بود و عباس باوی مأنوس بود. حارث مردی بود ادیب و خردمند و مداراگر، عباس او را فرستاده وسفیر[1] خویش به‌نزد سرداران کرد که در اردوگاه می گشت، تاگروهی‌ازسرداران براوگردآمدند وَباوی بیعت کردند. بعضی خواص سرداران نیزباعباس بیعت کردند، پس برای هریك از سرداران معتصم یکی ازیاران معتمد خویش راکه باوی بیعت کرده بودند معین کرد و بدین کار گماشت و گفت: «وقتی دستور دادیم، هریك از شما به‌کسی که کشتنش را به‌عهدهٔ اونهاده‌ایم بتازد.» این را برای او تعهد کردند. وچنان بود که به‌کسی که باوی بیعت کرده بود

به‌وقت آمدن تنها بود، در آنجا بهتر از اینجا به‌دسترس است.»

و چنان بود که عجیف به‌کسانی دستور داده بود که اثاث را غارت کنند که دراردوگاه‌ایتاخ بعضی‌اثـاث کهنه غارت شد، و معتصم برنشست و به‌تاخت بیامد و کسان‌آرام شدند. عباس از جمله مردانی که بـاآنها وعده نهاده بود کسی را بکار‌ـ نگرفت. آنها نیز کاری نکردند که خوش نداشتند بی‌دستور وی کاری کنند.

آن روز این خبر به‌عمرو فرغانی رسیده بود. عمرو فرغانـی، جزو خاصان معتصم خویشاوندی داشت که پسرش ریش نیاورده بود، آن‌شب پسربه‌نزد پسرعمرو آمد که نزدآنهابنوشد و خبرشان داد که امیرمؤمنان شتابان برنشست و اوپیش روی وی می‌دوید و گفت: «امروز امیرمؤمنان خشم‌آورد و به‌من دستور داد کـه شمشیرم را برهنه کنم و گفت: هر که پیش روی توآمد بزن.»

عمرو این را از پسر بشنید و بیم کرد که‌آسیب بیند، بدوگفت: «پسرکم، تـو احمقی هنگام شب کمتر بـه‌نزد امیرمؤمنان باش و درخیمهٔ خویش‌بمان. اگر بانگی همانند این بانگ شنیدی یاآشوبی یاچیزی، ازخیمهٔ خویش برون مشو که توپسری ناآزموده‌ای و هنوز از کاراردوگاهها بیخبری.»

پسرگفتارعمرورابخاطرگرفت. معتصم ازعموریه به‌آهنگ مرز حرکت کرد. افشین، ابن‌اقطع را از راهـی بجز راه معتصم فرستاد و دستورش داد بـه‌محلی کـه معین کرده بود هجوم برد و در راه به‌نزد وی رسد. ابن اقطع برفت و معتصم بـه آهنگ مرز روان شد و برفت تا به‌محلی رسید که‌آنجا بماند تـا بیاساید وآسایش دهد و کسان از تنگه‌ای که پیش‌رو داشتند، عبور کنند. ابن‌اقطع باغنایمی که‌بدست آورده‌بودبه‌اردوگاه افشین‌رسید. اردوگاه معتصم جدا بود و اردوگاه افشین جدا و فـاصلهٔ هراردوگـاه به‌اندازهٔ دومیل بود یا بیشتر . درآنجا اشناس بیمارشد، معتصم به‌هنگام‌نمازصبح‌برنشست که وی راعیادت کند، به‌خیمه‌گاه وی رفت و عیادتش کرد، افشین هنوز بدو نپیوسته‌بود. آنگاه‌معتصم به‌آهنگ بازگشت برون شد، افشین درراه

بدورسید، معتصم بـدو گفت: «آهنگ ابوجعفر داری؟»

و چنان بود که به وقت بـازگشتن معتصم از عیادت اشناس عمروفرغانـی و احمدبـن‌خلیل به‌طرف اردو گاه افشین می‌رفتند تا اسیرانی راکـه ابن اقطع آورده بود ببینند و از آن میانه هرچه را پسندیدند بخرند. پس سوی اردوگاه افشین روان شدند. افشین که آهنگ اشناس داشت به آنها رسید که پیاده شدند و بدو سلام گفتند، حاجب اشناس از دور به آنها نگریست. افشین بنزد اشناس رفت و بازگشت و آنها سوی اردوگاه افشین رفتند که هنوز اسیران را نیاورده بودند، به‌یکسوی ایستادند و منتظر ماندند که اسیران را حراج کنند و از آن بخرند.

حاجب اشناس بنزد اشناس رفت و گفت : «عمروفرغانی و احمدبن خلیل بـه افشین رسیدند که آهنگ اردوگاه وی داشتند. پیاده شدند و بـدوسلام گفتند و سوی اردو گاه وی روان شدند.»

اشناس، محمدبن سعید سعدی را پیش خواند و بـدو گفت: «سوی اردو گاه افشین شوو بنگر آیا عمروفرغانی واحمدبن خلیل را می‌بینی؟ و بنگرپیش کی رفته‌اند وقصهٔ آنها چیست؟»

محمدبن سعید برفت و به‌آنها رسید که برپشت اسبان خویش مانـده بودند. گفتشان: «چرا اینجا ایستاده‌اید؟»

گفتند:«ایستاده‌ایم و منتظریم اسیران ابن اقطع را بیارنـد و چیزی از آن را بخریم.»

محمدبن‌سعید به‌آنها گفت: «نماینده‌ای برگمارید که برایتان بخرد.»

گفتند:« خوش نداریم جز آنچه را می‌بینیم بخریم.»

محمد بازگشت و این را به‌اشناس خبر داد، اشناس بـه‌حاجب خویش گفت: «به‌اینان(مقصودش عمرو وابن خلیل بود) بگو، دراردو گاه خویش باشید که برایتان بهتر است و اینجا و آنجا نروید.»

حاجب سوی آنها رفت و مطلعشان کرد که از این غمین شدند و همسخن شدند، که بنزد مأمور خبر اردوگاه روند و از او بخواهند که از پیوستگی اشناس معافشان بدارد. بنزد مأمور خبر رفتند و گفتند: «ما بندگان امیرمؤمنانیم، مارا به‌هر که خواهد پیوسته کند. این مرد مارا حقیر می‌شمارد، دشنامهان گفته و تهدیدمان کرده و بیم داریم که برضد ما گام بردارد، امیرمؤمنان ما را به‌هر که می‌خواهد پیوسته کند.»

مأمورخبر همانروز این را به‌معتصم رسانید. حرکت، صبحگاهان هنگام نماز صبح رخ داد و چنان بود که وقتی سپاهها رهسپار می‌شد، هر کدام جدا می‌رفت. اشناس و افشین و همه سرداران با سپاه امیرمؤمنان روان شدند و جانشینان خویش را به‌سپاهها گماشتند که آن‌را به‌راه می‌بردند. افشین برپهلوی چپ بود و اشناس بر پهلوی راست بود. وقتی اشناس به‌نزد معتصم رفت بدو گفت: «عمروفرغانی و احمد ابن‌خلیل را ادب کن که خویشتن‌را به‌احمقی زده‌اند.»

اشناس به‌تاخت به‌اردوگاه خویش رفت و جویای عمرو وابن خلیل شد. عمرو را یافت. ابن خلیل باپهلوی چپ رفته بود که از رومیان پیشی گیرد. عمرو فرغانی را پیش وی‌بردند. گفت: «تازیانه بیارید.» و دیری تنها بماند که تازیانه نیاوردند. عمویش به نزد اشناس آمد و دربارهٔ عمرو باوی سخن کرد، عموی وی عجمی بود. عمرو همچنان‌ایستاده بود. اشناس گفت: «ببریدش و یك‌قبای طاق[1] به‌او بپوشانید. وی‌رادرمحملی نهادندبراستری که به‌اردوگاه ببرند. احمدبن‌خلیل به‌تاخت بیامد. گفت: «این‌را هم باوی بدارید.» که اورااز اسبش‌پیاده کردند وقرین‌عمر دراین وقت کردند و هردو را به‌محمدبن‌سعیدسغدی دادند که حفاظتشان کند، وی خیمه‌ای در گوشه‌ای برای آنها می‌زد و خوانی می‌نهاد و فرشهای نرم برایشان می‌گسترد و حوضی آب‌می‌نهاد، بنه‌ها وغلامانشان درسپاه بود و دست نخورده بود.

۱ــ در فرهنگها همینقدر هست که طاق یك‌جور پوشش بوده، ظاهراً قبایی که به‌توقیفی می‌پوشیده‌اند. (م)

بدین‌سان ببودند تا به جبل‌الصفصاف رسیدند. اشناس دنباله‌دار بود، بغا دنباله دار سپاه معتصم بود. وقتی به صفصاف رسید، پسر فرغانی، خویشاوند عمرو بداشته بودن عمرورا شنید وسخنانی راکه در آن شب میان وی وعمرورفته بود که عمرو گفته بود. وقتی آشوبی دیدی در خیمه‌ات‌بمان، با معتصم بگفت.

معتصم به بغاگفت: «فردا حرکت مکن تا اشناس بیاید وعمرورا از وی بگیری وبه نزد من آری.» این در صفصاف بود. بغا با پرچمهای خویش توقف کرد ودر انتظار اشناس بود. محمدبن‌سعید بیامدکه عمرو واحمدبن‌خلیل با وی بودند،بغابه اشناس گفت: «امیرمؤمنان به من گفته که هم اکنون عمرو را بنزد وی برم.»

پس عمرورا پیاده کردند ویکی را با احمدبن‌خلیل درمحمل نهادندکه قرین وی باشد. بغا، عمرورا پیش معتصم‌برد، احمدبن‌خلیل یکی‌از غلامان خویش رابنزد عمروفرستادکه ببیند با وی چه می کنند. غلام باز گشت وبدو خبر دادکه عمرو را بنزد امیرمؤمنان بردندکه لختی ببود. آنگاه وی را به ایتاخ دادند.

وچنان بودکه وقتی عمرو وارد شده بود امیرمؤمنان از سخنی که با آن پسر خویشاوند خویش گفته بود از اوپرسش کرده بودکه او انکارکرده بود و گفته بود: « این پسر مست بوده ونفهمیده. من چیزی از آنچه وی یادکرده نگفته‌ام.»پس بگفت تا اورا به ایتاخ دادند ومعتصم برفت تا به درتنگه بدندون رسید.

اشناس سه روز برتنگه بدندون بماندکه منتظر بود سپاههای امیرمؤمنان‌عبور کنندکه وی بردنباله بود. احمدبن‌خلیل رقعه‌ای به اشناس نوشت وبدوخبرداد که برای امیرمومنان اندرزی به نزد وی هست. اشناس به نزد تنگهٔ بدندون مقیم بود، احمدبن‌خصیب وابوسعید، محمدبن‌یوسف، را به نزد وی فرستاد که‌اندرز را ازاو بپرسندکه گفت آنرا جزبه امیرمؤمنان نمی گوید.

آنها بازگشتند واین را با اشناس بگفتند. گفت: «بازگردیدوقسم یادکنیدکه

من به جان امیرمؤمنان قسم یاد کرده‌ام که اگر این اندرز را به من‌نگوید تازیانه‌اش بزنم تا بمیرد.»

آن دو باز گشتند و این را به احمدبن‌خلیل خبر دادند، وی‌همه کسانی را که به نزدش بودند بیرون کرد، احمدبن‌خصیب و ابوسعید بماندند که آنچه راعمـروبن‌فرغانی در کار عباس‌به‌وی گفته بود، به‌آنها خبرداد وهرچه را می‌دانست برای‌شان شرح‌داد وخبر حارث سمرقندی را باآنها بگفت که‌به‌نزد اشناس رفتند واین رابدو خبردادند. اشناس به‌طلب آهنگران‌فرستاد که دو آهنگر ازسپاهیان‌بیاوردند، آهنی به آنها داد و گفت: «قیدی همانند قید احمدبن‌خلیل برای من‌بسازید وهمیندم‌بیارید.»و آنها چنان کردند.

حاجب اشناس شب را با محمدبن‌سعید سعدی به نزد ابن‌خلیل بسر می‌برد. آن شب هنگام تاریکی، حاجب سوی خیمهٔ حارث سمرقندی رفت و او را بـیرون کشید و به نزد اشناس برد که وی را به بند کرد وبه حاجب دستور داد که وی را به نزد امیرمؤمنان برد، حاجب نیز اورا ببرد.

حرکت اشناس با نماز صبحگاه مصادف بود،وقتی‌اشناس‌به‌اردو گاه‌خویش رفت، حارث بنزد وی‌آمد که یکی از جانب معتصم همراه وی‌بود وخلعت پوشیده بود. اشناس گفت: «چی؟»

گفت: «بندی که به‌پای من بود درپای عباس‌شد.»

وقتی حارث را بنزد معتصم‌برده بودند ازکارش پرسیده بود واومقّر شده‌بود که مأمور خبر عباس بوده وهمه کار خویش را با همه کسانی ازسرداران که‌باعباس بیعت کرده بودند با وی گفته‌بـود. اما معتصم اورا رهـا کـرد وخلعت داد، برضد سـرداران‌پذیرفتارنشد که بسیاربودند واز بسیارکس نام رفته بود.

معتصم درکار عباس بـه حیرت بود. وقتی از تنگه بـرون شد وی را پیش

خـواند و رها کرد و آرزومند کرد، و به این‌تـوهمش انداخت که از اودر گذشته. با وی غذاخورد وبه خیـمه گاهش فرستـاد، پس از آن‌هنگام شب اورا پیش‌خواند وبا وی به نبیذ نشست وبدوبنوشانید چندان که مستش کرد واورا قسم داد که‌چیزی از کار خویش را پوشیده ندارد.

عباس قضیهٔ خویش را برای معتصم شرح داد و همه کسانی را که به کار وی لغزیده بودند نام برد واین که در مورد هر کدامشان سبب این چه بوده، که معتصم آن را نوشت ونگهداشت، سپس حارث سمرقندی را پیش خواند و دربارهٔسبب‌ها از اوپرسش کرد که برای وی نقل کرد همانند آنچه عباس نقل کرده‌بود. پـس از آن معتصم بگفت تا عباس را به‌بند کردند، سپس به حارث گفت: «به امتـحانت کشیدم مگر دروغ بگویی وبرای ریختن خونت‌راهی‌بیابم، اما نگفتی وجستی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، من دروغگو نیستم.»

آنگاه معتصم عباس را به افشین داد، سپس‌ازپی آن‌سرداران بر آمد که‌همگی را گرفتند. دستور داد احمدبن‌خلیل را براستری بنشانند برپالانـی بی‌روپوش ودر منزلگاه در آفتابش بیندازند و هرروز یك نـانش بدهند، عجیف‌بـن‌عنبسه را جزو دیگر سرداران گرفته شده، گرفت ویادیگـر سرداران به ایتاخ داد. ابن‌خـلیل را به اشناس داد، عجیف و یـارانش را در راه بر استـران می‌بـردند، بر پالانهای بی‌ـ روپوش.

شاه‌پسرسهل را که نامش سربود، پسر سر، از مردم دهکده‌ای از خراسان به نام سیستان، گرفتند، معتصم اورا پیش خواند به وقتی که عباس‌نیز پیش روی‌او بود، بدو گفت: «ای روسپی‌زاده، با تونیکی کردم اما سپاس نداشتی.»

شاه‌پسرسهل گفت: «روسپی‌زاده این است که پیش روی تواست‌ـ مقصودش عباس بود‌ـ اگر این مرا گذاشته بود، اکنون در این مجلس نمی‌توانستی نشست که به من بگویی روسپی زاده.»

معتصم بگفت تا گردنش را زدند واو نخستین کس از سرداران بود که کشته شد ویارانش نیز.

عجیف را به ایتاخ داد که آهن بسیار بـر او آویخت وبر استری بـرداشت در کجاوه‌ای بی‌فرش.

عباس در دست افشین بـود، وقتی معتـصم در منبج فرود آمد عـباس گرسنه بود و غذا خواست. غـذای بسیـار به او دادند کـه بخـورد و چون آب‌خواست ندادند و اورا در پشمینه‌ای پیچیدند که هم در منبج بمرد، ویکی از برادرانش براو نماز کرد.

اما عمرو فرغانی، وقتی معتصم در نصیبین فرود آمد دربستانی بود،صـاحب بستان را پیش خواند و گفت: «چاهی بکن ـ درجایی که بدونموده بود ـ به‌اندازهٔ یك قامت.» صاحب‌بستان آغاز کرد و آن را بکند. آنگاه عمرو راپیش خواند،معتصم در بستان نشسته بود وچند جام نبیذ نوشیده بود، معتصم با اوسخن نکرد، عمرو نیز با معتصم‌سخن نکرد، تا پیش‌روی او رسید، گفت: «برهنه‌اش کنید» برهـنه‌اش کردندو تازیانه زدند، ترکان اورا زدند، چاه‌همچنان کنده می‌شد تا وقتی که کندن آن بسر رفت. صاحب بستان گفت: «چاه راکندم.» دراین وقت معتصم بگفت تاصـورت و پیکر عمرو را با چوب زدند وهمچنان زدند تا بیفتاد. آنگاه گفت به طرف چـاهش بکشانید ودر آنش بیندازید.

عمرودر آن روزسخن نکرد وزبان نگشود تا جان داد ودر چاه افکنده شدو خاك براوریختند.

اما عجیف‌بن‌عنبسه،وقتی به‌باعیناثا رسید، کمی بالاتر ازبلد، در کجاوه‌بمرد. وی را پیش سالار پادگان افکندند ودستور دادند درآنجا به‌گور شود، وی رابـه کنار دیوار ویرانی برد ودیوار را براوافکند و آنجا دفن‌شد.

از علی‌بن‌حسن ریدانی آورده‌اند که گوید: عجیف به دست محمدبن ابراهیم

بود. معتصم دربارهٔ اواز محمدپرسید و گفت: «محمد،عجیف نمرده؟»

محمد گفت: «سرورمن امروز می‌میرد.» آنگاه‌محمد به خیمه گاه خویش‌رفت و به عجیف گفت: «ای ابوصالح، چه میل‌داری؟»

گفت: «سپید با[1] وحلوای پالوده.»

پس بگفت تا برای وی همه جور خوراکی آماده کردند که بخورد و آب خواست امانداد‌ند، همچنان‌آب می‌خواست وجان می کند، تا جان داد ودرباعیناثا به گور شد.

راوی گوید: اما آن‌شخص ترك که‌برای‌عباس تعهد کرده‌بود که‌هروقت‌دستور داد اشناس را بکشد، به نزد اشناس عزیز بود، همدم وی بود وبه شب یا به روز روی از اونهان نمی‌داشت. معتصم بگفت تا اورا بدارد. اشناس اورا به‌نزدخویش در اطاقی بداشت ودر را گل گرفت. هرروزنانی و کوزه‌آبی بنزد وی‌می‌انداختند. یکی از روزها پسرش سوی وی رفت واز پشت دیوار با وی سخن کرد که بدو گفت: «پسر کم، اگر می‌توانستی کاردی به من برسانی، می‌توانستم از اینجا که هستم خلاصی یابم.» پسرش همچنان در این کار تدبیر می کرد تاکاردی به‌وی رسانید که باآن خویشتن راکشت.

اما سندی پسربختاشه،معتصم بگفت‌تااورا به پدرش بختاشه ببخشند که‌بختاشه به چیزی از کارعباس آلودگی نمی گرفته بود. معتصم گفت: «این پیر دچارمصیبت پسرش‌نشود.» وبگفت تا وی را رها کردند.

اما احمدبن‌خلیل، اشناس اورا به محمدبن‌سعید سعدی داد که در سامرا، در جزیره، چاهی برای وی‌بکند. یکی ازروزها معتصم دربارهٔاوپرسش کرد وبه‌اشناس گفت: «احمدبن‌خلیل چه شد؟»

اشناس گفت: «به نزد محمدبن‌سعیدسعدی است که چاهی برای وی کنده و

۱ــ کلمهٔ متن: اسفیدواج، معرب‌سپیدبا، به گفتهٔ برهان: آش ماست.

سر آنرا پوشانیده وسوراخی نهاده که آب ونان پیش‌وی‌اندازد.»

معتصم گفت: «پندارم که بدین ترتیب‌چاق شده.»

پس اشناس به محمدبن‌سعید گفت آب به چاه ریزد تا بمیرد وچـاه پرشود. محمد همچنان‌آب بروی می‌ریخت اما ریگ آب را فرومی‌برد که غرق نشد و چاه پرنشد. اشناس بگفت تااورا به غطریف‌خجندی دهند، که بدادند.چندروزی‌پیش‌وی ببود سپس بمرد و به گورش کردند.

اما هرثمةبن‌نضرختلی، وی‌ولایتدارمراغه بود ودر شمار کسانی بود که‌عباس نام برده بود که از یاران اوست ــ معتصم نوشت که اورا دربندآهنین بیارند. افشین دربارهٔ اوسخن کرد واز معتصم بخشش وی را خواست که اورا به افشین بـبخشید. افشین نامه‌ای به هرثمه نوشت وخبرداد کـه امیرمـؤمنانش به وی بخشیده و او را ولایتدار شهری کرد، که در آنجا بدورسد. وی را شبانگاه به دینور رسانیدند که در بند بود و با بندآهنین در کاروانسرا افکندند،هنگام شب نامه بدورسید وصبحگاهان ولایتدار دینور بود.

باقی سرداران کشته شدند، باکسانی از ترکان وفرغانیان ودیگران که‌نامشان محفوظ نمانده،همگی کشته شدنـد. معتصم به سلامـت ونیکوترین حالت به سامرا رسید و آنروز عباس،لعین نامیده شد. پسران سندس راکه‌ازفرزندان‌مأمون‌بودند به ایتاخ داد که در زیر زمینی از خانهٔ وی بداشته شدند وپس از آن بمردند.

در این سال، در شوال، اسحاق‌بن‌ابراهیم زخمی شد، یکی از خادمانش او را زخمدار کرد.

در این سال محمدبن‌داود سالار حج‌بود.

آنگاه سال دویست و بیست‌وچهارم‌در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال دو یست و بیست‌وچهارم بود

از جمله آنکه مازیار پسر قارن پسروندا‌هرمز در طبرستان مخالفت معتصم آشکار کرد وبا مردم دامنه وشهرهای آنجا نبرد کرد.

سخن از اینکه چرا مازیار با معتصم مخالفت آشکار کرد وبه مردم دامنه هجوم برد؟

گویند: سبب آن بود که مازیار پسر قارن با خاندان طاهر رقابت داشت و خراج به نزد ایشان نمی‌فرستاد. معتصم بدومی‌نوشت ودستور می‌دادخراج رابنزد عبدالله‌بن طاهر فرستد، اما می گفت: «نزد او نمی‌فرستم، بلکه نزد امیرمؤمنان می‌فرستم.»

وچنان بود که وقتی مازیار خراج را سوی معتصم می‌فرستاد ومال به همدان می‌رسید، معتصم یکی را از جانب خویش دستور می‌داد که آن را بگیرد و به‌یار عبدالله‌بن‌طاهر تسلیم کند که به خراسان باز فرستد. در همه سالها کار چنین بود و مازیار با خاندان طاهر همچشمی کرد تا کارشان به سختی کشید.

وچنان بود که افشین گاهی از معتصم سخنی می‌شنید که معلوم می‌داشت که وی می‌خواهد خاندان طاهر را از خراسان معزول کند. وقتی افشین بربابك ظفر یافت وبه نزد معتصم منزلتی یافت که هیچکس براومقدم نبود درولایتداری‌خراسان طمع آورد وچون از رقابت مازیار با خاندان طاهر خبر یافت امیدوار شد که این، سبب عزل‌عبدالله‌بن‌طاهرشود. پس افشین نهانی‌نامه‌ها سوی مازیار می‌فرستاد واورا به دهقان مآبی استمالت می کرد ومی گفت که با وی برسر مودت است‌واورا وعدهٔ

ولایتداری خراسان داده‌اند واین‌محرك‌مازیار شد که از فرستادن خراج برای‌عبدالله ابن‌طاهر خودداری کند. عبدالله‌بن‌طـاهر دربارهٔمازیارنامه‌های مکرر سوی معتصـم فرستاد، چندان که معتصم را از اوبددل کرد ونسبت به وی خشمگین کرد.

واین مازیار را بر آن داشت کـه بپاخاست ومخالفت‌آورد وخـراج نداد و جبال طبرستان واطراف‌آن راگرفت واین از جمله چیزها بود که افشین راخرسند می‌کرد وبه‌کار ولایتداری امید می‌داد.

معتصم به عبدالله‌بن‌طاهر نوشت ودستور می‌داد که با مازیار نبرد کند. افشین نیز به مازیار نـوشت ودستـور می‌داد که با عبـدالله‌بن‌طاهر نبرد کـند وبدو خبـر می‌داد کـه به نزد معتصم دربـارهٔ وی چنانکه دلخواه اوست عمل می‌کند. مازیار نیز به افشین‌نامه می‌نوشت و او تردید نداشت که مازیار با عبدالله بن‌طاهر مقـابله می‌کند وبا اومقاومت می‌کند چندان که معتصم را نیازمند کند که او را و غیر او را سوی مازیار فرستد.

از محمدبن‌حفص ثقفی طبری[1] آورده‌اند که‌گوید: وقتی مازیارمصمم‌مخالفت شد، مردم را به بیعت خواند که نابه دلخواه با وی بیعت کردند وازآنها گرو گانها گرفت ودر برج اسپهبد بداشت، کشاورزان املاك را بگفت تا برضدصاحبان‌املاك بپاخیزند واموالشان را به‌غارت برند.

وچنان بود که مازیار به بابك نامه می‌نوشته بود واورا ترغیب می‌کرده بود

۱ــ نظیر این نسبت مزدوج ومضاعف در این‌کتاب ودر همهٔ متون مربوط‌به‌تاریخ‌دوران اسلام به خصوص پس از صدر اول فراوان هست که معلوم می‌دارد یکی عرب‌نژادبا حفظ عنوان نسب قبایلی از اقامت در یکی از ولایات ایران عنوان‌آن ولایت را نیز می‌گرفته واین‌کلیدفهم بسیاری مسایل ظاهراً آشفته است زیرا بیشتر تصادمها وتضادها ونبردها که در ولایتهای ظاهراً تابع بغداد رخ می‌داده، نه از عمل مردم بومی ومحلی، بلکه نتیجهٔ مواریث قبایلی عـربان مقیم بوده است. (م)

و کمك بدوعرضه می کرده بود. وچون معتصم از کار بـابك فراغت یافـت، کسان شایع کردند که امیرمؤمنان آهنگ آن دارد که سوی قرماسین رود، وافشین را سوی ری روانه کند، برای نبرد مازیار.

گوید: چون مازیار از شایعه گویی کسان با خبر شدبگفت تاولایت رامساحی کنند، با آنها که ملك خویش را به ده سه مقاطعه[1] دادند کاری نبودهر که مقاطعه نداد به معرض محاسبه آمد، آنچه بیشتر بود از او گرفتـه شد، واگر کمتر بود به حساب نیامد.

آنگاه نامه‌ای سوی عامل خراج خویش نوشت، عامل خراج وی یکی بود به نام شاذان پسر فضل، متن نامه چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم»

«مکرر خبر آمده وبه نزدما به صحت پیوسته که جاهلان خراسان

«وطبرستان دربارهٔ ما شایعه گویی می کنـند، وبرضد ما خـبر می‌سازند و

«بدان دل می‌دهند وبرضد دولت[2] ما تعصب می آورند واز تدبیرمان عیب

«می گیرند ورسولان به نزد دشمنانمان می‌فرستند وبرای ما انتظار فتنه و

«حادثه می‌برند که نعمتها را منکرند وامنیت وآرامش ورفـاه وگشایـشی

«راکه خداوند خاص آنها کرده ناچیز می‌شمارند؛ همین که سرداری یـا

«ناظری به ری می‌رسد، یا فرستاده‌ای کوچك یا بزرگ به نزدما می آید

«گویند، فلان وبهمان، و گردن سوی اومی کشند وبه گفتگـوها می‌رونـد

«که خدای بارها افسانه‌شان را در مورد آن دروغ کرده و آرزوهاشان رابه

«نومیدی کشانیده، اما رخداد نخستین از تکرار آن منعشان نمی کنـد و

«ظاهرنمایی وبیم از آن بازشان نمی‌دارد. همه ایـن را تحمل می کنیـم و

۱ــ کلمهٔ متن: قاطع، به‌صیغهٔ فعل ماضی.

۲ــ کلمهٔ متن.

«ناخوشایندی آن را فرو می‌خوریم که بقای همگیشان‌را می‌خواهیم، و
«طالب صلاح وسلامتشان هستیم، اما علاقهٔ ما به بقایشان لجاجشان را
«فزون‌می کند وخودداری ما ازتأدیبشان، مایهٔ ترغیبشان می‌شود. اگر از
«روی رعایت ومرافقت آغاز خراج را از آنها مؤخر داریم گویند معزول
«است واگر پیش اندازیم گوید حادثه‌ای رخ داده، اگر خشونت کنیم
«یا نرمی کنیم، از این باز نمی‌مانند، خدای مارا بس است، براوتکیه
«می کنیم وسوی اوباز می‌رویم.

«دستور داده‌ایم به‌بندار[1] آمل ورویان بنویسند که خراج قلمرو
«خویش را ببندد ودر این‌باره تا سلخ تیرماه[2] مهلتشان داده‌ایم، این را
«بدان وخراجگیری را تمام کن وآنچه را مردم ناحیهٔ توبه عهده‌دارند به
«تمام وصول کن که پس از ختم تیرماه یك درم برتوباقی نباشد. اگر
«خلاف این کردی، سزای توبه نزد ما به جز آویختن نباشد. مراقب
«خویش باش واز جان خویش دفاع کن ودرکار خویش بکوش. نوشتن
«به عباس را دنبال کن، مبادا که عذر آوری. کوشش وجدیتی راکه از
«تورخ می‌نماید به من بنویس که امیدواریم این از شایعات مشغولشان
«کند واز تعلل بازشان دارد. دراین روزها شایع کرده‌اند که امیرمؤمنان،
«که خدایش گرامی بدارد، سوی قرماسین می‌شود وافشین را به ری
«می‌فرستد. به‌دینم قسم اگر او، که‌خدایش‌مؤید بدارد، چنین کند خدای،
«ما را به وجود وی خرسند می کند وبه جوار اودلگرمی می‌دهد و
«امیدوارمان می کند ـ که به فایدتها وتفضلهای وی‌خو کرده‌ام ـ ودشمنان
«وی ودشمنان ما سرکوفته می‌شوند. وی، که خدایش گرامی بدارد، به

۱ــ کلمهٔ متن.
۲ــ کلمهٔ متن.

«سبب شایعه گویی که دربارهٔ عاملانش شایعه می‌گوید یا سخن کسی که
«دربارهٔ خاصانش‌یاوه می گوید، کارهای خویش رایاوه‌نمی‌نهد ومرزهای
«خویش وتصرف دراطراف‌ملك خویش را رها نمی کند.وی، که خدایش
«گرامی بدارد، اگر سپاه فرستد و سردار روانه کند، جز سوی مخالف
«نمی‌فرستد و روانه نمی کند.

«این‌نامه مارابرخراجگزارانی که به‌نزد تواند بخوان که حاضر-
«شان به‌غایب‌برساند. و در کار وصول باآنهاخشونت کن،هر که بخواهد
«آنرا بکاهد سیرت خویش را بنمایدتا که خدای آنچه را برامثال وی
«فرود می‌آورد، بر اوفرود آرد، که‌آنها در کارتکالیف[1] وغیره از مردم
«گرگان وری و ولایتهای مجاور آن سرمشق گرفته‌اند، اما خلیفگان
«خراج آنها را تخفیف دادند وبدهیها را از آنها برداشتند، ازآنرو که در
«نبرد مردم جبال وپیکار دیلمان گمراه به‌آنها نیاز بود، اما خدا این همه
«را از امیرمؤمنان که خدایش عزیز بدارد بس کرد ومردم جبال و دیلمان
«را سپاهیان ویاران کرد وخدارا ستایش.»

گوید: وچون‌نامه مازیار به‌نزد شاذان‌پسرفضل رسید که عامل‌خراج وی‌بود، مردم را به خراج دادن‌گرفت وهمه خراج را در دوماه‌گرفت و چنان بود که خراج در دوازده ماه گرفته می‌شد در هرچهارماه یك سوم.

یکی که نام علی داشت پسر یزداد عطار و از جمله کسانی بود که از وی گروگان‌گرفته‌شده بود گریزان‌شد واز قلمرومازیار بیرون شد، ابوصالح سرخاستان‌را از این خبر دادند که جانشین مازیار بود برساریه. ابوصالح همهٔ مردم شهرساریه را فراهم‌آورد و توبیخشان کردن‌گرفت. می‌گفت: «چگونه شاه به شما اطمینان کند و چگونه به شما اعتماد کند! اینك‌علی پسر یزداد از جمله کسانی است که قسم‌یاد

۱ــ کلمهٔ متن: وظایف.

کرده‌اند و بیعت کرده‌اند و گروگان داده‌انـد، آنگـاه پیمان شکسته و بـرون شده و گروگان خویش را به جای نهاده. شما به قسم وفانمی کنید و تخلف کردن و شکستن قسم را ناخوش ندارید، پس چگونه شاه به شما اعتماد کند و چگونه به رفتاری که دلخواه شماست باز گردد.»

بعضیشان گفتند: «گروکان را می کشیم تا دیگری نگریزد.»

گفت: «چنین می کنید؟»

گفتند: «آری.»

پس به گروگان‌دار نوشت و به‌اودستور داد که حسن‌پسرعلی پسر یزداد را که گروگان پدرش بود بفرستد. چون اورا به‌ساریه آوردندمردم‌از آنچه به‌ابوصالح گفته بودند پشیمان شدند و کسی‌را که به کشتن‌وی مشورت‌داده بود ملامت کردن گرفتند.

پس از آن سرخاستان آنها را فراهم آورد، گروگان نـیز حاضر شده بود به آنها گفت: «شما چیزی را تعهد کرده‌اید، اینك گروگان اورا بکشید.»

عبدالکریم پسر عبدالرحمان دبیر بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد تو کسی را که از این‌ولایت برون شود دوماه مهلت‌داده‌ای. این گروگان به نزدتوهست، از تومی‌خواهیم که دوماه مهلتش دهی، اگر پدرش باز نیامد رای خویش رادربارهٔ وی روان می کنی.»

گوید: پس او برجماعت خشم آورد وسالار کشیکبانان خویش را که نامش رستم بود پسر بازویه پیش خواند وبدودستور داد کـه پسر را بـیاویزد. پسر از او خواست کـه اجازه‌دهـد دو رکعت نماز کند که بدو اجازه داد. وی نـماز خویش را درازکرد وسخت‌می‌لرزید که داری برای او افراشته‌بودند. پس پسررا ازنمازش کشیدند وبالای دار کشانیدند وگلوی وی رابا آن‌فشردند تا خفه شد وبالای‌دار بمرد.

آنگاه سرخـاستان به مردم ساریه دستـور داد که سـوی آمل روند، به مردم پـادگانهـا بگفت تا خنـدقیان را از ابـنـا وعـربان حـاضـر کنند کـه حـاضرشان

کردند. سرخاستان با مردم ساریه سوی آمل رفت و به‌آنها گفت: «می‌خواهم شما را شاهدمردم آمل کنم ومردم آمل‌را شاهد شما کنم و املاك واموالتان را پس‌دهم، اگر پای‌بند اطاعت ونیکخواهی‌شدید، دوبرابر آنچه راکه از شما گرفته‌ایم از خویشتن می‌دهیم.»

وقتی به‌آمل رسیدند آنها را در قصر خلیل پسرو نداسنجان فراهم آورد و مردم ساریه را به یکسوجدا از دیگران نهاد ومردم لوزجان را به آنها گماشت و نام همه مردم‌آمل را نوشت تاآنجاکه یکی ازآنها از وی نهان نماند. آنگاه با نامها تطبیقشان کرد تا فراهم‌آمدند وهیچکس ازآنها به جای نمانده بود و مردان مسلح آنها را در میان‌گرفتند وهمه را بصف کردند وبه هریك ازآنها دومرد مسلح گماشت وگماشتگان را دستور داد که هرکه در رفتن سستی کند، سرش را بردارند، سپس آنهارا با بازوهای بسته براند تا به‌کوهی رسانید به نام هرمزدآباد که باآمل وبا شهر ساریه هشت فرسخ فاصله داشت وآنهارا به‌بندآهنین نهاد و بداشت، شمارشان به بیست‌هزار رسید. واین، چنانکه از محمدبن‌حفص آورده‌اند به سال دویست‌وبیست وپنجم بود. اما غیر وی از اهل خبر وجماعتی که این را دریافته‌اند گفته‌اند به سال دویست وبیست‌وچهارم بود واین‌گفتار به نزد من‌به صواب‌نزدیکتر است، ازآن‌رو که کشته‌شدن مازیار به‌سال دویست وبیست‌وپنجم‌بود،وآنچه با مردم طبرستان کرد یکسال پیش ازآن بود.

اکنون به‌خبر قصهٔ مازیار ورفتار وی‌با مردم‌آمل برمی‌گردیم به ترتیبی که از محمدبن‌حفص آورده‌اند.

گوید: به دری نیز نوشت که با سران عرب وابناکه با وی به‌مروبوده بودند چنین کند که بندآهنینشان نهاد و بداشت و در زندانشان مردان بر آنها گماشت.

گوید: وچون مازیار قدرت یافت وکار وی با قوم به نظام‌آمد یاران‌خویش

رافراهم آورد و به سرخاستان‌دستور داد که دیوار شهر آمل را ویران کند و او با نواختن طبلها و کرناها دیوار راویران کرد[1] آنگاه سوی شهرساریه رفت ودر آنجا نیز چنین کرد.

پس از آن مازیار برادر خویش کوهیار را سوی شهرطمیس فرستاد که در مرز گرگان بودوازولایت طبرستان‌بود که دیوار را وشهررا ویران کرد،ومردم آنجا را به‌قتل عام‌داد هر که گریخت،گریخت وهر که به بلیه افتاد،افتاد. آنگاه سرخاستان سوی طمیس رفت و کوهیار از آنجا برفت وبه برادر خویش مازیار پیوست خسروان این دیوار رامیان‌خودشان و ترکان ساخته بسودند که ترکان به‌روزگار آنها به مردم طبرستان هجوم می‌برده‌بودند. سرخاستان درطمیس بماند و اردو زدوبه‌دور آن خندقی استوار زد با برجهابرای کشیکبانی، ودژی محکم برای آن‌نهاد ومردانی معتمد بر آن‌گماشت.

مردم‌گرگان هراسان شدند وبراموال وبرشهر خویش بیمناك شدند، کسانی از آنها سوی‌نیشابور گریختند. خبر به عبدالله بن‌طاهر ونیز به معتصم رسید،عبدالله ابن‌طاهرعموی خویش حسن‌بن‌حسین را سوی مازیار فرستاد وسپاهی بزرگ‌بدو پیوست که گرگان را حفاظت کند و بدودستور داد مقابل‌خندق‌اردو زند. حسن بن‌حسین به مقابل خندقی که سرخاستان کنده بود فرودآمد و اردو زد که‌پهنای خندق میان دواردو گاه فاصله بود. عبدالله‌بن‌طاهرحیان‌بن‌جبله را نیز با چهارهزار کس به قومس‌فرستاد که کنار کوههای شروین اردو زد. معتصم نیز از جانب خویش محمد

۱ــ عبارت متن: فخربه بالطبول والمزامیر. توان‌پنداشت که ضمن ویران‌کردن دیوار طبل‌وکرنامی‌زاده‌اند، اماعبارت بی‌اشکال تحمل‌این‌احتمال‌راندارد.جالب آنکه درصحیفهٔ‌یوشع، از متون عهد عتیق.باب‌ششم آیهٔ بیستم در بارهٔ محاصرهٔ‌آریحا چنین‌آمده: «آنگاه قوم صدا زدند وکرناها را نواختند وچون قوم‌آواز کرنا را شنیدند و قوم به آواز بلند صدا زدند حصارشهر بزمین افتاد.» که مقارنهٔ‌آن باعبارت‌طبری موجب اندیشه و تأمل است. (م)

ابن ابراهیم برادر اسحاق بن ابراهیم را با جمعی انبوه روانه کرد، حسن بن قارن طبری سردار را نیز با طبریانی، که بدر خلافت بودند بدو پیوست. منصور بن حسن هار، فرمانروای دنباوند را به شهر ری فرستاد که از جانب ری وارد طبرستان شود، ابوالساح را نیز به لازر دنباوند فرستاد.

وقتی سپاهها از هرسومازیار را در میان گرفت، ابراهیم پسر مهران، سالار نگهبانان خویش وعلی بن ربن دبیر نصرانی را با جانشین سالار کشیکبانان سوی مردم شهرها که به نزدوی محبوس بودند فرستاد که: «سپاه ازهرسوی به من هجوم آورده، من شمارا به زندان کردم که این مرد ـ یعنی معتصم ـ دربارهٔ شما کس به نزد من فرستد، اما نکرد. شنیده‌ام که حجاج بن یوسف دربارهٔ زنی از مسلمانان که اسیرش کرده بودند وبه دیارسند برده بودند به فرمانروای سند خشم آوردچندان که به غزای سند رفت و گنجینه‌های مال خرج کرد تا زن راپس گرفت وسوی شهرش فرستاد، اما این مرد به بیست هزار کس اهمیت نمی‌دهد و کس به نزدمن نمی‌فرستد که دربارهٔ شما پرسش کند. من تاوقتی شما پشت سرمنید به پیکار اونمی‌پردازم. خراج دوسال را به من بدهید ومن آزادتان می کنم، هر کس از شما جوان ونیرومند باشد اورا برای پیکار می‌برم، هر کس از شما با من وفا کرد مالش را پس می‌دهم، هر که وفانکردخونبهای اوراگرفته‌ام، هر که پیریا ناتوان باشد وی‌را جزومحافظان ودربانان می کنم.»

یکی که موسی نام داشت پسر زاهد ومی گفتند از بیست سال پیش آب ننوشیده گفت: «من خراج دوسال را به تومی‌پردازم وبدین عمل می کنم.»

جانشین سالار کشیکبانان به احمد پسرصقیر گفت: «چرا توسخن نمی کنی که به نزد سپهبد از همه‌قوم خوش اقبالتر بوده‌ای ودیده بودمت که با وی غذا می‌خوری وبرمتکای وی تکیه می‌دهی واین کاری است که شاه برای هیچکس جزتو نکرده و تواز موسی بدین کار شایسته‌تری.»

احمد گفت: «موسی نمی‌تواند برای وصول یك درم عمل کند، پاسخ شما را ازروی غفلت از وضع خویش وهمهٔ‌مردم گفت، اگر یار شما می‌دانست که درمی به نزد ما هست ما را محبوس نمی کرد پیش از آنکه محبوسمان کند هرچه مال و ذخیره داشتیم تصفیه کرد، اگر در مقابل این مال ملك بخواهد به او می‌دهیم.»

علی‌پسر رین دبیر گفت:«املاك از آن شاه است‌نه از آن شما.»

ابراهیم‌بن‌مهران گفت: «ترا به‌خدا ای ابومحمد از این سخن خاموش‌باش.»

احمد بدو گفت: «خاموش بودم تاوقتی که این، سخنی بامن گفت که‌شنیدی.»

آنگاه‌فرستادگان‌باتعهد موسی‌زاهد برفتند وتعهد وی را با مازیار بگفتند، گروهی از سعایتگران به موسی زاهد پیوستند و گفتند: «فلان ده‌هزارتواندداد،فلان بیست‌هزار تواند داد یاکمتر یا بیشتر» از مردم خراجگزار وغیرخراجگزار مال می‌خواستند.

وقتی‌روزی چندازاین گذشت،مازیارفرستادگان‌رابازفرستاد ومال‌می‌خواست واینکه‌تعهدموسی زاهدراانجام کنند،امااثری‌از آن‌ندیدو کاری انجام‌نشده‌بود. گفتار احمد محقق شد و گناه براو بار شد ومازیار بدانست که‌قوم‌چیزی‌ندارند که‌بپردازند وموسی‌می‌خواسته‌میان‌خراجگزاران وغیر خراجگزاران‌یعنی‌بازرگانان‌وصنعتگران، شرپدید آرد.

گوید: از مردم آمل، از ابنای‌سرداران و دیگران، جوانانی به‌نزدسرخاستان بودند که آنهارابرگزیده بود ودلیری وشجاعت‌داشتند. دویست وشصت کس از این جوانان‌راکه‌از آنها بیمناك بوددرخانهٔ‌خویش‌فراهم آوردوچنان وانمود که‌برای گفتگو فراهمشان‌می آرد. آنگاه کس‌بنزد کشتکاران‌برگزیدهٔ دهقانان فرستاد وبه‌آنهاگفت که ابنا،دل‌با عربان‌وسیاهپوشان‌دارند ومن‌ازخیانت ومکاریشان‌ایمن‌نیستم.مشکو کانشان راکه از جانب آنها بیمناکم فراهم آورده‌ام. آنها رابکشیدتا ایمن‌شویدودرسپاهیانتان

کس نباشد که میل وی با میل شما مخالف باشد، آنگاه بگفت تا بازوهای جوانان‌را ببندند وشبانگاه به‌کشتکاران تسلیمشان کنند که به‌آنها تسلیمشان کردند، کشتکاران جوانان را سوی قناتی که آنجا بود بردند وآنـها را بکشتنـد ودرچاههای قنـات افکندند وباز گشتند وچون عقل کشتکاران باز آمد از کار خویش ندامت آوردند واز آن‌هراسان شدند.

وچون مازیار بدانست که قوم چیزی‌ندارند که بدو بدهند کس‌بنزد کشتکاران بر گزیده فرستاد. ازهمانها که‌دویست‌وشصت جوان را کشته بودند وگفت: «خانه‌ها و حرمتهای ملکداران را به شما واگذاشتم مگر دختران‌زیبایشان که‌از آن شاه‌می‌شود.» به‌آنهاگفت: «سوی محبس شوید ونخست همهٔ ملکداران را بکشید پس از آن‌منزلها وحرمتها را که به شما بخشیده‌ام تصرف کنید.» اما آن قوم جرئت این کار نیاوردنـد وبترسیدند وحذر کردند، وآنچه را دستورشان داده بود نکردند.

گوید: یاران سرخاستان که بردیوار گماشته بودند هنگام شب با کشیکبانان حسن گفتگومی کردند ـ که‌تنها پهنای خندق در میانشان بود ـ چندان کـه با همدیگـر مأنوس شدند وبا کشیکبانان سرخاستان اتفاق کردند که دیوار را به‌کشیکبانان حسن تسلیم کنند وتسلیم کردند. یاران حسن پسر حسین بیخبرحسن وسرخاستان، از آن محل به اردوگاه سرخاستان وارد شدند. (دیگر) یاران حسن جمعی را دیدند که از دیوار درون می‌شدند و با آنهادرون شدند وچون کسان به همدیگر نگریستند بشوریدند.

این خبر به حسن‌بن‌حسین رسید که بنا کرد قوم را بانگ می زد ومنعشان می کرد ومی گفت: «ای‌قوم بیم‌دارم مانند قوم راوندان شوید.»

یاران قیس پسر رنجویه که از یاران حسن‌بن‌حسین بود، برفتـند وپرچـم را در اردوگاه سرخاستان به دیوار نصـب کـردنـد. خبربـه سرخـاستان رسید کـه عربـان‌دیـوار را شکستنـد و ناگـهان بـه درون شدندواو جز گریختن انـدیشه‌ای نداشت.

سرخاستان در حمام بود، بانگها را شنیدو بازیرپوش به‌گریز برون شد. حسن ابن‌حسین‌وقتی یاران خویش را باز نتوانست برد. گفت: «خدایا عصیان من کردند و اطاعت تو آوردندمحفوظشان‌دارو نصرتشان‌ده.»

یاران حسن همچنان قوم را دنبال می کردند تا به در حصار رسیدند و آنرا شکستند و کسان بی‌مانع درون شدند وبرهرچه در اردو گاه بود تسلط‌یافتند، جمعی نیز به تعاقب رفتند.

از زرارةبن‌یوسف‌سگزی آورده‌اند که گوید: به تعاقب رفتم، در آن اثنا به جایی‌رسیدم برچپ راه، که ازگذردر آن بیمناك شدم، سپس با نیزه در آن دویدم‌و بی آنکه کسی را ببینم بانگ زدم: «وای تو کیستی؟» پیری تنومند آنجا بود که بانگ‌زد: «زینهار»[1]

گوید: بدوحمله بردم وبگرفتمش وبازوهایش را بستم، معلوم شد شهریار برادر ابوصالح سرخاستان سالار اردوگاه بود.

گوید: پس اورا به‌سردار خویش‌یعقوب‌بن‌منصور دادم. شب،میان‌ماوتعاقب حایل شد، کسان به اردوگاه باز گشتند، شهریار را به نزد حسن‌بن‌حسین بردند که گردنش را زد.

اما ابوصالح برفت تا به‌پنج فرسخی اردوی خویش رسید، وی بیمار بود واز تشنگی وهراس به محنت افتاد. دربیشه‌زاری که برراست راه بود فرود آمد و به‌دامنهٔ کوهی رفت واسب خویش را بست وبرپشت‌بیفتاد. یکی ازغلامانش بایکی از یارانش به نام جعفر پسر وندامید او را بدیدند. جعفر در او نظر کرد که خفته بود. سرخاستان‌گفت: «ای جعفر، جرعهٔ آبی، که ازتشنگی به محنت افتاده‌ام.»

گوید: گفتم: «ظرفی همراه ندارم که باآن‌از اینجاآب برگیرم.»

۱ــ کلمهٔ‌متن.

سرخاستان گفت: «سرجبهٔ[1] مرا برگیرو با آن آبم‌ده.»

جعفر گوید: به طرف تنی چند از یارانم رفتم و به آنها گفتم: « ایـن شیطان ما را به هلاکت داد.چرا به سبب وی به سلطان تقرب نجوییم و برای‌خویشتن‌امان نگیریم.»

به جعفر گفتند: «اورا چگونه به‌دست آریم؟»

گوید: جعفر آنها را بالای سر سرخاستان برد و گـفت: « لختی مـرا یـاری کنیـد و من به وی می‌تازم.» سرخاستان بـه پشت افتـاده بود. جعـفر چوبی‌بزرگ برگرفت وخویشتن را بر او افکندکه بر او تسلط یافتند و بازوهای وی‌را باچوب به هم بستند.

ابوصالح به‌آنها گفت: «صدهزار درم از من بگیرید و رهایم کنید که عربان چیزی به شما نمی‌دهند.»

گفتند:«بیار.»

گفت: «ترازویی‌بیارید.»

گفتند: «اینجا ترازو کجا توان یافت؟»

گفت: «اینجا از کجا چیزی توان یافت که به‌شما بدهم، با من به منزل‌بیایید، پیمان وقرار می‌دهم که‌آنرا بدهم وبیشترتان دهم .»

اما اورابه‌سوی‌حسن‌بن‌حسین بردند. سواران حسن پیش روی آنها آمدند و به‌سرهاشان‌تازیانه زدندوسرخاستان را گرفتند، و آنها همه دراندیشهٔ‌جان‌های خویش بودند.

یاران حسن،ابوصالح را به نزدوی بردند وچون اورا پیش روی حسن بپاـ داشتند، وی سرداران طبـرستـان چون مـحمدبن مغـیرهٔ ازدی و عبدالله‌بـن‌محـمد قطقطی‌ضبی و فتح بن‌قراط ودیگران را خواست واز آنها پرسید: « این سرخاستان

۱ــ کلمهٔ‌متن.

است؟»

گفتند: «آری.»

به محمدبن‌مغیره گفت: «برخیز واورا به‌عوض پسرت وبرادرت‌بکش.»

محمد برخاست، به‌طرف وی رفت وبا شمشیر به اوضربت زد وشمشیرها بر اوافتاد و کشته شد.

سخن از خبر ابوشاس شاعر

ابوشاس شاعر، غطریف‌بن‌حسین، جوانی بود از مردم عراق، پرورده به خراسان، ادیب و فهیم. سرخاستان وی را ملازم خویشتن کرده بود که اخلاق‌و روشهای عربان را از او می‌آموخت. وقتی برسرخاستان چنان رخ داد که داد، ابوشاس در اردو گاه وی بود و اسبان و بارهایی همراه داشت، گروهی ازبخاریان از یاران حسن براوهجوم بردند وهرچه راکه با وی بود به غارت‌بردندوچند زخم برداشت. ابوشاس با شتاب برفت و کوزه‌ای راکه با خویشتن داشت برگرفت و بردوش نهادوجامی به دست‌گرفت وبانگ زد:«آب‌در راه خدا.»ودرفرصتی‌ازغفلت قوم زخمدار از خیمه‌گاه خویش گریخت وپسری که از خیمه‌گاه عبدالله‌بن‌محمد قطقطی طبری می گذشت،او را بدید. عبدالله،دبیر حسن‌بن‌حسین بود. شاعر را شناختند، خادمان عبدالله اورا شناختند. کوزه‌ای به دوش داشت و آب می‌داد. وی را به خیمهٔ خویش بردند ویارشان را از حضور وی خبر دادندکه پیش وی برده شدکه اسبش داد وجامه پوشانید وحرمت به تمام‌کرد و وصف وی را باحسن ابن‌حسین‌بگفت وبدوگفت: «قصیده‌ای دربارهٔ امیر بگوی.»

ابوشاس‌گفت: «به خدا از هول، آنچه از کتاب خدای‌در سینه‌ام‌بود محوشد چگونه شعر بدانم.»

حسن‌سرابوصالح، سرخاستان، را پیش عبدالله‌بن‌طاهر فرستاد و همچنان در اردو گاه خویش ببود.

ازمحمدبن‌حفص آورده‌اند که حیان‌بن‌جبله وابستهٔ عبدالله‌بن‌طاهر، باحسن‌بن‌حسین سوی طمیس آمده بود وبه قارن پسر شهریار نامه نوشت و او را به اطاعت ترغیب کرد و تعهد کرد که او را بر کوهستان پدر وجدش شاهی دهد. قارن از سرداران مازیار بود و پسر برادر وی بود. مازیار وی را بابرادر خویش عبدالله پسر قارن نهاده بود و تنی چند از سرداران معتمد واقربای خویش را به‌آنها پیوسته بود و چون حیان میل او را برانگیخت، قارن تعهد کرد که کوهستان و شهرساریه را تاحد گرگان تسلیم وی کند به‌شرط آنکه وقتی به‌تعهد خویش وفاکرد او را شاه کوهستان پدروجدش کند.

گوید: حیان این را به‌عبدالله‌بن‌طاهر نوشت و عبدالله‌بن طاهر هرچه را خواسته بود به‌نوشته آورد و به‌حیان نوشت که بماند و وارد کوهستان نشود وپیش نرود تاعملی ازقارن سرزند که آن رانشان وفای وی توان دانست، مبادا از جانب وی خدعه‌ای باشد.

حیان این را به‌قارن نوشت، قارن عبدالله پسرقارن راکه برادر مازیار بود باهمه سرداران‌خویش‌به‌غذای‌خویش‌دعوت کردوچون‌بخوردند وسلاح‌فروگذاشتند وآرام‌گرفتند، یارانش تمام‌مسلح، آنها را درمیان‌گرفتند که بازوهایشان را ببست و بنزد حیان‌بن‌جبله فرستاد که چون به‌نزد وی شدند به‌بندشان کرد. آنگاه حیان باجمع خویش برنشست و وارد کوهستان قارن شد. خبر به‌مازیار رسید و ازاین غمین شد. کوهیاربرادرش بدوگفت: «بیست هزارازمسلمانان، از کفاش وخیاط درحبس تواند، اما خلل از ایمنی‌گاه و مردم خاندان و خویشاوندانت آید، با اینان که به‌نزد تو به محبسند چه‌میکنی؟»

گوید: پس مازیاربگفت تا همه کسانی راکه درحبس وی بودندرها کنند.

آنگاه ابـراهیم،پسرمهران سالار نگهبانان خویش را پیش خواند بـاعلی پسرربن‌ـ نصرانـی،دبیرخویش و شاذان پسرفضل عامل خراج خویش و یحیی پسرروزبهار جهبذ، کـه از مـردم دشت بود و به‌نزد وی بود به‌آنها گفت: «حرمتها و منزلهـا و املاك شما بدشت است وعربان واردآن شده‌اند، نمی‌خواهم شما را بشئامت‌اندازم به‌منزلهای خویش روید و برای خویشتن امان‌بگیرید.»آنگاه چیزشان داد و اجازه رفتنشان داد که سوی‌منزلهای‌خویش رفتند و برای خویشتن امان‌گرفتند.

وقتی مردم ساریه از دستگیر شدن سرخاستان وغـارت اردو گاه‌وی و ورود حیان‌بن‌جبله به‌کوهستان شروین خبر یافتند به‌کسی که درساریه عامل مازیار بود، به نام مهربستانی پسرشهریز، تاختند که ازآنهاگریخت وجان خویش را بدربرد. مردم در زندان راگشودند و هر که راآنجا بود برون‌آوردند. حیان ازپی این رخداد بـه ساریه رسید. کـوهیار برادر مازیـار از ورود حیان به‌ساری خبر یافت و محمدبن‌ـ موسی راکه عامل طبرستان بوده بود از محبس خویش رهاکرد و او را بـراستری نشانیدکه زین داشت و سوی حیان فرستادکه بـرای وی امان بگیرد وکـوهستان پدروجدش را ازآن وی کند، به‌شرط‌آنکه مازیـار را تسلیم حیان‌کند و این را بـه ضمانت محمدبن موسی و احمدبن صقیر مؤکد می‌کرد.

وقتی محمدبن موسی به‌نزدحیان رسید و پیام‌کوهیار را بـاوی بگفت، حیان گفت: «این کیست؟» مقصودش احمد بود.

گفت: «پیرولایت است که خلیفگان و امیرعبدالله‌بن طاهر او رامی‌شناسند.»

حیان‌کس پیش احمد فرستادکه بیامد، بدودستور دادکه بـا محمدبن موسی سوی‌پادگان خرماباذ[1] رود. احمد پسری داشت به نام اسحاق‌که از مازیارگـریخته بود، روزها به‌جنگل‌هاپناه‌می‌برد وهنگام شب به‌ملکی می‌رفت به‌نـام ساراشریان‌که بر راه قدح اسپهبد بودکه قصر مازیارآنجا بود.

۱ــ املای متن چنین است، ظاهراً خرم‌آباذ.

اسحاق گوید: در آن ملك بودم گروهی از یاران مازیار برمن گذشتند اسبانی همراه داشتند که یدك بود باچیزهای دیگر.

گوید: من بریکی از اسبان که دور گه‌ای درشت پیکر بود جستم وبرهنه بر آن نشستم، اسب را به‌شهر ساریه بردم و به‌پدرم دادم. وقتی احمد می‌خواست سوی خرماباذ رود بر آن اسب نشست، حیان آنرا بدیدو پسندید. آنگاه حیان به لوزگان‌نگریست که ازیاران‌قارن‌بود و گفت: «این‌پیررا براسبی‌دیدم نجیب که همانند آن کمتردیده‌ام. لوزگان بدو گفت: «این‌اسب از آن مازیاربوده.»

حیان کس بنزد احمد فرستاد و از اوخواست اسب را به‌نزد وی فرستد که در آن بنگرد.

احمد اسب را بنزد وی فرستاد وچون به‌دقت در آن نگریست و آنرا تفتیش[1] کرد دستان‌آن راآسیب‌دیده یافت و بدان بی‌رغبت شد و آن را به‌لوزگان داد و به فرستادهٔ احمد گفت: «این از آن مازیار است ومال مازیار از آن امیرمؤمنان‌است.»

فرستاده‌باز گشت و به‌احمدخبر داد که‌به‌سبب آن‌برلوزگان خشم آورد آنگاه احمد کس فرستاد و او را دشنام داد.

لوزگان گفت: «مرا دراین کارگناهی نیست.» واسب را به‌احمدپس‌داد، بایك یابو و یك اسب شهاری. احمد به‌فرستادهٔ خویش گفت که هر دو را به‌وی‌پس‌داد.

گوید: احمدازرفتاری که‌حیان‌باوی کرده‌بود خشمگین شد و گفت: «این‌جولا کس به‌نزد پیری همانند من می‌فرستد و باوی چنان می کند که کرد.» و به کوهیار نوشت: «وای تو، چرا در کار خویش به‌غلط[2] افتاده‌ای، کسی همانند حسن‌بن‌حسین عموی امیرعبدالله رارها می کنی و به‌امان این بردهٔ جولا می‌روی، برادر خویش را تسلیم می کنی و منزلت خویش را فرو می‌بری و حسن‌بن‌حسین را کینه توز خویش می کنی که وی را رها کرده‌ای و به‌یکی از بندگان خویش پرداخته‌ای.»

۱ــ کلمهٔ متن: فتشه. ۲ــ کلمهٔ‌متن.

کوهیاربدو نوشت:«در آغاز کاربه‌غلط‌افتادم، بااین‌مرد وعده نهاده‌ام که پس‌ـ فردا به‌نزد وی شوم، بیم دارم که اگر تخلف کنم مخالف من شود وبامن‌نبرد کند و خانه‌هایم‌را با اموالم‌به‌غارت دهد. اگر باوی‌نبرد کنم واز یارانش‌بکشم و خونها در میانمان روان شود دشمنی افتد و این کار که طالب‌آنم باطل شود.»

احمد بدونوشت: «وقتی روز وعده رسید یکی از مـردم خاندان خویش را بنزد وی‌فرست و به‌او بنویس که بیماری‌ای به‌تورسیده که از حرکت بازت‌داشته و سه‌روز معالجه می کنی که اگربهی نیافتی درمحملی پیش وی می‌روی، ما وادارش میکنیم که این‌را بپذیرد ووقت بگذرد.»

احمدبن‌صقیرومحمدبن‌موسی که‌به‌حسن‌بن‌حسین‌نامه‌نوشتند. (وی‌دراردوگاه خویش به‌طمیس درانتظار دستور عبدالله‌بن‌طاهربود و جواب نامهٔ خویش دربـارهٔ کشته شدن سر خاستان و فتح‌طمیس) بدو نوشتند: «برنشین و به‌نزد مابیاکه مازیار و کوهستان را تسلیم‌تو کنیم وگرنه‌از دست‌تومی‌رود. توقف‌میار.»

نامه‌را همراه شاذان دبیر، پسر فضل، فرستادند ودستور دادند که دررهسپردن شتاب کند. وقتی نامه به‌حسن رسید همانـدم بـرنشست و سه‌روز راه را همان شب سپرد تا به‌ساریه‌رسید. همینکه صبح شد سوی خرماباذ رفت. آنـروز، روزوعـدهٔ کوهیار بود. حیان صدای طبلهای حسن را شنید و دریك فرسخی به‌اورسید. حسن بدوگفت: «اینجاچه‌می کنی؟ وچرابدینجاپرداخته‌ای؟کوهستان شروین راگشوده‌ای وآنرا رها کرده‌ای و اینجا آمده‌ای چه‌اطمینان داری که رای قوم دیگر شود و با تو خیانت کنند و هرچه کرده‌ای درهم شکنند. به‌کوهستان بازگرد و پادگانهای خویش را در اطراف بنه و مراقب قوم باش که اگر آهنگ خیانت کردند ممکنشان‌نشود.»

حیان گفت: «درکار بازگشتم می‌خواهم بنه‌هایم را بار کنم وبه‌مردانم دستور حرکت‌دهم.»

حسن بدوگفت: «توبرو، من بنه‌هایت را و مـردانت را از پی تو می‌فـرستم

امشب را درشهرساریه بسربر تا به‌تو برسند. آنگاه‌فردا صبحگاه حرکت کن.»

حیان چنان که‌حسن دستور داده بود هماندم سوی ساریه حرکت کرد. آنگاه نامهٔ عبدالله‌بن‌طاهربدورسید که لبوره را اردوگاه کند. لبوره از کوهستان ونداهرمز بود و استوارترین جای کوهستان بود و بیشترمال مازیار آنجا بود. عبدالله به‌او دستور داده بود که قارن را از آنچه دربارهٔ آن کوهستان و آن اموال می‌خواهد کرد بازندارد. قارن‌اموالی‌را که مازیار آنجا داشت‌ببرد ونیزذخایرمازیاررا که‌دراسپاندره بود با آنچه سرخاستان در قدح سلتان‌داشت ببرد و این همه‌رابه‌تصرف آورد و همهٔ آنچه که به‌سبب آن اسب درخاطرحیان افتاده بود ازمیان رفت.

پس از آن حیان‌بن‌جبله در گذشت و عبدالله به‌جای او محمدبن‌حسین را به سالاری یاران خویش فرستاد وبدو دستور داد که دست قارن را درهرچه می‌خواهد بازگذارد.

حسن‌بن‌حسین سوی خرماباذ رفت. محمدبن موسی واحمدبن‌صقیر بنزد وی رفتند و نهانی با او گفتگو کردند که برای آنها پاداش خیر مسئلت کرد و به‌کوهیار نوشت که به‌خرماباذ رفت و بنزد حسن رفت که باوی نیکی کرد و حرمت کرد و هر چه راکه خواست پذیرفت و روزی را وعده نهادآنگاه وی را پس فرستاد.

کوهیار پیش مازیار رفت و بدوخبر داد که برایش امان‌گرفته وآنرا مؤکد کرده است.

و چنان بود که حسن پسر قارن از جانب محمدبن‌ابراهیم به‌کوهیار نامه نوشته بود و از جانب امیرمؤمنان خواستنیها را تعهدکرده بود، کوهیار بدوپاسخ داد وآنچه را برای دیگران تعهدکرده بود برای وی نیز تعهدکرد و این همه برای آن بود که از نبرد بازشان دارد وسوی او متمایل شد. پس از آن محمدبن‌ابراهیم ازشهرآمل برنشست و خبر به‌حسن‌بن‌حسین رسید.

از ابراهیم پسر مهران‌آورده‌اند که وی به‌نزد ابوالسعدی به‌گفتگو بوده بود،

وقتی نیمروز نزدیك شد به‌آهنگ منزل خویش‌بـرون شد، راه وی از در خیمه‌گاه حسن بود.

گوید: وقتی مقابل خیمه‌گاه وی رسیدم حسن را دیدم که تنها برنشسته بود و جز سه‌غلام ترکش کسی همراه وی نبود.

گوید: خویشتن را در میانه انداختم و بدوسلام گفتم.

گفت:«برنشین.» و چون بـرنشستم گفت: «راه‌آرم کجاست؟»

گفتم: «ازاین‌دره.»

گفت: «پیش روی من برو.»

گوید: برفتم تابه تنگه‌ای رسیدم به‌دو میلی‌آرم.

گوید: هراسان شدم و گفتم: «خدای امیر راقرین صلاح بدارد، این، جایـی هول انگیز است که هزار سوار کمتر ازآن عبورنمی کند. رای من این است که بـاز گردی ودرون نشوی.»

گوید: به‌من بانگ زد که برو، کـه برفتم و عقلم‌آشفته بـود. در راه خویش هیچکس‌را ندیدیم تا به‌آرم رسیدیم. آنگاه به‌من گفت: «راه هرمزدآباذ کجاست؟»

گفتم: «براین کوه است و در این نعل.»

گفت: «به‌طرف آن‌رهسپارشو.»

گفتم: «خدای امیررا عزیز بدارد، خدارا، خدارا، دربارهٔجان خویش وجان ما و این مخلوق که باتواند رعایت کن.»

گوید: به‌من‌بانگ زد:«برو،ای‌پسرزن بوگندو.»

گوید: گفتمش:«خدایت عزیز بدارد توگردنم را بزن که این را خوشتر دارم از اینکه‌مازیارم بکشد، یا امیرعبدالله‌گناه برمن‌نهد.»

گوید: بامن تندی کرد چندان که پنداشتم عقوبتم خواهد کرد، روان شدم امـا دلم به‌جای نبود،باخویشتن گفتم: «همیندم همگیمان رامی گیرند و مرا به‌نزد مازیار

می‌دارند که‌سرزنشم‌می کند ومی گوید : به رهنمایی برضد من آمده‌ای؟ براینحال بودیم و با زرد شدن خورشید به هرمزدآباذ رسیدیم به من گفت : « دراینجا زندان مسلمانان کجا بود ؟»

گفتم : «در این محل.»

گوید : پس‌پیاده شد ، ما روزه‌داربودیم ، سواران پاره‌پاره به ما می‌رسیدند از آنرو که بیخبر کسان برنشسته بود ووقتی رفته بود دانسته بودند .

گوید: پس‌حسن،یعقوب بن منصور را پیش خواند وبدو گفت :«ای‌ابوطلحه می‌خواهم به طالقانیه شوی و سپاه ابوعبدالله محمد بن ابراهیم را دوساعت یا سه ساعت یا بیشتر، چندان که توانی با حیله های خویش‌مشغول داری.»

گوید : میان وی و طالقانیه دو یا سه فرسنگ بود.

ابراهیم گوید : هنگامی که روبه‌روی‌حسین ایستاده بودیم ، قیس‌بن‌زنجویه را پیش خواند وگفت : «به تنگهٔ لبوره رو که تا اینجا کمتر از یك فرسخ است و با یاران خویش برتنگه موضع بگیر. »

گوید: وقتی نماز مغرب را بکردیم و شب‌درآمد سوارانی را دیدم که‌شمع پیش رویشان می‌سوخت و از راه لبوره می‌آمدند ، به من گفت : « ای ابراهیم ، راه لبوره کجاست ؟»

گفتم: «سواران و شعله‌هایی می‌بینم که از آن راه می‌آیند .»

گوید : من حیرت زده بودم ونمی‌دانستم در چه کاریم تا شعله ها نزدیك ما شد. نظر کردم مازیار بود با کوهیار . بی‌درنگ پیاده شدند . مازیار پیش آمد و به حسن سلام امارت گفت ، اما جوابش نداد و به طاهربن‌ابراهیم اوس بلخی گفت : «ببریدش‌پیش خودتان.»

از برادرم ومیدوار پسر خواست گیلان آورده‌اند که‌آن‌شب وی‌باچند کس دیگر بنزد کوهیار رفتند و گفتند : «از خدای بترس که تو جانشین سروران مایی.

به من اجازه بده همه این عربانرا درچهار دیواری بدارم که این سپاهیان حیرت ـ زده‌اند وگرسنه وراهی‌برای فرار ندارند که‌این‌حرمت به روز گاران برای توبماند . به آنچه عربان می‌دهندت اعتماد مکن که آنها را وفا نیست.»

کوهیار گفت : «نکنید.»معلوم شد که کوهیار عربان را برضد ما مرتب کرده و مازیار و مردم خاندان وی را به حسن تسلیم کرده تا در کار شاهی تنها باشد و کسی نباشد که با وی منازعه و مخالفت کند.

وقتی سحر آمد ، حسن مازیاررا همراه طاهربن ابراهیم و اوس بلخی‌سوی خرماباذ فرستاد و دستورشان داد که وی را از شهر ساریه گذر دهند . آنگاه حسن برنشست و از راه دره بابك سوی کانیه روان شد که به محمد بن ابراهیم رسد وقتی به هم رسیدند محمد می‌خواست سوی هرمزدآباذ شودبرای گرفتن مازیار . حسن بدو گفت : «ای ابوعبدالله آهنگ کجا داری؟»

گفت :«آهنگ مازیار دارم.»

گفت : «مازیار در ساریه است پیش من شد ووی را آنجافرستادم.»

محمد بن ابراهیم حیرت‌زده بماند وچنان بود که کوهیار می‌خواسته بود به حسن خیانت آرد و مازیار را به محمد بن ابراهیم تسلیم کند. اما حسن در این باب پیشدستی کرد و کوهیار وقتی در دل‌کوهستان با وی روبه‌رو شد از نبرد وی بیمناك شد . احمد بن صقیر به‌کوهیار نوشت : « مصلحت ترا نمی‌بینم که‌باعبدالله ابن‌طاهر اختلاف و دشمنی کنی خبر ترا با تعهدی که کرده‌ای برای‌وی نوشته‌اند دو دل‌مباش.» از اینرو بیم کرد و مازیار را به حسن‌تسلیم کرد.

پس از آن حسن بن‌حسین و محمدبن‌ابراهیم به هرمزدآباذ رفتند و درقصر مازیار را که آنجا بود بسوزانیدند و مال وی را غارت کردند. آنگاه به‌اردوگاه حسن رفتند به خرماباذ و کس از پی برادران مازیار فرستادند که آنجا درخانهٔ مازیار بداشته شدند و کسان برآنها گماشتند . آنگاه حسن سوی شهر ساریه

رفت وآنجا ببود. مازیار را نزدیك خیمهٔ حسن بداشتند . حسن کس به نزد محمد ابن موسی فرستاد ودر بارهٔ قیدی که مازیار بر او نهاده بود از وی پرسش کرد . محمد قید را برای حسن فرستاد که مازیار را با آن مقید کرد .

محمد بن ابراهیم به شهر ساریه به‌نزد حسن رفت که دربارهٔ مال مازیار و مردم خاندانش با وی سخن کند ، این را به عبدالله بن طاهر نوشتند و در انتظار دستور وی بماندند ، نامهٔ عبدالله به نزد حسن آمد که مازیار و برادران و مردم خاندانش را به محمد بن ابراهیم تسلیم کند که آنها را به نزد امیرمؤمنان معتصم ببرد . در نامهٔ عبدالله به اموال کسان مازیار اشارتی نرفته بود . به حسن دستور می‌داد که همه اموال وی را مصادره کند و به تصرف آرد .

حسن کس فرستاد و مازیار را احضار کرد و دربارهٔ اموالش از او پرسش کرد . گفت که مالش به نزد گروهی است که نامشان برد و ده کس از سران و پارسایان مردم‌ساریه‌بودند. کوهیاررا احضار کرد ومکتوبی نوشت ووصول‌مالهایی را که مازیار گفته بود به نزدخزانه داران و گنجینه‌داران اوست به عهدهٔ وی نهاد ، کوهیار آن را تعهد کرد و برخویشتن شاهد گرفت .

آنگاه حسن شاهدانی را که حاضر کرده بود بگفت تا بنزد مازیار شوندو بر او شاهد شوند .

از یکی از شاهدان آورده‌اند که گوید : وقتی به نزد مازیار رفتیم بیم کردم که احمد بن صقیر وی را باسخن آزرده کند ، بدو گفتم : « خوش دارم ازاودست بداری و آنچه را به اشاره گفتی یاد نکنی.» در این هنگام احمد خاموش ماند . مازیار گفت: «شاهد باشید که‌آنچه از اموالم برداشته‌ام وهمراه دارم‌نود وششهزار دینار است و هفده پاره زمرد و شانزده پاره یاقوت سرخ وهشت بارسبدهای‌پوست گرفته که درآن‌اقسام‌جامه‌است وتاجی وشمشیری‌از طلا و گوهر وخنجری ازطلای گوهرنشان و جعبه‌ای بزرگ پراز گوهر (وآن را پیش روی ما نهاد) و این را به

محمدبن‌صباح (وی خزانه‌دار عبدالله‌بن‌طاهر ومأمور خبراردو گاه بود) وبه کوهیار تسلیم کردم.»

گوید: آنگاه به نزد حسن‌بن‌حسین‌رفتیم که‌گفت: «براین مرد شاهدشدید؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «من این ترتیب را برای‌خویشتن بر گزیدم وخواستم دانسته‌شود که‌به نظرمن اندك وناچیز است.»

ازعلی‌پسرربن‌نصرانی دبیر آورده‌اند که خرید گوهرهای آن‌جعبه برای‌مازیار وجد وی‌وشروین‌وشهریار هیجده‌هزار هزار درم تمام شده بود. مازیار این همه را پیش حسن‌بن‌حسین آورده بود تا بگوید که با امان به نزد وی‌آمده واورا بـه‌جان و مال وفرزندان ایمنی داده و کوهستان پدرش را به اوداده، اما حسن‌بن‌حسین ازاین خودداری کرد واز آن چشم پوشید که از همهٔ کسان درگرفتن درم‌یادینار خوددارتر بود.

وچون صبح شد حسن، مازیار را همراه طاهربن‌ابراهیم وعلـی‌بن‌ابراهـیم حربی‌روانه کرد.

سپس نامهٔ عبدالله‌بن‌طاهر رسید که‌وی را همراه یعقوب‌بن‌منصور بفرستند، مازیار را سه منزل برده بودند. حسن کس فرستاد و اورا پس آورد و بـایعقوب‌بن منصور روانه کرد.

آنگاه‌حسن‌بن‌حسین به‌کوهیار برادر مازیار دستور داد اموالی را که تعـهد کرده بود بیارد، چند استراز اردوگاه بدو داد و دستـور داد سپاهی[1] همـراه وی بفرستند.

کوهیارنپذیرفت وگفت: «به‌آنها نیاز ندارم.» وی‌وغلامانش با استران‌برفتند

۱ــ از خلال این تفصیل دقیق وجالب این نکته را نیز می‌تـوان دریافـت که سپاه، به تعبیر آنزمان وبه‌تعبیرطبری‌احیاناً یك دسته وچیزی همانندآن‌بوده است.(م)

وچون وارد کوهستان شد وخزینه‌ها را بگشود ومالها را برون‌آورد و مرتب کرد که بار کند، مملوکان مازیار از مردم دیلم، کـه هزارودویست کس بودند براوتاختند وگفتند: «با صاحب ما خیانت آوردی و اورا تسلیم عربان کردی، اکنون آمده‌ای که مالهایش را ببری.» پس اورا بگرفتند وبند آهنین نهادند وچون شب در آمد او را بکشتند و آن مالها را واستران را به‌غارت بردند.

وقتی خبر به حسن رسید، سپاهی سوی قاتلان کوهیار فـرستاد، قارن نیـز سپاهی از جانب خویش فرستاد که آنها را بگیرند. فرستادهٔ قارن، تعدادی از آنـها راگرفت که یکی از عموزادگان مازیار به نام شهریار پسر مصمغان از آن جمله بود که سرغلامان ومحرکشان بوده بود. قارن اورا به نزد عبدالله‌بن‌طاهر فرستاد که چون به قومس رسید بمرد.

جمع این دیلمیان را در دامنه و در جنگل یافتند کـه آهنـگ دیلم داشتـند، محمدبن‌ابراهیم را از محلشان خبر دادند که از جانب خویش ابریان‌و دیگران را فرستاد که به‌آنها رسیدند وراهشان را بگرفتند ودستگیرشان کردند که‌آنها را همراه علی‌بن‌ابراهیم به شهرساریه فرستاد.

و رودمحمدبن‌ابراهیم، به وقتی که‌آمده بود، از شلنبه بود از راه روذبار به رویان.

به قولی، تباهی کار مازیار و هلاکت وی از طرف یکی از عموزادگان وی بود به نام...[1] که همه کوهستان طبرستان را به دست داشت و دشت به دست مازیار بود واین دره‌یان آنها همانند تقسیم موروث‌بود.

از محمدبن‌حفص‌طبری آورده‌اند که کوهستان طبرستان سه تاست: کوهستان ونداهرمز درمیان کوهستان طبرستان. دوم کوهستان برادرش ونداسنجـان پسرانداد پسر قارن. سوم کوهستان شروین پسرخاب پسرباب.

۱ــ متن افتاده‌دارد.

وقتی کارمازیار قوت‌گرفته بود کس پیش این‌عموزاده خـویش و به‌قولـی برادرش کوهیار فرستاد واورا ملازم در خویش کرد و ولایتداری از جانب خویش به کوهستان‌گماشت به نام دری. وقتی مازیار را برای نبرد عبدالله‌بن‌طاهر به مردان نیاز افتاد، عموزاده یا برادر خویش کوهیار را پیش خواند و گفت: « تو کوهستان خویش را ازدیگری نیکترمی‌شناسی.»و کار افشین و نامه‌هایی را که بدو نوشته بود براو آشکار کرد و گفت: «به طرف کوهستان‌شوو کوهستان را برای من‌محفوظدار.» آنگاه مازیار به دری نوشت ودستورش داد که پیش وی‌رود و چون برفت سپاهیان بدوپیوست واورا مقابل عبدالله‌بن‌طاهرفرستاد وپنداشت به وسیلهٔ‌پسرعموی‌خویش یا برادرش کوهیار کار کوهستان را استوار کرده است، زیرا گمان نداشت ازجانب کوهستان خللی پدید آید که در آنجا برای سپاهها ونبـرد راه نبـود، از بس تنگه و درخت که در آن بود. جاهایی را نیز که مایهٔ خطر بود به وسیلهٔ‌دری ویارانش‌محکم کرد ومردان جنگی ومردم اردو گاه خویش را بدوپیوست.

عبدالله‌بن‌طاهر عموی خویـش حسن‌بن‌حسین را با سپـاهی انبوه از مـردم خراسان سوی مازیار فرستاد. معتصم نیز محمدبن‌ابراهیم‌را روانه کرد. یك مأمـور خبررا نیز همراه‌وی فرستاد به نام یعقوب‌پسر ابراهیم پوشنگی وابستهٔ هادی‌معروف به قوصره که اخبارسپاه را بنویسد.

محمدبن‌ابراهیم بنزد حسن‌بن‌حسین رسید و سپاهها به طرف مازیار پیشروی آغاز کردند تا بدونزدیك شدند. مازیار تردید نداشت که محلی را که ازآنجا بـه کوهستان‌می‌رسند استوار کرده است. مازیار در شهر خویش با گروهی اندك بود. عموزادهٔ مازیار به سبب رفتاری که مازیار با وی کرده بود و او را از کـوهستانش دور کرده بود کینهٔ اورا به دل داشت، از اینرو به‌حسن‌بن‌حسین نامه نوشت و هرچه راکه در سپاهها بود واینکه افشین به مـازیار نامه نوشته بدوخـبر داد. حسن‌نـامهٔ عموزاده مازیار رابنزد عبدالله‌بن‌طاهرفرستاد وعبدالله آنرا همراه مردی‌به‌نزدمعتصم

فرستاد.

آنگاه عبدالله وحسن‌بن‌حسین به‌عموزادهٔ مازیار و به قولی کوهیار نامه نوشتند و آنچه را می‌خواست برای وی تعهد کردند. وچنان بود که عموزادهٔمازیار به عبدالله‌بن‌طاهر خبر داده بود که کوهستانی که اکنون در آن است، پیش از مازیار از آن او وپدرش ونیاکانش بوده و وقتی مازیار از جانب‌فضل‌بن‌سهل به‌ولایتداری طبرستان گماشته شد، آن کوهستان را از دست وی گرفت و او را ملازم در خویش کرد و تحقیر کرد.

پس به نزد عبدالله‌بن‌طاهر برای عموزادهٔ مازیار شرط‌شد که اگر اوبه‌مازیار تاخت ودربارهٔ اوتدبیر کرد، کوهستان چنانکه بوده بود به تصرف وی آید و دربارهٔ آن متعرض وی نشوند وبا وی نبرد نکنند. عموزادهٔ مازیار به این رضا داد.عبدالله ابن‌طاهر دراین باب نامه‌ای برای وی نوشت و آنرا مؤکد کرد. عموزادهٔ مازیار با حسن‌بن‌حسین ومردانشان وعده نهاد که آنها را وارد کوهستان کند.

وقتی‌هنگام وعده رسید عبدالله‌بن‌طاهر به حسن‌بن‌حسین دستور داد که برای مقابله با دری پیشروی کند ودر دل شب سپاهی انبوه به سالاری یکی از سرداران خویش روانه کرد که در کوهستان به عموزادهٔ مازیار رسیدند واو کوهستان را به آنها تسلیم کرد وبدرون آنشان برد.

دری با سپاهی که مقابل وی بود پیکار کرد. مازیار که در قصر خویش بود ناگهان متوجه شد که پیادگان وسواران بردر قصرش توقف کرده‌اند ودری‌باسپاه دیگر پیکار می‌کند. پس‌مازیار را محاصره کردند و وی راواداشتند که به حکم امیرمؤمنان معتصم تسلیم شود.

عمروبن‌سعیدطبری گوید: مازیار به شکار مشغول بود، سواران درشکارگاه بدورسیدند که اسیرشد، به زور وارد قصر وی شدند وهرچه را در آن بودگرفتند. حسن‌بن‌حسین،مازیار راببرد، دری با سپاهی که مقابل وی بود نبرد می‌کرد، وی

از دستگیری مازیار بیخبر بود، ناگهان متوجه شد که سپاه عبدالله‌بن‌طاهر پشت‌سراو است. سپاهیان وی پراکنده شدند و اوهزیمت شد وبرفت کـه‌مـی‌خـواست وارد ولایت دیلم شود، یاران وی کشته شدند. حریفان به تعقیب وی رفتند و بدو رسیدند که با تنی چند از یاران خویش بود، که باز گشت وبا آنها به نبرد پرداخت و کشته شد، سرش را برگرفتند وبنزد عبدالله‌بن‌طاهر فرستادند، مازیارنیـز به دسـت وی افتاد، عبداللـه‌بـن‌طاهر بدو وعده داد کـه اگر نامه‌های افشین را به وی بنماید از امیرمؤمنان بخواهد که از اودرگذرد. عبدالله بدوگفت که می‌داند که نامه‌ها به نـزد اوست.

مازیار بدین اقرار کرد، نامه‌ها را جستند ویافتند که چندنامه بود. عبدالله‌بن‌طاهر نامه‌ها راگرفت وبا مازیار بنزد اسحاق‌بن‌ابراهیم فرستاد ودستورش داد که‌نه نامه‌ها ونه مازیار را از دست ندهد، مگر به دست امیرمؤمنان که دربـارهٔنامه‌هـا و مازیارحیله‌نکنند. اسحاق‌چنین کرد و آن رابادست‌خویش‌به‌دست‌امیرمؤمنان‌رسانید. معتصم از مازیار دربارهٔنامه‌هاپرسش کرد که‌بدان مقرنشد، بگفت تا مازیار را تازیانه زدند چندان که جان داد وپهلوی بابك آویخته شد.

وچنـان بود که مأمون به مازیار می‌نوشته بود: « از عبدالله مأمـون بـه‌گیل‌ـگیلان، اسپهبد اسپهبدان، بشوار خرشاد محمد، پسر قارن وابستهٔ امیرمؤمنان.»

گویند: آغاز سستی کار دری از آنجا بود که از آن پس که مازیار سپاه رابدو پیوست، وقتی شنید که سپاه محمدبن ابراهیم به دنباوندفرود آمـده برادر خویـش بزرجشنس را روانه کرد ومحمد و جعفر پسران رستم کلاری را باکسانی از مـردم مرز ومردم رویان بدوپیوست ودستورشان داد که برای جلوگیری از آن سپاه‌به مرز رویان و ری‌شوند.

وچنان بود که حسن‌بن‌قارن به محمد وجعفر پسـران رستم که از یـاران دری بودند نامه نوشته بود ومیلشان را برانگیخته بود. وقتی سپاه دری‌باسپاه محمد بن‌ـ

ابراهیم تلاقی کرد پسران رستم و مردم دو مرز و مردم رویان برضد بزرجشنس برادر دری برخاستند و او را اسیر گرفتند و با محمد بن‌ابراهیم شدند، برمقدمهٔ‌وی. دری باکسانش در قصرخویش بود درمحلی به‌نام مرو و چون ازخیانت محمّد و جعفر پسران رستم و پیروی کردن مردم دومرز ورویان از آنها و اسیرشدن برادرش بزرجشنس‌خبر یافت، ازاین‌بابت سخت غمین شد. یارانش سستی گرفتند و به‌اندیشهٔ جانهای خویش افتادند و بیشترشان پراکنده شدند که‌امان می‌خواستند و برای‌خویش تدبیر می‌کردند.

دری ازپی دیلمیان فرستاد که به‌اندازهٔ چهارهزار کس از آنها به‌در وی‌شدند که میشان را برانگیخت و آرزومندشان کرد و چیزشان داد. آنگاه برنشست و با خویشتن مال برداشت و برفت، گویی می‌خواست برادر خویش را نجات دهد و بامحمدبن‌ابراهیم‌پیکار کند، اما آهنگ آن داشت که بنزد دیلمان شود واز آنها برضد محمدابن ابراهیم کمك جوید. محمدبن ابراهیم با سپاه خویش سوی وی رفت و میانشان‌پیکاری سخت بود.

وقتی دری برفت مراقبان زندان گریزان شدند و زندانیان بندهای خویش را شکستند و به‌فرار برون شدند و هر کس به‌شهر خویش پیوست. برون شدن آن‌گروه از مردم ساریه که‌درزندان مازیار بوده بودند و اینان که درزندان دری بودند به‌یك روز اتفاق افتاد، و این، به‌گفتهٔ محمدبن‌حفص به‌ماه شعبان بود، سیزده روز رفته از آن ماه به‌سال دویست وبیست وپنجم. اما دیگری‌گوید که‌این به‌سال‌دویست وبیست و چهارم بود.

ازداودبن‌قحذم آورده‌اند که‌گوید: در آنوقت که دری‌ومحمدبن ابراهیم بر کنار دریا، مابین کوه و جنگل و دریا به‌هم رسیدند ــ و دریا و جنگل به‌دیلم پیوسته بود ــ دری که مردی شجاع و دلیر بود به‌خویشتن به‌یاران محمد هجوم می‌برد تاپسشان می‌راند. سپس حمله می‌برد و هزیمت نمی‌شد، که می‌خواست وارد جنگل

شود. یکی ازیاران محمدبن‌ابراهیم به‌نام فند پسرجاجبه بدو حمله برد و اسیرش کرد و بازپس برد، سپاهیان یارانش را تعقیب کردند و هرچه اثـاث و مال و اسب باوی بود بگرفتند. محمدبن ابراهیم دستورداد بزرجشنس برادردری را بکشند. دری را پیش خواندند. دست خویش را دراز کرد که ازمرفق قطع شد، پایش‌را دراز کردند که از ران‌قطع شد، و نیز دست دیگر و پای دیگر. پس دری برته‌خویش نشست و سخن نکرد و اضطراب نیاورد محمد دستور داد گردنش را بزنند. محمدبن‌ابراهیم به‌یاران دری ظفریافت و آنها را دربند ببرد.

در این سال جعفربن‌دینارولایتداریمن شد.

و هم در این سال حسن، پسرافشین، اترنجه دختراشناس را به‌زنی گرفت و در قصرمعتصم، عمری، باوی زفاف کرد. درماه جمادی‌الاخر. بیشتر مردم سامرا در عروسی وی حضور یافتند. بـه‌من گفتند که عامه را از یك تغار[1] نقـره بـوی خوش می‌مالیدند و معتصم به‌خویشتن حاضران را تفقد می کرد.

دراین سال عبدالله ورثانی درورثان به‌مقاومت برخاست.

در همین‌سال منکجوراشروسنی خویشاونـد افشین‌درآذربـایجان مخالفت آورد.

سخن از اینکه چرا منکجور اشروسنی درآذربایجان‌مخالفت آورد؟

گوینـد: وقتـی افشین از کار بابك فراغت یـافت و از جبال بازگشت، این منکجور را برآذربایجان‌گماشت که جزو عمل افشین بود و به‌دست‌وی‌بود. منکجور در شهر بابك دریکی ازمنزلهای وی، مالی گزاف به‌دست‌آورد وآنرا برای خویش نگهداشت که‌نه‌افشین و نه‌معتصم را از آن واقف نکرد. متصدی‌برید آذربایجان مردی

۱ــ کلمهٔ متن.

بودشیعه بنام‌عبدالله پسرعبدالرحمان که به‌معتصم‌نوشت و این رابه‌اوخبرداد، منکجور نیز نوشت و این را دروغ شمرد. میان منکجور و عبدالله‌بن‌عبدالرحمان گفتگو افتاد چندان که منکجور آهنگ کشتن عبدالله‌بن‌عبدالرحمان کرد وعبدالله از مردم اردبیل کمك خواست که وی را از آنچه منکجور دربارهٔ وی می‌خواست کرد، حفظ کردند و منکجورباآنها نبرد کرد.

این خبر به‌معتصم رسید وبه‌افشین دستور داد یکی را بفرستد که منکجور را معزول کند. افشین یکی از سرداران معتبر سپاه خویش را فرستاد و چون منکجور از این خبر یافت خلع کرد واوباش‌را بنزد خویش فراهم آورد و از اردبیل برون شد که‌این‌سردار او را بدید و باوی نبرد کرد.

منکجور هزیمت شد و سوی یکی از قلعه‌های آذربایجان شد که بابك آن را ویران کرده‌بود. قلعه‌ای‌بوده بود استواربر کوهی دست نیافتنی، که آن‌رابنیان کرد و مرمت کردودر آن‌حصاری شدوبیشترازیکماه‌در آنجابماند. یاران منکجور که‌با اودر قلعه‌بودندبراوتاختندوتسلیمش کردند وبه سرداری دادند که باوی به‌نبرد بود که وی رابه‌سامرا برد و معتصم بگفت تا او را بداشتند ر دربارهٔ کار وی ازافشین بد گمان شد.

به قولی سرداری که برای نبرد منکجور فرستاده شده بود بغای‌بزرگ بود. و به‌قولی وقتی بغابا منکجور روبرو شد منکجور باامان به نزد وی شد.

دراین سال یاطس رومی‌بمرد و درسامرا پهلوی بابك آویخته شد.

و هم دراین‌سال، به‌ماه رمضان،ابراهیم‌بن‌مهدی در گذشت و معتصم براو نماز کرد.

در این سال‌محمدبن‌داود سالارحج بود.

آنگاه سال دویست‌وبیست وپنجم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست وبیست وپنجم بود

از جمله آن بود که ورثانی درماه محرم با امان بنزدمعتصم شد.

و هم دراین سال بغای بزرگ بامنکجور به‌سامرارسید.

و هم دراین سال معتصم سوی سن رفت و اشناس را جانشین کرد.

و هم دراین سال، درماه ربیع‌الاول،معتصم، اشناس را بر کرسی‌ای نشانید و تاج بوی‌داد وطوق داد.

و هم دراین سال غنام مرتد سوخته شد.

وهم دراین سال معتصم برجعفربن دینار خشم آورد به‌سبب آنکه به‌شاکریانی که نزد وی بودند تاخته بود و پانزده روز وی را به نزد اشناس بداشت و از یمن برداشت و ایتاخ راولایتدار آنجا کرد، پس از آن از جعفر رضایت آورد.

دراین‌سال افشین از کشیکبانان معزول شدواسحاق‌بن‌یحیی سالار کشیکبانان شد.

دراین سال عبدالله‌بن‌طاهر مازیار را روانه کرد و اسحاق‌بن‌ابراهیم سوی دسکره رفت و او را وارد سامره کرد، به‌ماه شوال ومحمدبن‌عبدالملك زیات شعری گفت به‌این‌مضمون[1]:

«فیل را مطابق رسم آن رنگ کرده‌اند؛ وشیطان خراسان را داشته؛ اعضای فیل رارنگ نمی کنند؛ مگر برای حادثه‌ای‌مهم.»

مازیاراز نشستن برفیل خودداری کرد ، او را براستری پالاندار واردکردند. معتصم دردارالعامه نشست به‌روز پنجم ذی‌قعده ودستورداد تاوی راباافشین بیاوردند. و چنان بود که یك‌روز پیش از آن افشین را بداشته بودند. مازیار مقرشد که افشین به‌او نامه می‌نوشته بود و مخالفت و عصیان وی را صواب می‌شمرده بود، آنگاه

۱ــ این شعر را دربارهٔ بابك نیز گفته بود

بگفت تا افشین را به‌محبسش بردند و بگفت تا مازیار را تازیانه زدنـد که چهارصد تازیانه و پنجاه تازیانه به‌او زدند، آب خواست که به‌او دادند و در دم بمرد.

در این سال معتصم برافشین خشم آورد و او را بداشت.

سخن از اینکه چرا معتصم برافشین خشم آورد و او را بداشت؟

گویند: افشین به‌روزگار نبرد بابك که به‌سرزمین خـرمیان مقیم بـود وقتـی هدیه‌ای ازمردم ارمینیه به‌نزد وی می‌رسید آنرا به‌اشروسنه می‌فرستاد واین ازقلمرو عبدالله‌بن طاهر می گذشت و عبدالله خبر آن را برای معتصم می‌نوشت. معتصم بـه عبدالله‌بن‌طاهرمی‌نوشت ودستور می‌داد همه هدیه‌هایی راکه افشین سوی اشروسنه می‌فرستد مشخص کند و عبدالله‌بن‌طاهر چنان کرد.

و چنان بود که وقتی مالـی از دینارو درم به‌نـزد افشین آماده می‌شد آنـرا در کمربند یاران خویش حمل میکرد به‌اندازهٔتوانشان که‌یك مرداز هزار وبیشتر دینار در کمربند خویش می‌برد. این را به‌عبدالله‌بن‌طاهر خبر دادند. یکی از روزها کـه فرستادگان‌افشین که‌هدیه‌ها را همراه داشتند درنیشابور فرودآمده بودندعبدالله‌بن‌طاهر کس فرستاد و آنها راگرفت و بکاوید و در کمربندهایشان کیسه‌ها یـافت که‌آن را از ایشان‌گرفت و گفتشان که این مال[1] را از کجاآورده‌اید؟

گفتند: «این هدیه‌های افشین است واین مالهای اوست.»

گفت: «دروغ آوردید، اگر برادرم افشین می‌خواست چنین مالهایی بفرستد به من می‌نوشت واین را به من خبر می‌داد تا دستور دهم آنرا حراست و بدرقه[2] کنند که این مالی گزاف است، شما دزدانید.»

پس عبدالله‌بن‌طاهر مال را بگرفت وبه سپاهیان خویش‌داد وبه افشین‌نوشت

۱ــ در همه‌جای این‌کتاب‌کلمهٔ مال عموماً به‌معنی پول و نقد آمده است.(م)

۲ــ کلمهٔ متن: بذرقه

و گفتار آن قوم را برای وی یاد کرد و گفت: «باورندارم که‌چنین مالی سوی‌اشروسنه فرستاده باشی وبه من ننویسی وخبرم ندهی که‌آن را بدرقه کنم. اگر این مال از آن تونبوده، من آنرا به سپاه خـویش دادم، به جـای مالی که امیرمؤمنان هرسال بـه نزد من می‌فرستد. واگر مال چنانکه این قوم‌گفته‌اند از آن توباشد، وقتی مـال از جانب امیرمؤمنان‌آمد به توپس می‌دهم و اگر جز این باشد امیرمؤمنـان بدین مال شایسته‌تر است که من‌آنرا به سپاه دادم ازآنروکه می‌خـواهم روانه‌دیار ترکانشان کنم.

افشین بدونوشت وخبرداد که مال وی ومال امیرمؤمنان یکی است و از او خواست که آن قوم را رها کند که سوی اشروسنه روند. عبدالله‌بـن‌طاهر آنهـا را رها کرد که برفتند و این سبب اختلاف میان عبدالله‌بن‌طاهر وافشین شد.

پس ازآن عبدالله مراقب وی بود. و چنان بود که افشین گاه به‌گاه از معتصم سخنی می‌شنید که نشان می‌داد که می‌خواهد خاندان طاهـر را از خراسان معـزول کند، افشین در ولایتداری‌آنجا طمع‌آورد وبنا کرد به مازیارنامه نویسـد و وی را به مخالفت برانگیزد وتعهد کند که به نزد سلطان به دفاع از اومی‌پـردازد، به ایـن گمان که اگر مازیار مخالف شود، معتصم محتاج می‌شود که اورا برای نبرد مازیار بفرستد وعبدالله‌بن‌طاهر را معزول می کند واورا ولایتدار خراسان مـی کند و کار مازیار چنان شد که یادآن‌گذشت.

کارمنکجور نیز درآذربیجان چنان بود که از پیش حکایت کردیم و از کار افشین و نامه نوشتن وی بـه مازیار بدگمانی‌ای که معتصم از اودر کار منکجـور داشت‌بنزدوی‌محقق‌شد که‌این‌بانظرافشین ودستور وی به‌منکجور بوده‌پس‌به‌این‌سبب، معتصم از افشین متغیر شد، افشین این را دریافت وتغییر وضع خـویش را به نـزد معتصم بدانست‌وندانست چه‌کند وچنانکه گویندمصمم شد در قصر خویش‌مشکهایی فراهم‌آرد و به روزپر کاری معتصم وسرداران وی به حیله راه موصل‌گیرد وبر آن

مشکها از زاب بگذرد و سوی ولایت ارمینیه شود واز آنجا سوی دیار خرز رود. اما این کار دشوار شد. پس زهر بسیار آماده کرد ومصمم شد غذایی بسازدو معتصم وسردارانش را بخواند وبه‌آنها بنوشاند اگر معتصم دعوت وی را نپذیرفت به‌روز پر کاری امیرمؤمنان دربارهٔ (مهمان کردن) سرداران ترك چون اشناس وایتاخ و دیگران از اواجازه بخواهد و چون به نزد وی شدند غذایشان دهد و می بنوشاند و مسمومشان کند وچون از نزدوی برون شدند آغاز شب برون شود و آن مشکها و لوازم عبور را برپشت اسبان ببرد تا به زاب رسد و بابنه‌های خویش بر مشکها بگذرد واسبان را چندان که میسر شود به شنا عبور دهد، آنگاه مشکها را بردجله رهاکند و وارد ولایت ارمینیه شود ـ ولایت ارمینیه جزوقلمرو وی بود ـ آنگاه‌سوی ولایت خزر رود وامان خواهد، آنگاه از ولایت خزر به ولایت ترکان رود واز ولایت ترك سوی ولایت اشروسنه باز رود وخزران را برضد مردم اسلام‌برانگیزد. در تهیهٔ این بود اماکارش به درازا کشید واینش میسر نشد.

وچنان بود که سرداران افشین نیز در خانه امیرمؤمنان چون دیگر سرداران به نوبت بودند، وچنان شد که میان واجن اشروسنی و یکی که از کار افشین واقف شده بود گفتگویی رفت و واجن بدو گفت: «این کار را شدنی نمی‌بینم و انجام نمی‌گیرد.» کسی که سخن واجن را شنیده بود برفت و آن را برای افشین حکایت کرد. یکی از خادمان وخاصان افشین که دل باواجن‌داشت. آنچه را افشین دربارهٔ وی گفت‌بشنیدوشبانگاه وقتی واجن از نوبت بازگشت پیش وی رفت وبدو خبرداد که گفتهٔ اورا به افشین رسانیده‌اند. واجن از جان خویش بیمناك شد وهماندم‌در دل شب برنشست وبه خانه امیرمؤمنان رفت. معتصم خفته بود. بنزد ایتاخ‌رفت‌و گفت: «برای امیرمؤمنان اندرزی دارم.»

ایتاخ گفت: «مگر هم‌اکنون اینجا نبودی؟ امیرمؤمنان بخفت.»

واجن بدو گفت: «میسرم نیست که تا فردا صبر کنم.»

ایتاخ در یکی را زد که گفتهٔ واجن را به معتصم خبر دهد. معتصم گفت: «بگو امشب به منزل خویش باز رود وفردا زودبه نزد من آید.»

واجن گفت: «اگرامشب بروم جانم برود.»

معتصم به ایتاخ پیغام داد که امشب اورا به نزد خویش نگهدار. ایتاخ او را به نزد خویش نگهداشت وچون صبح شد، زود او را ببرد وبا نماز صبحدم به‌نزد معتصمش‌رسانید که هرچه را می‌دانست با وی بگفت.

معتصم، محمدبن‌حمادبن‌دنقش دبیر را پیش خواند و اورا فرستاد وافشین را پیش خواند. افشین بیامد با جامهٔ سیاه. معتصم دستور داد جامه سیاه‌او رابر گیرند و بدارندش، که‌در قصر بداشته شد. پس از آن در داخل قصر بداشتنگاهی بلند برای وی ساخت وآن را لولوه نام کرد وبنام‌افشین شهره شد. آنگاه معتصم به عبدالله‌بن‌طاهر نوشت که با حسن‌بن‌افشین حیله کند.

وچنان بود که‌حسن دربارهٔ نوح‌بن‌اسدنامه‌های مکرر به‌عبدالله‌بن‌طاهر نوشته بودوخبرداده‌بود که‌نوح‌به املاك‌وی وحدودوی‌تجاوز می کند، عبدالله‌بن‌طاهر به‌نوح ابن‌اسدنوشت و وی را از آنچه امیرمؤمنان دربارهٔ حسن نوشته بود خبردار کرد و دستور داد یاران خویش را فراهم کند وبرای‌وی‌مهیا باشد وهمینکه حسن بن‌افشین با نامهٔ ولایتداری خویش به نزد وی رسید وی را به بند کند و بنزد عبدالله فرستد.

آنگاه عبدالله‌بن‌طاهر به‌حسن‌بن‌افشین نوشت وبدوخبر داد که نوح‌بن‌اسدرا معزول کرده و او را ولایتدار آن ناحیه کرده ونامهٔ عزل نوح را به نزد وی‌فرستاد. حسن‌بن‌افشین‌با اندکی‌یار و سلاح‌روان‌شد تا به نزدنوح‌بن‌اسد رسید که گمان‌داشت ولایتدار آن ناحیه است. نوح‌بن‌اسد اورا بگرفت وبه بند کرد وبنزدعبدالله‌بن‌طاهر فرستاد، عبدالله‌نیزاورابه‌نزدمعتصم‌فرستاد. وچنان‌بود که بداشتنگاهی که‌برای‌افشین ساخته شده بود همانند مناره بود ومیان آن به مقدار نشستن وی جای بود و کسان

یك سرند. اولاد شیطانها یعنی ترکان در مدت یك ساعت تیرهایشان تمام مـی‌شود، آنگاه سواران به‌آنها می‌تازند وهمگیشان را نابود می کنند واین‌چنان می‌شود که‌به روزگار عجم بوده بود.»

افشین گفت: «این، برضدبرادرخویش‌وبرضدبرادرمن‌دعوی‌ای‌می کند که‌مرا ملزم‌نمیکند، اگر این نامه رانوشته‌باشم که اورا سوی خویش کشانم واز جانب من اطمینان یابد، جای اعتراض نیست که وقتی من خـلیفه را به دست خـویش یاری می کنم حق دارم اورا به‌حیله نیز یاری دهم که پشت‌گردن این را بگیرم وپیش‌خلیفه آرم که‌به نزد وی منزلت یابم، چنانکه عبدالله‌بن‌طاهر به سبب وی‌به‌نزدخلیفه‌منزلت یافته است.»

آنگاه مازیار را به‌کنار بردند.

وقتی افشین با مرزبان ترکشی چنان سخن کرد وبا اسحـاق‌بن‌ابراهیم چنان سخن کرد، ابن‌ابی‌دواد افشین را سرزنش کرد. افشین بدو گفت: «توای ابوعبدالله با دست خویش عبایت‌را بلند می کنی وبه‌شانهٔ‌خویش‌نمی‌نهی‌تا وقتی که‌به‌وسیلهٔ آن جمعی‌را به کشتن دهی.»

ابن‌ابی‌دواد گفت: «توپاکیزه‌شده‌ای؟»

گفت: «نه.»

گفت: «چرا از این بازماندی که سبب کـمال اسلام است و پـاکـی از آن نجاست؟»

گفت: «مگر در دین اسلام احتیاط نیست؟»

گفت: «چرا!».

گفت: «بیم داشتم‌اگر این عضوپیکرم را ببرم‌بمیرم.»

گفت: «ترا با نیزه وشمشیر ضربت می‌زنند و این از حضور در نبرد بـازت نمی‌دارد، اما از بریدن پوستی‌هراس‌داری!»

گفت: «آن ضرورتی است که پیش می‌آید و وقتی رخ دهـد بر آن صبوری می‌کنم، اما این چیزی است کـه سوی خـویش می‌کشم وایـمن نیستم که به سبب آن، جانـم در آید. نمی‌دانستم که ترك آن موجب برون شدن از اسلام است.»

ابن‌ابی‌دواد گفت: «کار وی برشما عیان شد، ای بغا: (به بغای بزرگ پـدر موسای ترك) بگیرش.»

گوید: بغادست‌به کمربندافشین انداخت واورا کشید. گفت: «من این‌را زودتر از امروز از شما انتظار می‌بردم.» بغا دامن قبارا روی سرش برگردانیدآنگاه‌بنـزد گردنش اطراف قباراگرفت واز دروزیری سوی‌بداشتنگاهش‌برد.

در این سال عبدالله‌بن‌طاهر، حسن‌بن‌افشین واترنجه دختر اشناس رابه‌سامرا فرستاد.

در این سال، سالارحج محمدبن‌داودبود.

پس از آن سال دویست و بیست وششم در آمد.

پایان‌جلدسیزدهم

ایتاخ در یکی را زد که گفتهٔ واجن را به معتصم خبر دهد. معتصم گفت: «بگو امشب به منزل خویش باز رود وفردا زودبه نزد من آید.»

واجن گفت: «اگر امشب بروم جانم برود.»

معتصم به ایتاخ پیغام داد که امشب اورا به نزد خویش نگهدار. ایتاخ او را به نزد خویش نگهداشت وچون صبح شد، زود او را ببرد وبا نماز صبحدم به‌نزد معتصمش رسانید که هرچه را می‌دانست با وی بگفت.

وقتی، محمدبن حمادبن دنقش دبیر را پیش خواند و او را فرستاد و افشین را

چنانکه بود واگذاشتم، چون کتاب کلیله و دمنه‌و کتاب مزدك که در منزل توهست. گمان نداشتم که این‌از اسلام برون می‌برد.»

گوید: آنگاه موبد پیش‌آمد وگفت: «این، خفه شده را مـی‌خورد و مرا به خوردن آن‌وامی‌داشت‌وپنداشت که‌گوشت آن‌ازذبیحه آبدارتراست. هرروزچهارشنبه یك‌گوسفند سیاه می کشت، وسط آن را باشمشیرمی‌زدآنگاه از میان دونیمهٔ‌گوسفند می‌گذشت و گوشت‌آن را می‌خورد. یك روز به من گفت: با این قوم در همه چیزها که ناخوشایند داشتم همراه شدم، چندان که به خاطرآنها روغن خوردم و برشتر نشستم ونعلین به‌پا کردم اما تاکنون یك موی از من‌نیفتاده، یعنی نوره‌نکشیده وختنه‌نکرده.»

افشین گفت: « به من بگوی این که این سخن می‌گوید در دین خویش معتمد است؟» موبد مجوسی‌ای بود که به دست متوکل مسلمان شده بود وبا وی همدمی می کرد.

گفتند: «نه.»

گفت: «پس به‌چه‌منظورشهادت کسی‌را که‌بدواعتماد ندارید‌وعادلش‌نمی‌دانید می‌پذیرید؟»

آنگاه روی به موبد کرد و گفت: «آیا میان منزل من ومنزل‌تودری یاروزنی بود که از آن به من بنگری وخبرهای مرا از آنجا بدانی؟»

گفت: «نه.»

گفت: «مگر نبود که ترا به نزد خویش می‌پذیرفتم و رازخویش را با تو می‌گفتم واز عجم بودن ورغبتم به‌آن وبه مردمش با توسخن می کردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «بنابراین نه در دین خویش‌معتمدی ونه در پیمان‌خویش بزرگوار. که رازی را که با تو گفته بودم فاش کردی.»

گوید: پس موبد به کنار رفت ومرزبان‌پسر ترکش‌پیش آمد، به‌مرزبان گفتند: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «بله این افشین است.»

به افشین گفتند: «این مرزبان است؟»

گفت: «این‌مرزبان است.»

مرزبان بدو گفت: «ابله، تا کی شاخ به شاخ‌می‌پری وتودر تومی کنی؟»

افشین گفت: «ریش درازچه می گویی؟»

گفت: «مردم‌مملکتت[1] به توچگونه می‌نویسند.»

گفت: «همانگونه که به پدرم‌وجدم‌می‌نوشته‌اند.»

گفت:«بگو.»

گفت:«نمی‌گویم.»

مرزبان‌گفت: «مگر به اشروسنی به توچنین وچنین نمی‌نویسند؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «مگر تفسیر آن به عربی این نیست که به خدای خداوندان ازبندهٔ وی فلان پسر فلان؟»

گفت:«چرا»

محمدبن عبدالملك‌گفت: «و مسلمانان تحمل می کنند که به‌آنها چنین گفته شود، پس برای فرعون چه ماند که به قوم خویش می‌گفت: من خدای والای شمایم.»[2]

گفت: «دربارهٔ پدر من وجدمن این عادت قوم بود ودربارهٔ من نیز، از آن پیش که به اسلام درآیم. خوش نداشتم که خویشتن را پایین‌تر از آنهانهم که‌اطاعت

۱ــ کلمهٔ متن

۲ــ اناربکم‌الاعلی سوره۷۹ آیه۲۴

قوم نسبت به من تباهی گیرد.»

اسحاق بن ابراهیم گفت: «وای تو، ای حیدر، چگونه به نزد ما به‌نام خدا قسم یاد می کنی وما قسم ترا باور می‌داریم وترا به جای مسلمان می‌بریم اما همان‌دعوی داری که فرعون داشت؟»

گفت: «ای ابوالحسین، این سوره‌ای است که عجیف برعلی بن هشام خواند وتو برمن می‌خوانی. منتظرباش که فردا کی آنرا برتومی‌خواند؟»

گوید: آنگاه مازیار فرمانروای طبرستان را پیش آوردند. به افشین گفتند: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «نه»

به مازیار گفتند: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «آری، این افشین است.»

به افشین گفتند: «این مازیاراست»

گفت: «آری، اکنون اورا شناختم.»

گفتند: «آیا به اونامه نوشتی؟»

گفت: «نه»

به‌مازیار گفتند: «به تو نامه نوشت؟»

گفت: «آری برادرش خاش به برادر من کوهیار نوشت که این دین‌سپید را کسی جز من وتووجز بابك یاری نمی کرد، بابك به سبب حمقش خودش را به کشتن داد ومن کوشیدم که مرگ را از اوبگردانم اما حمقش وی را به جایی کشانید که درآن افتاد. اگر تومخالفت کنی، این قوم جز من کسی را ندارند که به مقابلهٔ توفرستند که سواران ودلیران وجنگاوران بامنند. اگر من سوی تو آیم کسی نماند که با ما نبرد کند. جز سه‌تا، عربان ومغربیان وترکان. عرب همسنگ سگ است. پاره‌ای پیش وی انداز وسرش‌را باچماق بزن. این‌مگسان، یعنی‌مغربیان، خورندگان

یك سرند. اولاد شیطانها یعنی ترکان در مدت یك ساعت تیرهایشان تمام مـی‌شود، آنگاه سواران به‌آنها می‌تازند وهمگیشان را نابود می کنند واین‌چنان می‌شود که‌به روزگار عجم بوده بود.»

افشین گفت: «این، برضدبرادرخویش‌وبرضدبرادرمن‌دعوی‌ای‌می کند که‌مرا ملزم‌نمیکند، اگر این نامه رانوشته‌باشم که اورا سوی خویش کشانم واز جانب من اطمینان یابد، جای اعتراض نیست که وقتی من خـلیفه را به دست خـویش یاری می کنم حق دارم اورا به‌حیله نیز یاری دهم که پشت‌گردن این را بگیرم وپیش‌خلیفه آرم که‌به نزد وی منزلت یابم، چنانکه عبدالله‌بن‌طاهر به سبب وی‌به‌نزدخلیفه‌منزلت یافته است.»

آنگاه مازیار را به‌کنار بردند.

وقتی افشین با مرزبان ترکشی چنان سخن کرد وبا اسحـاق‌بن‌ابراهیم چنان سخن کرد، ابن‌ابی‌دواد افشین را سرزنش کرد. افشین بدو گفت: «توای ابوعبدالله با دست خویش عبایت‌را بلند می کنی وبه‌شانهٔ‌خویش‌نمی‌نهی‌تا وقتی که‌به‌وسیلهٔ آن جمعی‌را به کشتن دهی.»

ابن‌ابی‌دواد گفت: «توپاکیزه‌شده‌ای؟»

گفت: «نه.»

گفت: «چرا از این بازماندی، که سبب کـمال اسلام است و پـاکـی از